تاریخ کامل

جلد چہارم

تاریخ کامل

نوشتهٔ

عزّالدّین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سیّد حسین روحانی

جلد چهارم



انتشارات اساطیر
۱۲۶/۳

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن‌اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵ - ۶۳۰ ق [الکامل فی‌التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان سید محمدحسین روحانی - تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ -
ج. ۱۲ (انتشارات اساطیر، ۱۲۶)
ISBN 964-331-187-2 (دوره)
ISBN 964-331-373-5 (ج ۴)
فهرستنویسی براساس فیپا.
۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار. ۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف روحانی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. د. عنوان: الکامل فی‌التاریخ فارسی.
۲۰۴۱ ک ۲ الف / ۶۳ / DS ۳۵ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
کتابخانه ملی ایران ۱۳۷۰ ۳۲۲۲-۷۱م*



انتشارات اساطیر

تاریخ کامل (جلد چهارم)
تألیف: عزالدین ابن اثیر
برگردان: دکتر سیدمحمد حسین روحانی
چاپ اول: ۱۳۷۳
چاپ سوم: ۱۳۸۵
حروفچینی: صدقیان
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۵-۳۷۳-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۸۲۱۴۷۳ **نمابر: ۸۸۳۰۱۹۸۵**

فهرست مندرجات
جلد چهارم

به نام آنکه هستی نام از او یافت

پیشگفتار مترجم

شاید در میان دانش‌های انسانی تاریخ تنها رشته‌ای باشد که از «حقایق مطلق و جاودانی» گفت‌وگو می‌کند. این ویژگی، «تاریخ» را به پایگاه پرارج‌ترین و گرانبها-ترین رشته‌های شناخت بشری برمی‌آورد. در اینکه تاریخ چنین است، گمانی نیست. آنچه این آیین‌مندی را گمان‌مند می‌سازد، این است که دانسته نیست که تاریخ‌نگار تا چه اندازه در گزارش‌های خود امین و راستگوست و تا چه اندازه به نخستین مایه‌های کار خود نزدیك است یا از آن دور؛ تا چه اندازه دانش و انصاف و شرف انسانی خود را پایهٔ کار خویش می‌سازد یا بیم و هراس یا آزمندی را؛ کارش تا چه اندازه مایهٔ واقعی دارد یا بار عاطفی. خوش‌بختانه در ارزیابی‌های ژرف و گسترده‌ای که دربارهٔ آثار تاریخی در فرهنگ و تمدن اسلامی–ایرانی ما انجام یافته است، پایگاه و پایهٔ هریك از اینها از این دیدگاه روشن گشته است و از این‌رو در بسیاری از جاها ما می‌توانیم گام‌های استوار به پیش برداریم. در پرتو دانش‌های نوین، بیشینهٔ نزدیك به همهٔ آثار تاریخی جهان نیز به‌درستی ارزیابی شده است و بر این پایه است که می‌توان از تاریخ، آن آماج نخستین و بنیادی را بیوسید و برآورده انگاشت. تاریخ نقدها را عیار می‌بخشد، آیینه‌ها را پاك و روشن می‌سازد، نیك‌اندیشان و درستکاران و پرچمداران رهایی و رستگاری و بهروزی را به آسمان برمی‌افرازد، رنگ از چهرهٔ آوازه‌گران می‌رباید، داعیه‌داران را رسوا می‌کند و صومعه‌کاران را هریك پی کاری می‌فرستد: این است سرنوشت و گزارش تاریخی آنچه گوش جهانیان را (از بس) آوازه‌گری دربار‌ه‌اش) کر ساختید. تاریخ است که می‌گوید: «الشیء شیئاً کان بالفعلیة»؛ به دیگر سخن: «شیئیة الشیء بصورته لا بما دته».

در این بیست و پنج هزار سال واپسین که از لایه بر لایه‌شدن جوامع بشری می‌گذرد، روزگاری سپری گشته است به‌نام «روزگار ستیز مردم با مردم» به‌جای ستیز مردم با قهر و خشونت و خودکامگی سپهر که بایستگی این یکی، به هزاران دلیل

آشکار گشته است. درونمایهٔ این دوران تاریخی، کار و پیکار مردم در راه رهایی و رستگاری و بهروزی و خوش‌بختی و چاش با بردگی و زیانکاری و سیه‌روزی و شور- بختی بوده است و هست. انسان این راه را از آن زمان تاکنون شناور در دریایی پیموده است لبالب از اشك و خون. در این راستا انبوهی مردم‌فریبان سر برآورده‌اند و شمار فراوانی مردم دوستان و دادگرایان و ستم‌ستیزان و انقلابگران و فیلسوفان و بزرگان و دانشمندان و پیامبران ـ همراه‌شان جهان‌بینی‌هایی دوران‌ساز، مکتب‌هایی انقلابی و سندهایی برای آزادی و آبادی و سروری و شادمانی. تمدن و فرهنگ شکوهمند اسلام یکی از پیشتازترین این جهان‌بینی‌ها بوده است و هست. بیش‌ترین بخش این تمدن را مردان بلندهمت و بزرگوار و نستوه ایرانی پایه گذارده‌اند. تمدن بالندهٔ اسلامی- ایرانی، یکی از شکوفاترین تمدن‌های انسانی است که هر روز برگ و بر سرسبزتر و خرم‌تر و بیش‌تری می‌دهد.

الکامل عزالدین بن‌اثیر یکی از آثار تاریخی گرانبهای اسلام و ایران است که از آغاز آفرینش تا سال ۶۲۸ق/۱۲۳۱م را فرا می‌گیرد. بخش تاریخی راستین آن از پدیدارشدن خورشید اسلام تا این سال را فرومی‌پوشاند. ابن اثیر گزارش تاریخی خود را تا سال ۳۰۲ق/۹۱۵م وامدار مورخ بزرگ ایرانی محمدبن جریر طبری (۲۲۵- ۳۱۰ق/۸۴۰-۹۲۲م) و از آن پس بدهکار دیگر تاریخ‌نگاران ایران و اسلام است. ولی در بخش تاریخ ترکتازی مغولان، او نخستین‌گزارشگراست و کاراو ازاستوارترین مآخذ ابن‌اثیر پژوهشگری پای‌بند به دین و اخلاق است و دانشمندی درست و درخور اعتماد. به‌ویژه انصاف او در گزاردن حق امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و خاندان گرامی آن بزرگوار، درخور ستایش فراوان است و مایهٔ بسیاری سپاس و آفرین.

خاندان «اثیر» از خاندان‌های دانش‌دوست و فرهنگ‌پرور و پربرکت است که از آن مردان برجسته‌ای برخاسته‌اند. از این میان سه برادر شایان یادآوری‌اند: ابن اثیر (محدث) مجدالدین مبارك‌بن محمدبن عبدالکریم جزری شیبانی (۵۴۴-۶۰۶ق/ ۱۱۵۰-۱۲۱۰م)؛ ابن‌اثیر (مورخ) ـ نگارندهٔ **الکامل** ـ عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۵-۶۳۰ق/۱۱۶۰-۱۲۳۳م)؛ ابن‌اثیر (کاتب) ضیاءالدین نصرالله‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۸-۶۳۷ق/۱۱۶۳-۱۲۳۹م)[1].

الکامل را خاورشناس‌بزرگ سوئدکارولوس یوهانس‌تورنبرگ[2](۱۸۰۷-۱۸۷۷م) برای نخستین‌بار به شیوه‌ای علمی و انتقادی میان سال‌های ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۶م ویرایش کرد و در ۱۲ جلد در لیدن به چاپ رساند. پایهٔ کار در این برگردان به پارسی، نسخهٔ ویراستهٔ تورنبرگ است.

دربارهٔ این برگردان چند نکته درخور یادآوری است:

۱. کوشش بر این بوده است و هست که گزارش پارسی اخیر، هرچه آسان‌تر و ساده‌تر و زودیاب‌تر و روان‌تر باشد. این، یك ترجمهٔ تشریحی است که در جای جای آن مطالبی در توضیح یا تصحیح متن در پانوشت آورده شده است.

۲. برای سودمندتر شدن ترجمه، در همه‌جا در برابر تاریخ هجری، تاریخ میلادی نیز با وسواس و دقت بسیار، به روز و ماه و سال آورده شده است. پایهٔ کار برای

محاسبه، اثر سترگ دکتر حکیم‌الدین قرشی بوده است[۲].

۳. در متن اشعار عربی بسیاری است که عیناً همراه ترجمهٔ پارسی آورده شده است. اینها اشعار بسیار دشواری است و تواند بود که در برگردان آنها لغزش‌هایی روی داده باشد. سپاس‌گزار می‌شود از پژوهشگرانی که به ارزیابی این کار بپردازند و لغزش را یادآوری کنند.

۴. پافشاری مترجم بر این بود که هر جلد عربی به‌صورت یك جلد پارسی چاپ شود و پافشاری ناشر بر اینکه این اثر در جلدهای پارسی بیش‌تری انتشار یابد. یکی از دلایل ایشان این بوده که توضیحات و برگردان‌های اشعار عربی و پانوشت‌ها، جلدهای پارسی را بسیار پرحجم ساخته است. این، گفتاری درخور نیوشیدن بود.

۵. برای برگردان این اثر تا اینجا (که ترجمهٔ جلد سوم تا هنگام نوشتن این پیشگفتار پایان یافته است)، از مآخذ بسیاری بهره‌گیری شده است برای مثال: **تاریخ بلعمی**، **تاریخ طبری** (و ترجمهٔ پارسی آن از شادروان ابوالقاسم پاینده)، **تاریخ نامهٔ طبری** (به‌کوشش آقای محمد روشن)، **تاریخ یعقوبی**، ترجمه‌های پارسی **الکامل** (از آقای ابوالقاسم حالت و شادروان محمد خلیلی)، **دایرةالمعارف پارسی** (از شادروان دکتر غلامحسین مصاحب)، **فرهنگ فارسی** (از شادروان دکتر محمد معین)، **لغت‌نامه** (از علامهٔ دانشمند علی‌اکبر دهخدا)، **مروج‌الذهب** (مسعودی)، **نهج‌البلاغة** (مولی امیر-المؤمنین علی علیه‌السلام) و ترجمه‌های آن به‌ویژه از ابن‌الحدید و مانند اینها. هرچه ترجمه پیش‌تر رود، مآخذ مورد استفادهٔ مترجم بیش‌تر خواهد شد و این امر در جلدهای سپسین یاد کرده خواهد آمد.

۶. در انجام این کار از دانش و راهنمایی بسیار سروران بهره‌جویی شده است که فراهم‌آمدن آن در حقیقت وامدار ایشان است نه من گرچه مسئولیت هرگونه لغزشی به گردن من است. این کم‌ترین را در برگردان آن کم‌ترین سهم است. برخی از این بزرگواران بدین‌گونه‌اند: آقای حمید آژیر همکار دانشگاهی که در برگردان عبارات دشوار همواره با یکدیگر مشورت می‌کردیم، آقای علی‌اصغر باستانی که افتخار آشنایی با ایشان از روزگار همکاری در «فرهنگستان زبان ایران» بهره‌ام گردید، و اشکالات دستورزبان پارسی را همواره از ایشان پرسان بودم، استادم جناب دکتر مهرداد بهار که افتخار و شرف ارادت به حضورشان همچنین از دوران شاگردی در مکتب ایشان و استاد علامهٔ دانشمند دکتر محمد صادق‌کیا (استاد پارسی‌پرستی و پارسی‌نگاری‌ام) ارزانی من گشت، برادرزاده‌ام بهاره‌خانم جربزه‌دار که همراه پدرشان آقای عبدالکریم جربزه‌دار مدیر انتشارات اساطیر، برای چاپ شدن آن به‌گونه‌ای هرچه بهتر و تمیزتر و درست‌تر، تلاش جانکاهی را به عهده گرفتند، برادر عزیزم آقای سید محمد روحانی که متن پارسی آن را خواندند و یادآوری‌های ارزنده کردند و آقای دکتر سید حمید طبیبیان که عبارات و اشعار دشوار بسیاری را برایم بازگشودند.

۷. مرا از این روزگار دراز به‌جز «قلم و الم» هیچ بهره‌ای نیست. از نسل جوان که همواره شوق‌انگیز من در نوشتارهایم بوده‌اند، خواهشمندم که با خرد و اندیشهٔ پویای بالندهٔ خود، آن را در پرتو آنچه در آغاز این پیشگفتار آمد، بخوانند و اندرزهای

بایسته از آن برگیرند و چراغی فروزان فرا راه خویش و مردم خود بدارند. این مایهٔ شادی جان و روان من خواهد بود. خوش‌بختی بزرگی است برای مردم نوشتن.

توس، روستای روشناوند:
دوشنبه نهم بهمن ۱۳۶۸ خورشیدی

---

۱. برای آگاهی از شرح احوال بزرگان این خاندان، بنگرید به: **الاعلام**، خیرالدین زرکلی، بیروت، دارالعلم للملایین، ۱/۹۷، ۳۰۹، ۴/۳۳۱، ۵/۲۷۲، ۷/۱۲۵، ۸/۳۰.

2. Carlus Johannes Torenberg.

۳. **تقویم تطبیقی هزار و پانصد سالهٔ هجری و میلادی**، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ خورشیدی.

اختصارات و نشانه‌ها

ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی‌الله علیه وسلم (در متن مؤلف)
ص: صلی‌الله علیه و آله وسلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
ض: رضی‌الله عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
قم: قبل از میلاد مسیح
قه: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
ه: هجری

رویدادهای سال پانزدهم هجری
(۶۳۶ میلادی)

[ساختن کوفه]

برخی گویند: همانا کوفه را سعد بن ابی‌وقاص دراین سال شهر ساخت. جای آن را ابن بُقَیْلَه به ایشان فرانمود. وی به سعد گفت: تو را بر سرزمینی از آن خدا رهنمون گردم که پشه ندارد و از فلات فرودتر است. پس آنجا را به وی نشان داد. برخی جز این گفته‌اند که یاد آن بخواهد آمد.

نبرد مرج روم

هم دراین سال، نبرد مَرْج روم رخ داد. بخشی از داستان آن بدین گونه بود که ابوعبیدة بن جراح و خالد بن ولید با همراهان خویش از فِحْل بیرون آمدند و آهنگ حِمْص کردند. اینان بـر ذی الکلاع فرود آمدند گزارش به هراکلیوس رسید و اوتوذر بطریق را روانه‌کرد که آمد و در مرج روم اردو زد. مرج روم در باختر دمشق است. ابو عبیده نیز در مرج روم لشکریان فروداشت. روزی که ابوعبیده فرود آمد، «شَنَش» رومی با وی به پیکار درایستاد. همراه او سپاهیانی به اندازهٔ سپاهیان توذر بودند که برای کمك بـه توذر و پاسداری از مردم دمشق فراز آمده بودند. چون فرود آمد، سرزمین توذر خشك و تهی از گیاه و رستنی و آب و آبادی گردید. خالد رو در روی وی بود و ابوعبیده رو به روی شنش. توذر به جست‌وجوی دمشق بیرون رفت

و خالد همراه گروهانی از رزمندگان در پی وی روانــه گشت. به یزید بن ابی‌سفیان گزارش رسید که توذر چه کرده است. پس او به پیشواز توذر بیرون آمد. خالد هنگامی به ایشان پیوست کــه پیکار می‌کردند. از این‌رو از پشت سر شمشیر در میان ایشان گذاشت و جز گریختگانی اندك ازایشان وانرهیدند.مسلمانان دارایی‌های ایشان را به غنیمت گرفتند و یزید آنها را در میان یاران خویش و یاران خالد بخش کرد. یزید به دمشق بازگشت و خالد به نزد ابوعبیده بازآمد و توذر کشته شده بود. ابوعبیده پس از رفتن خالد، با شنش به چالش پرداخت و ایــن دو در مرج روم به پیکار با همدگــر درایستادند و رومیان به سختی کشتار شدند و شنش از پای درآمد. مسلمانان تا حمص ایشان را دنبال‌کردند. چون هراکلیوس ازاین‌گزارش‌آگاه‌گشت، بطریق حمص را فرمود که بدان سامان گسیل گردد. وی خود به رهاء رفت و ابوعبیده به حمص شد.

گشوده شدن حمص و بعلبك و جز آن

چون ابوعبیده از دمشق بپرداخت، رهسپار حمص گشت. اوراه بعلبك را پیمود و آن را در میان گرفت. مردم آن خواستار امان شدند و او به ایشان امان داد و پیمان آشتی بست و از ایشان درگذشت و همراه خالد بر حمص فرود آمد. برخی گویند: همانا مسلمانان از مرج روم روانهٔ حمص گشتند که گزارش آن بگذشت. چون در آنجا فرود آمدند، با مردم آن به‌پیکار درایستادند و در آن روزهای سرد از بام تا شام با ایشان همی جنگیدند. مسلمانان سرمایی سخت‌دیدند و رومیان در میانْ گــرفتنیِ درازدامن. مسلمانان و رومیان هــر دو سرسختانه‌شکیبایی‌ورزیدند. هراکلیوس پیك‌وپیام به‌نزد مردم حمص فرستاده بود که به ایشان یاری خواهد رساند. او به همهٔ مردم‌جزیره فرمان داد که آمادهٔ کارزار شوند و روانهٔ حمص گردند. اینان روانهٔ شام گشتند تا حمص را در برابر مسلمانان پاس بدارنــد. سعد بن ابی‌وقاص نیروهای رزمی از عراق به هیت فرستاد که آن را در میان گرفتند. برخی از ایشان به‌قرقیسا رفتند. مردم جزیره‌پراکنده شدند

و از یاری مردم حمص بازگشتند. مردم آن می‌گفتند: شهر خود را پاس بدارید که ایشان پابرهنگانند. چون سرما بر ایشان می‌تاخت، پاهای‌شان را فرومی‌انداخت. پاهـای رومیان می‌افتاد و از پاهـای مسلمانان یك انگشت نمی‌افتاد.

چون زمستان بیرون رفت، پیری از روم برخاست و ایشان را به آشتی با مسلمانان خواند که بدو پاسخ نگفتند و ناچار دیگـری به اندرز دادن ایشان پرداخت و پاسخی نشنید. مسلمانان ایشان را آواز دادند و تکبیری بلند و تکان دهنده گفتند که در پی آن بسیاری از خانه‌های حمص فروریخت و دیوارهای ایشان لرزید و درهم شکست. بار دوم تکبیر گفتند که گرفتـاری بزرگ‌تری بر دشمن فرود آمد. مردم آن بیرون آمدند و خواستار آشتی شدند و مسلمانان آگاه نبودند که بر سر ایشان چه آمده است. با ایشان بر پایهٔ آشتی دمشق آشتی کردند. ابوعبیده این کسان را در آنجا مانـدگار ساخت: سَمْطِ بن اَسْوَد کِنْدِی همراه بنی‌معاویه، اَشْعَثِ بن مِیناس همراه سَکُون، مِقْدَاد همراه بَلِیّ و دیگری با دیگران. او پنج‌یك‌هـا را همراه عبدالله بن مسعود به نزد عمر فرستاد. عمر برای ابوعبیده نوشت: در شهر خود ماندگار باش و نیرومندان را به یاری فراخوان و زورمندان را از عرب‌های شام بر پیرامون خویش گرد آور که من از فرستادن نیرو-های کمکی برای تو باز نایستم.

سپس ابوعبیده، عُبَادَة بن صامت را جانشین خود ساخت و رهسپار حماة گشت. مـردم آن سر کرنش در بـرابـر او فرود آوردنـد و فرمانبردار او شدند. ابوعبیده بر ایـن پایه با ایشان پیمان آشتی بست که گزیت (باژ سرانه) بپردازند و برای زمین‌های خود خراج بدهند. از آنجا روانهٔ شَیْزَر شد. مردم آن بیرون آمدند و خواستار آشتی برپایهٔ آشتی حماة گشتند. ابـوعبیده رهسپار «مَعَرَّةِ حمص» گردید که همان مَعَرَّةُ النُّعْمَان است و نام آن از نـام نعمان بن بشیر انصاری به یادگار مانده است. ایشان پذیرای آشتی بر پایهٔ پیمان آشتی مردم حمص شدند. سپس به لاذقیه شد که مردم آن به پیکار با وی درایستادند. آن را دری ستبر و سترگ بود که گروهی از مردمان

می‌توانستند آن را گشود. مسلمانان در جایی دور از آن اردو زدند. آنگاه فرمود که سنگرهایی بسیار بزرگ و ژرف کنند که هرکدام سواره را به‌هنگام سواری می‌پوشاند. آنگاه‌چنین فرانمودندکه آهنگ بازگشت از آنجا دارند. آنان بازگشتند و چون شب چادر سیاه خود را بر زمین افکند، بازگشتند و در آن سنگرها نهان شدند. مردم لاذقیه بامداد کردند بر این گمان که مسلمانان کوچیده‌اند. از این رو، دام‌های خود را بیرون آوردند و در پیرامون شهر پراکنده شدند. هنوز به خود نیامده بودند که مسلمانان بر ایشان بانگ همی زدند و با ایشان به شهر درآمدند. شهر به زور گرفته شد و گروهی از ترسایان گریختند و سپس امان خواستند که به سرزمین خود بازآیند. بر این پایه آشتی با ایشان انجام شد که خراج خود را بپردازند چه‌فرآوردهٔ کم برداشت‌کنند یا بسیار. کنیسهٔ‌ایشان بدیشان واگذارگشت. مسلمانان درآنجا مَزْگَتِ‌فراگیر (مسجد جامع) ساختند. این را عبادة بن صامت پایه گذارد و سپس‌ها آن را گسترش دادند.

چون‌مسلمانان لاذقیه را گشودند، مردم جَبَلَهٔ‌روم از آن‌کوچیدند. چون روزگار معاویه‌فرارسید، او دژی در بیرون دژ رومی‌برافراشت و انبوهی مردان جنگی بر آن گماشت.

مسلمانان به یاری ابوعبیدة بن صامت، انترتوس را گشودند که دژی استوار داشت. مردمش از آن کوچیدند. پس معاویه شهر انترتوس را پایه گذارد و آن را شارسانی کرد و آبادی‌های آن را به رزمندگان مسلمان بخشید. با شهر بانیاس نیز چنین کرد. سَلَمْیَه نیز گشوده گشت. گویند: از آن‌رو آن را سلمیه خواندند که در نزدیکی آن شهری به نام مُؤْتَفِکَه بود که بر سر مردمش ویران‌گشت و جز صد تن کسی وانرهید. ایشان برای خود صد خانه ساختند و ماندگاه تازهٔ خود را «سلم مائة» (صد تن رهیده) خواندند. آنگاه مردم آن را کژ کردند و «سلمیه» گفتند. این هنگامی راست می‌آید که مردم آن عرب باشند و زبان ایشان تازی باشد. اما اگر زبان‌شان عجمی باشد، این داستان راست نمی‌آید. آنگاه (دیرترها) صالح بن علی بن عبدالله بن

عباس آن را به سان ماندگاه خود برگرفت و فرزندان وی در آنجا ساختمان‌ها پدید آوردند و آن را شارسان ساختند و کسانی از تبار وی در آنجا دیر بزیستند. این شهر و زمین‌های آن از آن ایشان است.

گشودن قِنَّسْرین
و درآمدن هراکلیوس به کنستانتین اوپل[1]

پس آنگاه ابوعبیدة بن جراح، خالد بن ولید را به قنسرین گسیل کرد. چون به آن شارسان رسید، رومیان به‌سوی او پیشروی کردند و فرماندهی‌شان به دست میناس بود. او بزرگ‌ترین مردم روم پس از هرکل بود. کارزار آغاز شد و میناس و همراهان وی به گونه‌ای سخت و بی‌پیشینه کشتار شدند. همگی بر یك خون مردند. خالد رهسپار شد تا بر قنسرین فرود آمد و مردمش از وی دژگزین گشتند. گفت: اگر در میان ابرها باشید، یا خدا ما را به سوی شما فرابرد یا شما را به سوی ما فرود آورد. ایشان در کار خود نگریستند و دیدند که بر سر مردم حمص چه رفتـــه است. از این‌رو بـــر پایهٔ آشتی حمصیان پیشنهاد آشتی دادند. خالد پافشاری ورزید که جز ویرانگری شهر کاری نخواهد کرد. آن را ویران کرد. در این هنگام بود که هراکلیوس به کنستانتین اوپل درآمد. انگیزه‌اش چنین بود: خالد و عیاض از دروازهٔ شام به‌سوی هراکلیوس رفتند و عمرو بن مالك از کوفه آمد. او از پهنهٔ قرقیسا بیرون خرامید. عبدالله بن مُعْتَمّ از دروازهٔ موصل بیرون آمد. در این هنگام بود که هراکلیوس به‌کنستانتین اوپل گرایید. این نخستین شهر در اسلام بود که به سال ۱۵/۶۳۶م یا ۱۶/۶۳۷م از سه گذرگاه به سوی آن پیشروی کردند.

چون گزارش کار خالد به عمر بن خطاب رسید، گفت: خالد خود

۱. در ایـــن کتاب هرجـــا «کنستانتین اوپـــل» (Constantinople) به‌کار برده شود، خواسته از آن «قسطنطنیه» است. واژه‌ای سخت زشت و ناهنجار است. از آن روست که تازی‌زدگان هر نام فرنگی و فارسی و جز آن را به عربستان می‌بردند و ژنده‌ای تازی بر سر و روی آن می‌پوشیدند و ناشناسش می‌کردند و به ایران باز می‌گرداندند و به زور به خورد مردمان می‌دادند. ما در پی چنین کاری نیستیم.

را فرمانروا ساخت؛ خدا ابوبکر را بیامرزاد که‌سرشت مردان‌را بهتر از من می‌دانست! عمر وی و مثنی بن حارثه را از کار برکنار کرده بود. عمر گفت: از آن رو ایشان را بـرکنار نکردم که دست به کار ناشایستی زده باشند بلکه چـون مردم ایشان را بـزرگ شمردند، ترسیدم که به سوی این دو گرایش یابند.

[دنبالهٔ کار هراکلیوس]

اما مثنی، عمر از رای‌خویش دربارهٔوی بازگشت و این به‌انگیزهٔ کارهایی بود که پس از ابوعبیده‌کرد. از رای خویش دربارهٔ خالد، پس از رویداد قنسرین بازگشت. باری، هراکلیوس‌ازرهاءبیرون‌آمد. نخستین کس از مسلمانان که سگان آن را به زوزه کشیدن واداشت و ماکیان‌های آن را رماند، زیاد بن حَنْظَلَه از یاران پیامبر (ص) بود. هراکلیوس رهسپارگشت و در شِمْشَاط فرودآمد و از دروازهٔآن رو به کنستانتین‌اوپل گـذاشت. چون خـواست از آنجا بکوچد، بر فـراز جایگاهی بلند برآمد و سپس رو به‌شام آورد و گفت: درود بر تو ای سوریه! درودی که پس از آن دیداری نباشد. دیگـر هرگز یك رومی جز هراسان به سوی تو بازنخواهد گشت تا آن نوزاد بدشگون از مادر بزاید که ای کاش نزاید! چه شیرین است کار وی و چـه تلخ است آشوب وی برای رومیان! آنگاه رهسپار گشت و به کنستانتین‌اوپل درآمد. مردسان دژهای میان اسکندریه تا ترسوس را با خود برگرفت تا مسلمانان در میان انطاکیه تا سرزمین‌های روم آبادی نیابند که از آن‌گذر کنند. او دژها را خالی‌ساخت و مسلمانان‌کسی‌در آنها نمی‌یافتند. گاه رومیان در آنها کمین می‌کردند و از ناآگاهیِ بازپس‌ماندگان از لشکر سودجویی می‌کردند و بر آنها می‌تاختند. از این‌رو مسلمانان راه بیدارباش در برابر این‌گونه جاها در پیش گرفتند.

گشودن انطاکیه و دیگر پای‌تخت‌ها

چون ابوعبیده از کار قنسرین بپرداخت، رهسپار حلب گشت و شنید که مردم قنسرین پیمان خود را شکسته خیانت ورزیده‌اند. از

این‌رو سمط کندی را روانهٔ آنجا کرد که ایشان را در میان گرفت و آن را گشود و گوسپند و گـاو فراوان به دست آورد. آنها را میان سپاهیان خود بخش کرد و بازمانده را به غنیمت واگذاشت. ابوعبیده به پیرامون «حَاضِرحلب» رسید و به‌نزدیکی آن فراز آمد و گونه‌هایی از عربان را در پیرامون خود گرد کرد. ابوعبیده بـر پایهٔ پرداخت گزیت با ایشان پیمان آشتی بست و آنگاه ایشان اسلام آوردند. پس به حلب آمد و فرماندهی پیشاهنگانش عِیَاض بن غَنْم فِهْری به دست داشت. مردم آن از وی دژگزین گشتند و مسلمانان ایشان را در میان گرفتند ولی دیری نپایید کـه خواستار آشتی و امان بـرای خود و فرزندان و شهر و دژ و برج و باروی و کنیسه‌های خود گشتند که آن را دریافتند. جای مزگت، بیرون از پیمان آشتی گذاشته شد. آنکه با ایشان پیمان آشتی بست، عیاض بن غنم بود و ابوعبیده کار او را روا گردانید. برخی گویند: بر این پایه به ایشان آشتی داده شد که خانه‌ها و کنیسه‌های خود را نیم به نیم به مسلمانان واگذارند. برخی دیگر گویند: ابوعبیده کسی در حلب نیافت زیرا مردم آن به‌انطاکیه کوچیده بودند. در میان دو سوی پیك و پیام برای بستن پیمان آشتی رفت و آمد کرد و چون این استوار شد، مردم بدان بازگشتند.

ابوعبیده از حلب رهسپار انطاکیه گشت. در اینجا گروه‌هایـی انبوه از مردمان قنسرین و جز آن دژگزین گشته بودند. چون از آن درگذشت، سپاه دشمن با او دیدار کرد که ایشان را شکست داد و به درون شهر راند و آن را از همه سوی در میان گرفت. آنگاه ایشان بر پایهٔ کوچیدن از شهر یا پرداخت گزیت با او آشتی کـردند. برخی کوچیدند و برخی ماندند که به ایشان امان دادند. آنگاه پیمان خود شکستند و ابوعبیده عیاض بن غنم و حبیب بـن مَسْلَمَه را به سوی ایشان گسیل کرد که آن را بر پایهٔ پیمان آشتی نخست، گشودند.

انطاکیه را در نـزد مسلمانان آوازه‌ای بلند بود. چـون گشوده گشت، عمر برای ابوعبیده نامه نوشت که گروهانی از مسلمانان را در انطاکیه سامان ده و ایشان را پاسداران این شهر ساز و بخشش ازایشان باز مگیر.

معاویه را به قیساریه فرستد. عمر برای معاویه نیز نامه نوشت و او را فرمود که بدانجا رود. معاویه رهسپار آنجا گشت و مردم آن را در میان گرفت. آنان پیوسته به‌سوی‌او می‌تاختند و با او پیکار می‌کردند و او ایشان را شکست می‌داد و بـه درون دژشان می‌رانـد. پس در پایان، مرگ را میان بربستند و بسر او تاختند. کشتگان ایشان در این پیکار به‌هشتاد هزار تن برآمدند که به‌هنگام شکست دادن ایشان شمار کشتگان را تا صدهزار تن بالا برد. عَلْقَمَة بن مُجَزِّز، قیقار را در غزه در میان گرفته بود و به نزد وی پیك و پیام همی فرستاد. هیچ کس گزارش آرام‌بخشی برای وی نیاورد. او خود به نزد قیقار رفت و چنین فرانمود که فرستادهٔ علقمه است. قیقار به مردی فرمان داد که بر گذرگاه وی بنشیند و چون بر وی گذرد، او را بکشد. علقمه از این ترفند آگاه گشت و گفت: با من تنی چند هستند که در رای با من انبازند. تو برو تا من ایشان را به نزد تو آورم. قیقار کس به‌نزد آن مرد فرستاد که به وی آسیبی نرساند. علقمه از نزد او بیرون آمد و بازنگشت. با او چنان کرد که عمرو با ارْطبون.

[واژهٔ تازه پدید]

مُجَزِّز: با جیم و دو زای که نخست آن کسره دارد و تشدید.

گشودن بَیْسان و پیکار اَجْنادین

چون خالد و ابوعبیده به حمص بازگشتند، عمرو و شُرَحْبِیل بر مردم بیسان فرود آمدند و آن را گشودند و با مردم اردن پیمان آشتی بستند. سپاهیان‌رومی در اجنادین و بیسان و غزه فراهم‌آمدند. عمرو و شرحبیل در هنگامی که ارطبون و یارانش در اجنادین بودند، به سوی وی رهسپار شدند. او ابو اعور را به جانشینی خود بر اردن گماشت و بر ارطبون فرود آمـد که رومیان با او بـودند. ارطبون هوشیارترین و دوراندیش‌ترین سرداران رومی بود. او در شارسان رَمْلَه سپاهی گران بداشته بود و در ایلیاء لشکری گش را به پاسداری برگماشته بود. چون گزارش این کار به عمر رسید، گفت: ارطبون

روم، ارطبونِ عرب را به جنگ ما گسیل کرده است؛ بنگرید که تا پیکار به سود کدام‌یك از دو سوی پایان پذیرد و در این میان چه رویدادی پرده از چهره بگشاید.

معاویه مردم قیساریه را سرگرم و گرفتار داشته بود تا نتوانند به جنگ عمرو بروند. عمرو علقمة بن حَکیم فراسی و مسروق بن فلان عَکّی را به کار پیکار با مردم ایلیاء برگماشته بود. اینان مردم آن را از عمرو بازداشتند. نیز ابو ایوب مالکی را بر سر مردم رمله از رومیان فرستاده بود که ایشان را از او سرگرم سازند. نیروهای کمکی از نزد عمر به نزدیك عمرو همی رسیدند. عمرو بر اجنادین ماندگار گشت و نمی‌توانست با ارطبون کاری کند. پیك‌ها نیز گزارش آرام‌بخشی نمی‌آوردند. او به خویشتنِ خویش به‌نزد ارطبون رفت و بر او درآمد و چنین فرانمود که فرستادهٔ عمرو است. ارطبون او را به‌جای آورد و گفت: گمانی نیست که این خود فرمانده است یا کسی است که فرمانده به سخن او گوش فرامی‌دهد و آن را به‌کار می‌بندد. از این‌رو کسی را بر گذرگاه وی گماشت که چون عمرو بر وی گذر کند، او را بکشد. عمرو از ترفند وی آگاه گشت و به وی گفت: سخن مرا شنیدی و گفتار تو را شنیدم. سخن تو در من کارگر افتاد ولی من یکی از بیست تن هستم که عمرو ما را به سوی این فرمانروا فرستاد که او را یاری کنیم. تو بازگرد تا من هم‌اکنون ایشان را به نزد تو آورم. اگر آنان نیز همان را که با من در میان گذاشتی بپسندند، فرمانده آن را بپذیرد و سپاهیان بپذیرند. اگر نپذیرند، ایشان را به ایمن جای‌شان بازگردانی. گفت: آری، چنین کنم. آن را که فرمان کشتن وی داده بود، بازگرداند. عمرو از نزد وی بیرون آمد و رومی دانست که این ترفندی است که وی را با آن فریفته‌اند.

گزارش ترفند وی به عمر بن خطاب رسید. او گفت: زهی‌هوشیار مردی که عمرو است! عمرو آگاه شد که چه‌گونه باید او را فروگیرد. پس به دیدار او شتافت و در اجنادین جنگی گران درپیوست که پیکار یرموك را می‌مانست تا کشتگان در میان‌شان بسیار شدند و ارطبون

به ایلیاء گریخت. عمرو در اجنادین فرود آمد و مسلمانانی که بیت‌المقدس را در میان گرفته بودند، به سود ارطبون از گرد آن واپس نشستند. او به ایلیاء درآمد و مسلمانان را از گرد آن بپراکند و ایشان را به سوی عمرو تاراند.

گزارش نبرد اجنادین (بر پایهٔ گفتار کسی که آن را پیش از یرموك می‌داند)، بگذشت. شیوهٔ گزارش آن جز این بود. از این‌رو بود که آن را در آنجا و دراینجا یاد کردیم.

گشودن بیت‌المَقْدِس که همان ایلیاء است

در همین سال یا در ماه ربیع‌الاول سال ۲۰/فوریهٔ ۶۴۱ م بیت‌المقدس گشوده گشت.

چگونگی آنکه: چون ارطبون بـه ایلیاء درآمد، عمرو غـزه را بگشود (برخی گویند: گشودن آن در خلیفگی ابوبکر بود). پس از آن سَبَسْطِیَّه را گشود که آرامگاه یحیی بـن زکریاء(ع) در آنجاست. نابلس را به امان بر گزیت گشود و به دنبال آن شهر «لُدْ» را. سپس یُبْنِی و عَمَوَاس و بیت جبرین و یافا را گشود. برخی گویند: معاویه آن را گشود. عمرو مرج عیون را گشود. چون ایـن کار به سود او انجام یافت، مردی را به‌نزد ارطبون فرستاد که‌زبان رومی می‌دانست. بـه وی گفت: آنچه را می‌گـوید، نیك بشنو. همـراه او نوشته‌ای فرستاد . فرستاده فرارسید و نامه را در هنگامی که وزیران ارطبون در نزد وی بودند، به او داد. ارطبون گفت: سوگند به خدا که عمرو پس از اجنادین هیچ پارهٔ خاکی از فلسطین را نگشاید. به او گفتند: این را از کجا دانستی؟ گفت: گشایندهٔ آن مردی است که ویژگی‌هایی چنین و چنـان دارد. وی ویژگـی‌های عمر بن خطـاب را برشمرد. فرستاده به نزد عمرو باز گشت و گزارش به وی رساند. پس برای عمر نامه نوشت و گفت: من با دشمنی سخت و نستوه گلاویزم و با سرزمینی سروکار دارم که برای تو اندوخته گشته است. عمر دانست که عمرو این سخن را جز بر پایهٔ گفتاری کـه شنیده است، ننوشته است. عمر از مدینه رهسپار گشت.

برخی گویند: انگیزهٔ آمدن عمر به‌شام این بود که ابوعبیده بیت‌ـ المقدس را در میان گرفت و مردم آن از وی خواستند کـه بر پایهٔ آشتی‌نامه‌های‌شهرهای شام با ایشان پیمان‌آشتی ببندد و سامان‌دهندهٔ پیمان‌نامهٔ آشتی عمر بن خطاب باشد. وی این پیشنهاد را برای عمر فرستاد و او از مدینه رهسپار شد و علی بن ابی‌طالب را به جانشینی خود بر مدینه گماشت. علی به او گفت: با خـویشتنِ خویش به کجا می‌روی؟ تو آهنگ دشمنی نیرومند و ددمنش داری. عمر گفت: پیش از درگذشت عباس پیکاری بکنم که اگر شما عباس را از دست دهید، گزند شما را از هم بگسلد چنان که ریسمان را پاره می‌کند. عباس در سال ششم خلیفگی عثمان دیده از جهـان فروپوشید، پس گـزند چادری از گسستگی بر مردم پوشید.

عمر سوار بر اسب‌رهسپار شد و بر جابیه فرود آمد. همهٔ بارهایی که به شام رفته بود، چهار بود: نخست بر اسب، دوم بر اشتر، سوم بر استر که به انگیزهٔ پدید آمدن طاعون از آن برگشت و چهارم سوار بر خر. به فرماندهان لشکرها نامه نوشت که در جابیه در روزی که در مُجَرَّدَه برای ایشان نام برده بود، به نزد او آیند. نخستین کس که با او دیدار کرد، یزید بود و سپس ابوعبیده و به دنبال وی خالد. اینان بر سمندهای بادپای با برگستوان‌های ابریشمین و دیبا بودند. او فرود آمد و سنگی برداشت و بر ایشان افکند و گفت: چه زود که از رای و شیوهٔ خویش بگشتید! مـرا با این هنجار و جامه‌ها دیـدار می‌کنید که هنوز دو سال‌نگذشته است تا سیر گشته‌اید! به‌خدا سوگند اگر این کار را در سر دویست سال می‌کردید، کسانی دیگر به جای شما برمی‌گزیدم. گفتند: ای‌امیر مؤمنان، اینها یلمق‌ها (زره‌های چند تکه‌ای) هستند و ما سراسر پوشیده در جنگ‌افزاریم. گفت: اگـر چنین است، باکی نیست. سوار شد و بـه جابیه درآمد و عمـرو و شرحبیل چنان بودند که گویی از جای نجنبیده بودند.

چون عمر در جابیه فرود آمد، یکی از یهودیان گفت: ای امیر‌ـ المؤمنین، تو به سرزمین خود بازنگردی مگر که خداوند، ایلیاء را بر دست تو گشوده باشد. مردم ایلیاء عمرو رابه ستوه آورده بودند و

او ایشان را به ستوه آورده بود ولی نه توانایی گشودن این شهر را داشت نه توانایـــی گشودن رمله را. در آن هنگام کـــه عمر در جابیه اردو زده بود، به‌ناگاه مردم به سوی جنگ‌افزارهای خـــود شتافتند. عمر گفت: شما را چــه رخ نموده است؟ گفتند: آیا اسبان تازان و شمشیرهای درخشان‌را نمی‌بینی؟ عمر گفت: مترسید و امان دهید که امان خواهندگاننند. اینك ایشان مردم ایلیاء و شهرهای پیرامون آن بودند. عمر بر پایهٔ پرداخت جزیه با ایشان پیمان آشتی بست و آنان آن شارسان‌ها را برای او بگشودند. کسی که با وی‌پیمان آشتی بست، «عوام» بود زیرا هنگامی که عمر به‌شام درآمد، ارطبون و تذارق به مصر درآمدند و نامهٔ‌او را دربارهٔ‌ایلیاء و رمله و شارسان‌های‌پیرامون آن، با خود برگرفتند. آن یهـــودی در آیین بستن پیمان آشتی حاضر آمد. عمر دربارهٔ دجال از وی پرسید و بسیار دربارهٔ وی می‌پرسید. یهودی گفت: از چه چیز چندین همی پرسی ای امیرالمؤمنین؟سوگند به خدا که شما در جایی ده و اندی گز مانده به دروازهٔ شهر «لد» او را خواهید کشت. عمر برای ایشان امان‌نامه فرستاد. علقمة بن حکیم را بر نیمی از فلسطین گماشت و او را در رمله مانـــدگار ساخت و علقمة بن مجزز را بر نیمی دیگر از آن فرمانروا کـــرد و در ایلیاء جای داد. عمرو و شرحبیل را در جابیه پیوست خود کرد. این دو او را سواره دیدار کردند و بر رکاب او بوسه زدند. عمر هریك از این دو را دربر گرفت و در آغوش کشید.

سپس، از جابیه رهسپار بیت‌المقدس شد. سوار بر اسبی شد و آن را لنگ یافت. از آن فرود آمد و برای او بِرْذَون (ستور تاتاری، ستوری خردتر از اسب و تـــواناتر از خر) آوردند کـــه بر آن سوار گشت. ستوار آغاز به جفتك زدن کرد. عمر از آن فرود آمد و تازیانه بر چهره‌اش زد و گفت: نمی‌دانم کـــه تو را این همه خـــودپسندی آموخته است! پس از آن دیگر سوار هیچ برذونی نشد چنان که بیش از آن سوار نشده بود.

ایلیاء بر دست وی گشوده شد و مردم آن از دست وی آشتی‌نامه گرفتند. برخی‌گویند: گشودن آن به سال ۱۶/۶۳۷م بود. ارطبون و

رومیانی که خـواستار آشتی نبودند، رهسپار مصر گشتند. چـون مسلمانان فرمانروای مصر شدند، او را کشتند. بـرخی گویند: نه چنین بود بلکه او به روم پیوست. وی فرمانروای صوایف (خوراکـ های زمستانی مردم و ستوران) ایشان می‌بود. وی و خداوند صوایف مسلمانان با یکدیگر دیـدار کردند و همراه مسلمانان مردی از قیس بود که بدو ضُرَیس می‌گفتند. او دست قیسی را برید و قیسی او را از پای درآورد. پس در این باره سرود:

فَإِنْ يَكُ أَرْطَبُونُ الرُّومِ افْسَدَهَا　　فَـإِنَّ فِيهَا بِحَمْـدِاللّٰهِ مُنْتَفَـعَا
وَإِنْ يَكُ أَرْطَبُونُ الرُّومِ قَطَّعَهَا　　فَقَـدْ تَرَكْتُ بِهَا أَوْصَالَهُ قِطَعَا

یعنی: اگر ارطبون روم دستم را برید، سپاس خدای را که آن را سودی بود. اگر ارطبون روم دستم را برید، من با دست خود بندازبندش بگسستم.

دادن بخشش‌ها و پایه‌گذاری دبیرخانه

در سال پانزدهم/۶۳۶ م عمر برای مسلمانان بخشش‌ها را نامزد کرد و دبیرخانه را پایه گذارد. او بخشش‌ها را بر پایهٔ پیشینه داد. به صفوان بن امیه و حـارث بن هشام و سُهَیل بـن عمرو، در میان دارندگان پیشینهٔ اسلام‌گرایی، کم‌تر از آن داد که پیشینیان ایشان گرفته بودند. اینان از گـرفتن آن سر برتافتند و گفتند: بدین تن درنمی‌دهیم که هیچ‌کس گـرامی‌تر از ما باشد. عمر گفت: همانـا بخشش‌های شما را بر پایهٔ پیشینه در اسلام دادم نه بر پایهٔ نژادها. گفتند: اگر چنین است، باکی نیست. آن را گرفتند. حارث و سهیل با خانواده‌های خویش به سوی شام رفتند و در راه خدا پیکار همی کردند تا در یکی از آن تنگه‌ها (پیکارها) ساغر جانبازی نوشیدند. برخی گویند: در طاعون عمواس درگذشتند.

چون عمر خواست دبیرخانه را پایه‌گذاری کند، علی و عبدالرحمان بن عوف به وی گفتند: از خود آغاز کن. گفت: نه که از عموی پیامبر

خدا (ص) آغاز می‌کنم و سپس نزدیک‌تر و نزدیک‌تر. نخست بخشش عباس را نامزد کرد و از او آغاز نهاد. سپس بـرای بدریان بخشش ارزانی داشت و پنج هزار پنج هزار نام برد. سپس برای رزمندگان پس از بدر تا آشتی حدیبیه چهار هزار چهار هزار نامزد کرد. آنگاه برای پسینیان حُدَیْبیَه تا وابریدن ابوبکر از دین‌زدایان سه هزار سه هزار نامزد کرد. در این میان بودند کسانی کـه در گشودن قادسیه حاضر بودند و از سوی ابوبکر جنگیده بودند و کسانی که دست‌اندر کار جنگ‌های پیش از قادسیه بودند. هریك از اینان را سه‌هـزار سه‌هزار نامزد فرمود. آنگاه برای رزم‌آوران شام و قادسیه دو هزار دوهزار نامزد کرد و برای آزمودگان کارکشتهٔ ایشان دو هـزار و پانصد دوهزار و پانصد.

بـه او گفتند: چه بهتر اگـر پیکارمندان قـادسیه را پیوست رزمندگان جنگ‌های پیش از آن سازی. گفت: نه آن باشم که ایشان را به پایگاه کسانی برآورم که به آنها نرسیده‌اند. به او گفتند: در دادن بخشش آنان را که دارای خانه‌های دور بودنـد با آنان که در درون خانه‌های خود جنگیدند، برابر ساختی. گفت: آنان که خانه‌های‌شان به دشمنان نزدیك بود، برای افزون گرفتن سزاوارتـرند زیرا اینان آماج هراس و مایهٔ ستهیدن دشمنان بودند. چرا مهاجران هنگامی که دارندگان پیشینه از ایشان را با انصار برابر ساختیم، چنین نگفتند! همانا یاری انصار در درون‌خانه‌های‌شان بود و مهاجران دیرترها به ایشان پیوستند.

برای رزمندگان پس از قادسیه و یرموك هزار هزار نامزد کرد. سپس برای هم سواران دوگانه پانصد پانصد نامزد کرد و برای هم سواران سه‌گانهٔ پس از ایشان سیصد سیصد. هر لایه‌ای را در بخشش برابر ساخت: نیرومند و ناتوان و عرب و عجم، همه برابر و برادر. برای هم سواران چهارگانه دویست و پنجاه. آنگاه بـرای پسینیان ایشان بخشش ارزانی داشت و ایشان مردم هَجَر و «عِبَاد» (بندگان) بودند که دویست گرفتند. چهار تن را اگر چه در جنگ بدر حاضر نیامده بودند، پیوست ایشان کرد و فراوان ارزانی داشت: حسن و

حسین و ابوذر و سلمان. برای عباس بیست و پنج هزار یا دوازده هزار نامزد کرد. زنان پیامبر (ص) را ده هزار ده هزار بخشید مگر آنان که به سان کنیزکان بودند. زنان پیامبر خدا(ص)گفتند: پیامبر خدا (ص) ما را در بخشش بر ایشان برتری نمی‌نهـاد؛ تو میان ما برابری برپای دار. او چنین کرد و بهرهٔ عایشه را دو هزار افزایش داد زیرا پیامبر خـدا (ص) او را بیش‌تـر دوست می‌داشت. عایشه افزایش را نگرفت. زنان بدریان را پانصد پانصد بخشید و زنان پس از ایشان تا حدیبیه را چهارصد چهارصد. زنان پس از ایشان تا جنگ‌های پیش از قادسیه را سیصد سیصد داد و زنان قادسیه را دویست دویست ارزانی داشت. سپس برای زنان برابری برپای کرد و کودکان را یکسان صد صد بخشید. آنگاه شصت گدا را گرد آورد و ایشان را نان خوراند. خوراك ایشان را آمارگیری کردند و دیدند کـه از دو انبان بیرون می‌آید. از این‌رو برای هریك از ایشان و خانواده‌های‌شان دو انبان در ماه نامزد کرد.

عمر پیش از مرگ خود گفت: آهنگ آن کردم کـه بخشش را چهار هزار چهار هزار سازم: هزار برای آنکه مرد به خانوادهٔ خود بدهد، هزار برای توشه‌اش، هزار برای ساز و برگ و هزار برای آنکه با آن آسایش بیش‌تری بیابد. آن‌بزرگ‌مرد پیش از آنکه چنین کند، درگذشت.

گوینده‌ای به هنگام ارزانی داشتن بخشش‌ها بـه وی گفت: ای سرور خداگرایان، چه بهتر اگر در گنج‌خانه چیزی می‌اندوختی که برای روزمبادا یا کاری ناگهانی آماده باشد. فرمود: واژه‌ای است که دیو بر زبان تو راند. خدا گزند آن از من دور بداراد. این کار برای کسانی که پس از من بیایند، آزمونی خواهد بود و گرفتاری بزرگی. برای‌ایشان همان‌می‌اندوزم‌که خداوند و پیامبرش اندوخت: فرمانبری خداوند و پیامبرش. همین دو گوهر گرانبها اندوختهٔ ما بودند که ما را به اینجا رساندند که می‌بینید. اگـر دارایی بهای

دینداری یکی از شما باشد، نابود می‌گردید.

عمر به مسلمانان گفت: من مردی بازرگان بودم که خدا خانوادهٔ مرا با سوداگری‌ام بی‌نیاز می‌فرمود. شما مرا گرفتار این کار خـود ساختید. بنگرید تا مرا از این گنج‌خانه چه می‌رسد؟ علی علیه‌السلام خاموش بود. مردم بسیار گفتند. گفت: یا علی، تو چه می‌گـویی؟ فرمود: همان اندازه که تو و خانواده‌ات را به‌خوبی بس کند نه بیش از آن. آنـان از گفتهٔ علی پشتیبانی کـردند. او خوراك خـود را برگرفت ولی نیازش بیش‌تر شد و کار او به دشواری گرایید. پس گروهی از یاران پیامبر (ص) از آن میان عثمان و علـی و زبیر و طلحه گرد آمدند و گفتند: چه بهتر که به عمر بگوییم که در روزی خود افزایشی دهد. عثمان گفت: فراز آیید که نیازهای وی را از پشت سر وی (به‌گونه‌ای که نداند) برآورد کنیم. آنان به نزد حفصه آمدند و نخست از وی خواستند که نام و نشان ایشان را نهان دارد و با عمر بازنگوید. آنگاه از وی پرسیدند که عمر رضی‌الله عنه چه نیازهایی می‌دارد. حفصه با عمر دیدار کرد و در ایـن باره از او جویا شد. عمر گفت: اینان کدام کسانند تا گزندشان برسانم؟ حفصه گفت: راهی به دانستن نام و نشان‌شان نیست. عمر گفت: تو میان من و ایشان پیك باش و پیام رسان. بگو بهترین جامه‌ای که پیامبر خدا در خانهٔ تو می‌پوشید، چه بود؟ حفصه گفت: دو جامه از کتان که به خوبی پاك و پالوده شده بودند و پیامبر به هنگام آمدن گروه‌های نمایندگی و در هنگام گرد آمدن در انجمن، بر تن می‌پوشید. عمر پرسید: کدام خوراك را که در خانهٔ تو می‌خورد، از همه برتر بود؟ حفصه گفت: نانی جوین که گرماگرم، ته ماندهٔ خیکی روغن را بر آن ریختم و آن را چرب و شیرین کردم و او آن را نوش جان فرمود. عمر پرسید: کدام فرش را که در خـانهٔ تو می‌گسترد، بیش‌تر می‌ـ پسندید؟ حفصه گفت: فرشی درشت که در تابستان چهار لا می‌کردیم و چون زمستان می‌رسید، نیمی از آن را می‌گستردیم و نیمی دیگر را بر زبر خود می‌انداختیم. عمر گفت: اینك ای حفصه، به این کسان

پیام رسان که: پیامبر خدا(ص) زندگی را برآورد کرد و بر خویشتن تنگ بگرفت و افزوده‌ها را در سر جای آنها نهاد و به اندازهٔ بایسته بسنده کرد. به خدا سوگند که بی‌گمان افزوده‌ها را در سر جای آنها خواهم نهاد و زندگی را تنگ خواهم گرفت و به سختی بـه اندازهٔ بایسته بسنده خواهم کرد. داستان من و دو یارم (پیامبر و ابوبکر) داستان سه مرد را می‌ماند که راهی را باهم درنوشتند. مرد نخست راه خود را در پیش گرفت و چون توشه برداشته بود، به‌پایانه رسید. سپس دومی از پی او روان گشت و راه او را در پیش گرفت و به او انجامید. آنگاه سومین مرد گام در راه نهاد. اینك اگر او راه ایشان را پیگیرانه دنبال کند و به توشهٔ آن دو خرسند گردد، به آنان رسد و اگر راهی جز راه آن دو را در پیش گیرد، با ایشان فراهم نیاید.

جنگ‌ها تا پایان این سال

جنگ‌های برس و بابل و کوثی

چون سعد از کار قادسیه بپرداخت، پس از گشودن آن پهنه دو ماه در آنجا ماند و با عمر به نامه‌نگاری پرداخت کـه چه کند. عمر برای وی نامه نگاشت و او را فرمود که رهسپار مداین گردد و زنان و کسان خاندان‌ها را با کودکان در عتیق پشت سر گذارد و ارتشی گشن همراه ایشان سازد و این ارتشیان را تا هنگامی که پاسداران خانواده‌های مسلمانند، در همهٔ غنیمت‌ها انباز گرداند. او چنان کرد و چند روز مانده از شوال/آغازهای دسامبر ۶۳۶ م از قادسیه روانه گردید. از هنگامی که خدا همه‌چیـز ارتش پارسیان را بـه ایشان ارزانی داشته بود، همهٔ مردم گرانبار و آراسته به همه گونه جنگ‌افزار بودند. چون پیشاهنگان سپاه اسلام به سرکردگی عبدالله بن مُعْتَمّ و زُهْرَة بن حَوِیَّه و شُرَحْبِیل بن سمط به شارسان بُرْس رسیدند، در آنجا «بَصْبُهْرَا» بـا سپاهی از ایـرانیان با ایشان دیدار کـرد. مسلمانان ایشان را درهم شکستند و به سوی بابل راندند که در آنجا گریختگـان سپاه قادسیه با بازمانده‌های سرکـردگان ایشان مانند نخیرخان و مهران رازی و هرمزان و مانندان ایشان روزگار می‌—

گذراندند. اینان فیروزان را به فرماندهی خود بـرگزیده بودند. بصبهرا گریزان و شکست خورده از برس بازگشت و به رود اندر افتاد و از گزند ضربتی که زهره بـر او کوفته بود، بمرد. چـون بصبهرا شکست خورد، بسطام دهبان برس فراز آمد و با زهره پیمان آشتی بست و برای او پل‌ها برپا داشت و او را از گزارش کار گرد‌آمدگان در بابل آگاه ساخت. زهره به‌نزد سعد پیام فرستاد و گزارش با وی بداد. سعد در برس بر او درآمد و او را با پیشاهنگان روانه کرد و عبدالله و شرحبیل و مِرْقَال و هاشم را به پشتیبانی او فرستاد. اینان در بابل بر فیروزان فرود آمدند. گفته بودند: پیش از آنکه پراکنده شویم، بـا ایشان به پیکـار درایستیم. جنگ درگـرفت و مسلمانان ایشان‌را درهم شکستند. گریختگان در دو راستا رو به‌گریز نهادند: هرمزان رو به اهواز نهاد و آن را فروگـرفت و بخورد و فیروزان به سوی نهاوند رهسپار گشت و آن را پی‌سپر خویش ساخت و به باد چپاول داد. گنج‌های خسرو در اینجا بودند. او ماهین را نیز بخورد. نخیرخان و مهران رهسپار مداین شدند و پل‌ها را بریدند.

سعد در بابل‌ماندگار گشت. زهیر و پیشاپیش او بُکَیْربن عبدالله لیثی و کَثیر بن شهاب سعدی به پیش تاختند تا صرات را درنوشتند و دنباله‌های ایرانیان را دریافتند که فیومان و فرخان در میان ایشان بودند. بکیر در سوراء فَرُّخان را کشت و کثیر در همین جا فیومان را. زهره فراز آمد و سوراء را درنوشت و فرود آمد. سعد با هاشم و دیگر مردمان فرارسیدند و بـار بنهادند. زهره به سوی ایـرانیان پیشروی کرد. اینان میان دیر و کُوثَی فرود آمده بودند. نخیرخان و مهران، شهریار را به جانشینی خود بر سپاهیان‌شان گماشته بودند. زهره آهنگ پیکار ایشان کرد و ایشان به رزم او بیـرون آمدند. زهره، ابونباته نَایِل‌بن جَشْعَم اعرجی را به‌نبرد با وی بیرون‌فرستاد. وی از دلاور مردان بنی‌تمیم بود. هر دو دارای اندام درشت و ستبر و بازوان توانا بودند. چون شهریار نایل را دید، نیزه فروافکند که او را در آغوش گیرد. ابو نباته نیز نیزهٔ خود را بیفکنـد تا با وی گلاویز گردد. هـر دو شمشیر از نیام بیرون آوردند و بـه کوفتن

همدگر پرداختند. آنگاه باهم گلاویز گشتند و هردو از اسب فرو-افتادند. شهریار بر ابونباته افتاد که گویی اشتری بر وی افتاد. او را با ران و زانویش درهم فشرد و کارد بیرون آورد تا دکمه‌های زره وی را بگشاید. انگشتش در دهان ابونباته نایل گیر کرد که استخوان آن را درهم شکست. ابونباته از او سستی و کندی دید و با او گلاویز گردید و او را بر زمین کوبید. آنگاه بر سینه‌اش نشست و کاردش بیرون آورد و زره وی از روی شکمش کنار زد و کارد بر شکم و پهلویش کوفت تا بمرد. اسب و دستبندها و ساز و برگ و رزم‌افزار و جامه‌های او را برگرفت و یاران شهریار شکست یافتند و در شهرها پراکنده شدند. زهره در کوثی ماند تا سعد بر وی فرود آمد. زهره، نایله را به‌نزد او برد. سعد جنگ‌افزار ودستبندهای شهریار بر او پوشاند و او را سوار بر برذون وی کرد و همهٔ دارایی‌های چپاول‌گشته را به او ارزانی داشت. او نخستین مرد اعرجی (از بنی‌اعرج) بود که بازوبندهای زرین سرداران سپاه ایران را پوشید. سعد چند روزی در آنجا ماند و از آرامگاه ابراهیم خلیل علیه‌السلام بازدید کرد.

برخی گویند: این پیکارها در سال ۶۳۷/۱۶ م روی داد.

[واژهٔ تازه پدید]

نایل: با نون که پس از الف، یای دو نقطه‌ای در زیر است و در پایان آن لام.

بهرسیر یا شهر کهنه
یا شهرهای نزدیک در سوی خاور

آنگاه سعد زهره را گسیل کرد و او همراه پیشاهنگان روانهٔ بهرسیر گشت. شیرآزاد که دهبان ساباط بود، او را با آشتی پذیره گشت و زهره او را به نزد سعد فرستاد. سعد با وی بر پایهٔ پرداخت گزیت پیمان آشتی بست. زهره با هنگِ رزمیِ پوران دختر خسرو برخورد کرد. اینان هر روز سوگند می‌خوردند که تا ما زنده‌ایم،

شاهنشاهی ایران راه نابودی نسپرد. زهره ایشان را درهم شکست و هاشم بن عتبه برادرزادهٔ سعد، «گوشواره‌بسته» شیر دست‌آموز خسرو را کشت. سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای سعد را. سعد او را با پیشاهنگان روانهٔ بهرسیر کرد. او در جایگاه «مظلم» فرود آمد و این آیه فروخواند: «آیا از پیش سوگند نخورده بودید که شما را فروـ پاشیدنی در کار نباشد؟» (ابراهیم/۱۴/۴۴). آنگاه رهسپار شد و در بهرسیر فرود آمد. مسلمانان و سعد فرارسیدند و ایوان‌را دیدند. ضرار بن خطاب گفت: خدا بزرگ است! اینك این‌کاخ سپید خسرو! این همان است که خداوند و پیامبرش بــه ما نوید دادند. او تکبیر گفت و مردم همراه او تکبیر گفتند. هر بار که دسته‌ای فرامی‌رسید، همه تکبیر می‌گفتند. آنگاه بر کران شهر فرود آمدند. فرود آمدن‌شان در اینجا در ذی‌حجه/ژانویهٔ ۶۳۷ م بود.

دراین سال عمر با مردم حج گزارد. فرمانداران او بر شارسان‌ها اینان بودند: بر مکه عتاب بن اسید (به گفتهٔ برخی)، بر طایف یعلی بن منیه، بر بحرین و یمامه عثمان بن ابی العاص، بر عمان حذیفة بن‌محصن، بر شام ابوعبیدة بن‌جراح، بر کوفه با سرزمین‌های‌پیرامون آن سعد بن ابی‌وقاص و بر بصره مغیرة بن شعبه.

در این سال (و به گفتهٔ برخی در خلیفگی ابوبکر)، سعد بن عبادهٔ انصاری درگذشت و نوفل بن حارث بن عبدالمطلب نیــز. این یکی سالخورده‌ترین مرد بنی‌هاشم بود که اسلام آورد.

رویدادهای سال شانزدهم هجری
(۶۳۷ میلادی)

گشوده شدن شهرهای باختری یعنی بهر سیر

در اینسال در ماه صفر/مارس ۶۳۷ م مسلمانان به‌شهر بهرسیر درآمدند. سعد از پیش آن را در میان گرفته بود. او سواران جنگ‌آزموده گسیل داشت و اینان بر کسانی که پیمان آشتی نداشتند، تازش‌ها آوردند و چپاول‌ها کردند. سپاهیان اسلام صد هزار کشاورز را به‌اسیری گرفتند؛ هرکدام یکی را گرفت زیرا همهٔ مسلمانان سواره بودند. سعد پیام به نزد عمر فرستاد و از او دستوری خواست. عمر پاسخ داد: کسانی از کشاورزان‌که به‌دشمنان شما یاری نرسانده باشند و به نزد شما آیند، همین کار، امان ایشان است. هر کس بگریزد و او را پیگرد کنید و فروگیرید، خود دانید که با وی چه کنید. سعد ایشان را آزاد کرد و آنگاه پیك و پیام به نزدیك دهبانان گسیل داشت و ایشان را به اسلام یا گزیت با زینهار خواند. اینان بازگشتند و کسانی که از خاندان خسرو بودند، بدین کار تن درندادند. در باختر دجله تا سرزمین‌های عرب هیچ کسی از مردم سواد نماند جز اینکه امان یافت و همگی از فرمانرانی اسلام شاد و سربلند و بهره‌مند گشتند.

سپاهیان اسلام دو ماه بر شارسان بهرسیر ماندند و با پرتابه‌افکن‌ها بر ایشان گوی‌های آتشین باراندند و با سپرهای بزرگ و سنگین گروهی [چیزی مانند تانك‌های امروزی] بر ایشان همی

تاختند و با همهٔ توان رزمی خویش با ایشان همی نرد نبرد باختند. بر ایشان بیست پرتابه‌افکن گماشتند و ایشان را با این کار گرفتار داشتند. واپسین‌کارشان این‌بود که از دل و جان به‌پیکار درایستادند و بر شکیبایی با یکدیگر پیمان بستند. مسلمانان با ایشان به نبرد برخاستند. بر زهرة بن حویه زرهی دریده بود. به وی گفتند: چه باشد اگر این دریدگی را رفوگری کنی. گفت: اگر تیری از ایرانیان فراز آید و از همهٔ سپاهیان بگذرد و از این شکاف به پیکر من خلد، من به نزد پروردگارم بسی گرامی باشم که چنین باختنی جانانه مرا ارزانی فرماید. او نخستین کس از مسلمانان بود که آماج زوبینی گشت که از همان شکاف در پیکر وی نشست. یکی گفت: زوبین را بیرون کشید. زهره گفت: مرا رها کنید که تا این تیر در پیکر من است، جانم با تنم همراه است. شاید بتوانم با همین زوبین جان‌شکار که در پیکر من است، شمشیر یا نیزه‌ای بر دشمنان زنم. او به سوی دشمن شتافت و با شمشیر خویش بر یکی‌ازشهریاران‌استخری‌کوفت و او را کشت. ایرانیان او را در میان گرفتند و کشتند و پراکنده نشدند.

برخی گویند: این زهره تا روزگار حجاج بن یوسف ثقفی ماند و شبیب خارجی او را کشت. یاد آن بخواهد آمد.

درمیان‌گرفتگی بر مردم شارسان باختری فشار آورد تا گربگان و سگان را خوردند و از فشار در میان‌گرفتگی، به دشواری هراسناکی درافتادند. در همین هنگام‌که ایشان را در میان‌گرفته بودند، فرستادهٔ پادشاه از بالا بر ایشان بیرون آمد و گفت: آیا گرایشی به آشتی دارید؟ آشتی بر این پایه باشد که آنچه از دجله تا کوهستان ماست، برای ما باشد و آنچه از دجله تا کوهستان شماست، از آن شما. آیا سیر نشده‌اید؟ خدا شما را سیر نکناد! ابو مُفَزِّز اسود بن قُطبه به فرمان خدا به سخن درآمد و گفته‌هایی بر زبان راند که نه خودش دانست چه بود و نه همراهانش دانستند. مرد بازگشت. اینان دجله را تا شارسان‌های خاوری که ایوان در آن بود، بریدند. همراهانش به وی گفتند: ای ابو مفزز، به ایشان چه گفتی؟ گفت: سوگند به‌آنکه

محمد را به راستی و درستی برانگیخت، نمی‌دانم چه‌گفتم و امیدوارم گفته‌ای نیك بر زبان رانده باشم. سعد و مردم از او پرسیدند که چه گفته‌است و او به یاد نیاورد. سعد در میان مردم آواز درداد و ایشان رو به ایرانیان آوردند ولی کسی در شهر پدیدار نگشت و هیچ کس بیرون نیامد مگر مردی که به‌در آمد و امان خواست. او را امان‌دادند و او گفت: در شهر کسی نیست که به رویارویی با شما درایستد. به‌شهر درآمدند و در آنجا هیچ‌کس به‌جز برخی اسیران و آن مرد را نیافتند. از او پرسیدند: چرا مردم گریختند؟ گفت: پادشاه کس به نزد شما روانه کرد و به شما پیشنهاد آشتی داد و شما پاسخ گفتید که: هرگز میان ما با شما آشتی در کار نباشد تا انگبین افریدون را با ترنج کوثی بخـوریم. پادشاه گفت: ای وای! همانا فرشتگان بر زبان ایشان سخن می‌گویند و به ما پاسخ بازمی‌دهند.

ایشان تا ژرفـای شارسان‌های درونی فـرورفتند. چـون بدان درآمدند، سعد ایشان را درخانه‌ها ماندگار ساخت. خواستند به‌مداین گذر کنند ولی دیدند که گذرگاه‌ها از مداین تا تکریت را به سختی استوار داشته‌اند و فروبسته‌اند.

گشودن مداینی که ایوان خسرو در آن است

گشودن آن در صفر سال ۱۶/مارس ۶۳۷م بود. گویند: سعد چند روزی از ماه صفر این سال را در بهرسیر سپری کرد. در این زمان مردی ستبر و زورمند آمد و او را بر زیرآبی رهنمون گشت که از ژرفای سرزمین ایرانیان بیرون می‌آمد. سعد سر برتافت و از انجام این کار درنگ ورزید. بالا آمدن آب دریا بر ایشان تاخت. در آن‌سال دجله پیاپی برمی‌خروشید و کف بر لب همی آورد. مرد زورآور آمد و گفت: تو را چه چیز به درنگ وامی‌دارد؟ سه روز بر تو نگذرد که یزدگرد همهٔ دارایی‌های مداین را بیرون برد. این سخن او را بـر گذر کردن برآغالید. کسی از میان ایشان خواب دید که اسلامیان به دجله زدند و گذر کردند. سعد آهنگ استوار ساخت که آن خواب را راست گرداند. پس مردم را گرد آورد و در میان ایشان به سخنوری

برخاست و خدا را سپاس گفت و او را ستود و سپس گفت: همانا دشمنان شما به این دریا دژگزین گشته‌اند. با بودن این دریا شما راهی به سوی ایشان نیابید ولی ایشان هر زمان که بخواهند، با کشتی‌های خود به نزد شما آیند و با شما ستیز کنند. ولی در پشت سر شما گزندی نیست که از آن هراسی داشته باشید. رزم‌آورانِ جنگ‌هایِ پیشین راه را برای شما هموار ساخته‌اند و مرزهای ایشان را فلج کرده‌اند و از کار انداخته‌اند. مرا رای بر این‌است‌که پیش‌از آسیب دیدن ازاین گیتی (از این دریا) با دشمنان به‌پیکار برخیزید. همانا من آهنگ آن دارم که این دریا را درنوردم و خود را به ایشان رسانم و بر سر ایشان تازم.

همگی گفتند: خواست خدا برای ما و تو بر بهبود و بهروزی و پیروزی باد؛ آنچه خواهی، انجام ده. او مردم را به گذر کردن فرا-خواند و گفت: کیست که پیشروی را آغاز کند و دهانهٔ رود را ببندد و از آن به پدافند برخیزد تا دیگران پیوسته‌بگذرند و دشمنان ایشان را از گذر کردن باز ندارند؟ عاصم بن عمرو، آن مرد زورمند تناور با ششصد مرد جنگی کارآزموده گام پیش نهادند. او عاصم را به فرماندهی ایشان برگماشت. عاصم با شصت سوار پیشاپیش ایشان روان گشت و ایشان را سوار بر اسبان نر و ماده ساخت تا کار برای شناوری اسبان آسان‌تر باشد. آنگاه ایشان به درون دجله تاختن آوردند. چون‌ایرانیان‌ایشان و کارکردشان‌را دیدند، به‌اندازهٔ‌اسبانی که پیشاپیش بودند، اسبان در آب انداختند و در درون جله بر ایشان تاختند. با عاصم دیدار کردند که به‌دهانهٔ رود نزدیک‌شده‌بود. عاصم آواز داد: نیزه نیزه! آنها را برافرازید و چشمان را آماج سازید. دو سویِ رزمنده باهم دیدار کردند و همی نیزه بر یکدگر کوفتند. مسلمانان چشمان ایشان را آماج ساختند و دشمنان رو به گریز نهادند و مسلمانان خود را به ایشان رساندند و شمشیر در میان‌شان نهادند و کشتار بسیارشان کردند. هرکس از ایشان‌که رهایی یافت، یك چشم گشت که نیزه در دیده‌اش فرورفته بود. آن ششصد مرد بدان شصت رزمنده پیوستند و رنجی ندیدند.

چون سعد نگریست که عاصم به دهانهٔ رود نزدیك شده است و آن را پاس همی دارد، به مردم دستوری داد که تاختن آورند. گفت: بگوییدکه تنها از خدا یاری‌می‌خواهیم‌و کار خود به‌وی وامی‌گذاریم. خدا ما را بس است و نیکو نگهدار و پشتوانه‌ای است. به‌خدا سوگند که بی‌گمان خداوند یاوران خود را یاری خواهد رساند و بی‌گمان دین خود را پیروز خواهد گردانید و دشمنان خود را بـه شکست و خواری خواهد افکند. هیچ تاب و توان و توشه‌ای نیست مگر که از خدایِ بزرگِ تواناست. مردم از پی همدگر به دجله تاختند و چنان با یکدیگر سخن می‌گفتند که انگار در خشکی‌انـد. چنان سر تا سر دجله را فروپوشاندند که چیزی از کرانه دیده نمی‌شد. آنکه همگام و هم‌لگام سعد بود، سلمان پاك پارسی بود. اسبان‌شان ایشان را از پای تا سر در آب شناورساختندو سعد همی گفت: خدا ما را بس است و نیکو نگهدار و پشتوانه‌ای است. به خدا سوگند که بی‌گمان خدا به یاوران خود یاری خواهد رساند و بی‌گمان دین خود را پیروز خواهد گردانید و دشمنان خود را به شکست و خواری خواهد افکند اگرنه در میان ارتشیانْ روسپیدِ بیدادگر یا گناهکاری باشد که گناهان او نیکویی‌ها را پایمال‌سازد. سلمان به‌وی گفت: اسلام آیین‌تازهٔ نوینی است؛ دریاها چنان رام و فرمانبر مسلمانان گشته‌اند که خشکی‌ها. سوگند به آنکه جان‌سلمان در دست وی‌است،گروها گروه به‌تندرستی از آن بیرون خواهند رفت چنان که دسته دسته به درون آن تاخته‌اند. آنان همچنان که سلمان گفته بود، بیرون آمدند و کم‌ترین چیزی را از دست ندادند؛ جز اینکه قدحی از دست مالك بن عامر عنبری فرو افتاد و فشار آب آن را با خـود برد. آنکه همگام وی بـود، از روی سرزنش گفت: سرنوشت بر آن پیچید و آن را فرو افکند. مالك بن عامر گفت: به خدا سوگند که من در چنان حالتی به سر می‌برم که خدا از میان دو سپاه گشن، قدح مرا از من نخواهد ستاند. چون گذر کردند، باد آن را بـه کرانه افکند و یکـی از مردم آن را شناخت و برداشت و به خداوند آن داد. کسی از ایشان به آب اندر خفه نشد جز اینکه مردی به‌نام غرقده‌از اسپ سرخ‌موی خود فـرولغزید ولی

قعقاع لگام اسپ خود را به سوی او برگرداند که وی را بگیرد؛ او را با دست‌خود گرفت و تندرست بالا کشید. مردم تندرست‌بیرون‌آمدند و اسبان‌شان یال‌های خود را از آب همی تکاندند.

چون ایرانیان این کار دیدند و با پدیده‌ای رویاروی گشتند که آن‌را در شمار نیاورده بودند، گریزان رو به‌حُلوان آوردند. یزدگرد پیش از آن به حلوان رسیده مهران رازی و نخیرخان را به‌جانشینی خود برگماشته بود. او سرپرست گنج‌خانهٔ نهروان بود. ایرانیان زنان و کودکان خود و (تا آنجا که توانستند) بهترین و سبک‌ترین کالاها را برداشته بودند و در گنج‌خانه‌ها از جامه‌ها و کالاها و آوندها و گوهرها و فرش‌ها و جامه‌های گرانبها چندان به‌جای هشته بودند که هیچ‌کس ندانست آنها چند می‌ارزیدند. در گنج‌خانه سه هزارهزارهزارهزار [دینار یا درم] یافتندکه رستم به‌هنگام آمدن به قادسیه نیمی از آن را برداشته نیم دیگری را به‌جای هشته بود[۱]. نخستین هنگ رزمی که به درون مداین آمد، «هنگ هراسناك» یعنی هنگ رزمی عاصم بن عمرو و به دنبال آن «هنگ خاموشان» یعنی هنگ رزمی قعقاع بن عمرو بود. رزمندگان به ژرفای کوچه‌ها فرو رفتند و کسی را نیافتند که از او بترسند جز آنان که در درون کاخ سپید بودند. ایشان را در میان گرفتند که بر پایهٔ پرداخت گزیت و دریافت زینهار فرود آمدند. مردمان مداین به همان سان که بودند، بدان شهر بازگشتند و هیچ نشانی از خاندان خسروان به جای ندیدند.

سعد در کاخ سپید فرود آمد و زُهره را در پی گریختگان به نهروان فرستاد و همین اندازه را به هر سویی. سلمان پاك پارسی پیشاهنگ و فراخوان مسلمانان بود. مردم بهرسیر را سه بار و مردم کاخ سپید را سه‌بار بخواند. سعد «ایوان خسرو» را برای نماز

---

۱. عبارت عربی: وکان فی بیت‌المال ثلاثة آلاف الف الف الف ثلاث مرات. چنین می‌نماید که ابن‌الیر نتوانسته است شمار «الف»ها را به‌خوبی نگه دارد. اگر خواسته باشیم همهٔ فاکتورهای او را درهم ضرب کنیم، دارایی گنج‌خانه ۹×۱۰^{۱۲} (نه‌تریلیون) می‌شود.

خواندن (به نام نمازگاه) برگزید و هیچ‌یك از تندیس‌های آن را دیگر نکرد. در مداین چیزی شگفت‌انگیزتر از گذر کردن آب (یا گذر کردن از آب) نبود. آن را «روز توده‌ها» خواندند: کسی چیزی نمی‌جست جز اینکه توده‌ای خاك بلند از روی زمین (تل یا تپه‌ای) برای او سر برمی‌افراشت و او از آبی که تا تنگ اسبش را فراگرفته بود، برمی‌آسود. در این باره بود که ابوبُجَید نافع بن اسود سرود:

وَ اَسَلْنَا عَلَـى المَدَائِنِ خَيْلاً　　بَحْـرُهَا مِثْلُ بَـرِّهِنّ اَرِيضَـا

فَانْتَثَلْنَا خَزَائِنَ المَرْءِ كِسْرَى　　يَوْمَ وَلّوا وَخَاضَ مِنْهَاجَرِيضَا

یعنی: بر شارسان «مداین» اسپ‌ها تـازاندیم؛ دریای آن مانند خشکی ایشان چشم‌نواز بود. گنج‌خـانه‌های آن مرد یعنی خسرو را بیرون کشاندیم؛ آن روز که ایشان رو به‌گریز نهادند و او با گلوی گرفته از اندوه، خویشتن را به آب اندر افکند.

چون سعد به درون ایوان خسرو آمد، این آیه‌ها برخواند: چه بسیاری رزان و بوستان‌ها و کشتزارها و جایگاه‌های خوش و خرم را که از خود به‌جای هشتند. و بخشایش‌ها که اندر آن شناور بودند و از آن برخوردار. چنین بودکه اینهارامرده‌ریگی‌ساختیم و به مردمی دیگر ارزانـی داشتیم (دخـان/۴۴/۲۵ـ۲۸). او در آنجـا نماز سپاسگزاری برای جهانگشایی را خواند؛ هشت رکعت خواند که در میان آن گسستگی نبود. به جماعت نخواند. آن را تمام خواند زیرا اندیشهٔ ماندن در دل نهـاد. نخستین آدینه بود کـه در عراق سپری گشت. نماز آدینه را در ماه صفر سال ۱۶/مارس ۶۳۷ م خواندند.

چون مسلمانان در پی ایشان روان شدند، یکی از مسلمانان با مردی ایرانی برخورد کرد که یاران خود را پاس می‌داشت. اسب خود را راند تا بر مسلمانان بتازد ولی درماند و خواست که بگریزد اما نتوانست. مرد مسلمان او را دریافت و کشت و همهٔ ساز و برگ و جنگ‌افزار و بـار و بنه و جامه‌های او را برگـرفت. مرد مسلمان دیگری با گروهی از ایرانیان برخورد کرد که یکدیگر را بر پایداری

نکردن سرزنش می‌کردند. برای یکی از ایشان نشانی نهاده بودند که به سوی آن تیراندازی می‌کرد و هیچ خطا نمی‌کرد. بازگشتند و آن مرد مسلمان با ایشان دیدار کرد. آن ایرانی از جایی نزدیك‌تر از نشان بر مسلمان تیر گشاد ولی خطا کرد. مسلمان خود را به وی رساند و او را کشت و یارانش رو به گریز نهادند.

[واژهٔ تازه پدید]

ابوبُجید: به ضم بای تك نقطه‌ای و فتح جیم و پس از آن یای دو نقطه‌ای در زیر و دال بی‌نقطه.

غنیمت‌های گرد آمده از مداین و چگونگی بخش کردن آن

سعد بر دارایی‌های گرفته شده عمروبن عمرو مُقرّن را گماشته بود و بر بخش کردن آن سلمان بن ربیعهٔ باهلی را. وی همهٔ آنچه را در کاخ و ایوان و خانه‌ها بود، گرد آورد و از همهٔ درخواست‌ها (دستورهای پرداخت) آمارگیری کرد. مردمان مداین به هنگام گریز، آن جاهای یاد شده را چپاول کرده به هر سوی گریخته بودند. هیچ کدام از ایشان با خواسته‌ای نگریخت جز اینکه جویندگان وی را دریافتند و آنچه را با وی بودند، گرفتند.

در مداین خانه‌هایی گنبدوار از گونهٔ ترکی و انباشته از سبدها دیدند که با مس بر آن مهر نهاده بودند. آن را خوراك پنداشتند و اینك دیدند که انباشته از آوندهای زرین و سیمین است.

گاه دیده می‌شد که مردی در شهر می‌چرخید تا زر را به گونهٔ برابر به سیم بفروشد.

اندازه‌های فراوانی کافور دیدند و آن را نمك انگاشتند و با آن خمیر ساختند و نان پختند و آن را تلخ یافتند.

جویندگانی که همراه زهره بودند، گروهی از ایرانیان را بر پل نهروان دیدند که بر آن انبوه شده‌اند و می‌خواهند از آن گذر کنند. استری از ایشان در آب افتاد کـه شتافتند و خـود را بـر آن انداختند. یکـی از مسلمانان گفت: رازی در کار ایـن استر است. مسلمانان بر سر استر با ایشان گلاویز گشتند و آن‌را گرفتند و اینك دیدند که آرایش‌های خسرو در آن است: جامه‌ها، گوهرهای به رشته کشیده، دوال‌های پهن و آراسته به گوهرهای رنگارنگ (برای آنکه به سان شال از دوش تا تهیگاه بیندازند و بپیچند)، زره‌های گوهر-آجین و جز آن. وی با این همه آرایش، برای خودنمایی، در انجمن می‌نشست.

مردی به‌نـام «کَلَج» دو استر بـا دو ایرانی دیـد که هـر دو را کشت و استران را گرفت و هردو را به کارمند گـردآوری کنندهٔ دارایی‌ها داد. او سرگرم نوشتن و سیاهه‌کردن چیزهایی بود که‌مردان جنگی می‌آوردند. کارمند به وی گفت: باش تا بنگریم چه به همراه داری. مرد بارها را از استرها فرو نهاد و اینك دیـد که در یکی از آنها دو سبد است که تاج گـوهرآجین خسرو را در خـود جای داده است. او این تاج را همواره با دو استوانه بر فراز سر نگه می‌داشت زیرا گوهرها درشت و سنگین بودند. بر استر دیگر جامه‌های خسرو بودند. او دیباهای زربفت آراسته به گوهر و نیز جامه‌هایی جز دیبا با بافت زرین و رشته‌های گوهرآجین می‌پوشید

قعقاع بن عمرو یك ایرانی را دیـد و او را کشت و از او دو چمدان گرفت که در یکـی از آنها پنج شمشیر و در یکـی دسته‌ای شش‌تایی از شمشیر و زره‌ها بودند از آن میان زره خسرو و کلاه-خودهای وی و زره هراکلیوس و زره خاقان پادشاه تـرکان و زره داهر پادشاه هندوستان و زره بهرام چوبین و زره سیاوخش و زره نعمان. اینها را ایرانیان به هنگام‌های تازش خاقان و هراکلیوس و داهر از ایشان بـه چنگ آورده بودند. از نعمان و بهـرام چوبین

هنگامی گرفته بودندکه‌این‌دو از برابر خسرو می‌گریختند. شمشیرها چنین بودند: شمشیر خسرو، هرمز، قباد، فیروز، هراکلیوس، خاقان، داهر، بهرام، سیاوخش و نعمان. قعقاع همهٔ اینها را به نزد سعد آورد. سعد او را آزاد گذاشت که یکی از شمشیرها را برای خود برگیرد. او شمشیر هراکلیوس را برای خود برگرفت. سعد زره بهرام را نیز به وی بخشید و بازمانده را در میان «هنگ رزمی خاموشان» بخش کرد. او شمشیر نعمان و خسرو را از این میان کنار گذاشت و به نزد عمر بن خطاب روانه داشت تا عرب‌ها آن را ببینند و آوازهٔ نیکوی آن را بشنوند. این دو شمشیر را در میان پنج‌یك‌ها به‌شمار آوردند. تاج و ساز و برگ‌های آرایشی و جامه‌های خسرو را نیز به نزد عمر فرستادند تا مسلمانان آنها را ببینند.

عِصْمَة بن خالد ضَبّی دو مرد را همراه دو خر دید. یکی از دو مرد را کشت و دیگری رو به‌گریز نهاد. خران را بگرفت و به‌نزد کارمند دریافت‌کنندهٔ دارایی‌ها آورد. بر یکی از خران، دو سبد بار بود. در یکی از دو سبد، اسپی زرین با زین و لگام سیمین بود. بر پاردم و پیرامون گردن آن دانه‌های یاقوت و زمرد بود که با رشته‌های سیمین به همدگر پیوست شده بودند. بر آن سواره‌ای سیمین و گوهرآجین جای گرفته بود. در سبد دیگر اشتری سیمین با جل و پالان و لگام زرین و همگی گوهرآجین بود. سوار بر آن، مردی زرین و آراسته به گوهرها دیده می‌شد. خسرو اینها را بر دو استوانهٔ تاج خود می‌نهاد.

مردی دیگر فراز آمد و حقه‌ای به‌کارمند گیرندهٔ دارایی‌ها داد. وی و همراهانش گفتند: هرگز مانند این را ندیده‌ایم و همهٔ آنچه داریم، نه با این برابری تواند کرد نه بهایش نزدیك به این است. گفتند: آیا از این حقه چیزی برگرفته‌ای؟ گفت: به‌خدا که اگر برای خدا نبود، آن را به نزد شما نمی‌آوردم. پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: به خدا که شما را از نام و نشان خود آگاه نسازم تا مرا ستایش‌کنید.

من از خدا سپاسداری می‌کنم و تنها پاداش او را می‌جویم. آنان مردی را در پی او روانه کردند و اینك دیدند کـه او عامر بن عبد قیس است. سعد گفت: به خدا سوگند که این سپاهیان مردمی سخت امینند و اگر نه این بود که برتریِ بدریان از پیش استوار گشته بود، می‌ـ گفتم که اینان از بدریان برترند. حتی من از آنان لغزش‌هایی دیدم که در اینان گمانش را ندارم.

جابر بن عبدالله گفت: سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، ما هیچ‌یك از رزمندگان قادسیه را ندیدیم که این سرای و آن سرای هر دو را بخواهد (یا: این سرای را همراه آن سرای بخواهد). سه‌تن را آماج بد گمانی ساختیم و سپس دیدیم‌که از نگاه امانت و پارسایی مانند ندارند. آنها اینان‌بودند: طُلَیحه، عمرو بن معدی‌کرب و قیس بن مکشوح. چون شمشیر و کمربند و آرایش‌های زرین خسرو را به نزد عمر آوردند، گفت: مردمی که اینها را بـــازپرداخته‌اند، سخت امینند. علی علیه‌السلام به او فرمود: چون تو خداترس و دیندار و پاکدامنی، مردمان پاکدامنند.

چون غنیمت‌ها در نزد سعد گرد آمدند، نخست پنج‌یك از آنهـــا کنار گذاشت و سپس آنها را در میان سپاهیان کــه شصت‌هزار تن بودند، بخش کرد. هر سواره‌ای‌دوازده‌هزارگرفت. همگی‌شان سواره بودند و هیچ‌کدام پیاده نبودند [دریافت‌های اینان ۷۲۰ میلیون درم یا دینار می‌شود]. از پنج‌یك‌ها به رزمندگانی بخشایش کرد که‌سخت مردانه جنگیده بارها جان خود را در گزند افکنده بودند. خانه‌ها را به‌مردم بخشید تا در آن ماندگار گـــردند. خاندان‌ها را فراز آورد و ایشان را در خانه‌ها جای‌داد. اینان در مداین‌ماندند تا سپاهیان‌اسلام از کار نبرد جلولاء و حلوان و تکریت و موصل بپرداختند و آنگاه از اینجا به کوفه رفتند. سعد در میان پنج یك‌ها همهٔ چیزهایی را جای داد که می‌خواست عربان از آن در شگفت شوند؛ نیز چیزهایی را که اینان افتادن آن به دست مسلمانان را خـــوش می‌داشتند. می‌خواست

پنج‌يك «قِطْف» يا «قَطِيف» [قطيف=جامهٔ‌پرزدار خوابناك]را بيرون كند ولى بخش كردن آن راست نيامد. اين همان «بهارستان خسرو» بود. به مسلمانان گفت: آيا از دل و جان از چهار پنجم آن چشم درمى‌پوشيد كه همهٔ آن را به‌نزد عمر فرستند كه هركارى مى‌خواهد، با آن بكند؟ اين در ميان ما بخش‌پذير نيست. وانگهى، در ميان مردمان مدينه بسى ارزشمند نمايش خواهد يافت. گفتند: چنين كن. او بهارستان را به نزديك عمر فرستاد. اين بهارستان، فرشى بود به درازى شصت گز و پهناى شصت گز [۳۶۰۰ گزِ چهارگوش] برابر با يك جريب [گريب يا جريب برابر است با ۱۰۰۰۰ گز چهارگوش]. خسروان اين فرش گرانبها را براى زمستان خويش نگهدارى مى‌كردند كه چون گل و سبزى مى‌رفت، بر آن باده مى‌نوشيدند. گويى ايشان در بوستان به‌سر مى‌بردند. در آن راه‌هايى به سان رود بود و رشته‌گوهرهايى به‌سان جويبارها. زمينهٔ‌آن زربفت بود و در لابلاى آن دانه‌هاى درشتى از مرواريد. كناره‌هاى آن به زمين كشت شده مى‌مانست و پهنه‌اى را فرا مى‌نمود كه آراسته به‌گل و گياه و سبزى بهارى باشد. برگ‌ها ابريشمين بودند و بر شاخه‌هاى زرين جاى داشتند. گل‌هاى آن زرين و سيمين بودند و ميوه‌هاى آن گوهر و مانند آن. عربان آن را «قطف» مى‌خواندند.

چون پنج‌يك‌ها به‌نزد عمر رسيدند، از آنها به‌حاضران و غايبان از رزمندگان سخت‌كوش بهره ارزانى داشت و سپس پنج‌يك را در جاهاى بايستهٔ آن گذاشت. آنگاه گفت: دربارهٔ اين فرش گرانبها مرا راهنمايى كنيد. برخى گفتند: آن را براى خود برگير؛ و برخى گفتند: كار آن را بـه خودت وامى‌گذاريم. علـى عليه‌السلام به وى فرمود: خدا دانش تو را نادانى نكرده است و يقين تـو را به گمان برنگردانيده است. از اين سراى تو را همان مى‌رسد كه بخشيدى و فرمان دربارهٔ آن دادى يا پوشيدى و كهنه كردى يا خوردى و از ميان بردى. اگر اين بهارستان را به گـونهٔ امروزى‌اش پايدار ندارى و اندوخته كنى، فردا كسانى نابود نخواهند شد كـه چيزى را از آن خود سازند كه سزاوارش نيند. عمر گفت: راست گفتى و خوبى مرا

خواستی. او آن فرش گـرانبها را تکه تکه ساخت و در میان ایشان بخش کرد. علی را تکه‌ای رسید که آن را به بیست هزار بفروخت و این بهترین تکه‌اش نبود.

آنکه پنج‌یك‌ها را به مدینه آورد، بشر بن خصاصیه بود. مردم رزمندگان قادسیه را ستودند. عمر گفت: اینان مهتران عربند.

چون عمر شمشیر نعمان را دید، جبیر بن مطعم را از نژاد نعمان پرسید: جبیر گفت: عربان او را به شاخه‌های «قنص» می‌رسانیدند. او یکی از بنی‌عجم بن قنص بـود. مردم نتوانستند واژهٔ «عجم» را درست بر زبان آورند و آن را «لخم» ساختند. عمر شمشیر نعمان را به جبیر بخشید.

عمر بن خطاب، سعد بن ابی‌وقاص را به پیشوایی نماز در پهنه‌های گشودهٔ وی و فرماندهی نیروهای رزمی‌اش بـرگماشت و کار خراج را به نُعمان و سُوَید پسران مُقَرِّن واگذاشت: سوید را بر آبگیر فرات و نعمان را بر آبگیر دجـله. آنگاه این دو از کار خـود کناره گرفتند و عمر آن را به‌حذیفة بن اسید و جابر بن عمرو مزنی سپرد. دیرترها کار ایشان به دست حُذَیفَة بن یمان و عثمان بن حُنَیف افتاد.

[واژهٔ تازه پدید]

حُذَیفَةِ بن اَسِید: به فتح همزه و کسر سین.

نبرد جلولاء و گشوده شدن حلوان

دراین سال جنگ جلولاء رخ نمود.

انگیزه‌اش این بود که چون ایرانیان پس از گریختن از مداین به جلولاء رفتند، راه‌های گـوناگون به سوی مردم آذربایجـان و مردم کوهستان و فارس گشوده یـافتند. ایرانیان گفتند: اگـر پراکنده

گردید، هرگز گرد نخواهید آمد. اینجا همان جایی است که ما را از هم جدا می‌سازد. بیایید در برابر عربان گـرد هم آییم و با ایشان پیکار کنیم. اگر جنگ به سود ما باشد، همان است که می‌خواهیم و اگر آن پیشامد دیگر رخ نماید، آنچه را به گـردن‌مان است، انجام داده باشیم و با کـار و پیکار خویش، پوزش آورده باشیم. در آنجا سنگری بزرگ و ژرف و دراز کندند و بر مهران رازی گرد آمدند. یزدگرد به حلوان فراز آمد و ایشان گرداگرد سنگر خود را با خارهای آهنین (سیم‌های خـاردار) استوار داشتند و تنها راه‌ها را به جـای گذاشتند. گزارش این کار به سعد رسید و او آن را به عمر بن خطاب رساند. عمر برای وی نوشت: هاشم بن عُتْبَه را به جلولاء گسیل کن و فرماندهی پیشاهنگان را به‌قعقاع‌بن عمرو سپار. اگر خدا ایرانیان را شکست داد، فرمانرانیِ میانِ سواد و کوهستان را به قعقاع بخش. باید که رزمندگان دوازده‌هزار باشند.

سعد چنان کرد و هاشم پس از بخش کردن غنیمت‌ها، با دوازده هزار مرد جنگی روانه شد که چهره‌های برجستهٔ مهاجران و انصار و مهتران‌عرب‌درمیان‌ایشان‌بودند؛ چه‌آنان‌که از دین برگشته‌بودندچه آنان‌که برنگشته‌بودند. او از مداین رهسپارگشت و بر بابل مهرود گذشت. دهبان آن براین‌پایه با وی پیمان‌آشتی‌بست‌که‌گریبِ(جریبِ) زمین‌را‌برای‌او با درم فرش‌کند. او پذیرفت و پیمان‌آشتی‌را به‌پایان برد. آنگاه روانه گشت تا به جلولاء رسید و ایشان‌را در میان سنگر-های‌شان در میان گرفت واز هر سو بر ایشان چنبره زد. ایرانیان به زیان اسلامیان کار به درازا کشاندند و جز در آن هنگام یا هنگامه‌ها که خواستند، بیرون نیامدند. مسلمانان برای هشتاد روز با ایشان پیکار و به زیان ایشان پیشروی و پسروی کردند که در سراسر این گیرودارها مسلمانان بر ایشان پیروزی همی یافتند. نیروهای کمکی از نزد یزدگرد برای مهران فرامی‌رسیدند. سعد نیز برای‌مسلمانان نیروهای کمکی می‌فرستاد. ایرانیان که انبوه گشته بـودند، بیرون آمدند و به پیکار درایستادند. خداوند بر ایشان بادی توفنده‌فرستاد که جهان را در دیدگـان‌شان تاریک و سیاه ساخت و ایشان راه بر

یکدیگر بستند و برهم خوردند و سوارانشان در سنگرها فروافتادند. در آنجا در برابر خود راهها پدید آوردند تا سوارگانشان از آنهـا بیرون‌آیند. دژهای‌خود را نابود کردند. گزارش این‌کار به‌مسلمانان رسید و ایشان به‌سوی آنان شتافتند و نبردی‌سخت‌را با ایرانیان آغاز نهادند که هرگز حتی «شبِ زوزه» مانند آن پیکار نکرده بودند جز اینکه این یکـی شتابان‌تر بود. قعقاع بـن عمرو از آن راستایی که پیشروی‌کرده بود، به‌درِ سنگرشان‌راند و آن‌را گرفت و آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: ای گروه مسلمانان، اینك فرمانده شماست که به درون سنگرشان رانده است و سنگرشان با کار او گـرفته شده است. به سوی وی روی آورید و آنان که میان شما با ویند، راهبند شما از رفتن به درون سنگر نگردند. او فرمان داد که‌چنین آواز دهند تا مسلمانان دلگرم شوند و نیرومند گردند. مسلمانان تازش آوردند و گمانی نداشتند که هاشم در درون سنگر است. اینك دیدند کـه قعقاع بن عمرو بر در سنگر است وسنگر با بودن او گرفته شده‌است. بت‌پرستان [آذرستایان] شکست خوردند و به راست و چپ گریختند و در میان سیم‌های خارداری که استوار داشته بودند، گیر کردند و نابود گشتند. ستوران ایشان پی شدند و ایرانیان پیـاده ماندند و مسلمانان سر در پی ایشان گذاشتند و جز گـروهی اندك و ناچیز رهایی نیافتند. در این روز یك‌صدهزار تن از ایرانیان کشته‌شدند. کشتگان، پهنهٔ نبرد را از پیش روی و پشت سر ایشان بستند و از این رو این جنگ را «جلولاء» (پوشاننده) خواندند از آن‌رو که همه جا را با کشتگان خود پوشاند. ایـن، «پوشانندهٔ پهنهٔ پیکار» بـود. قعقاع بن عمرو تا خانقین ایشان را پیگرد کرد.

چون گزارش این شکست به یزدگرد رسید، از حلوان به سوی ری رهسپار گشت. قعقاع به حلوان رفت و با سپاهیانی فراهم آمده از رزمندگان سرخ‌گون و قبیله‌های پراکنده (یا نـژاد ناشناخته) در آن فرود آمد. گشودن جلولاء در ماه ذی‌قعـدهٔ این سال/دسامبر ۶۳۷ م بود. چون یزدگرد از حلوان رهسپار گشت، خشرشنوم را به‌جانشینی خویش در آنجا برگماشت.چون قعقاع به«کاخ‌شیرین» (قصرشیرین)

رسید، خشرشنوم بر او به درآمد و زینبی دهبان حلوان به رزم با او درایستاد. خشرشنوم گریخت و مسلمانان بر حلوان چیـره شدند. قعقاع در آنجا ماند تا سعد به کوفه بازآمد و قعقاع به او پیوست و غباد را که‌از نژاد خراسانیان بود، به‌جانشینی‌خود بر حلوان گماشت.

گزارش‌پیروزی را برای‌عمر نوشتند و گفتندکه‌قعقاع در حلوان فرود آمده است. از او دستوری خواستند که ایرانیان را پیگرد کنند. او نپذیرفت و گفت: چـه بسیار دوست می‌داشتم کـه میان سواد و کوهستان دیواری ستبر می‌بود چنان که نه آنان راهی به سوی ما می‌ـ داشتند و نه ما راهی به سوی ایشان می‌داشتیم. از پهنه‌های روستا همین سواد بـرای ما بس است. من تندرستی مسلمانان را بـر هر چیزی برتری می‌دهم و از گرفتن غنیمت گرامی‌تر می‌دارم.

قعقاع در پیگرد ایرانیان به خانقین رسید و در آنجا مهران را یافت و بکشت. فیـروزان را دریافت که فرود آمد و در ژرفنـای کوهستان فرو رفت و دژگزین گردید. قعقاع بر گروهی دست یافت و اسیرشان کرد و ایشان را به نزد هاشم فرستاد که او اینان را به مسلمانان بخشید. اینان را مسلمانان به‌زنی گـرفتند که برای‌شان فرزندان زادند. از میان این زنان می‌توان «مادر شعبی» را نام برد.

غنیمت‌ها را بخش کردند و به هر سواره‌ای نه هـزار [دینار، درم] و نه ستور یا دام رسید. برخی گویند: همهٔ غنیمت‌ها به سی هزار هزار (سی میلیون) برآمد که سلمان بـن ربیعه آنها را بخش کرد و سعد پنج‌یك‌ها را به نزد عمر فرستاد. شمار (حساب) را با زیاد بـن ابیه [زیـاد بی‌پـدر] گسیل کـرد و او بـه سخنوری در برابر عمر پرداخت و آنچه را آورده بـود، برشمرد و ستود. عمر گفت: آیا می‌توانی در برابر مردم به سخنوری برخیزی و آنچه را با من گفتی، با ایشان در میان گذاری؟ زیاد گفت: به‌خدا که در سراسر زمین کسی پرشکوه‌تر از تو در دلم نیست. چه‌گونه نتوانم آنچه را به

تو گفتم، با دیگران بگویم؟ زیاد در برابر مردم به سخنوری درایستاد و آنچه را گرفته‌اند و کرده‌اند و آنچه را می‌خواهند آغاز کنند و در ژرفای سرزمین‌ها فروروند، برشمرد. عمر گفت: ایـن، سخنوری خروشان و زبان‌آور و بس رساست. زیاد گفت: سپاهیان ما زبان‌ـ های‌مان را باز کرده‌اند.

چون پنج‌یك را به‌نزد عمر آوردند، گفت: به خـدا سوگند هیچ آسمانهٔ خانه‌ای بر آن سایه نیفکند تا آن را بخش کنم. عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن ارقم در مزگت به پاسداری برخاستند و شب را بیدار به روز آوردند. چون بامداد فرارسید، به نزد مردم آمد و پرده از روی آن برگرفت. چون به یاقوت و گـوهر و مروارید آن نگریست، گریست. عبدالرحمان بن عوف بـه وی گفت: ای سرور خداگرایان، تو را چه می‌گریاند؟ اینجا، به خدا، جایگاه سپاسگزاری است. عمر گفت: این آن چیزی نیست که مرا می‌گریاند. خدا این همه خواسته‌ها به مردمی ندهد جز اینکه ایشان بر یکدیگر رشك برند و دشمن همدگر گردند. بر هم رشك نبرند مگر که‌خدا گزندِ همگروه ایشان را در میان‌شان افکند. عمر از بخش کردن سواد پیشگیری کرد زیرا با بودن مرغزارهـا، بیشه‌ها، جنگل‌ها، آبگیرهـا، تالاب‌ها و مرداب‌ها، این کار شدنی نبود. افزون بر اینها، آتشکده‌ها در میان بودند و راه‌های چاپاری، زمین‌ها و دارایی‌های خسروان و خانواده‌ـ های ایشان، دارایی‌های کشتگان که بازماندگان‌شان تشنهٔ خونخواهی بودند، قبیله‌های چسبیده به زمین، آسیاب‌ها و مانندان اینها. نیز بیم آن می‌رفت‌که در میان‌مسلمانان آشوب افتد. از این‌رو آن‌را بخش نکرد و فـروش آن را ناروا فـرمود زیرا بخش نشده بـود. آن را «بازداشته» (وقف) کردند بدین سان کـه سرپرستی آن را به کسی دهند که بر گزینش او همداستان گردند. ایشان جز بر فرماندهان همداستان نمی‌شدند. بر این پایه، فروش چیزی از زمین سواد میان حلوان و قادسیه روا نیست. جریر بر کرانهٔ فرات زمینی خرید ولی عمر این داد و ستد را ناخوش داشت و به‌جای نخست بازگرداند.

گشودن تکریت و موصل

دراین‌سال‌در ماه‌جمادی/ژوئن—ژوئیهٔ ۶۳۷ م تکریت گشوده‌شد.

انگیزهٔ این کار چنان بود که «اَنْطاق» از موصل روانهٔ تکریت شد و در پیرامون خویش سنگری سراسری کند تا سرزمین خود را پاس بدارد. همراه او، رومیان بودند و ایادیان و تغلبیان و نمریان و شهرجیان. گزارش این کار به سعد رسید و او عمر را از آن آگاه ساخت که برای وی نوشت: عبدالله بن معتم را به فرماندهی هنگی رزمی به سوی او گسیل دار و بر پیشاهنگان رِبعی بن اَفکل را بگمار و گردان سواران را عرفجة بن هرثمه بسپار. عبدالله به‌سوی تکریت روانه گشت و بر انطاق فرود آمد و او را با یارانش برای چهل روز در میان گرفت. دو سوی رزمنده بیست و چهار بار به سوی هم پیشروی کردند و با یکدیگر به پیکار درایستادند. این سپاه از رزمندگان جلولاء، زورمندی و شکوهِ کم‌تری داشت. عبدالله بن معتم به‌نزد عرب‌های همراه انطاق پیام فرستاد و ایشان را به یاری خود خواند. اینان چیزی از او پنهان نمی‌داشتند. چون رومیان دیدند که مسلمانان بر ایشان برتری دارند، فرماندهان خود را تنها گذاشتند و کالاهای خود را به‌کشتی‌ها کشاندند. نمریان و تغلبیان و ایادیان به نزد عبدالله پیام فرستادند و او را از آن گزارش آگاه ساختند و از او امان خواستند و به وی گفتند که همراه او هستند. او پیام داد: اگر راست می‌گویید، اسلام آورید. آنان پذیرفتند و اسلام آوردند. عبدالله به نزدیك ایشان پیام فرستاد: چون بانگ تکبیر ما شنیدید، بدانید که دروازه‌های سنگر را گرفته‌ایم. شما درهایی را که به روی دجله باز است، بگیرید و تکبیر گویید و هرکه را توانستید، بکشید.

عبدالله و مسلمانان از جای نجنبیدند و تکبیر گفتند و مردم تغلب و ایاد و نمر نیز بانگ تکبیر برآوردند و درها را گرفتند. رومیان گمان بردند که مسلمانان از پشت از راستای دجله بر ایشان تاخته‌اند. از این‌رو آهنگ درهایی کردند که مسلمانان آنها را پاس

می‌داشتند. شمشیرهای مسلمانان و شمشیرهای ربیعیانی که در آن شب اسلام آورده بودند، ایشان را فرو گرفتند. از آن سنگرگزیدگان کسی رهایی نیافت مگر آن کسانی که از قبیله‌های تغلب و ایاد و نمر اسلام آورده بودند. عبدالله بن معتم، ربعی بن افکل را به سوی دو دژ فرستاد که موصل و نینوا خوانده می‌شدند. نینوا را دژ خاوری می‌خواندند و موصل را دژ باختری. به وی گفت: بر گزارش پیشی گیر (پیش از آنکه گـزارش برسد، تو خـود را برسان). تغلبیان و ایادیان و نمریان را همراه وی ساخت. ابن افکل ایشان را به دو دژ رساند. اینان بر گزارش پیشی گرفتند و پیروزی را آشکار ساختند و غنیمت‌ها را فرا نمودند و ایشان را مژده دادند و بر دروازه‌ها به پاسداری درایستادند. ابن افکل به سوی دو دژ پیش راند. آنان درـ های دو دژ را بستند. دژنشینان آواز دادند که آشتی را می‌پذیرند، بر این پایه، ایشان به زینهار مسلمانان درآمدند. غنیمت‌ها را بخش کردند. بهرهٔ سواره سه هزار درم شد و بهرهٔ پیاده هزار درم. پنج یك‌ها را به نزد عمر فرستادند. فـرماندهی جنگ موصل را ربعی افکل به دست گرفت و سرپرستی خراج را عَرْفَجَة بن هَرْثَمَه.

برخی گویند: عمر بن خطاب، عُتَیْبَة بن فَرْقَد را به فـرماندهی جنگ موصل برگماشت که آن را در سال بیستم/ ۶۴۱ م بگشود. او به این پهنه آمد و مردم نینوا با او کارزار کردند و او دژِ آن را که دژِ خاوری بود، به زور شمشیر گرفت. از دجله گذشت و مردم دژِ باختری یعنی موصل با وی از در آشتی درآمدند بر این‌پایه که گزیت بپردازند و به زینهار مسلمانـان درآیند. سپس ایـن شارسان‌ها را گشود: مرج، بانهدرا، باعذرا، حِبْتُون، داسن، همهٔ دژهای کـردان، قروی، بازَبْدی و همهٔ پهنه‌های موصل. همهٔ اینهـا از آن مسلمانان گشت.

برخی گویند: چون عیاض بن غنم «بلد» را گشود (که این را یاد خواهیم کرد)، به موصل آمد و یکـی از دو دژ را گشود و عتبة بـن فرقد را به دژ دیگر گسیل کرد که آن را بر پایهٔ پرداخت باژ و گزیت بگشود. و خدا داناتر است.

[واژهٔ تازه پدید]

مُعْتَمّ: بـه ضم میم و سکون عین بی‌نقطه کـه در پایان آن میم تشدیددار است.

گشودن ماسَبَذان

چون هاشم از جلولاء به مداین بازگشت، گزارش به سعد رسید که آذین بن هرمزان لشکری گـرد آورده است و ایشان را به دشت بیرون برده است. او ضرار بن خطاب را با سپاهی به سوی ایشان فرستاد که در دشت ماسبذان با نیروهای آذین دیدارکردند و به‌پیکار درایستادند. مسلمانان با شتاب، کـار بت‌پرستان [آذرستایان] را ساختند. ضرار آذین را به اسیر گرفت و گردن او را زد. سپس به جست و جو بیرون آمد تا بـه سیروان رسید و ماسبذان را به زور گرفت که مردم آن به کوهستان‌ها گریختند. ایشان را فـراخواند که او را پاسخ گفتند و سخنش پذیـرفتند. او در آنجا ماندگار شد تا سعد به کوفه رفت و کس به نزد او فرستاد که بازگشت و در کوفه ماندگار گشت. ابن هُذَیل اسدی را بـر ماسبذان گماشت. ماسبذان یکی از دروازه‌های کوفه شد.

برخی گویند: گشوده شدن آن پس از نبرد نهاوند بود.

گشودن قرقیسا

چون‌هاشم از جلولاء به‌مداین بازگشت و دسته‌های مردمانِ‌جزیره گرد آمدند و به هراکلیوس در برابر مردم حمص یاری رساندند و سپاهی به سوی مردم هِیت گسیل داشتند، سعد عمر بن مالك بن عُتْبَة بن نَوفل بن عبد مَنَاف را با سپاهی روانه ساخت و حارث بن یزید عامری را بر پیشاهنگان آن گماشت. عمر بن مالك با سپاهیان‌خویش رهسپار هیت شد و با مردم آن‌که بر گرداگرد خویش سنگری‌سراسری کنده بودند، پیکار کرد. چون عمر بن مالك دید کـه ایشان به‌سنگر خویش پشتگرم و در آن استوارند، چادرهای سپاهیان را به حال خود

گذاشت و حارث بن یزید را به جانشینی خود بر ایشان گماشت و او چنبر در میان گرفتگی را بر ایشان استوار بداشت. عمر بن مالك با نیمی از مردم بیرون رفت و به گونه‌ای ناگهانی بر قرقیسا تاخت و آن را به زور گرفت که مردم آن بر پایهٔ پرداخت گـزیت خود را بدو سپردند. به حارث بن یزید نوشت: اگر فرمان تو را بپذیرند، راه ایشان را باز بگذار تا بیـرون آیند وگرنه بر پیـرامون سنگر ایشان سنگری با درهای بایسته در سوی سپاه خود بکاو تا من بدانم که چه باید کرد. حارث پیك و پیام به نزد ایشان فرستاد و ایشان بر پایهٔ بازگشت به کشورشان با او بـه سازش رسیدند. او ایشان را رها کرد و حارث به نزد عمر بن مالك بازگشت.

[دیگر رویدادهای این سال]

در این سال عمر بن خطاب ابومِحْجَن ثقفی را به ناصع گسیل کرد.

هم در این سال، پسر عمر با صفیه دختر ابوعبید و خواهر مختار پیوند زناشویی بست.

در این سال رَبَذَه را برای اسب‌های مسلمانان نوسازی کرد.

هم در این سال ماریه مادر ابراهیم پسر پیامبر خدا (ص) درگذشت. عمر بر او نماز خواند و او را در ماه محرم/فوریهٔ ۶۳۷ م در بقیع به‌خاك سپرد.

نیز در این سال عمر بر پایهٔ رایزنی با امیرالمؤمنین علی علیه‌ـ السلام، تاریخ اسلامی را پایه گذارد.

در این سال عمر بن خطاب بامردم‌حج‌گزارد و زید بن ثابت را به جانشینی خود بر مدینه گمارد. فرمانداران وی بر شارسان‌ها همان

کسان سال گذشته بودند. فرماندهی جنگ موصل را ربعی بن افکل به دست داشت و سرپرستی خــراج آن را عرفجة بن هرثمه. بــرخی گویند: کار جنگ و خراج هر دو به دست عتبة بن فرقد بود. برخی گویند: همهٔ اینها به دست عبدالله بن معتم بود و فرمانروایی جزیره را عیاض بن غنم داشت.

رویدادهای سال هفدهم هجری
(۶۳۸ میلادی)

پایه‌گذاری کوفه

در این سال شهر کوفه پایه‌گذاری گشت و سعد از مداین بدان کوچید.

انگیزهٔ این کار این بود که سعد گروهی را به نمایندگی از خود به نزد عمر فرستاد و گزارش پیروزی‌های گذشته را به او داد. چون عمر ایشان را دید، پرسید که چرا حال و رنگِ رخسارشان بگشته است. گفتند: بدی آب و هوای این سرزمین‌ها ما را دگرگون ساخته است. عمر به ایشان فرمان‌داد که سرزمینی بجویند و در آن شارسانی بر پای دارند تا مردم در آن ماندگار گردند. همراه این گروه، تنی چند از بنی‌تغلب فراز آمده بودند تا دربارهٔ مردم خویش با عمر پیمانی ببندند و همداستان‌گردند. عمر گفت: تنها بر این‌پایه پیمان می‌بندم که هرکس از میان شما به اسلام گراید، برای او همان باشد که برای مسلمانان است و بر او همان رود که بر مسلمانان می‌رود. هرکس رخ برتابد، باید که گزیت بپردازد. گفتند: بدین گونه، اینان می‌گریزند و ایرانی می‌شوند. به او پیشنهاد پرداخت دارایی کردند ولی عمرنپذیرفت. ایشان‌گزیت خودرا همپای‌زکات مسلمانان ساختند. عمر پذیرفت بر این پایه که هیچ نوزادی را ترسا نسازند. این تغلبیان و پیروان‌شان از نمر و ایاد به نزد سعد به مداین کوچیدند و در این شارسان فرود آمدند و پس از آن با وی به کوفه

شدند.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه حذیفه به عمر نوشت: شکم‌های عرب‌ها بـه پشت چسبیده است، بـازوهای ایشان خشکیده است و رنگ‌های‌شان بگردیده است. او همراه سعد بود. عمر به‌سعد نوشت: به من گزارش ده که چرا گوشت و پوست و رنگ عربان بگشته‌است. سعد برای او نوشت: آنچه ایشان را دگرگون ساخته است، بدی آب و هوای این پهنه است. با سرشت عربان تنها آن جایی سازگار است که با اشتران‌شان سازگار آید. عمر به وی نوشت: سلمان و حذیفه را به‌سان دو پیشاهنگ‌روانه‌ساز تا زمینی‌برای پایه‌گذاری شارسانی خشکی‌ـدریایی بجویند چنان که میان من و شما هیچ پل و دریایی نباشد. سعد این دو را روانه ساخت. سلمان بیرون آمد تا خود را به انبار برسانَد. در باختر فرات روان‌گشت‌ولی هیچ زمینی‌را نپسندید تا به کوفه رسید. حذیفه نیز در خاور فرات روان شد و جـایی را نپسندید تا به کوفه رسید. هرجا ریگ و ماسهٔ فراوان باشد، آن را «کوفه» گویند. این دو بر گرد آن سرزمین چرخیدند و در آنجا سه دیر دیدند: دیر حرمت، دیـر ام عمرو و دیـر سلسله. در لابلای آن درخت‌زار و نی‌زار بود. این دو فرود آمدند چه آن سرزمین را خوش داشتند. نماز خواندند و از خدا خواستند که آن را جایگاه آرامش و استواری گرداند. چون این دو با گزارش به نزد سعد آمدند و نامهٔ عمر نیز فرارسید، سعد برای قعقاع بن عمـرو و عبدالله بن معتم نوشت که جانشینان بر سپاهیان خود گمارند و به نزد او آیند. این دو چنین کردند. سعد از مداین کوچید و در محـرم سال ۱۷/فوریهٔ ۶۳۸ م در کوفه فرود آمد. میان فرود آمدن در کوفه و نبرد قادسیه دو ماه بود. میان فرمانروا شدن عمر و پایه‌گذاری‌کوفه سه‌سال و هشت ماه بود. چون سعد در آنجا فرود آمد، برای عمر نوشت: من در کوفه فرود آمدم و آن را ماندگاه خود ساختم؛ جایی است میان فـرات و

حیره، خشکی ــ دریایی که در آن حلفاء و نصی می‌روید[1]. مسلمانان را میان برگزیدن این شارسان و مداین آزاد گذاشتم و هرکه بخواهد در مداین بماند، او را به سان پاسدار مرزی در آنجا رها کنم. چون در اینجا آرام گرفتند، خود را بازشناختند و نیروهای از دست رفته را بازیافتند. مردم کوفه دستوری گرفتندکه‌خانه‌هایی از نی بسازند. نیز بصریان برای این‌کار دستوری گرفتند. مردم بصره در همان‌جا ماندگار شدندکه‌مردم کوفه. این به‌دنبال سه بار فرودآمدنِ کوچندگان در شهر کوفه بود.

او برای ایشان نوشت: سپاهیان سخت نیازمندجنگاوری‌شمایند ولی من دوست ندارم که با شما از در ناسازگاری درآیم.

پس مردم دو شهر خانه‌ها با نــی ساختند. آنگاه در ماه شوال/ اکتبر ۶۳۸ م در کوفه و بصــره آتش‌سوزی رخ نمود و آتش‌سوزی کوفه سخت‌تر بود. سعد تنی چنــد را به نزد عمر فــرستاد و از وی دستوری خواست که مردم خانه‌های خود را با خشت بسازند. اینان بر عمر درآمدند و گزارش آتش‌سوزی به وی دادند و از وی دستوری خواستند. گفت: چنین کنید ولی کسی از شما بیش‌از سه‌خانه (اتاق) نسازد. ساختمان‌ها را شکوهمند نکنید و شیوهٔ زیش پیامبر خدا(ص) را رها نسازید تا دولت و شکوه شما پایدار ماند. آنان با این پیام به‌کوفه آمدند. عمر مانند این پیام را برای مردم بصره نیز بنوشت.

سرپرست ماندگار سازی مردم در کوفه ابو هَیّاج بن مالك بود و سرپرست ماندگارسازی مردم در بصره ابو جربــاء عاصم بن دُلَف. خیابان‌ها را چهل‌گز برآورد کردند، میان آن را بیست گز، کوچه‌ها را هفت گز و شاهراه‌ها را شصت گز. نخستین ساختمانی که پایه‌ــ ریزی کردند و برافراشتند، مزگت‌های این دو شهر بود. در میان هر دو مزگت مردی با زور بازوی فراوان ایستاد و در هر سویی تیری

---

۱. حَلْفَاء: گیاهی با کناره‌های تیزمانند کناره‌های شاخ درخت خرما که در آب روید؛ گیاه دوخ، گز. نصی: گیاهی است به‌نام سپیدگندمه، گونه‌ای خار سپید. هنگامی که تروتازه است، آن را «نَصِیّ» گویند و چون سفیدرنگ باشد، به آن «طریفه» گویند و چون درشت و خشك شود، «حَلِیّ».

انداخت و آنگاه فرمان داده شد کــه فراتر از آن، ساختمان‌هــا را بسازند. در درگاه مزگت بر روی دو ستون، از رخــام ساختمان‌هایِ خسروان در حیره، سایبانی بنیاد نهادند. بر گــرداگرد و پیرامون صحن سنگری کندند تا کسی نتواند از راه ساختمان‌ها به درون آن تازش آورد. در برابر آن برای سعد خانه‌ای ساختند که امروزه کاخ کوفه است. آن را روزبه از آجرهای ساختمان‌های خسروان در حیره، پایه‌ریزی کرد و برافراشت. بازارها را بــه سان مزگت‌ها ساختند. هرکس پیش از دیگران به زمین یا خانه‌ای می‌رفت، از آن او می‌بود تا از آنجا به خانهٔ خود رود یا از فروش آن بپردازد.

به عمر گزارش رسید که چون سعد هیاهوی مردم را در بازارها شنید، آواز داد که: گزند این جیغ و داد را از من دور سازید! گفتند که مردم خانهٔ او را «کاخ سعد» می‌خوانند. او محمد مسلمه را گسیل کوفه کرد و او را فرمود که در کاخ را به سختی بکوبد و باز آید. اوچنان‌کرد. سعد شنید و اوگفت: پیکی‌است‌که وی را برای همین‌کار فرستاده‌اند. سعد او را به درون خوانــد ولی محمد نرفت و آمادگی ننمود که بر وی درآید. سعد بیرون آمد و هــزینه‌ای بر او عرضه داشت. ولی محمد آن را نگــرفت و نامهٔ عمر را چنــین بدو رساند: شنیده‌ام که تو کاخی برافراشته‌ای و آن را دژ خود ساخته‌ای. مردم‌آن را «کاخ سعد» می‌نامند. میان تو با مردم دری است کــه بی‌دستوری، نتوانند به تو رسید. ایــن کاخ تــو نیست؛ کاخ نابودی و تباهی و دیوانگی است. از آنجا فــرود آی و در سوی گنج‌خانه‌ها، خــانه‌ای برگزین و در کاخ راببند وگرنه بر در کاخ کسی گماریم تا از آمد و شد به درون آن پیشگیری کند. سعد سوگند خــورد که آن سخنان را نگفته است و آن کارها را نکرده است. محمد بازگشت و پیام سعد با عمر بگذارد و عمر او را راست شمرد.

مرزهای کوفه چهار بودند: حلوان که قعقاع بر آن گماشته بود، ماسبذان که ضرار بن خطاب فرماندهی‌اش را به دست داشت، قرقیسا

که عمرو بن مالك یا عمرو بن عتبة بن نوفل آن را سرپرستی می‌کرد و موصل که عبدالله‌بن معتم را بر آن بداشته‌بودند. جانشینان ایشان نیز در این جای‌ها بودند که اگر خودشان به جایی روند، کارها را بچرخانند. سعد پس از پایه‌گذاری کوفه، سه سال و نیم فرماندار آن بود و این افزون بر فرمانروایی وی در مداین بود.

گزارش کار حمص
به هنگام تازش هراکلیوس بر مسلمانان آن

در این سال رومیان آهنگ ابوعبیدة بن جراح و مسلمانانِ همراهِ او در حمص‌کردند. انگیزانندهٔ رومیان، مردم جزیره‌بودند چه اینان پیك و پیام به نزد پادشاه‌شان فرستادند و او را واداشتند که‌لشکریان به شام گسیل دارد. به وی نوید دادند که از نزد خود به او یاری رسانند. او چنان کرد و سپاهیان گسیل شام داشت. چون مسلمانان از گرد آمدن ایشان آگاه گشتند، ابوعبیده پاسگاه‌ها و پادگان‌های مرزی ایشان را پیوست خود ساخت و در بیرون شهر حمص اردو زد. خالد از قنسرین به نزد ایشان فرارسید. ابوعبیده با یاران خویش به کنکاش درنشست که پیکار آغازد یا تا رسیدن نیروهای کمکی دژگزین گردد. خالد رای داد که پیکار آغازد و دیگران رای دادند که دژگزین گردد و به نامه‌نگاری با عمر پردازد. ابوعبیده رای ایشان را به‌کار برد و برای عمر نامه نوشت. عمر در هر شهری به فراخور آن از افزوده‌های دارایی‌های مسلمانان اسبانی بسته بود که اگر رویدادی ناگهانی پیش آید، آمادهٔ بهره‌گیری باشند. از این میان در کوفه چهارهزار اسب بودند که سرپرستی آنها را سلمان بن ربیعهٔ باهلی و تنی چند از مردم کوفه به دست داشتند. در هریك از شهرهای هشت‌گانه به فراخور آن اسبان بودند. اگر پیشامدی پیش‌بینی نشده رخ می‌نمود، مردم بر آنها می‌نشستند و تاخت می‌آوردند تا سپاهیان کارآزموده آمادهٔ کارزار گردند و روانه شوند.

چون عمر گزارش را شنید، به سعد نوشت: مردم را فراخوان و همین امروز با قعقاع بن عمرو گسیل کن زیرا بیم گزند، ابوعبیده

را در میان گرفته است. نیز برای او نوشت: سُهَیل بن عَدِیّ را روانهٔ رَقّه کن زیرا این مردم جزیره بودند که رومیان را بر حمصیان شوراندند. به وی فرمان داد که عبدالله بن عتبان را روانهٔ نصیبین گرداند و او از آنجا رهسپار حران و رهاء گردد؛ ولید بن عقبه را بر عربان جزیره از تنوخ و ربیعه گمارد و عیاض بن غنم را نیز گسیل دارد. اگر جنگی درگیرد، فرماندهی با عیاض باشد.

قعقاع همان روز با چهارهزار مرد جنگی رهسپار حمص گشت. عیاض بن غنم و فرمانداران جزیره بیرون آمدند و راه جزیره در پیش گرفتند و هر فرمانداری روانهٔ شارسانی گشت که بر آن فرمان می‌راند. عمر از مدینه بیرون آمد و به‌آهنگ رفتن به حمص و یاری رساندن به ابوعبیده، به جابیه شد.

چون مردم جزیره که رومیان را بر مردم حمص شورانده بودند و با ایشان بودند، گزارش سپاهیان اسلام را شنیدند، از رومیان جدا گشتند و در سرزمین‌های خود پراکنده شدند. چون‌اینان پراکنده گشتند، ابوعبیده با خالد به کنکاش درنشست که به سوی رومیان بیرون رود یا نرود. خالد رای داد که بیرون رود و جنگ آغازد. او بیرون شد و با ایشان جنگ درپیوست و خدا پیروزی ارزانی وی داشت. قعقاع بن عمرو سه روز پس از نبرد فرارسید. گزارش پیروزی و فرارسیدن نیروهای کمکی را برای عمر نوشتند و از او خواستند که فرمان خویش به‌ایشان فرماید. برای ایشان نوشت: اینان را در بخش کردن دارایی‌ها انباز گردانید زیرا برای شما بیرون آمدند و دشمنان شما آهنگ ایشان هم کردند. باز گفت: خدا مردم کوفه را بهترین پاداش دهاد که سرزمین خود را پاس می‌دارند و به مردم دیگر سرزمین‌ها نیز یاری می‌رسانند.

چون ایشان از کار نبرد بپرداختند، به سراهای خود بازآمدند.

گشودن جزیره
گشودن ارمنستان

در این سال جزیره گشوده گشت.

پیش‌تر یاد کردیم که سعد سپاهیان را به جـزیره گسیل داشت. آنگاه عیاض بن غنم و همراهان وی بیرون آمدند و او سهیل بن عدی را به رقه فرستاد. مردم جزیره از پیرامون حمص پراکنده گشته رو به شارسان‌های خود آورده بودند زیرا شنیده بودند که مردم کوفه آهنگ ایشان کرده‌اند. وی بـر ایشان فرود آمد و مانـدگار شد و ایشان را در میان گرفت تا به وی پیشنهاد آشتی دادند. پیشنهاد را به‌نزد عیاض بردند و او در جـایی در میان جزیره بـود. پیشنهاد ایشان را پذیرفت و با ایشان پیمان آشتی بست و ایشان زینهار داده گشتند. عبدالله بن عتبان بر موصل بیرون آمد و بـه نصیبین شد. او را با آشتی پذیره شدند و مانند مردم رقه رفتار کردند. گزارش این کار بـرای عیاض نوشتند و او از ایشان پذیرفت و با ایشان پیمان بست. ولید بن عقبه بیرون شد و بر عرب‌های جـزیره فرود آمد. مسلمان و جز مسلمان با او بیرون آمدنـد مگر مردم ایاد بن نزار که به درون سرزمین روم رفتند. ولید گزارش این کار برای عمر نوشت.

چون از کار نصیبین و رقه بپرداختند و ایـن دو را گـرفتند، عیاض، عبدالله و سهیل را همراه خود ساخت و مردم را به حران برد. چون بدانجا رسید، مردم آن بر پایهٔ پرداخت‌گزیت وی را پذیره گشتند و او از ایشان بپذیرفت. آنگاه عیاض، عبـدالله و سهیل را به رهاء فرستاد و مردم آن بر پایهٔ پرداخت گزیت این دو را پذیـرا شدند و همهٔ آنچه را به زور از جزیره گرفته بودند، در شمار زینهار آوردند. جزیره، بر این پایه، از همه‌جا آسان‌تر گشوده شد. سهیل و عبدالله به کوفه بازآمدند. ابوعبیده پس از بازگشت عمر از جابیه، برای وی نوشت که اگر می‌خـواهد خالد را به نزد خـود به مدینه خواند، عیاض را همراه وی سازد. عمر عیاض را به نزد ابوعبیده فرستاد. وی حبیب بن مسلمه را بر ایرانیان جزیره گماشت و ولید بن عقبه را بر عربان آن.

چون نامهٔ ولید به عمر رسید و گزارش داد کـه برخی عربان به درون سرزمین روم رفته‌اند، عمر برای پادشاه روم نوشت: شنیده‌ام

که قبیله‌ای از قبیله‌های عربی سرزمین ما را رها کرده به سرزمین تو آمده‌اند. به خدا سوگند که ایشان را بی چون و چرا به‌ما بازگردانی و به سوی ما بیرون کنی یا بی‌درنگ ترسایان را به سوی تو بیرون کنیم. پادشاه روم ایشان را بیرون‌فرستاد. از میان ایشان چهارهزار کس بیرون آمدند و بازماندگان‌شان در آن بخش‌ها از شام و جزیره که نزدیك سرزمین روم بودند، پراکنده گشتند. هرچه ایادی در سرزمین عرب است، از آن چهار هزار کس است. در این میان، ولید بن عقبه بر آن شد که از تغلبیان جز اسلام را نپذیرد. او دربارهٔ ایشان به عمر نامه نوشت. عمر برای وی نوشت: همانا این کار در بارهٔ جزیرةالعرب راست می‌آید که از مردم آن جز اسلام پذیرفته نمی‌شود. ولی تو آن مردم (تغلبیان) را به خود واگذار بر این پایه که هیچ نوزادی را ترسا نکنند و هیچ‌یك از مردم خود را از اسلام آوردن بازندارند. تغلبیان مردمی پرشکوه و نیرومند بودند. ولید آهنگ ایشان کرد و عمر ترسید که ایشان را به سختی سرکوب کند، و سختگیری از اندازه درگذراند. از این‌رو او را برکنار ساخت و فُرات بن حیّان و هند بن عمرو جبلی را بر ایشان گماشت.

ابن اسحاق گوید: گشوده شدن جزیره در سال ۱۹/۶۴۰م رخ داد. او گوید: عمر به سعد بن ابی‌وقاص نوشت: چون خدا شام و عراق را بگشاید، سپاهی به جزیره گسیل دار و فرماندهی ایشان را به خالد بن عُرْفُطَه یا هاشم بن عتبه یا عِیاض بن غَنْم بسپار. سعد گفت: سرور خداگرایان (عمر) از آن‌رو نام عیاض را در پایان آورد که او را دوست می‌داشت؛ من او را برخواهم گماشت. او عیاض را گسیل داشت و با او سپاهیانی روانه ساخت که ابوموسی اشعری و پسر خودش عمر بن سعد [کشندهٔ سپسین سید الشهداء ابو عبدالله حسین بن علی علیه‌السلام] در میان ایشان بودند. ولی این پسر کاره‌ای نبود. عیاض رهسپار شد و سپاه خود را در رهاء فرود آورد. مردم آن به سان مردم حران آشتی کردند. او ابوموسی اشعری را به نصیبین فرستاد که آن را گشود. عیاض خود به دارا رفت و به‌گشودن

آن پرداخت. عثمان بن ابی‌العاص را به ارمنستان چهارم گسیل‌داشت که با مردم آن جنگید و در این پیکار بود که صفوان بن معطل جان باخت. عثمان با مردم آن بر پایهٔ پرداخت گزیت آشتی کرد. سپس قیساریه از کشور فلسطین گشوده گشت و هراکلیوس بیرون‌گریخت.

بر پایهٔ این گفتار، گشوده شدن جزیره در میان کشورگشایی‌های مردم عراق به شمار می‌آید ولی بیشینهٔ تاریخ‌نگاران بر آنند که این از جهان‌گشایی‌های مردم شام است زیرا ابوعبیده برای انجام آن، عیاض بن غنم را به جزیره گسیل کرد.

برخی گویند: چون زمان درگذشت ابوعبیده فرارسید، عیاض‌بن غنم را به جانشینی خود برگماشت. در این هنگام نامهٔ عمر بن خطاب رسید که او را به‌فرمانروایی بر حمص و قنسرین و جزیره‌برداشت. او در نیمهٔ شعبان سال هجدهم/ ۲۱ اوت ۶۳۹ م با پنج هزار مرد جنگی روانهٔ جزیره گشت. بر بالِ راستِ سپاهیان او سعیدبن عامر بن حِذْیَم جُمَحی بود، بر بال چپ صفوان بن معطل و بر پیشاهنگان هُبَیرة بن مسروق. پیشاهنگان عیاض به‌رقه رسیدند و بر کشاورزان تازش آوردند و شهر را در میان گرفتند. عیاض رزمندگان را به تاختن بر این سوی و آن سوی گسیل داشت که برای او اسیران و خوردنی‌ها آوردند. در میان گرفتن آن شش روز به درازا کشید. مردم آن خواستار آشتی شدند. او بر پایهٔ خودشان و زنان و کودکان و شهر و دارایی‌های‌شان با ایشان پیمان آشتی بست. عیاض گفت: زمین از آن ماست که آن را پی‌سپر کردیم و از آنِ خود ساختیم. او زمین‌ها را در دست ایشان به‌جای گذاشت تا باژ و گزیت آن را بپردازند. سپس رهسپار حران گشت و بر آن سپاهی گماشت که آن را در میان گیرد. فرماندهی این سپاه با صفوان بن معطل و حبیب بن مسلمه بود. او خود به رهاء رفت و با مردم آن جنگید که شکست خوردند و رو به‌گریز نهادند و به‌درون شهر خود رفتند که‌مسلمانان ایشان را در آن در میان گرفتند. مردم آن خواستار آشتی شدند و او با ایشان پیمان آشتی بست و به حران بازگشت و دید که حبیب و صفوان بر دژها و روستاهایی وابسته به حران چیره گشته‌اند. مردم

آن به سان مردم رهاء با وی پیمان آشتی بستند.

عیاض پیوسته تاخت و تاز می‌کرد و به رهاء بازمی‌گشت. او سُمَیساط را گشود و به سَرُوج و رأس کیفا و «سرزمین سپید» رفت و به سان رهاء با ایشان آشتی کرد. آنگاه مردم سمیساط پیمان خود را شکستند. عیاض به سوی ایشان بازگشت و ایشان را در میان گرفت و شهرشان را گشود. آنگاه به دهکده‌هایی بر کرانهٔ فرات رفت که «جسر منبج» و روستاهای پیرامون آن بودند. آنها را گشود و روانهٔ رأس‌عین شد که همان عین‌الورده است. این شارسان در برابر او سرسختی نشان داد که آن را رها کرد و رهسپار تل مَوزن گشت و در سال ۱۹/ ۶۴۰ م آن را گشود و بر پایهٔ آشتی مردم رهاء با مردم آن پیمان آشتی بست. سپس به آمِد رفت و آن را در میان‌گرفت. مردم آن به‌پیکار در برابر او درایستادند و سپس بر پایهٔ آشتی رهاء با او پیمان آشتی در میان آوردند. مَیّافارقین و کفرتُوثا را نیز بدین‌گونه گشود. آنگاه رهسپار نصیبین گشت‌که مردم آن با وی نبرد آغازیدند و سپس آن را به سان رهاء با آشتی به پایان بردند. باز طور عبدین و دژ ماردین را گشود و آهنگ موصل کرد و یکی از دو دژ را بشکافت. برخی گویند: بدان نرسید. بطریق زوزان به نزد او آمد و با وی به‌آشتی رسید. سپس به ارزن رفت و آن را گشود و به‌درون درب شد و از آن گذشت و خود را به بَدْلیس رساند و پس از آن به خِلاط فراز آمد که بطریق آن راه آشتی پیمود. آنگاه در امنستان به «چشمهٔ ترش» انجامید و از آنجا به رقه بازآمد و به حمص شد و در سال ۲۰/ ۶۴۱ م زندگی را بدرود گفت.

پس از او عمر، سعید بن عامر بن حِذْیَم را به فرماندهی برگزید که دیری نپایید و چشم از جهان فروپوشید. آنگاه عُمَیر بن سعد انصاری را فرماندهی بخشید. او رأس عین را پس از پیکاری سخت بگشود.

برخی گویند: عیاض، عمیر بن سعد را گسیل رأس عین کرد که آن را گشود و این پس از آن بود که پیکار وی بر سر این شهر سخت به دشواری گراییده بود. برخی گویند: پس از درگذشت عیاض،

عمر ابوموسی اشعری را روانهٔ رأس‌عین کرد. برخی گویند: خالد بن ولید در گشودن جزیره، عیاض را همراهی کرد و سپس به گرمابه‌ای در آمد رفت و چیزی بر خود مالید که باباده‌آمیخته بود. ازاین رو عمر او را برکنار کرد. برخی گویند: خالد در زیر پرچم هیچ‌کس به‌جز ابوعبیده پیکار نکرد. و خدا داناتر است.

چون عیاض شارسان سمیساط را گشود، حبیب بن مسلمه را به مَلَطیه فرستاد که آن را به زور شمشیر بگشود. آنگاه مردم آن، پیمان آشتی خود را شکستند. چون معاویه بر شام و جزیره چنگ انداخت، باز حبیب بن مسلمه را به سوی آن گسیل کرد که آن را به زور گشود و سپاهیانی از مسلمانان در آنجا برپا داشت که فرماندار آن را همراهی کنند.

برکنار کردن خالد بن ولید

در این سال، یعنی سال ۶۳۸/۱۷ م، خالد بن ولید از کار خود که فرماندهی بر ارتشیان و سپاهیان پیشتاز برای گشودن جاهای گوناگون بود، برکنار شد.

انگیزهٔ این کار چنان بود که وی و عیاض بن غنم برای جنگ و ترکتازی بیرون رفتند و دارایی‌های هنگفت و انبوه به‌چنگ آوردند. ایشان به هنگام بازگشت عمر از جابیه به مدینه، از این شارسان بیرون آمده بودند. فرماندهان و فرمانروایان و کارگزاران عمر در این هنگام این کسان بودند: بر حمص ابوعبیده که خالد در زیر فرمان‌وی بر قِنَّسرین بود، بردمشق یزید، بر اردن معاویه، برفلسطین علقمة بن مجزز و بر کرانه عبدالله‌بن قیس. مردم‌آگاه‌شدندکه خالدچه دارایی‌های هنگفتی به دست آورده است. از این‌رو، کسانی آهنگ او کردند تا از بخشش او برخوردار گردند. یکی از ایشان اشعث بن قیس بود که از وی ده‌هزار [درم] ارمغان یافت.

آنگاه خالد به گرمابه شد و آبمایه‌ای بر پیکر مالید که با می آمیخته بود. عمر برای وی نوشت: شنیده‌ام سر و تن با می شسته‌ای؛ خدا باده را ناروا فرموده است؛ چه‌پیدای آن چه‌پنهانش و چه‌پسودن

آن. از پسودن آن بر پیکرهای‌تان خویشتن‌داری کنید. خالد برای وی نوشت: ما آن را کشتیم و از این‌رو آبمایه‌ای جز باده گردید[۲]. عمر برای وی نوشت: خاندان مغیره گرفتار بیدادگری گشته‌اند؛ مبادا خدا شما را بر این منش بمیراند.

چون خالد آن دارایی‌ها را در میان آن کسان که به انگیزهٔ زر‌پرستی آهنگ وی کرده بودند، بخش کرد، عمر گزارش کار او را شنید. عمر پیك را فراخواند و همراه او برای ابوعبیده نوشت که خالد را در انجمن همگانی بر زمین بنشانند و دست و پایش را با دستارش ببندد و کلاهش را بردارد تا آگهی کند که از کجا به اشعث ارمغان داده است. از دارایی خودش داده است یا از دارایی‌های به دست آمده در لشکرکشی‌های اسلامی؟ اگر خستو گردد که از دارایی‌های به دست آمده در لشکرکشی‌های اسلامی به‌دست آورده، به‌خیانت خود خستو شده است؛ و اگر گمان برد که از دارایی خودش داده است، آنگاه گزاف کاری کرده پا را از اندازه بیرون گذاشته است. هرچه بگوید و هر بهانه‌ای که بیاورد، او را از کار برکنار کن‌و پهنهٔ کار و فرماندهی و فرمانروایی او را خود به دست گیر. ابوعبیده برای خالد نوشت و خالد به نزد وی آمد. ابوعبیده مردم را انجمن کرد و برای ایشان بر تخت سخنوری نشست. آنگاه پیك برخاست و از خالد پرسید: از کجا به اشعث ارمغان‌داده‌ای؟ او پاسخی نگفت. ابوعبیده نیز خاموش بود و هیچ نمی‌گفت. بلال برخاست و گفت: همانا سرور خداگرایان دربارهٔ تو چنین و چنان فرمان داده است. او دستار ازوی برداشت و خالد از روی کرنش و فرمانبری چیزی نگفت. آنگاه کلاه وی برداشت و بر زمین گذاشت. سپس او را ایستانید و دست و پای وی را با دستارش بست و گفت: از کجا به اشعث ارمغان دادی؟ از دارایی خودت بخشیدی یا از آنچه در لشکرکشی‌های اسلامی به دست آورده بودی؟ گفت: از دارایی خودم بخشیدم. در این هنگام دست و پای او را باز کرد و کلاهش را بر

---

۲. در گویش باده‌خواران عرب، «کشتن» باده برابر با آمیختن آن با آب است. سخنورشان گوید: قُتِلَتْ قُتِلْتَ فَهَاتِهَالَمْ تُقْتَلِ.

سرش گذاشت و با دست خویش دستار بر گرد سر وی پیچید و سپس گفت: فرمانبر و کهترِ فرمانروایان خود و کارگزار و بزرگ‌دارندهٔ چاکران خویشیم.

گوید: خالد سرگردان ماند و نمی‌دانست که بر کار است یا برکنار. ابوعبیده نیز بر پایهٔ گرامیداشت و بزرگداشت، این را با وی نمی‌گفت. چون رفتنش به‌نزد عمر دیر شد، عمر دانست‌که‌خالد را چه گیجه‌ای در سر است. از این‌رو به خالد نوشت که به نزدیك وی رود. خالد به قنسرین بازگشت و برای مردم سخنرانی کرد و ایشان را بدرود گفت و به حمص بازآمد و برای فرمانبرداران خویش در اینجا نیز سخن راند و سپس روانهٔ مدینه گشت. چون به نزد عمر آمد، به وی گفت: از تو به نزد مسلمانان گله بردم زیرا سوگند به خدا که بی‌چون و چرا دربارهٔ من به نیکی رفتار نکردی. عمر گفت: این همه دارایی را از کجا آورده‌ای؟ گفت: از غنیمت‌هایی که به چنگ آوردم (و بخش خود برگرفتم) و از بهرهٔ دوگانه‌ای که برپایهٔ فرمان خودت، به من ارزانی کردند. از شصت‌هزار [درم] پشیزی بیش نیست. عمر دارایی او را ارزیابی کرد و دید که بیست‌هزار [درم] افزون می‌آید. این بیست هزار افزون آمده را به گنج‌خانه سپرد و سپس گفت: ای خالد، به خدا سوگند که بی‌گمان تو در نزد من گرامی و در دل من دوست داشته‌ای. به شارسان‌ها نوشت: همانا من خالد را نه از این‌رو برکنار کردم که بر او خشم داشتم یا از او خیانتی دیدم، بلکه انگیزه این بود که مردم او را بزرگ داشتند و گرفتار (دوستار) او شدند و من ترسیدم که همهٔ کارهای خود به‌وی واگذارند. دوست داشتم که بدانند همهٔ کارها را خدا می‌کند و مردم نباید آماج آشوب گردند. عمر تاوان آنچه از وی گرفته بود، به او داد.

ساختمان مسجدالحرام و گسترش دادن آن

هم در این سال، یعنی ۶۳۸/۱۷م، عمر عمره گزارد و مزگت حرام را نوسازی کرد و آن را گسترش بخشید. بیست شب در مکه

ماند و خانه‌های کسانی را که آمادگی فروش آن را ننموده بودند، بر سر ایشان ویران کرد و بهای خانه‌های‌شان را در گنج‌خانه گذاشت تا آمدند و آن را ستاندند. عمرهٔ او در ماه رجب/ژوئیهٔ ۶۳۸ م بود. او زید بن ثابت را به جای خود بر مدینه گماشت. نیز فرمود که ستون‌های حرم را نوسازی کنند. برای نوسازی خانهٔ خدا این کسان را برگزید: مَخْرَمَة بن نوفل، اَزْهَربن عبد عوف، حُوَیطِب بن عبد العُزّی و سعید بن یَرْبُوع. دارندگان آب‌ها از وی دستوری خواستند که خانه‌هایی میان مکه تا مدینه بسازند. او به ایشان دستوری داد و از ایشان پیمان گرفت که بدانند که رهگذار سزاوارتر به آب و سایه است.

هم در این سال عمر ام‌کلثوم دختر علی بن ابی‌طالب را به‌همسری برگزید. او دختر فاطمه (ع) دختر پیامبر خدا (ص) است. عمر در ماه ذی‌قعده/ نوامبر ۶۳۸ م او را به خانه برد.

جنگ با ایران در بحرین

گویند: چون اهواز و سرزمین‌های پیرامون آن گرفته شد، عمر همی گفت: دوست می‌داشتم که میان من و ایران ریسمان یا کوهی [بر پایهٔ اینکه عبارت متن «حَبْل» یا «جَبَل» خوانده شود] از آتش می‌بود که نه ایشان توانند از فراز آن خود را به ما رسانند و نه ما توانیم خود را به ایشان رساند.

علاءبن‌حضرمی به‌روزگار خلیفگی‌ابوبکر فرمانروای بحرین بود. عمر او را برداشت و قُدَامَة بن مَظْعُون را به جای وی گذاشت. آنگاه قدامه را برکنار کرد و علاء را بر سر کار آورد. علاء در کارها با سعد بن ابی‌وقاص هماوردی می‌کرد. وی در پیکار با برگشتگان از دین اسلام، برتری به دست آورد. چون سعد بر جنگاوران قادسیه پیروز گشت و خسروان را برانداخت، کاری بس بزرگ‌تر کرد. بر این پایه بود که علاء خواست در برابر ایرانیان «کاری» انجام دهد بی‌آنکه بنگرد گناه است یا پسندیده. پیش از این عمر به‌پیروی

از پیامبر خداوند (ص) و ابوبکر و از بیم آسیب دیدن، وی و جز وی را از جنگیدن در دریا بازداشته بود. در این زمان علاء مردم را به جنگ با ایران خواند که او را پاسخ گفتند و او ایشان را به‌چندین سپاه بخش کرد. بر یکی از این سپاهیان جارود بن مُعَلاّ فرماندهی می‌کرد، بر دیگری سوار بن همام، بر دیگری خُلَید بن منذر بن ساوی و بر همه به گـونهٔ سراسری همین خلید ساوی. او بی‌دستوریِ عمر ایشان را از راه دریا گسیل کرد. سپاهیان از بحرین گذر کـردند و رهسپار فارس گشتند. ایشان در استخر از دریا به‌در آمدند. ایرانیان به فرماندهی هیربد، در بـرابر ایشان بودند. ایـرانیان در میان مسلمانان و کشتی‌های ایشان تاخت، و تازها آوردند. خلید به‌سخنوری در میان ایشان برخاست و از آن میان گفت: اما بعد، همانا این مردم شما را به جنگ خود نخواندند بلکه شما بودیـد که به جنگ ایشان آمدید. زمین و کشتی‌ها از آن خداست؛ پس با شکیبایی و نماز نیرو بگیرید و از این‌دو یاری بجویید گرچه هردو گرانند مگر بر فروتنان (بقره/۲/۴۵). آنان فراخوان او را پاسخ گفتند، آنگاه نماز نیمروز به‌جای آوردند و سپس بـه سوی ایشان شتافتند و در جـایی به نام طاووس جنگی سخت آغاز نهادند که جارود و سوار در آن کشته شدند.

خلید به یاران خود فرمان داده بود که پیاده بجنگند. ایشان چنین کردند و از ایـرانیان کشتاری سنگین بـه راه انداختند و آنگاه به آهنگ بصره بیرون آمدند ولی راهی به سوی دریا نیافتند. ایرانیان راه را بر ایشان گـرفتند و ایشان لشکرگاه زدند و بـه پایداری و پاسداری جانگاه از خویش درایستادند.

چون به عمر گزارش رسید که علاء چه کرده است، پیك و پیام به نزد عُتْبَة بن غزوان فرستاد و او را فرمود که پیش از نابود شدن مسلمانان، سپاهی گشن به یاری ایشان به ایران گسیل دارد. عمر [پیش از رخ دادن کارها] گفت: مرا چنین در دل افتاده است که‌چنین و چنان خواهد شد. او همه چیز را به درستی پیش‌بینی کرده بود. فرمان داد که بر علاء گران‌ترین بارها فرود آورند: فرمان یافتن سعد بن وقاص بر وی.

علاء با همراهان خود به نزد سعد رهسپار گشت. عتبه ارتشی انبوه، فراهم آمده از دوازده‌هزار مرد جنگی، روانه کرد که عاصم بن عمرو، عرفجة بن هرثمه، احنف بن قیس و جز ایشان در میان آنان بودند. اینان بر استران سوار شدند و اسبان را در کنار خود همی کشیدند. فرماندهی‌شان به دست ابوسَبْرَةِ بنِ اَبِی رُهْمْ یکی از مردان بنی‌عامر بن لوی بود. او مردم را به دنبال خود روانه ساخت و ایشان را بر کرانه رهنمون گشت چنان‌که هیچ‌کس نتوانست ایشان را دستخوش گزند سازد. سرانجام ابوسبره در جایی که راه به روی مسلمانان بسته شده‌بود، با خلید ساوی دیدار کرد و این اندکی پیش از نبرد طاووس بود. کار جنگ با مسلمانان را تنها مردم استخر به دست گرفته بودند و پراکندگانی از این سوی و آن سوی به ایشان پیوسته بودند. مردم استخر در آن‌جایی بودند که راه را بر مسلمانان گرفته بودند. ایشان مردم فارس را گرد آوردند که از هر سویی فراز آمدند و پس از نبرد طاووس با ابوسبره دیدار کردند. نیروهای کمکی به نزد مسلمانان فراز آمده بودند. فرماندهی بت‌پرستان [آذرستایان] با سهرك بود. جنگ درگرفت و خدا به مسلمانان پیروزی بخشید و بت‌پرستان [آذرستایان] را کشتار کرد و مسلمانان تا آنجا که توانستند، از ایشان کشتار و چپاول کردند. این همان جنگی بود که در آن جوانان و نوخاستگان بصره به خوبی خودنمایی کردند که اینان بهترین جوانان همهٔ شارسان‌ها شمرده می‌شدند. آنگاه با دارایی‌های به دست آورده بازگشتند. عتبه برای ایشان نامه نوشته فرمان داده بود که در کار خود شتاب کنند و درنگ نورزند. ایشان تندرست به بصره بازآمدند.

چون عتبه اهواز را گرفت و پارس را پی‌سپر خود ساخت، از عمر برای حج گزاردن دستوری خواست. عمر به وی دستوری داد. چون حج گزارد، از عمر خواست که او را از کار بخشوده بدارد. عمر نپذیرفت و او را سوگندان داد که بی‌چون و چرا بر سر کار خویش بازآید. او خدا را بخواند و بازگشت و در «بطن نخله» درگذشت و به‌خاك سپرده شد. گزارش درگذشت او به‌عمر دادند که به دیدار

آرامگاه وی شتافت و گفت: اگر نـه سرآمدیِ دانسته در کار بودی، گفتی که من تو را به کشتن دادم. عمر او را ستود و از او به‌نیکی نام برد. عتبه چنان پارسا مردی بود که نه مانند مهاجران، برای‌خود خانه‌ای پایه‌گذاری نکرد. فرزندان وی خانهٔ خود را از فاخته دختر غزوان که زن عثمان بن عفان بود، به مرده‌ریگ بـردند. بردهٔ او حُبَاب شیوهٔ وی را در پیش گـرفت و برای خود خانه‌ای پایه‌گـذاری نکرد. عتبة بن غزوان در سر سه‌سالگی از هنگام جدا شدن از سعد، درگذشت و ایـن پس از آن بود کـه لشکریان پارس را از مـرگ وارهاند و ایشان را در بصره برنشاند. او ابوسبرة بن ابی‌رهم را به جانشینی خود بر بصره گماشت که عمر او را برای بازماندهٔ آن‌سال پایدار بداشت. آنگاه ابو سبره را برداشت و مغیرة بن شعبه را به جای او گذاشت. کسی با مغیره درگیر نشد و او کاری نکوهیده نکرد جز آنچه میان وی و ابوبکره رفت. آنگاه ابو موسی اشعری را بـر بصره گماشت. سپس او را به فرمانداری کوفه روانه داشت. آنگاه عمر، ابن سُرَاقه را فرمانداری داد و سپس او را از بصره برگرفت و به فرمانداری کوفه فرستاد. باز ابوموسی از کوفه به بصره برده شد که برای دومین بار بر آن فرمان راند. یاد فرمانداری عتبة بن غزوان بر بصره و گـوناگونی گفتارها در این زمینه، در یادکـردِ رویدادهایِ سالِ ۱۴/۶۳۵ م بگذشت.

برکناری مغیره از بصره و فرمانداری ابوموسی اشعری

در این سال مغیرة بن شعبه از فرمانداری بصره بـرکنار شد و عمر به‌جای‌او ابوموسی اشعری را به‌فرمانداری این‌شهر برگماشت. به او فرمان داد که مغیرة بن شعبه را به نزد وی به مدینه فرستد. این در ماه ربیع‌الاول/مارس ۶۳۸ م بود. واقدی چنین گفته است.

انگیزهٔ برکناری او این بود که میان ابوبکره با مغیره دشمنایگی بود. این دو همسایه بودند و کوچه‌ای در میان‌شان بود. این دو در دو آبگیرخانه (حوض‌خانه) بودند که هریکی را دژ رو به رویِ دیگـری دریچه‌ای بود. یك روز تنی چند در آبگیرخانهٔ ابوبکره گرد آمدند و

به گفت و شنود پرداختند. باد وزید و دریچه را باز کرد. ابوبکره برخاست که آن را ببندد و دید که بادْ دریچهٔ آبگیر خانهٔ مغیره را هم گشوده‌است. دید که مغیره در میان ران‌های زنی نشسته است و او را همی گاید. به آن چندتن گفت: برخیزید و بنگرید. ایشان برخاستند و نگاه کردند. اینان بودند: ابوبکره، نافع بن کَلَـده، زیاد بن اَبِیه (برادر مادری ابوبکره) و شِبل بن مَعْبد بجلی. به ایشان گفت: گواه باشید. گفتند: این زن کیست؟ گفت: مادر جمیل بن اَفْقَم. این زن از بنی‌عامر بن صعصعه بود که به خانهٔ بزرگان و مغیره می‌رفت و به ایشان می‌داد. برخـی زنان در آن زمان چنان می‌کردند. چـون زن برخاست، او را شناختند. چون مغیره به نماز بیرون رفت، ابوبکره از پیشنمازی او پیشگیری کرد [خایهٔ مرد نمازی ایـن بود؟]. او داستان را برای عمر نوشت. عمر ابوموسی را به فرمانداری بصره فرستاد و او را فرمود که از شیوهٔ پیامبر کناره‌گیری نکند. ابوموسی گفت: گروهی از یاران پیامبر خدا (ص) را بـه همراهی من برای یاری من روانه ساز. عمر گفت: هـرکه را می‌خواهی، بـرگیر. او بیست و نه تن را برگـرفت از آن میان: انس بن مالك، عمران بن حُصَین و هشام بن عامر. با ایشان بیرون شد و به بصره رفت و نامهٔ فرمانداری خود را به مغیره نشان داد. ایـن رساترین و کوتاه‌ترین نامه بود: اما بعد، گزارشی سخت گران دربارهٔ تو به‌من رسیده است. ابوموسی را به فرمانداری فرستادم. آنچه در دست داری به وی سپار و به نزد من شتاب. مغیره دخترکی‌خوشگل به نام عقیله به‌سان‌ارمغان به ابوموسی داد.

مغیره کوچید و همراه او ابوبکره با گـواهان به مدینه آمدند. اینان به نزد عمر شدند. مغیره گفت: از این «بردگان» بپرس که چه گونه مرا دیدند. رو به ایشان داشتم یا پشتم به ایشان بود؟ زن را چه‌گونه دیدند و چه‌گونه شناختند؟ اگر رو بـه روی من بودند، چه گونه خود را از ایشان درنپوشیدم و اگر پشت به ایشان داشتم، چه گونه روا داشتند که در خانه‌ام بر شکم زنم به‌من بنگرند؟ به خدا که من جز با زنم هم‌آغوش نبودم! زنم همـانند ام جمیل است. ابوبکره

گواهی داد که مغیره را بر شکم ام‌جمیل دیده است که مانند میل در سرمه‌دان در او همی سپوزد، هردو را پشت به خود دیده است. شبل و نافع مانند آن گواهی دادند. کار به زیاد بن ابیه رسید [پیش‌تر، هنگامی که هر چهار به درون مزگت می‌آمدند، یکایك فراز آمدند. چون زیاد به درون رسید، عمر آواز داد: مردی را می‌بینم که خدا بر زبان او یکی از یاران پیامبر خدا (ص) را رسوا نخواهد ساخت]. اما زیاد بن ابیه گفت: مغیره را در میان دو پای زنی دیدم. همانا دو پایِ حنابستهٔ خوش تراش دیدم که در میان زمین و آسمان تکان تکان می‌خوردند. نیز دو سوراخِ برهنهٔ کون دیدم و آوای ناله‌ای‌سخت [از «آخ و اوف»] شنیدم. عمر پرسید: آیا دیدی‌که مانند میل در سرمه‌دان در آن زن سپوزد؟ زیاد گفت: نه. عمر پرسید: زن را شناختی؟ زیاد گفت: نه، اما او را همانند یافتم. عمر گفت: پس کنار برو. آنگاه فرمود که هریك از آن سه گواه را هشتاد تازیانه زدند. مغیره گفت: داد دل من از این «بردگان» بستان. عمر گفت: خفه‌شو خدا بانگت را خفه کناد! همانا به خدا که اگر گواهان به چهار می‌رسیدند، تو را با سنگ‌های خودت سنگسار می‌کردم.

گشودن اهواز و مناذر و رودتیری

در این‌سال یا سال ۲۰ / ۶۴۱م اهواز و مَنَاذِر و رود تیری گشوده شدند.

داستان این گشوده شدن چنین بود که چون هرمزان در نبرد قادسیه شکست خورد و او بزرگِ یکی از خانواده‌های هفت‌گانهٔ‌ایران بود (و پیروان او از ایشان در مِهرجَانقَذَق و شارسان اهواز بودند)، آهنگ خوزستان کرد و آن را گشود و با هر کس که آهنگ ایشان می‌کرد، به پیکار درایستاد. هرمزان بر مردمان میشان و دشت میشان از مناذر و رود تیری می‌تاخت. در این هنگام عتبة بن غزوان از سعد یاری خواست و او نُعَیم بن مُقَرِّن و نعیم بن مسعود را بـه یاری وی فرستاد و به این دو فرمان داد که بر بالای میشان و دشت میشان گذر کنند چنان که میان ایشان و رود تیری باشند. نیز عتبة بن غزوان،

سُلْمَی بن قین و حرملة بن مُرَیْطَه را گسیل کرد که از مهاجران با پیامبر خداوند (ص) و از بنی‌عدویه از بنی‌حنظله بودند. این دو بر مرزهای میشان و دشت میشان در میان ایشان و مناذر فرود آمدند و بنی العم را فراخواندند. پس غالب وایلی و کلیب بن وایل کلیبی به سوی ایشان بیرون آمدند و نعیم [و نعیم] را پشت سر گذاشتند و به نزد سلمی و حرمله آمدند و گفتند: شما از خاندانید و خانه‌ای ندارید. چون بَهْمَان و بَهْمَان روز فراز آید، به سوی هرمزان برخیزید که یکی از ما دو تن در مناذر برخواهد شورید و آن دیگری در نهر تیری. جنگاوران را می‌کشیم و سپس رو به سوی شما می‌آوریم زیرا برای رسیدن به هرمزان، به‌خواست خدا، راهبندی نیست. بازگشتند و نیوشیدند و مردم‌شان از بنی العم بن مالك به ایشان پاسخ گفتند چه اینان پیش از اسلام در خوزستان می‌زیستند و ایشان را امین می‌دانستند. چون آن شب یعنی شب نوید داده فرا رسید که میان سلمی و حرمله از یك سوی و غالب و کلیب از دیگر سوی نهاده شده بود (و هرمزان در این هنگام در میان رود تیری و دُلث بود)، سلمی و حرمله به هنگام بامداد با آمادگی سراسری رزمی بیرون آمدند و نعیم و همراهان وی را برانگیختند [بیدار کردند، آگاه‌ساختند]. ایشان‌میان دلث و رود تیری با هرمزان دیدار کردند. سلمی بن قین فرماندهی مردم بصره به دست داشت و نعیم بن مقرن فرماندهی مردم کوفه. در میانه جنگ افتاد.

در آن زمان که ایشان بر این هنجار بودند، ناگاه نیروهای کمکی از نزد غالب و کلیب فرارسیدند و به هرمزان گزارش رسید که مناذر و رود تیری هردو گرفته شده‌اند. این گزارش دل هرمزان و همراهان او را شکست و خدا وی و ایشان را شکست‌داد. مسلمانان هرچه خواستند، ازایشان کشتند و هرچه خواستند، گرفتند. ایشان را دنبال کردند تا بر کرانهٔ دُجَیل ایستادند و از آنجا بدین سوی همه را گرفتند و در برابر بازار اهواز لشکرگاه زدند. هرمزان از پلِ بازار اهواز گذر کرد و ماندگار گشت. دجیل میان هرمزان و مسلمانان جای گرفت. چون هرمزان چیزی را دید که تاب آن را

نداشت، خواهان آشتی شد. ایشان عتبه را فرمانروای خود ساختند. او درخواست آشتی ایشان را بر پایهٔ سراسر اهواز و مهرجانقدق پذیرفت. این به‌جز رود تیری و مناذر و جاهایی از بازار اهواز بود که بر آن چنگ انداخته بودند که به‌ایرانیان بازگردانده نمی‌شد. سُلمی بر مناذر، پادگان و پاسگاهی‌مرزی‌گماشت و غالب را به‌فرماندهی آن برداشت. حرمله را بر رود تیری گماشت و کار آن را به کلیب واگذاشت. این دو تن بر پادگان‌های مرزی بصره فرماندهی داشتند. تیره‌هایی از بنی العم کوچیدند و در بصره فرود آمدند.

عتبه گروهی از مردمان را به نمایندگی به نزد عمر فرستاد که سلمی و شماری از مردم بصره در میان ایشان بودند. عمر به‌ایشان فرمود که نیازهای خود را به‌وی بردارند. همهٔ ایشان گفتند: اما تودهٔ‌مردم، تو خداوندگار ایشانی[۳]. همگی برای خود چیزی‌درخواست کردند، جز آنچه بر زبان احنف بن قیس رفت که او گفت: ای سرور خداگرایان، تو چنانی که اینان گفتند ولی گاه تواند بود که از تو چیزی نهان ماند که بر ما بایسته است آن را به تو رسانیم از آن رو که بهتر آمدِ تودهٔ مردم در آن است. همانا فرمانروا در آنچه از او نهان است، با دید آگاهان می‌بیند و با گوش ایشان می‌شنود. بدان که برادران ما از مردم کوفه در جامِ سیاهِ چشمانِ اشتر فرود آمده‌اند که سرتاسر آن چشمه‌های خوشگوار است و بوستان‌های خرم. برای ایشان میوه‌ها می‌رسد بی‌آنکه دست‌خود فراچیدن آن برند. ما مردمان بصره در زمینی شوره‌زار و آبناك و گودالی ژرف و نمناك فرود آمده‌ایم. یك سوی آن در بیابان است و سوی دیگر آن در دریای خروشان، در آنجا چیزی روان است بدان اندازه که روان گردد از نای تنگ شترمرغان. خانهٔ ما انباشته از مردم است و مایهٔ گذران زندگی‌مان تنگ و سردرگم. پول‌مان درشت است و نان‌مان کم‌پشت. خدا کار بر ما فراخ گرفته است و توشهٔ ما را در زمین‌مان به ما ارزانی داشته. تو ای سرور خداگرایان، روزی بر ما فراخ فرمای و

۳. عبارت متن چاپی گزیدهٔ ما چنین است: فکلمهم قال: اما العامة فانت صاحبها، وطلبوالانفسهم. بر پایهٔ سیاق عبارت، ما نخستین کلمه را چنین درست‌کردیم: «فکلهم».

ماهانه یا سالانه‌ای برای ما نامزد کن که هزینه‌های ما را بپوشاند و زندگی ما را بچرخاند. چون عمر گفتار او شنید، به نیکویی کـردن با ایشان گرایید و زمین‌هایی را که ویژهٔ خاندان‌های خسروان بود، تیول ایشان گردانید و افزون بر آن هم به‌ایشان بخشید. سپس گفت: این جوان، سرور مردم بصره است. بـرای عتبه نوشت که گفتار او بنیوشد و در کاربرد رای او بکوشد. او ایشان را گرامی به شهرشان بازگرداند.

در همان هنگام که مردم بر پایهٔ زینهار خویش با هرمزان رفتار می‌کردند، میان هرمزان و غـالب و کلیب بر سر مرزهای زمین‌هـا درگیری و ناسازگاری رخ نمـود. سلمی و حرمله به آنجـا آمدند تا بنگرند در میان ایشان چه رفته است. دیدند که غالب و کلیب درست می‌گویند و هرمزان نادرست و کـژراهه می‌رود. میان ایـن دو با هرمزان جدایی افکندند. هرمزان رو به ناباوری آورد و آنچه را در زیر فرمان داشت، پاس بداشت و از کردان یاری خواست و سپاهیان خود را بیاراست. سلمی و همراهان وی گزارش این کار برای عتبه نوشتند و عتبه آن را بـه عمر خطاب رساند و عمر بـرای وی نامه نوشت و فرمود کـه آهنگ وی کند. برای مسلمانان به سرکـردگی حُرْقُوص بن زُهَیر سَعدیّ نیروهای کمکی فرستاد. این مرد از یاران پیامبر خدا (ص) بود. او را فرمانده نیروهای رزمی و فرمانروای سرزمین‌های دست یافتنی کرد. هرمزان و همراهانش رهسپار گشتند و مسلمانان روانهٔ بازار اهواز شدند. به او پیام دادند: یا به سوی ما گذر کن یا ما به سوی تو گذر کنیم. گفت: به سوی ما گذر کنید. ایشان از روی پل گذر کردند و در آن سوی که پیوستهٔ بازار اهواز است، به کارزار درایستادند. هرمزان شکست خورد و به رامهرمز گریخت. حرقوص بازار اهواز را گشود و در آن فرود آمد. این پهنه، تا شوشتر برای او گسترش یافت. او بر ایشان گزیت نهاد و گزارش پیروزی را برای عمر نوشت و پنج‌یك‌ها را به نزد او روانه ساخت.

آشتی هرمزان و مردم شوشتر با مسلمانان

دراین سال یا سال ۶۳۷/۱۶م یا سال ۶۴۰/۱۹م شوشتر گشوده گشت.

گویند: چون هرمزان در نبرد بازار اهواز شکست خورد و مسلمانان آن را گشودند، حرقوص، جَزَء بن معاویه را به‌فرمان عمر در پی او به سوی بازار اهواز گسیل کرد. او ایشان را همی کشت تا به روستای شعر فراز آمد. هرمزان او را درمانده کرد. جزء رو به نَوْرَق یعنی شارسان سُرَّق آورد و آن را پاك و پالوده فروگرفت، و گریختگان را به پرداخت گزیت خواند. ایشان پیشنهاد او پذیرفتند و او گزارش این کار برای عمر و عتبه نوشت. عمر برای حرقوص و برای او نوشت که در آنجاها که بر آن دست یافته‌اند، بمانند تا فرمانِ سپسین را به ایشان برساند. جزء شارسان‌ها را آباد ساخت و رودها بشکافت و زمین‌های مرده را زنده کرد. هرمزان پیك و پیام به نزد ایشان فرستاد و خواستار آشتی گشت. عمر این پیشنهاد را پذیرفت بر این پایه که آنچه مسلمانان گرفته‌اند، در دست ایشان بماند. سپس بر این پایه پیمان آشتی بستند. هرمزان استوار ماند و مسلمانان، به هنگامی که مردم کرد آهنگ او می‌کردند، وی را پاس می‌داشتند و او به نزد مسلمانان آمد و شد می‌کرد. حرقوص در کوهستان اهواز فرود آمد. برای مردم دشوار بود که به نزد وی رفت و آمد کنند. گزارش این کار به عمر بن خطاب رسید. عمر برای حرقوص نوشت: فرود آی و در دشت ماندگار شو. کار بر هیچ مسلمان و زینهاری دشوار مگیر. تو را سستی و شتاب فرا نگیرد که این سرای تو تیره گردد و آن سرای از دستت بیرون‌رود. حرقوص تا جنگ صفین زنده ماند و «حَرُوریّ» شد و در جنگ نهروان در کنار خارجیان با سرور خداگرایان علی علیه‌السلام به پیکار درایستاد.

گشودن رامهرمز و شوشتر و اسیر شدن هرمزان

بر پایهٔ گفته‌ها، گشودن رامهرمز و شوشتر و شوش در سال ۱۷/

۶۳۸ م یا ۱۹/ ۶۴۰ م یا ۲۰/ ۶۴۱ م بود.

داستان گشودن آنها چنین بود که یزدگرد به هنگام زندگی کردن در مرو، پیوسته مردم پارس را برمی‌شوراند که دریغ بدارند و افسوس خورند که پادشاهی کیانی از دست‌شان بشده است. اینان جنبیدند و با یکدیگر نامه‌نگاری کردند و با مردم اهواز، هم‌نوشت و همداستان شدند که به هم یاری رسانند. گزارش این‌جنب و جوش‌ها به زهیر و جزء و سُلْمَی و حرمله رسید. اینان گزارش را به عمر خطاب رساندند. عمر برای سعد نوشت: سپاهی گشن به سرکردگی نعمان بن مقرن به اهواز گسیل کن و در این کار بشتاب و ایشان را بفرمای که رهسپار شوند و در برابر هرمزان فرود آیند و ژرفای کار او را بکاوند. برای ابوموسی اشعری نوشت: لشکری انبوه به فرماندهی سهل بن عدی (برادر سهیل) بفرست و بَرّاء بن مالك و مجزأة بن ثور و عرفجة بن هرثمه را با وی روانه کن. فرماندهی کوفیان و بصریان، همگی، با ابوسبرة ابی‌رهم باشد.

نعمان بن مقرن با مردم کوفه بیرون آمد و رهسپار اهواز شد. اینان سوار بر استران شدند و اسبان را در کنار خود می‌کشیدند. او حرقوص و حرمله و سلمی را پشت سر گذاشت و روانهٔ ستیز با هرمزان شد که در رامهرمز به سر می‌برد. چون هرمزان از آمدن نعمان آگاه شد، پیشگام پرخاشخری گردید و امید برد که با همراهی مردم پارس راه را بر او ببندد و او را از پای درآورد. نعمان و هرمزان در اَرْبُك دیدار کردند و پیکاری سخت را آغاز نهادند. آنگاه خدای بزرگ و بزرگوار هرمزان را شکست داد و او به‌شوشتر گریخت. نعمان رهسپار رامهرمز شد و در آن فرود آمد و به سوی ایذج فرارفت. تیرویه بر سر ایذج با او پیمان آشتی بست و نعمان به رامهرمز بازآمد و در آن ماندگار گشت. مردم بصره فرارسیدند و در بازار اهواز فرود آمدند و آهنگ رامهرمز کردند. هنگامی که در بازار اهواز بودند، گزارش به ایشان رسید که هرمزان به‌شوشتر شده است. اینان به سوی او روانه شدند و نعمان نیز روانه شد. حرقوص و حرمله و سلمی و جزء رهسپار شدند و بر شوشتر فراهم

آمدند که هرمزان و سپاهیانش از مردم پارس و کوهستان و اهواز در آنجا در سنگرها به آمادگی رزمی درایستاده بودند. عمر ابوموسی اشعری را به یاری ایشان گسیل داشت و او را بر بصریان گماشت. سرکردهٔ همگی ابوسبره بود. ایشان را برای یك ماه در میان گرفتند و بسیاری از ایشان را بکشتند. براء بن مالك، برادر انس بن مالك، در کار این در میان‌گرفتگی صد پهلوان هماورد را بکشت و ایـن افزون بر کسان دیگری بود که جز در این جایگاه کشته بود. مانند این را مجزأة بن ثور و کعب بن ثور و تنی چند از بصریان و کوفیان کشتار کردند. بت‌پرستان [آذرستایان] در روزهای جنگ شوشتر هشتاد نبرد با ایشان سامان دادند که گاهی برای ایشان می‌بـود و گاهی بر ایشان. در واپسین پیشروی که پیکار به سختی گـرایید، مسلمانان گفتند: ای براء، پروردگارت را سوگند ده کـه ایشان را شکست دهد. براء گفت: بار خدایا، ایشان را به سود ما درهم شکن و مرا در شمار جـانبازان درآور. او را در نـزد پروردگار پاسخـی پذیرفته بود (یا فراخوانی پاسخ گفته). مسلمانان ایشان را درهم شکستند و به درون سنگرهای‌شان راندند و سپس در آنجا بر ایشان درآمدند و فشار آوردنـد و آنگاه ایشان (ایـرانیان) به شهرشان رفتند و مسلمانان آن را در میان گرفتند.

همین سان که ایشان بر این‌هنجار بودند و شهر از ایشان به‌ستوه آمده بود و جنگ‌شان به درازا کشیده بود، مردی به‌نزد نعمان بیرون آمد و از وی امان خواست بر ایـن پایه که او را بر درون رفتی به شارسان رهنمون گردد. در سوی ابوموسی تیری انداخت با این پیام که: اگر مرا امان دهید، شما را بر جایی رهنمون گردم که از آن به درون شهر آیید. مسلمانان زوبینی بازپس فرستادند و او را امان دادند. او تیر دیگری پرتاب کرد و گفت: از جـای برون رفت آب تاختن آورید که به درون آن آیید. نعمان مردم را به این پیشتازی خواند. عامربن عبد قیس و گروه فراوانی گام فراپیش نهـادند و شبانه به سوی آن جایگاه شتافتند. نعمان یارانش را برانگیخت تا با آن مرد روانه گردند تا ایشان را بـر درون رفت به شهر رهنمون

گرود. گروهی فراوان داوخواه شدند. ایشان با مردم بصره بر آن برون رفت دیدار کـردند. اینان به درون کاریـز رفتند و مردم در بیرون ماندند. چون بـه درون شهر شدند، در آنجـا تکبیر گفتند و مسلمانان از بیرون بانگ تکبیر برآوردند و درهـا گشوده شدند. مسلمانان چابکی و چالاکی نمودند و هر پیکارمندی را در خواب از پای درآوردند. هرمزان آهنگ دژ کرد و در آن دژگزین گشت و آنان که به درون رفته بودند، بر پیرامون وی فراهم آمدند. او بـر پایهٔ فرمان عمر به سوی ایشان فرود آمد. او را استوار ببستند و آنچه را خدا ارزانی ایشان داشته بود، بخش کردند. بهرهٔ سواره سه هزار [درم] شد و بهرهٔ پیاده هزار [درم]. آن مرد تیرانداز و مردی که خود بیرون آمده بود، فراز آمدند و امان یافتند و نیز کسانی امان یافتند که در به روی خود فرو بسته بودند.

در آن‌شب از بت‌پرستان [آذرستایان] گروه انبوهی کشته‌شدند. از کسانی که هرمزان خود کشت، مجـزأة بن ثور و بـراء بن مالك بودند. ابوسبره به خویشتنِ خویش در پی گریختگان شتافت و ایشان را تا شوش دنبال کرد و بر آن فرود آمد و نعمان بن مقرن و ابو- موسی اشعری با وی بودند. گزارش این کار برای عمر نوشتند و او برای ابوموسی نامه نوشت و فرمود که به بصره بازآید. این سومین بار بود .کسانی که بر گرد شوش بودند نیز به بصره بازگشتند.

آنگاه زِرّبنِ عبدالله بن کُلَیب فُقَیمی رهسپار جندیشاپور گشت و بر آن فرود آمد. او از یاران پیامبر بود. عمر فرماندهی سپاه بصره را به مُقْتَرِب یعنی اسود بن ربیعه یکی از مردان بنی‌ربیعة بن مالك داد که او نیز از یاران بـود. هر دو از مهاجـران بودند. اسود به نمایندگی بر پیامبر خدا (ص) درآمده به وی گفته بود: آمده‌ام که با همراهی تو به خدا نزدیکی جویم. پیامبر او را «نزدیکی جوینده به خدا» (مقترب) نامید.

ابوسبره گروهی به نمایندگی خود به نزد عمر بن خطاب فرستاد

که انس بن مالك و احنف بن قیس در میان ایشان بودند و هرمزان را با خود همـــراه داشتند. او را بـــه مدینه آوردند و جامهٔ دیبـــای زربفتش را بر او پوشاندنـــد و تاج گوهرنشان وی را بـــر سرش نهادند و آذین وی بـــر او بستند تا عمر و مسلمانان او را ببینند. عمر را جستند و نیافتند. دربـــارهٔ او پرسیدند و گفته شد که: در مزگت با گروه نمایندگی کوفه انجمن کـــرده است. او را در مزگت یافتند که آن کلاه بلند خود را به زیر دست نهاده بر آن تکیه کرده است. چون گروه نمایندگی کوفه از نزد او برخاستند، کلاه به‌زیر سر نهاد و خوابید و تازیانه در دستش بود. هرمزان گفت: عمر کو؟ گفتند: اینك اوست. گفت: دربانان و پاسدارانش کجایند؟ گفتند: دربان و پاسدار و دبیر ندارد. گفت: باید پیغمبر باشد. گفتند: پیرو پیغمبران است.

عمر از آواز گفت و گوی مردم بیدار شد. بـــرخاست و استوار نشست و آنگاه هرمزان را نگریست و گفت: هرمزان؟ گفتند: آری. گفت: سپاس خدای را که این مرد و دیگران از ماننـــدان وی را با اسلام خوار ساخت. آنگاه فرمود که همهٔ زر و زیور و افسر و جامه‌ای که بر اوست، از وی برگیرند. او را برهنه کردند و جامه‌ای درشت پوشاندند. آنگاه عمر به وی گفت: ای هرمزان، فرجام پیمان‌شکنی و فرجام کار خدا را چه‌گونه دیدی؟ هرمزان گفت: ای عمر، ما و شما به‌روزگار جاهلی چنان بودیم که خدا ما را به‌هم واگذاشته بود و ما بر شما چیرگی داشتیم و چون اکنون خـــدا با شما همراه شد، بر ما چیره شدید. سپس عمر پرسید: چه پوزش و بهانه‌ای داری که بارها پیمان‌شکنی کردی؟ هـــرمزان گفت: می‌ترسم پیش از آنکـــه آگاهت سازم، تو مرا بکشی. عمر گفت: از این مترس. هرمزان آب خواست که در آوندی درشتناك بـــرای وی آوردند. هرمزان گفت: اگـــر از تشنگی بمیرم، نتوانم در چنین آونـــد پلشتی آب نوشید. آب را در آوندی برایش آوردند که آن را پسندید. هـــرمزان گفت: می‌ترسم هنگامی که آن را می‌نـــوشم تو مرا بکشی. عمـــر گفت: تـــا آن را ننوشیده‌ای، باکی بر تو نیست. هرمزان آوند را وارونه کرد و آب

آن را فروریخت. عمر گفت: دیگرباره برایش آب آورید و تشنگی و مرگ هردو را به وی نچشانید. هرمزان گفت: مرا نیازی بـه آب نیست. خواستم با این کار امان بگیرم [گفتی که تا آب را ننوشی تو را نکشم و اینك من آن آب را فـروریخته‌ام و تو نمی‌تـوانی مرا بکشی]. عمر گفت: به ناچار تو را بکشم. هرمزان گفت: مرا امان دادی. عمر گفت: دروغ می‌گویی. انس گفت: راست می‌گـوید ای سرور خداگرایان، تو او را امان دادی. عمر گفت: ای انس، آیا من کشندهٔ مجزأة بن ثور و براء بن مالك [برادر خودت] را امان دهم! پس رو به هرمزان آورد و گفت: به خدا که باید برون رفتی از این بن‌بست فراز آوری یا بی‌چون و چرا تو را بکشم. هـرمزان گفت: گفتی: تو را نکشم تا مرا آگاه سازی و باکی بر تو نیست تا آب را بنوشی. پیرامونیان نیز به عمر گفتند که او را امان داده‌ای. عمر رو هرمزان آورد و گفت: مرا فریفتی؛ به خدا فریفته نشوم بلکه باید اسلام آوری [وگرنه‌تو را بکشم]. او اسلام آورد. عمر برای او دو هزار [درم] برای گذران زندگی نامزد کرد و در مدینه خانه‌ای به وی داد. مترجم در این میان، مغیرة بـن شعبه بود که اندکی پارسی می‌دانست و گفته‌ها را به دو سوی می‌رساند تا مترجم بیاوردند.

عمر به آن دسته از مردم گفت: شاید مسلمانان زینهاریان را می‌ـ آزارند و از این روست کـه ایشان پیوسته پیمـان‌شکنی می‌کنند. گفتند: از ما جز نیکوکاری نیاید. گفت: پس چرا چنین است؟ کسی پاسخی خرسندکننده نداد جزاحنف که گفت: ای سرور خداگرایان، تو ما را از فرورفتن در ژرفای این کشور بازداشته‌ای و از آن سوی هنوز پادشاه ایران در میان ایرانیان است و تا هنگامی که او در میان ایشان باشد، ایشان همچنان با ما ستیز خواهند کرد زیرا دو پادشاه در کشوری نگنجند تا آنکه یکی از ایشان آن دیگری را بیرون براند. تو می‌دانی که ما این سرزمین‌ها را یکی پس از دیگری نگرفتیم جز به این انگیزه که ایشان پیوسته پیمان‌شکنی کردند و ما را برآغالیدند. همانا این پادشاه این مردم است که همی ایشان را برشوراند. کار ایشان همواره این خواهد بُوَد تـا به ما دستوری دهی کـه مرزهای

ایشان بدریم و در ژرفای کشور ایشان فرو رویم و پادشاه‌شان را ریشه‌کن سازیم و در این هنگام است که رشته‌های امید ایرانیان گسسته خواهد گشت. عمر گفت: به خدا که به من راست گفتی! او نیازمندی‌های ایشان را بررسی کرد و ایشان را روانه ساخت. در این هنگام برای عمر نامه آمد و گزارش داد که مردم نهاوند گرد آمده‌اند و آمادهٔ کارزار گشته‌اند. او دستوری داد که سپاهیان اسلام تا ژرفاهای ایران را درنوردند.

به‌گفتهٔ برخی از تاریخ‌نگاران محمد بن جعفر بن ابی‌طالب در جنگ شوشتر در راه خدا جان باخت.

[واژهٔ تازه پدید]

أَرْبُك: به فتح همزه و سکون رای و ضم بای تك نقطه‌ای که در پایان آن کاف است، جایی در اهواز است.

گشودن شوش

گویند: چون ابوسبره بر شوش فرود آمد و شهریار برادر هرمزان در این شهر بود، مسلمانان این شهر را در میان گرفتند و چندین بار با مردم آن جنگ درپیوستند. هر بار پیروزی با مردم شوش می‌بود. در این هنگام پارسایان و کشیشان از بالا بر سر مسلمانان ایستادند و گفتند: ای مردم عرب، همانا از آن چیزها که دانشوران‌مان برای ما به یادگار گذاشته‌اند، این است که شوش را جز «مرد بسیار فریبکار» (دجال) یا کسانی که دجال در میان‌ایشان باشد، نگشایند. اگر او در میان شماست، آن را خواهید گشود.

ابوموسی از شوش به بصره رفت [از بصره به شوش رفت] و جای او را در فرمانروایی بر مردم بصره مقترب بن ربیعه گرفت. ایرانیان در نهاوند گرد آمدند. نعمان فرماندهی مردم کوفه را به دست داشت و همراه ابوسبره مردم شوش را در میان گرفته بود. زِرّ مردم جندیشاپور را در میان گرفته داشت. پس نامهٔ عمر فرارسید که

نعمان را از آنجا برداشت و به‌جنگ با مردم نهاوند گماشت. او پیش از رهسپار شدن، با مردم شوش بـه پیکار برخاست. مردم آن بـر مسلمانان بانگ زدند و با ایشان کارزار کردند و ایشان را به خشم آوردند. در این هنگام «صافی»[۴] بر در دروازهٔ شوش آمد و پای بر آن کوفت و با خشم گفت: بازشو کُس پاره! ناگاه زنجیـرها از هم گسستند و چفت و بست‌ها شکستند و درها گشوده‌گشتند و مسلمانان به درون شتافتنـد و بت‌پـرستان [آذرستایان] جنگ‌افزارها فـرو افکندند و به‌زانو درآمدند و آواز دادند: آشتی آشتی! مسلمانان پس از آنکه آن را به زور گرفته بودند، پیشنهاد ایشان را پذیرفتند و آنچه را به چنگ آورده بودند، در میان خود بخش کردند.

آنگاه پراکنده شدند تا به نهاوند آمدند و مقترب رهسپار شد تا با «زِرّ» بر جندیشاپور فرود آمد.

به ابوسبره گفتند: این پیکر دانیال پیامبر است که در این شهر به خاك سپرده‌است. گفت: مرا با آن چه‌کار (یا: مرا از آن چه باك!).

این دانیال پس از بخت‌نصر برانگیخته شده در پهنه‌های پارس ماندگار گشته بود. چون هنگام درگذشتش فرارسید و کسی را بر اسلام ندید، نبشتهٔ‌خدا را گرامی‌تر از ناباوران و پذیرش‌نیاوردگان شمرد و به پسرش گفت: به کرانهٔ دریا برو و این نبشته را در آن افکن. پسر آن را برگرفت و از دید وی ناپدید گشت و بازآمد و به وی گفت: چنان کردم. دانیال گفت: دریا چه کرد؟ پسر گفت: کاری نکرد. دانیال خشمگین‌گشت و گفت: آنچه‌را گفته بودم، انجام‌ندادی. پسر از نزد او بیرون شد و همان کار نخست کرد. دانیال گفت: دریا را چه‌گونه دیـدی؟ پسر گفت: جوشید و خروشید. دانیـال از بار نخست خشمناك‌تر گشت و گفت: آنچه را گفته بودم، انجام ندادی. پسر به‌دریا کنار بازگشت و نبشته در دریا افکند. دریا از میان زمین شکافته شد و آغوش گشود تا زمین پدیـدار گشت و مانند «پختگاه»

۴. آیا موبدان دانشور و یزدان‌پرست ایران درست پیش‌بینی کرده بودند؟ آیا این «صافی» گمنام همان «دجال» بود؟

(تنور) ترکید. نبشته در آن فرورفت و زمین به هم برآمد و دوباره آب آن را درپوشاند. چون این بار پسر بازگشت و گزارش به وی داد که چه دیده است، گفت: اکنون راست گفتی. دانیال در شوش درگذشت. پیکرش در آنجا بود که مردم از خجستگی آن باران می‌جستند (یا: بهبود می‌خواستند [«یَسْتَسْقِی» یا «یَسْتَشْفِی»]). از عمر دستوری خواستند و او دستوری داد که آن را به‌خاك سپردند.

نیز دربارهٔ داستان شوش گفته‌اند: یزدگرد پس از نبرد جلولاء رهسپار شد و در استخر فرود آمد و «سیاه» با هفتاد تن از مهتران ایران همراه وی بودند. او سیاه را روانهٔ شوش کرد و هرمزان را روانهٔ شوشتر. سیاه در کَلْتَانِیَّة فرود آمد. گزارش نبرد جلولاء و فرود آمدن یزدگرد در استخر به گوش مردم شوش رسید. ایشان از ابوموسی اشعری که در میانشان گرفته بود، خواستار آشتی شدند. او با ایشان آشتی کرد و سپس رهسپار رامهرمز و از آنجا روانهٔ شوشتر گشت. سیاه در میان رامهرمز و شوشتر فرود آمد و همراهان خویش از مهتران ایران را فرا خواند و به ایشان گفت: شما می‌دانید که ما همواره از این گفت‌وگو می‌کردیم که این مردم به‌زودی بر این کشور چیره خواهند شد و ستورانشان در ایوان‌ها سرگین خواهند افکند و ایشان اسبان خود را به‌درختان کاخ‌های شما خواهند بست. اینان بر آن اندازه از کشور که می‌بینید، چنگ انداخته‌اند و این مایه از کارها که می‌دانید، کرده‌اند. اینك به سرنوشت خود بنگرید و هر کاری می‌خواهید، بکنید. گفتند: رای ما رای توست. گفت: رای من این است که به دین ایشان درآیید. ایشان شیرویه را با ده تن از اسواران به نزد ابوموسی روان ساختند. او از ایشان پیمان‌گرفت‌که همراه او با ایرانیان بجنگند و دست از پیکار با عربان بردارند. به‌ایشان گفته داد که‌اگر عربان با ایشان‌بجنگند، پاس‌شان بدارند؛ در هرجا بخواهند، ماندگار گردند و از بهترین بخشش برخوردار شوند و عمر پاینده‌دان شود که هرچه را می‌خواهند، به ایشان دهد و در برابر، ایشان اسلام آوردند. آنچه را خواستند، عمر

به ایشان ارزانی داشت. ایشان اسلام آوردند و همراه مسلمانان شوشتر را در میان گرفتند. سیاه به نزدیك یکی از دژها رفت که مسلمانان آن را درمیان گرفته بودند. او جامهٔ ایرانیان پوشید و خود را به هنجار ایشان درآورد و جامهٔ خود را خونین کرد. مردم دژ او را در خاك و خون تپیده دیدند و گمان بردند یکی از ایشان است که زخمی گشته است. در دژ را گشودند که او را به درون ببرند. او از جا برجست و با ایشان کارزار کرد تا دژ را رها کردند و گریختند. او به تنهایی آن دژ را گشود. برخی گویند: وی این کار را در شوشتر کرد.

آشتی جندیشاپور

در این سال مسلمانان از شوش رهسپار شدند و در جندیشاپور فرود آمدند. زر بن عبدالله مردم جندیشاپور را در میان گرفته بود. مسلمانان بر سر آن ایستادند و به پیکار با ایشان برخاستند. از سوی سپاه مسلمانان برای ایشان امان‌نامه‌ای پرتاب شد. مسلمانان به خود نیامده بودند که ناگاه دیدند درهای شهر گشوده شد و ایشان بازارهای خود را گشودند و آسوده به کار پرداختند و با آرامش بیرون آمدند. مسلمانان دربارهٔ این کار از ایشان پرسش کردند و ایشان گفتند: برای ما امان‌نامه پرتاب کردید که پذیرفتیم و تن به گزیت دادیم. گفتند: چنین کاری نکرده‌ایم! مسلمانان جویا شدند و اینك دیدند برده‌ای به‌نام «مکنف» که از مردم این‌شهر نژاد می‌برده، دست به این کار زده است. گفتند: برده‌ای بیش نیست. مردم شهر گفتند: ما برده از آزادنمی‌شناسیم [در میان ایرانیان آیین برده‌داری در کار نیست]. ما گزیت را پذیرفتیم و گفتهٔ خود را دیگر نکردیم. اگر می‌خواهید، پیمان خود را بشکنید. ایشان گزارش این کار برای عمر نوشتند و او امان ایشان را روان گردانید. مسلمانان به مردم جندیشاپور امان دادند و از گرد شهر ایشان بازآمدند.

رهسپار شدن مسلمانان به کرمان و جز آن

برخی گویند: در سال ۶۳۸/۱۷ م عمر به مسلمانان دستوری داد که در ژرفای ایران فرو روند. او در این زمینه، اندرز احنف را به کار بست. به‌ابوموسی اشعری فرمان داد که از بصره به‌سوی پایانهٔ زینهارگاه بصره شود و در آنجا بماند تا فرمان‌وی بدو رسد. پرچم‌ها را با فرماندهان یکان‌های رزمی گسیل کرد: پرچم خراسان را به احنف بن قیس داد، درفش اردشیر خره با شاپور را به مجاشع بن مسعود سلمی، پرچم استخر را به عثمان بن ابی‌العاص ثقفی، درفش فسا را با دارابگرد به ساریة بن زُنَیْم کَنَانی، پرچم کرمان را به سهیل بن عدی، درفش سیستان را به عاصم بن عمرو (از یاران پیامبر) و پرچم پهنهٔ مکران را به حَکَم بن عُمَیر تغلبی. ایشان بیرون رفتند ولی زمینهٔ رهسپار شدن‌شان تا سال ۶۳۹/۱۸ م آماده نگشت. عمر تنی چند از مردم کوفه را به یاری ایشان فرستاد: عبدالله بن عِتبان را به یاری سُهَیل بن عدی گسیل کرد، علقمة بن نضر و عبد-الله بن ابی عقیل و رِبعی بن عامر را به یاری احنف‌بن قیس، عبدالله بن عمیر اشجعی را به یاری عاصم بن عمرو و شهاب بن مخارق را با دسته‌هایی از مردم به یاری حکم بن عمیر.

برخی گویند: این رویدادها به سال ۶۴۲/۲۱ م یا ۶۴۳/۲۲م بوده است. چگونگی گشوده شدن اینها را در آنجا یاد خواهیم کرد و انگیزه‌های آن را به خواست خدا برخواهیم شمرد.

[پاره‌ای رویدادها]

کارگزاران عمر در این سال بر شارسان‌ها اینان بودند: بر مکه عَتّاب بن اَسید (به گفتهٔ برخی)، بر یمن یَعلی بن بن مُنیه، بر بحرین و یمامه عثمان بن ابی‌العاص، بر عمان حذیفة‌بن‌مِحصَن، بر شام آنان که پیش‌تر یاد شدند، بر کوفه و سرزمین‌های آن سعدبن ابی‌وقاص، بر دستگاه دادگستری آن ابوقُرّه، بر بصره و سرزمین‌های آن ابو-موسی اشعری، بر دستگاه دادگستری، ابومریم حنفی و بر موصل و

جزیره آنان که پیش‌تر یاد شدند.

در این سال عمر با مردم حج گزارد.

رویدادهای سال هجدهم هجری
(۶۳۹ میلادی)

خشک سالی

سال خاکستر

در سال ۶۳۹/۱۸ م گرسنگی و بی‌بارانی و خشکی سختی گریبانگیر مردم گشت و این را «سال خاکستر» نامیدند[۱]. در این سال باد خاکی مانند خاکستر می‌افشاند و از این‌رو این سال را سال خاکستر خواندند. گرسنگی چنان فشار آورد که جانوران کوهی و دشتی به‌سوی مردم پناه می‌آوردند. گاه می‌شد که مردی گوسپندی را سر می‌برید و از بس آن را لاغر و چرکین می‌یافت، از خوردن آن خویشتن‌داری می‌کرد. هم در این سال طاعون «عَمَواس» در میان مردم افتاد. نیز نامهٔ ابوعبیده برای عمر رسید که می‌گفت که گروهی از مسلمانان از آن میان ضِرار و ابوجندل باده خوردند. ما از ایشان بازخواست کردیم و ایشان به سوی خدا بازگشتند و گفتند: ما را

---

۱. سخنسرای معاصر ایران احمد شاملو گوید:
سال بد
سال باد
سال اشک
سال شک
سالی که غرور گدایی کرد.

آزاد گذاشتند و ما آنچه را می‌خواستیم، برگزیدیم [قرآن گرامی گفته است: «آیا باز می‌ایستید؟» (مائـده/۵/۹۱)]. او گفت: «آیا باز می‌ایستید؟» ولی کـار را یکسره نکرد. عمر بـرای وی نوشت: معنی‌اش این است که «بازایستید». به او گفت: ایشان را در برابر مردم فراخوان و از ایشان بپرس که آیا می‌گساری رواست یا ناروا. اگر گویند: نارواست، یکایك را هشتاد تازیانه بزن؛ و اگر گویند: رواست، گردن‌شان را بـزن. ابوعبیده از ایشان پـرسید و ایشان گفتند: نارواست. او اینان را تازیانه زد. اینان بـر سرسختی خود پشیمانی نمودنـد. او گفت: ای مردم شام، بی‌گمـان در میان شما رویدادی گران پیش‌خواهد آمد. همین بود که سال خاکستر پیش آمد. عمر سوگند خورد که هیچ روغن و شیر و گوشت نچشد تا مردم جانی بگیرند و نانی بیابند. در این هنگام خیکی پر از روغن و آوندی شیر به بازار آمد. یکی از بردگان عمر آن را به چهل درم خرید و به‌نزد عمر آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، همانا خدا سوگند تو را به پایان برده است و گشوده است و مزد تو را افزون ساخته است. به بازار مشکی شیر و خیکـی روغن رسید که من آن را بـه چهل درم خریدم. عمر گفت: گران خریدی و گران کردی؛ آن را در راه خدا به درویش ده زیرا من نمی‌پسندم که گران بخرم و گزاف بخورم. باز گفت: چه گـونه پاسِ تودگان بدارم اگر گـرفتاری ایشان مرا نیز گرفتار نسازد!

عمر برای فرمانداران شارسان‌ها نامه نوشت و از ایشان برای مردمان مدینه یاری خواست و بـرای ایشان و پیرامونیان‌شان کمك جست. نخستین کس که بر او درآمد، ابو عبیدة بن جراح بـود که چهارهزار اشتر خواروبار آورد. عمر او را فرمود که آن را در میان مردم پیرامون مدینه بخش کند. ابوعبیده آن را بخش کرد و بر سر کار خود بازآمد. مردم پیاپی آمدند و حجازیان بی‌نیاز گشتند. عمرو بن‌عاص نیزکار کشتی‌رانی دریای سرخ را سامان‌داد و از راه آن‌برای مدینه خوراك فـرستاد. بهای خـوراك در مدینه همسان مصر شد. مردمان مدینه پس از سال خاکستر چنان روزگاری ندیدند تا پس از

کشته شدن عثمان راه دریای سرخ بـه روی ایشان بسته شد. در این هنگام خوار شدند و درمانده گشتند. مردم در چنین روزگاری بودند و عمر چنان بود که گویی از مردم شارسان‌ها وابریده شده است.

در این هنگام کسان یکی از خانواده‌های مزینه به خـداوند خود بلال بن حارث گفتند: از گرسنگی نابود شدیم؛ بـرای ما گوسپندی بکش. گفت: گوسپندان چیزی درخور خوردن ندارند. ایشان چندان پافشاری کردند تا گـوسپندی سر برید و چـون آن را پوست کند، استخوانی سرخ پدیدار شد. فـریاد برآورد: آی محمد! پیامبر خدا (ص) در خواب بر او پدیدار شد و به وی گفت: مژده‌بادت به باران. به نزد عمر آی و او را از من درود فرست و گـوی که من تو را در دوستی استوار و در پیمان پافشار به یاد دارم؛ به هوش آی به هوش آی ای عمر! او به خانهٔ عمر آمد و به بردهٔ وی گفت: برای فرستادهٔ فرستادهٔ خدا (ص) دستوری بگیر. برده آمد و گزارش بازگفت. عمر هراسان گشت و گفت: آیا در او مایه‌ای از دیوانگی ندیدی؟ بـرده گفت: نه. مرد به درون آمد و گزارش آن خواب را به عمر بازگفت. عمر بیرون رفت و در میان مردم آواز داد و بر تخت سخنوری برآمد و گفت: شما را به آن خدایی سوگند می‌دهم که راهنمایی‌تان کرد؛ آیا از من کاری ناپسند دیده‌اید؟ گفتند: بارخدایا، نه. ولی چـرا چنین چیزی می‌پرسی؟ او گزارش خواب با ایشان بگفت و مردم راز آن را دریافتند و عمر هنوز درنیافته بود. گفتند: در نماز باران‌ـ خواهی کوتاهی کردی؛ برای ما نماز باران‌خواهی برپای دار. او در میان مردم آواز داد و عباس پیاده با او بـه‌راه افتاد. عمر سخنرانی کوتاهی‌کرد و نماز خواند و آنگاه زانو زد و گفت: بار خدایا، یاران ما از یاری ما ناتوان گشتند، تـوان ما کاستی گرفت، نیروی‌مان به سستی گرایید، جان‌های‌مان درمانده شدند و تاب و توانی جز با تو نیست. بار خـدایا، بر ما بباران و بندگان و شارسان‌ها را زنـده گردان! او دست عباس بن عبدالمطلب عموی پیامبر خـدا (ص) را گرفت. سرشك از دیدگان عباس بر ریش سپیدش فرومی‌بارید. عمر گفت: بار خدایا، ما با عمـوی پیامبرت که درود تو بـر او باد، به

درگاهت نزدیکی می‌جوییم. او بازماندهٔ نیاکان و بزرگ‌تر مردان پیامبراست. تو می‌گویی و گفتار تو راست و درست‌است: اما دیوار، از آن دو پسر بی‌پدر در شارسان بود و در زیر آن گنجی برای ایشان بود. پروردگارت خواست که این دو بزرگ شوند و گنج خود را بیرون‌کشند(کهف/۱۸/۸۲). تو این دوکودك را به‌انگیزهٔ پارسایی پدرشان نگهداری کردی. خدایا، آبروی پیامبرت را، درود تو بر او باد، در چهرهٔ عمویش نگه دار زیرا ما به دامان او چنگ زدیم و او را میانجی‌خود ساختیم و از تو آمرزش‌می‌خواهیم. سپس روی به‌مردم آورد و گفت: از پروردگارتان‌آمرزش بخواهیدکه او بسیار آمرزگار است.

روزگار عباس به درازا کشیده بود و چشمان او خود به خود سرشك می‌باریدند و ریش وی بر سینه‌اش می‌خورد و او می‌گفت: بار خدایا تو شبانی پس گم شده را به خود وامگذار، شکسته را در این سرای ویران رها مکن که خردسالان به فریاد آمده‌اند، بزرگ‌سالان باریك و نزار گشته اند و آواز دادخواهی از خاك بر چرخ تابناك برآمده است. تو نهان را می‌دانی و از نهان‌تر آگاهی. بار خدایا، پیش از آنکه نومید و نابود گردند، ایشان را با دارایی‌خودت توانگر ساز. همانا جز ناباوران از مهر خدا نومید نمی‌شوند. دراین هنگام پاره‌ای ابر در آسمان پدیدار گشت و مردم گفتند: می‌بینید می‌بینید! آنگاه ابرها به هم برآمدند و بادی بر آنها وزیدن گرفت. سپس ابرها آرام شدند و باریدن آبشارمانند آغاز نهادند. مردم از جای خود نجنبیده بودند که ناچار شدند شلوارها بالا کشند و به دیوارها پناه ببرند. مردم بر سر عباس ریختند و همی اندام‌های او را پسودند و گفتند: گوارا بادت ای‌نوشاننده دو بارگاه خدایی! فضل بن عباس بن عُتْبَة بن ابی‌لهب در این باره سرود:

بِعَمِّي سَقَى اللّٰهُ الحِجَاز وَ اَهْلَهُ ... عَشِيَّةَ يَسْتَسْقِي بِشَيْبَتِهِ عُمَرْ
تَوَجَّه بِالعَبَّاسِ فِي‌الجَدْبِ رَاغِباً ... اِلَيهِ فَمَا اَنْ رَامَ حَتَّى‌اَتَى المَطَرْ
وَ مِنَّا رَسُولُ‌اللّٰهِ فِينَا تُرَاثُهُ ... فَهَلْ فَوقَ هَذَا لِلمُفَاخِرِ مُفْتَخَرْ

یعنی: به آبروی عموی من بود که خدا حجاز و مردم آن را باران

بنوشاند و این در آن شامگاه بود که عمر از ریش سپید وی به‌درگاه خدا میانجی ساخت و باران خواست. در خشک‌سالی با عباس از جان و دل به خدا روی آورد و هنوز از جا برنخاسته بود که باران فرو- ریخت. از میان ما پیامبر خداست که میراث وی در میان ماست. آیا برای کسی که می‌خواهد ببالد، از این مایه‌ای بهتر پیدا می‌شود؟

طاعون عمواس

در این سال طاعون عمواس در شام رخ نمود. از گزند آن ابو- عبیدة بن جراح فرمانده سپاهیان اسلام [در سوریه]، معاذ بن جبل، یزید بن ابی‌سفیان، حارث بن هشام، سهیل بن عمرو، عتبة بن سهیل و عامر بن غیلان ثقفی (این یکی در زندگی پدر) درگذشتند و مردم به نابودی درافتادند.

طارق بن شهاب گوید: به نزد ابوموسی اشعری در خانه‌اش در کوفه آمدیم و گفت و گو ازاین در و آن در آغاز نهادیم. او گفت: مبادا کار را سبك بشمارید زیرا در این خانه کسی مرده است. نیز نباید خود را ازاین شارسان پاك‌تر بدانید و به فراخنای کشورهای- تان و خرمی سرزمین‌های‌تان گرایید و بیرون روید تا این بیماری واگیر برداشته شود. اینك شما را آگاه می‌کنم که باید چه چیز را نپسندید و از چه پرهیز کنید. از آن میان این است که هرکس بیرون رود، گمان برد که اگر ماندگار می‌شد، می‌مرد. دیگر آنکه یکی ماندگار گردد و بیمار شود و پندارد که اگر بیرون می‌رفت، گرفتار نمی‌شد. اگر مسلمان چنین پنداری نداشته باشد، بر اوست‌که بیرون نرود. من در سال طاعون عمواس در شام با ابوعبیده بودم. چون بیماری واگیر درگرفت و گزارش آن به عمر خطاب رسید، برای ابوعبیده نامه نوشت تا او را از گرداب آن بیماری بیرون بکشاند. نوشت: درود بر تو؛ اما بعد، برای من نیازی به تو پیدا شده است که باید زبانی به تو بگویم. سوگندت می‌دهم که چون در این نامهٔ من بنگری، آن را بر زمین نگذاری تا به سوی من روی آوری. ابوعبیده

دانست که عمر چه خواسته است. بـرای او پاسخ نوشت: ای سرور خداگرایان، من از نیاز تو آگاه گشتم. همانا من در میان سپاهی از مسلمانانم که از ایشان دل بر نمی‌کنم. خواهان دوری از ایشان نیستم تا خدا فـرمان خویش دربـارهٔ من و ایشان روان فـرماید و آنچه خواست، بگزارد. مرا از سوگند خویش آزاد کن. چون عمر نامهٔ او را خواند، به درد گریست. مردم گفتند: ای سرور خداگرایان، آیا ابوعبیده مرده است؟ گفت: نه، ولی نزدیك است.

عمر برای وی نامه نوشت که باید مسلمانان را از آن جایگاه بردارد و به جای دیگری ببرد. وی ابوموسی اشعری را فـراخواند و گفت: برای مسلمانان جایگاهی شایان بیاب. گوید: من به خانهٔ خود باز-گشتم تا زمینهٔ کوچ را آماده سازم ولی دیدم که همسرم را طاعون از پای درآورده است. به نزد ابوعبیده بازگشتم و گفتم: به خـدا که برایم رویدادی پیش آمده است. ابـوعبیده گفت: شاید همسرت را طاعون گرفته است؟ گفتم: آری. گوید: پس ابوعبیده فرمان داد که اشترش را بر زمین نهند و آماده سازند. همین که پا در رکاب نهاد، او را طاعون گرفت. ابوعبیده گفت: به خدا که آلودهٔ بیماری واگیر شدم. آنگاه مردم را برد و در جابیه فـرود آورد. ابوعبیده در میان مردم برپای خاسته به ایشان گفته بود: ای مردم، همانا این بیماری، مهری از پروردگارتان و فراخوان پیامبرتان و مایهٔ مرگ نیکان‌تان پیش از شماست. همانا ابوعبیده از خدا خواسته بود که بهره‌اش از این بیماری را به وی ارزانـی دارد. از این‌رو او طاعـون گرفت و درگذشت. وی معاذ بن جبل را به جانشینی خود برگماشت. معاذ پس از او به‌سخنوری در میان مردم برخاست و گفت: ای‌مردم، همانا این درد، مهری از پروردگارتان و فـراخوان پیامبرتان و مایـهٔ مرگ نیکان‌تان پیش از شماست. معاذ از خدا می‌خواهد که بهرهٔ خاندان وی از بیماری را به‌ایشان ارزانـی فرماید. پسرش عبـدالرحمان طاعون گرفت و درگذشت. آنگاه برخاست و بیماری را از خدا برای خودش خواست. بیماری بر کف دستش فرود آمد و او پیوسته دست خود را می‌بوسید [یا زیـر و رو می‌کرد، بـر پایهٔ اینکه «یُقَبِّلُها»

خوانده شود یا «یُقَلِّبُهَا»]. همی گفت: من دوست ندارم که با داشتن تو، هیچ بهره‌ای از این سرای داشته باشم. چون او خواست از جهان درگذرد، عمرو بن العاص را به‌جانشینی‌خود بر مردم گماشت. عمرو عاص مردم را به کوهستان‌ها کشاند و خدا بیماری را از ایشان برداشت و عمر این کار را بر عمرو خرده نگرفت.

برخی گویند: عمر بن خطاب رهسپار شام گشت و چون به سَرْغْ رسید، فرماندهان سپاهیان او را پذیره شدند. ابوعبیدهٔ جراح در میان ایشان بود. اینان او را از بیماری واگیر و فشار سخت آن آگاه ساختند. همراه وی گروهی از مهاجران و انصار بودند. او برای پیکار در راه خدا بیرون آمده بود. مهاجران و انصار را گرد آورد و به رایزنی با ایشان درنشست. اینان گوناگون سخن گفتند. برخی گفتند: تو برای خدا بیرون آمده‌ای و نباید این پیشامد تو را از خواسته‌ات بازدارد. برخی دیگر گفتند: این، آزمون و بیماری است؛ ما رای نمی‌دهیم‌که تو خود را در آن افکنی. به‌ایشان‌گفت: برخیزید. آنگاه مهاجرانِ گشوده شدنِ مکه از قریش را فراخواند و با ایشان به کنکاش پرداخت. اینان یکزبان به وی گفتند که باید برگردی. عمر در میان مردم آواز داد: همانا من پگاه فردا بر پشت اشتر خواهم‌بود. ابوعبیده گفت: آیا از فرمان و سرنوشت خدا می‌گریزی؟ عمر گفت: آری از سرنوشت خدایی به سرنوشت خدایی می‌گریزیم. باش، اگر اشتران خود را به دره‌ای ببری که آن را دو کناره باشد؛ یکی سرسبز و خرم و دیگری خشك. آیا نه این است که اگر در جای پرگیاه بچرانی، به‌فرمان خدا چرانده‌ای و اگر در کنارهٔ خشك بچرانی، به سرنوشت او کار کرده‌ای؟ عبدالرحمان بن عوف گفتار ایشان را شنید و گفت: پیامبر (ص) گفته است: اگر شنیدید که در شارسانی بیماری واگیری است، بدان روی نیاورید. و اگر در سرزمینی باشید و این بیماری در آن پخش گردد، از آن بیرون نروید و به گریز روی نیاورید. پس عمر مردم را به مدینه بازگرداند.

این گزارش درست‌تر است زیرا بخاری و مسلم آن را در کتاب‌

های «صحیح»شان آورده‌اند. نشان دیگر بر درستی‌اش این است که ابوموسی اشعری در ایـن سال در بصره بود نـه در شام. باری، او گزارش خود را چنین آورده‌است و ما آن را یاد کردیم تا خوانندگان را از آن آگاه سازیم.

[واژهٔ تازه پدید]

عَمَوَاس: به فتح عین بی‌نقطه و فتح میم و واو کـه پس از آن الف و به دنبال آن سین بی‌نقطه است.

سَرْغ: به فتح سین بی‌نقطه و سکون رای بی‌نقطه که در پایان آن غین نقطه‌دار است.

اینکه گفت: «فراخوان پیامبرتان است»، بدین گـونه است که جبریل به نزد وی آمد و گفت: نابودی امتان تو با جنگ باشد یا با طاعون. پیامبر خدا (ص) گفت: با طاعون باشد.

[رویدادهای دیگر]

چون یزید بن ابی‌سفیان درگذشت، عمر برادرش معاویة بن ابی سفیان را بر دمشق و باژ و گزیت آن گماشت. شُرَحْبِیل بن حَسَنَه را فرماندهی سپاه اردن و سرپرستی باژ و سـاو آن بخشید. مردم از این بیماری واگیر چندان گزند و مرگ دیدند که مانندش را ندیده بودند. چون ماندگاری بیماری به درازا کشید، دشمنان مسلمانان چشم آزمنـدی به ایشان دوختند. بیمـاری چندین ماه بپایید. مردم بصره را نیز چنان بیماری واگیری گرفت. شمار کسانی‌که در طاعون عمواس درگذشتند، بیست و پنج هزار بود.

آمدن عمر به شام پس از طاعون

چون مردم از گزند طاعون درگذشتند، فرماندهان سپاهیان برای عمر نامه نوشتند که در دست ایشان اندازه‌های فراوانی از مرده‌ریگ‌هاست. عمر مردم را انجمن کرد و به ایشان گفت: برای من

این اندیشه پدید آمده است که در شارسان‌ها بر مسلمانان گردشی کنم و روزگار و کارهای‌شان را از نزدیك بنگرم. رای خود با من بازگویید. در میان ایشان کعب‌الاحبار بود که در همان سال اسلام آورده بود. کعب گفت: ای سرور خداگرایان، می‌خواهی از کجا آغازی؟ گفت: از عراق. کعب گفت: چنین کاری نکن زیرا بدی ده بخش است که نه بخش آن در خاور است و یك بخش آن در باختر. خوبی ده بخش است که نه بخش آن در باختر است و یك بخش آن در خاور. شاخ دیو و هر درد بی‌درمانی در خاور است. علی گفت: ای سرور خداگرایان، همانا کوفه برای کوچ کردن به دنبال کوچ‌کردن است؛ این شهر بارگاه اسلام است. بی‌گمان بر این شهر روزی خواهد گذشت که همهٔ مسلمانان آرزوی رفتن بدان را داشته باشند. خدا به‌یاری مردم این شهر بر دشمنان خود پیروز خواهدگشت چنان که به‌یاری سنگ‌ها مردم لوط را درهم کوفت[۲]. عمر گفت: مرده‌ریگ‌های مردم عمواس در کار تباه شدن است؛ من از شام آغاز می‌نهم و مرده‌ریگ‌ها را در میان ایشان بخش می‌کنم و آنچه را در دل دارم برای ایشان برپای می‌دارم و سپس بازمی‌گردم و در شهرها به چرخش می‌پردازم و فرمان‌های خود را به ایشان می‌رسانم.

عمر از مدینه رهسپار گشت و علی بن ابی‌طالب را به‌جانشینی خویش بر مدینه‌گماشت و راه اَیله را در پیش گرفت. چون به‌نزدیکی آن رسید، سوار بر شتر خود شد و بر بار و بنه‌اش [یا بر پایش («عَلَى رَحْلِهِ» یا «عَلَى رِجْلِهِ»)] پوستینی وارونه بود. ستور سواری خود را به بردهٔ خویش داد. چون مردم او را پذیره شدند، گفتند: سرور خداگرایان کجاست؟ عمر گفت: رو به روی شماست، یعنی‌که منم. ایشان پیشاپیش او به راه افتادند و او به ایله رسید و در آنجا فرود آمد. به پیشوازکنندگان گفتند: سرور خداگرایان به شهر درآمده در آن ماندگار گشته‌است. ایشان به‌سوی او بازگشتند. عمر پیراهن خود را به آخوند آنجا داد که از پشت پاره شده بود تا آن را

۲. پیش‌بینی علی علیه‌السلام، نگاه می‌کند به شکوفایی انقلابی و اخلاقی و فرهنگی کوفه به روزگار خود وی و شکوفایی اقتصادی آن به روزگار عباسیان.

بشوید و پینه کند. او چنان کرد و عمر آن را گرفت و پوشید. آخوند برای او پیراهن دیگری دوخت که آن را نگرفت. چون به شام رسید، روزی‌ها را بخش کرد و خوردنی‌های زمستانی و تابستانی را نام برد و مرزها و پادگان و پاسگاه‌های مرزی را استوارفرمود و به‌گرنش در آنجا پرداخت. عبدالله بن قیس را بر کرانه‌های شارسان‌ها گماشت و معاویه را فرمانداری بخشید و شرحبیل بن حسنه را برکنار کرد و در میان مردم به پوزش خواستن از وی برخاست و گفت: من شرحبیل را از روی خشم برکنار نکردم بلکه مردی نیرومندتر از مردی دیگر جستم. عمرو بن عتبه را بر «اَهْرَاء» گماشت. مرده‌ریگ‌های مردم عمواس را بخش کرد که در این میان کسانی زنجیره‌وار از همدگر مرده‌ریگ بردند و او دارایی‌ها را به زندگان هر خاندان رساند. حارث بن هشام با هشتاد تن از کسان خانوادهٔ خود بیرون رفت که جز چهار تن از ایشان بازنگشتند. عمر در ماه ذی‌قعده/نوامبر ۶۳۹ م به مدینه بازآمد.

زمانی که در شام بود، هنگام نماز فرارسید. مردم به وی گفتند: چه بهتر اگر بلال را فرمایی که اذان گوید. او بلال را فرمود که‌اذان گفت. همهٔ کسانی که روزگار پیامبر گرامی (ص) را دریافته‌بودند، با شنیدن آواز بلال به درد گریستند چنان که ریش‌های‌شان خیس شد و عمر از همه بیش‌تر به درد می‌گریست رضی‌الله تعالی عنه. آنان که پیامبر را درنیافته بودند و یاد پیامبر خدا (ص) را شنیدند، از گریهٔ اینان به گریه افتادند.

[رویدادهای دیگر]

واقدی گوید: رهاء، حران و رقّه در این سال بر دست عیاض بن غنم گشوده شدند و عین الورده (سرچشمهٔ گُل) کـه همان رأس عین (سرچشمه) است، بـر دست عمیر بن سعد گشوده شد کـه گزارش گشوده شدن آن برفت.

در این سال در ذی‌حجه/دسامبر ۶۳۹ م عمر «پایگاه ابراهیم» را

به‌جای کنونی آن آورد. پیش‌تر چسبیده به خانهٔ خدا بود.

هم در این سال عمر شریح‌بن حارث‌کندی را بر دستگاه‌دادگستری کوفه گماشت و کعب‌بن سور ازدی را بر بصره. فرمانداران شارسان ها همان کسان پیش گفته بودند.

آیین حج را عمر با مردم برگزار کرد.

رویدادهای سال نوزدهم هجری
(۶۴۰ میلادی)

برخی گویند: گشوده شدن جلولاء و مداین در این سال بر دست سعد انجام یافت. همین گـونه بود گشوده شدن جزیـره. یاد گشوده شدن همهٔ اینها با گفتارهای گوناگون در این زمینه بگذشت.

برخی گویند: گشودن قیساریه در این سال بود و بر دست معاویة بن ابی‌سفیان. برخی آن را در سال ۲۰/ ۶۴۱م گفته‌اند. یاد آن در سال ۱۶/ ۶۳۷م گذشت.

هم در این سال آتش‌فشان لیلا گدازه پرتاب کرد. عمر فرمود که مردم چیز به درویشان و گدایان دهند. مردم چنین کردند و آتش‌ـ فشان فرو نشست.

در این سال عمر با مردم حج گزارد.

کارگزاران وی همان پیش‌گفتگان بودند.

نیز در این سال صَفْوان بن مُعَطَّل سُلَمی درگذشت. برخی‌درگذشت وی را در سال ۶۰/ ۶۸۰م در پایان خلیفگی معاویه یاد کـرده‌اند. نیز در این سال اُبَیّ بن کعب درگذشت. برخی درگذشت او را در سال

۲۰/۶۴۱م یا ۲۲/۶۴۳م یا ۳۲/۶۵۳م دانسته‌اند. و خدا داناتر است.

رویدادهای سال بیستم هجری
(۶۴۱ میلادی)

گشوده شدن مصر

برخی گویند: به گزارش پاره‌ای تاریخ‌نگاران، مصر در این سال بر دست عمرو بن العاص گشوده گشت. اسکندریه نیز در این سال باز شد. برخی گویند: اسکندریه در سال ۲۵/۶۴۶ م گشوده شد. برخی دیگر گویند: مصر در ماه ربیع‌الاول سال ۲۶/دسامبر ۶۴۶ م گشوده گشت. باری، باید گشوده شدن آن پیش از «سال خاکستر» باشد زیرا در این سال عمروعاص از راه دریای سرخ به مدینه خوار و بار فرستاد. برخی دیگر به‌گونهٔ دیگری گفته‌اند. و خدا داناتر است.

داستان گشوده‌شدن آن‌چنین بود که عمر بن خطاب‌شهر بیت‌المقدس را گشود و چند روزی در آنجا ماند و عمروعاص را روانهٔ مصر کرد و زبیر بن عوام را به دنبال وی فرستاد. مردمْ دروازهٔ «الیون» را گرفتند و از آنجا رهسپار مصر شدند. در آنجا ابومریم جاثلیق[1] مصر به رویارویی با او برخاست و همراه او اسقف بود که وی را مقوقس[2] برای پاسداری از این کشور فرستاده بود. چون عمروعاص

---

۱. عربی شده: کاتولیکوس (Katolikos) ، مهتر ترسایان، یکی از پایگاه‌های کشیش‌های مسیحی.

۲. مقوقس: نامی که عربان به «سیروس» (Cyrus) وزیر هراکلیوس و فرماندار اسکندریه داده‌اند.

برایشان فرود آمد، با او به‌کارزار برخاستند. او به نزد ایشان پیام فرستاد که در کار جنگ شتاب مکنید تا ما هشدار بایسته داده باشیم و در نزد خدا پوزش پذیرفته باشیم. باید که ابومریم و ابومریام به نزد من آیند. ایشان دست از پیکار بداشتند. ابومریم و ابومریام به نزد او رفتند. او ایشان را به اسلام یا گزیت خواند و آگاه‌شان‌ساخت که پیامبر (ص) به راستای مصریان سفارش به نیك رفتاری کرده است و این به‌پاس گرامیداشت هاجر مادر اسماعیل است علیه‌السلام. گفتند: خـویشاوندی دوری است کـه جز پیامبـران بدان دسترس ندارند. ما را امان ده تا به نزد تو بازگردیم. عمرو گفت: مانند من کسی فریب نمی‌خورد ولی من شما را سه‌روز درنگ می‌دهم تا در کار خود نیك بنگرید. گفتند: افزون کـن. عمرو یك روز برافزود این دو به نزد مقوقس آمدند. ارطبون از پذیرفتن پیشنهاد عمروعاص رخ برتافت و فرمان کارزار با مسلمانان داد. او به مصریان گفت: ما به اندازهٔ خویش در پدافند از شما خواهیم کوشید. مسلمانان به خود نیامده بودند که ناگاه دیدند بیات با سپاهی به رزم ایشان آمده است. او را پذیره گشتند. ارطبون و بسیاری از همراهان وی کشته شدند و دیگران رو به گریز نهادند. عمرو و زبیر بن عوام به عین شمس شدند که نیروهای رزمی بنیادی مصریان در آنجا بودند. او ابرهة بن صباح را به نـزدیك فَرَما فرستاد و عـوف بن مالك را به اسکندریه. وی بر این شهر فرود آمد. گویند: اسکندر و فـرما دو برادر بودند. عمرو در عین شمس فرود آمد. مصریان به‌پادشاه خود گفتند: با این مردم چه توانی کرد که سزار و خسرو را درهم‌شکستند و بر کشورهای ایشان چنگ انداختند! خود را با ایشان درگیر مکن و ما را گرفتار ایشان مساز. این در چهارمین روز بود. پادشاه سر برتافت و مردم به نبرد با ایشان برخاستند و کارزار آغاز نهادند.

چون مسلمانان در عین شمس با مقوقس دیدار کردند و به پیکار پرداختند، ترکتازیِ سخت نشان دادند. عمرو باز ایشان را برآغالید و نکوهش کرد. مردی از یمن به‌او گفت: ما از آهن آفریده نشده‌ایم. عمرو گفت: خـاموش باش ای سگ! یمانی به او گفت: پس تـو

فرمانده سگان هستی. عمرو یاران پیامبر خدا (ص) را آواز داد و ایشان بدو پاسخ گفتند. گفت: به پیش تازید که خدا ما را به یاری شما پیروز خواهد کرد. ایشان به پیش تاختند و در میان ایشان ابو-بُرْدَه و ابو بَرْزَه بودند. مردم در پی ایشان روان گشتند. خدا مسلمانان را پیروز کرد که چیره شدند و بت‌پرستان شکست یافتند. زبیربن عوام بر زبر باروی این شهر برآمد. چون او را دیدند، دروازه را برای عمرو گشودند و آشتی‌جویان به‌نزد وی بیرون آمدند. او پیشنهاد آشتی ایشان را پذیرفت. زبیر به زور بر ایشان فرود آمد تا همراه عمرو از دروازه با ایشان بیرون شد. پس از آنکه بر لبهٔ پرتگاه نابودی جای گرفتند، پیمان آشتی بستند. آنچه را به زور گرفته بودند، همسان جاهای گرفته با آشتی انگاشتند و مردم آن زینهاری شدند. آن کسان از رومیان و مردم نوبه را که به پیمان آشتی ایشان پیوستند، در پیمان آشتی گنجاندند. هرکس کوچیدن را برگزید، ایمن شمرده شد تا به جایگاه زندگی آسودهٔ خود برود.

سواران مسلمان در مصر فراهم آمدند و شهر فسطاط را پایه گذاردند و در آن فرود آمدند. ابومریم و ابومریام به نزد عمرو آمدند و از او بازپس دادن اسیرانی را خواستار شدند که پس از نبرد گرفتار شده بودند. عمرو این‌دو را از خود راند. این‌دو گفتند: هرچه را از هنگام جدایی ما از شما تا بازگشتمان به نزد شما گرفته‌اید، زینهاری است. عمرو گفت: آیا بر ما می‌تازید و خود را زینهاری می‌شمارید؟ گفتند: آری. عمروعاص اسیران را در میان مردم بخش کرد و ایشان در شارسان‌های عربی پراکنده گشتند. او پنج‌یک‌ها را همراه گروهی از نمایندگان خود به نزد عمر خطاب فرستاد. نمایندگان همهٔ گزارش‌ها را با عمر در میان گذاشتند و گفتار ابومریم را به او رساندند. عمر اسیرانی را که در آن روزهای چهارگانه با ایشان پیکار نکرده بودند، بازگرداند و اسیرانی را که نبرد کرده بودند، نگه داشت. سپاهیان اسیران دستهٔ نخست را برگرداندند.

قبطیان بر در سرای عمرو آمدند. به عمرو گزارش رسید که قبطیان پیوسته می‌گویند: عربان چه مایه نژند و زبونند! هرگز دیده نشده است که مانند ما کسی به این آسانی رام و فرمانبر ایشان گشته باشد. ترسید که ایشان چشم آزمندی بدوزند [و گستاخ گردند]. فرمان داد که پروارهای فراوانی را سر بریدند و پختند. آنگاه فرماندهان ارتش را فراخواند و ایشان یاران خود را فراز آوردند که در نزد او به هنجار عربان خوراك خوردند و سر کشیدند و با شتاب لمباندند و چپاندند و تکه‌های گوشت را نجویده همی اوباردند. عربان عبا پوشیده بودند و جنگ‌افزار نداشتند. مصریان گستاخ‌تر شدند. او مسلمانان را فرمود که فردا با کفش و جامهٔ مصریان فراز آیند. مسلمانان چنان کردند. به مصریان دستوری داد که بیایند و ایشان‌را بنگرند. ایشان‌چیزی‌دیگرگونه با دیروز دیدند. چاکران بر سر ایشان ایستادند و خورش‌های رنگارنگ بیاوردند و مسلمانان به‌سان مصریان‌خوراك خوردند. مصریان اندیشناك‌شدند. نیز برای مسلمانان پیام داد: فردا جنگ‌افزار بپوشید و برای سان آماده شوید که از برابر من بگذرید. به مصریان دستوری داد که بیایند و تماشا کنند. او سپاهیان اسلام را بر ایشان گذراند و به مصریان گفت: هنجار و اندیشهٔ شما را به هنگام دیدن ژنده‌پوشی عربان به جای آوردم و ترسیدم که خود را در نابودی افکنید. دوست داشتم به شما بنمایانم‌که ایشان در سرزمین‌خودشان چه‌گونه بوده‌اند و اکنون در سرزمین شما چه‌گونه‌اند. شما دیدید که ایشان بر شما پیروز شدند و زندگی‌شان‌آن‌بودکه نگریستید.آنگاه با آنچه‌در دومین روز به دست آوردند، بر سراسر کشور شما چنگ انداختند و چنگال گستردند. خواستم هنجار سومین روز را بدانید که زندگی روز دوم را به کناری نمی‌نهند و به زندگی روز نخست بازنمی‌گردند.

مصریان پراکنده گشتند و همی گفتند: عربان پیادگان خود را به سوی شما گسیل کردند [یا تنها مردشان را فرستادند («بِرَجْلِهِمْ» یا «بِرَجُلِهِمْ»)]. گزارش این جنگ به عمر رسید و او گفت: به خدا که جنگ مصر نرم و آرام بود و دشواری و رنج و تفتیدگی دیگر

جنگ‌ها را نداشت.

سپس عمرو عاص روانهٔ اسکندریه گشت و آهنگ کسانی از رومیان و قبطیان کرد که در فسطاط و اسکندریه بودند. باهم دیدار و پیکار کردند و او ایشان را شکست داد و به سختی کشتار کرد. پس روانه شد تا به اسکندریه رسید و مردم آن را آمادهٔ کارزار دید. مقوقس پیك به نزد عمرو فرستاد و خواهان «جنگ‌بَس» برای چندی گشت. عمرو نپذیرفت و گفت: شاه شاهان شما هراکلیوس را دیدار کردیم و بر سر او آن آوردیم که به گوش‌تان رسیده است. مقوقس به یاران خویش گفت: راست‌می‌گوید و ما برای فرمانبری‌سزاوارتریم. مصریان با او به درشتی سخن گفتند و دژگزین گشتند. مسلمانان به پیکار ایشان برخاستند و برای سه ماه ایشان را در میان گرفتند. عمرو آن را به زور گرفت و آنچه را در آنجا بود، به غنیمت برد و مردم آن را زینهاری ساخت.

برخی گویند: مقوقس بر پایهٔ پرداخت دوازده هزار دینار با عمرو آشتی بست بدین سان که هرکس نخواهد، از اسکندریه بیرون رود و هرکس بخواهد، در این شارسان بماند. عمرو در این شهر سپاهی برگماشت.

چون مصر گشوده گشت، آهنگ نوبه کرد. مسلمانان زخمی و چشم دریده بازگشتند زیرا نوبیان تیراندازانی چیره‌دست بودند و از این‌رو ایشان را «چشمْ شکار» خواندند.

چون به روزگار عثمان، عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح فرمانروای مصر شد، با نوبیان بر پایهٔ پرداخت ارمغان سرانه در هر سال، پیمان آشتی بست و گفته داد که مسلمانان همه ساله خواروبار و جامه‌ای نامزد کرده به نوبیان ارزانی دارند. عثمان و دیگر فرمانروایان اسلامی، این پیمان را پاس داشتند.

برخی گویند: چون مسلمانان به بِلْهیب رسیدند و اسیران‌شان

به یمن رسیده بودند، خداوندگارشان به عمرو پیام داد: همانا من به کسانی گزیت می‌پرداختم که بیش از شما دشمن‌شان می‌داشتم: ایرانیان و رومیان. اگر می‌خواهید، گزیت بگیرید بر این پایه که آنچه اسیر از کشور گرفته‌اید، برگردانید. او برای عمر نامه نوشت و در این باره دستوری خواست. مسلمانان دست از جنگ بداشتند تا نامهٔ عمر فرارسد. از عمر پاسخ رسید: به جان خودم سوگند که گزیتی پایدار بهتر از غنیمتی است که از یک سو به چنگ آید و از دیگر سو بخش گردد چنان‌که گویی خود از پایه در کار نبوده‌است. دربارهٔ اسیران چنین رفتار کن: پادشاه ایشان به تو گزیت پردازد بر این پایه که اسیران را آزاد بگذارید تا هرکس خواست، به اسلام گراید و از مسلمانان به‌شمار آید و هرکس نخواست، از پرداخت‌کنندگان گزیت گردد. اما آنان که در شهرها پراکنده شده‌اند، نمی‌توانیم ایشان‌را برگردانیم. عمرو این پیشنهاد را به فرماندار اسکندریه داد و او آن را پذیرفت. اسیران فراهم آمدند و ترسایان را در آنجا انجمن کردند و ایشان را یکایک آزاد گذاشتند. هرکس مسلمان می‌شد، به‌شادمانی او تکبیر می‌گفتند و هرکس کیش ترسایی را برمی‌گزید، بر او می‌غریدند و گزیت می‌بستند. چنین کردند تا از این کار بپرداختند.

از اسیران یکی ابومریم عبدالله بن عبدالرحمان بود که اسلام را برگزید و سرپرست زَبِید گردید. پادشاهان بنی‌امیه می‌گفتند: مصر به زور گرفته شده است و مردمان آن بردگان مایند که هرچه بخواهیم، بار ایشان افزون کنیم. دروغ می‌گفتند که چنین چیزی در کار نبود.

یاد چند رویداد

در این سال یعنی سال ۲۰/ ۶۴۱ م، ابو بحریه عبدالله بن قیس آهنگ کارزار در سرزمین روم کرد. گفته‌اند که او نخستین کس بود که به‌درون خاک ایشان رفت. برخی گویند: نخستین کس مَیْسَرَة بن مسروق عبسی بود. او اسیر و غنیمت گرفت و بازآمد.

در این سال عمر قُدامة بن‌مَظعون را از فرمانداری بحرین برداشت

و او را برای اینکه باده خــورده بود، تازیانه زد و ابوبکــره را بر بحرین و یمامه گماشت.

دراین‌سال عمر با فاطمه دختر ولید و مادر عبدالرحمان‌بن حارث بن هشام پیوند زناشویی بست.

هم در این سال عمر سعد بن وقاص را از فرمانداری کوفه برکنار کرد زیرا مردم آن گفتند که نماز خود را یاد ندارد.

در این سال عمر خیبر را در میان مسلمانان بخش کرد و یهودیان را از آنجا کوچ داد و وادی‌القرا را بخش کرد.

نیز در این سال یهودیان نجران‌را به‌کوفه‌کوچ داد.

در این سال عمر عَلْقَمَة بن مُجَزِّز مُدْلِجِی را گسیل حبشه‌کرد زیرا حبشیان بر مرزهای اسلامی تاخته مسلمانان را آزرده بودند.

عمر با خود پیمان بست که هیچ مسلمانی را روانهٔ جنگ‌دریایی نکند. برخی گویند: این رویداد به سال ۶۵۱/۳۱ م بود.

[واژهٔ تازه پدید]

مُجَزِّز: به جیم و دو زای کسره‌دار تشدیددار.

هم در این سال اُسَید بن حُضَیر درگذشت. اسید تصغیر اسد است. حضیر با حای بی‌نقطهٔ ضمه‌دار و ضاد فتحه‌دار و رای است.

هم در این سال هراکلیوس و پسرش کنستانتین درگذشتند.

نیز در ایــن سال زینب دختر جَحْش چشم از جهان فــروپوشید. اسامة بن زید و پسر بــرادرش محمد بن عبدالله بن جحش به درون

آرامگاه این زن فرو رفتند.

در این‌سال عمر با مردم حج‌گزارد. کارگزاران وی بر شارسان‌ها همانان بودند که پیش‌ترگفته شد جز آنان‌که گفتم‌که عمر برکنارشان کرد. قاضیان وی همانان بودند که در سال پیش گفته شد.

هم دراین سال عیاض بن غنم درگذشت. او همان بود که جزیره را گشود. او نخستین کس بود که از دروازهٔ روم گذشت و به درون آن رفت.

دراین سال بلال‌بن رباح چاووش‌پیامبر(ص) در دمشق درگذشت. برخی گویند: در حلب از جهان رفت.

هم در این سال اُنَیس بن مرثد بن ابی مرثد غنوی درگذشت. وی و پدر و نیای وی از یاران پیامبر شمرده می‌شدند. پدرش در جنگ رجیع کشته شد.

نیز در این سال سعید بن عامر بن حِذْیَم جُمَحی درگذشت. او در جنگ خیبر نبرد کرد. مردی دانشمند بود و تا هنگام درگذشت، فرمانروایی حمص می‌داشت. برخی گویند: به سال ۶۴۰/۱۹ م بدرود زندگی گفت. برخی سال ۶۴۲/۲۱ را یاد کرده‌اند. وی چهل سال زندگی کرد.

هم در این سال ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب چشم از گیتی فروپوشید.

نیز دراین سال صفیه دختر عبدالمطلب و عمهٔ پیامبر (ص) بدرود زندگی گفت.

نیز در این سال مُظَهِّر بن رافع انصاری کشته شد. از شام با تنی چند از پهلوانان می‌آمد و چون به خیبر رسید، یهودیان فرمان دادند که ایشان را بکشتند و عمر یهودیان را از جزیرهٔ عربی بیرون راند.

[واژهٔ تازه پدید]

مُظَهِّر: به ضم میم و فتح ظای نقطه‌دار و تشدید های که در پایان آن رای بی‌نقطه است.

رویدادهای سال بیست و یکم هجری
(۶۴۲ میلادی)

نبرد نهاوند

برخی نبرد نهاوند را در این سال یاد کرده‌اند و برخی به سال ۱۸/ ۶۳۹ یا سال ۱۹/ ۶۴۰ م.

آنچه نبرد نهاوند را برانگیخت، این بود که چون مسلمانان ارتش علاء بن حضرمی را از چنگال ایرانیان وارهانیدند و اهواز را گشودند، ایرانیان به نامه‌نگاری با پادشاه‌شان پرداختند که اینك در مرو می‌زیست. شاهنشاه ایران به نامه‌نگاری با پادشاهان زیر-دست خویش میان باب و سند و خراسان و حلوان پرداخت و ایشان از جای برخاستند و در نهاوند گرد آمدند. چون نخستین نیروهای رزمی ایشان فرارسیدند، گزارش به سعد بن ابی‌وقاص رسید. او چگونگی کار را برای عمر نوشت. در این زمان گروهی به‌جان سعد افتادند و از او همی خرده گرفتند و مردم را همی بر او شوراندند. از میان کسانی که به زیان او کوشیدند، جراح بن سنان اسدی با تنی چند از دیگر مردم بودند. عمر به‌ایشان گفت: به‌خدا آنچه بر سر شما آمده است، مرا باز نمی‌دارد که در کار شما بنگرم. وی محمد بن مسلمه را با مردمان روانه کرد که آمادهٔ پایداری در برابر ایرانیان باشند. محمد سرپرست کارگزاران بود و گفتار آنان‌را که به‌روزگار عمر به زیان سعد سخن می‌گفتند، پی‌جویی می‌کرد. او سعد را بر مردم کوفه چرخاند و همی از ایشان دربارهٔ او پرسش کرد.

از هیچ گروهی نپرسید جز که او را ستایش کردند و از او به نیکی سخن گفتند و اینان جز کسانی بودند که جَرّاحِ اَسَدی ایشان را برآغالیده بود. اینان خاموشی گزیدند و زبان به بدگویی نگشودند که خود از بنیاد برای ایشان روا هم نبود. سرانجام او به نزد بنی‌عبس رسید و از ایشان پرسید. اسامة بن قتاده گفت: بار خدایا، او برابر بخش نمی‌کند و در داوری دادگری در پیش نمی‌گیرد و پا به پهنهٔ جنگ‌ها نمی‌گذارد. سعد گفت: بار خدایا، اگر این سخن را از روی خودنمایی و دروغ و خودستایی می‌گوید، چشمانش کور کن و نانخورانش بسیار گردان و او را آماج آزمون‌های گمراهی‌آور فرما. از آسیب این فراخوان، چشم او کور شد، ده دختر برای او بزادند و کارش بدانجا کشید که آوای زنی را می‌شنید و او را می‌جست و چون بر او گذر می‌کرد، می‌گفت: ایـن از آن روست که سعد، ایـن مرد خجسته، خدا را بر من بخواند. آنگاه سعدخدا را بر آن چندتن بخواند وگفت: بارخدایا اگر به‌انگیزهٔ گردن‌فرازی و خوش‌گذرانی و خودنمایی بیرون آمدند، سرزمین‌شان را گرفتار دشواری و نگون‌بختی ساز. کار جراح بدانجا کشید که در روز بیرون آمدن حسن بن علی علیه‌السلام به پیکار معاویة بن ابی‌سفیان در ساباط، بر او تاخت که وی را ناگهان از پـای درآورد و مردم او را بـا شمشیر پاره پاره کردند. سر و گردن قبیصه با سنگ فروکوفته شد و اَرْبَد چندان با نیزه‌ها و ته نیام‌های شمشیر فروکوفته شد که جان داد.

سعد گفت: من نخستین مرد بودم که خونی از بت‌پرستان بر زمین ریختم؛ از این‌رو پیامبر خدا پدر و مادرش را در ستایش از من باهم نام برد [گویا فرمود: پدر و مادرم برخی تو بادند که چه خوب در راه خدا می‌جنگی]. من خود را در روزی به یاد می‌آورم که یك پنجم اسلام بودم و اینك بنی‌اسد گمان می‌برند که من خوب نماز نمی‌خوانم و پیوسته سرگرم شکارم.

محمد سعد را با ایشان بیرون آورد و به مدینه برد و همگی بر عمر درآمدند و گزارش کـار به او دادند. عمـر پرسید: ای سعد، چه گونه نماز می‌خـوانی؟ سعد گفت: دو رکعت نخست را به درازا

می‌کشانم و دو رکعت واپسین را کـوتاه می‌سازم. عمر گفت: ای ابو اسحاق، همین گمان دربارهٔ تو می‌رفت و اگر دوراندیشی نبود، سرنوشت ایشان روشن می‌گشت. باز گفت: ای سعد، جانشین تو بر کوفه کیست؟ سعد گفت: عبدالله بن عبدالله بن عِتْبَان. عمر او را استوار بداشت. این کـارها، روی هم‌رفته انگیـزهٔ نبرد نهـاوند گشتند که در زمان فرماندهی سعد آتش آن زبانه کشید.

اما خود نبرد به روزگار فرماندهی عبدالله رخ داد. در این هنگام ایرانیان با نامه‌های شاهنشاه‌شان یزدگرد رو به هر کران آوردند و برشوریدند و در نهاوند در زیر فرماندهی فیروزان گـرد آمدند. شمار ایشان یک‌صد و پنجاه هزار مرد جنگی بود. سعد گزارش این کار را برای عمر نوشته بود و چون بر وی درآمد، آنرا زبانی با وی در میان گذاشت و به وی گفت: مردم کوفه از تو دستوری می‌خواهند که به ژرفای کشور ایران فرو روند و جنگ سخت را ایشان آغاز نهند تا در برابر دشمن بشکوه‌تر و هراسناک‌تر خودنمایی کنند.

عمر مردم را گرد آورد و با ایشان به کنکاش نشست و به ایشان گفت: امروز روزی است که آن را فردایی در پیش است. مرا آهنگ آن بود که با مردم پیرامون‌خویش و با آنان‌که فراخوان مرا بپذیرند، رهسپار گردم و در ماندگاهی میان این دو شارسان فرود آیم و آنگاه ایشان را گسیل کارزار کنم و خـود پشتوانهٔ ایشان باشم تا خـدا پیروزی را بهرهٔ ایشان گرداند و آنچه فرمودنی است، بفرماید. اگر خدا ایشان را پیروز گرداند، همگی را در سرزمین‌های‌شان پراکنده سازم.

طلحة بـن عبیدالله گفت: ای سرور خداگرایان، کـارها تو را فرزانه کرده‌اند و گرفتاری‌ها تو را آزموده ساخته‌اند و آزمون‌ها تو را بپیراسته‌اند. تو کار خود را دنبال کن که ما از تو واپس نمی‌نشینیم و خستگی نمی‌نماییم[1]. کار به دست توست. فرمان بـده تا فرمان بریم، فراخوان تا پاسخ گوییم، دستور ده تا سوار شویم و ما

---

۱. نمی‌نماییم: نشان نمی‌دهیم. «نمودن» به‌جای «کردن» به‌کار نرود.

را رهنمون باش تا پیروی کنیم زیرا تو خداوند این کاری که همه چیز را زیر و زبر کرده‌ای و سنجیده‌ای و آزموده‌ای. از فرجام‌های فرمان‌های خدایی جز بهترین‌های آن برای تو پدیدار نگشته است. طلحه این بگفت و بنشست.

عمر دیگرباره سخن خود بر زبان راند. عثمان برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، من چنین رای می‌دهم که به شامیان بنویسی تا از شام‌شان فراز آیند و به یمانیان تا از یمن خود رهسپار گردند و سپس تو با مردمانِ دو بارگاهِ خدایی به سوی کوفه و بصره روان گردی و در برابر انبوه ارتش‌های بت‌پرستان [آذرستایان]، با نیروهای سراسری مسلمانان به پیکار درایستی زیرا هنگامی که تو رهسپار گردی، آنچه از لشکریان دشمن انبوه و فراوان گشته است، در دیده‌ات کم شمار و کم بها خواهد گشت و تو گرامی‌تر و استوارتر و پرشمارتر خواهی بود. ای سرور خداگرایان، تو پس از خویش کسی‌را از عربان به‌جای‌نخواهی‌گذاشت و از گرامی مردی برخوردار نخواهی شد و از پشتوانه‌ای نیرومند بهره نخواهی گرفت. امروز روزی است که آن را فردایی است؛ در آن با رای استوار و یاران پر-شمارخویش‌حاضر آی و دیده‌از آن‌برمدار. عثمان‌این‌بگفت‌و بنشست.

عمر دیگرباره سخن خود را بر زبان راند. علی بن ابی‌طالب برخاست و گفت: ای‌سرور خداگرایان، اگر تو شامیان‌را از شام‌شان به اینجا بکشانی، رومیان آهنگ خاندان‌های ایشان خواهند کرد و اگر یمانیان را از یمن‌شان به آوردگاه آوری، حبشیان بر سرِ باز-ماندگان ایشان خواهند تاخت. اگر تو از این سرزمین کوچ کنی، عربان از هر کران روی به پای‌تخت فرمانروایی تو خواهند آورد و پیمان خویش با تو را چنان درهم خواهند شکست که آنچه پشت سر گذاری، از کودکان و زنانی که پیش روی بداری، برای تو سنگین‌تر گردند. اینان را در شارسان‌های‌شان استوار بدار و برای مردم بصره نامه بنویس و فرمان ده که سه دسته گردند: دسته‌ای خانمان و خاندان‌های خود را پاس بدارند، دسته‌ای بر زینهاریان خود گماشته باشند تا پیمان‌های‌شان را نشکنند و دسته‌ای دیگر به‌یاری برادران-

شان در کوفه بشتابند. اگر ایرانیان فردا تو را در میان خود ببینند، گویند: این سرور خداگرایان و سرمایهٔ تازیان است. آنگاه بـر تو گستاخ‌تر خواهند شد. اما آنچه دربارهٔ روانه شدن ایرانیان گفتی، باید بدانی که خدا بیش از تو رهسپار شدن ایشان را دشمن می‌دارد و بر دگرگون کـردن آنچه نمی‌پسندد، تـواناتر است. امـا دربارهٔ افزونی شمار ایشان، باید آگاه باشی که ما در گذشته بـه نیروی افزونی شمار نمی‌جنگیده‌ایم بلکه به یاری پروردگار.

عمر گفت: رای درست و راست همین است. من همواره می‌خواستم که چنین اندرز ارزنده‌ای بشنوم و آن را به‌کار بندم. اینك مردی را به من بگویید که او را بر این کار گمارم.

برخی گویند که طلحه و عثمان و دیگران به وی گفتند که بر جای خود بماند. و خدا داناتر است.

چون عمر گفت: مردی را به من فرانمایید که آن مرز را به وی سپارم و باید که عراقی باشد، گفتند: تو از ارتشیان خود آگاه‌تری که همگی به نزد تو آمده‌اند. عمر گفت: به خدا که من کار ایشان به مردی واگذارم که چون فردا به پهنهٔ کارزار شتابد، نخستین نیزه در سینهٔ دشمن باشد. گفتند: او کیست؟ گفت: نُعْمان بن مُقَرِّن مزنی. گفتند: شایسته مردی است.

نعمان در این هنگام همراه سپاهیانی از مردم کوفه بود کـه بر جندیشاپور و شوش تاخته بودند. عمر برای وی نوشت که رهسپار ماه گردد تا سپاهیان بر پیرامون او گرد آیند. چون در نزد او فراهم آیند، به رزم فیروزان و همراهان وی رود. برخی گویند: نه چنین بود بلکه نعمان در کسکر به‌سر می‌برد. او برای عمر نامه نوشت و از وی خواست که از آن کار بخشوده‌اش بدارد و او را به سرکردگی سپاهی از مسلمانان بـرگمارد. عمر بـرای وی نامه نوشت و او را فرمود که رهسپار نهاوند گردد. او روانه گشت.

آنگاه عمر برای عبدالله بن عتبان نوشت که چنان و چنین هزار از مردم را همراه نعمان گسیل دارد تا همگی در ماه بر پیرامون او گرد آیند. شتابان‌ترین مردمان به ایـن پهنه، دنباله روان جنگ‌ها

بودند که می‌خواستند هم کوششی در راه دین خود کنند و هم بهره‌ای از چپاولگری بیابند.

مردم به سرکردگی حُذَیفَة بن یمان و همراه نُعَیم بن مُقَرِّن بیرون آمدند و رهسپار شدند تا بر نعمان فرود آمدند. عمر به سپاهیان رزمنده در اهواز فرمان داد که ایرانیان را گرفتار بدارند تا نتوانند بر سر مسلمانان تازند. فرماندهی اینان را مُقْتَرِب و زِرّ و حَرْمَلَه به دست داشتند. اینان در مرزهای اصفهان ماندگار گشتند و کمك پارسیان را از جنگاوران نهاوند بازگرفتند. مردم بر نعمان بن مقرن گرد آمدند و این‌کسان از مهتران و سرداران اسلام همراهشان بودند: حذیفة بن یمان، پسر عمر، جریر بن عبدالله بجلی، مغیرة بن‌شعبه و جز ایشان. نعمان، طُلَیحه بن خُوَیلِد و عمرو بن معدی‌کرب و ابن ابی سَلْمَی عمرو بن ثنی را گسیل داشت که گزارش کار ایرانیان را برای او بیاورند. ایشان یك روز تا شب راه پیمودند و عمرو بن ثنی در این میانه بازگشت. گفتند: چرا بازگشتی؟ گفت من در سرزمین ایران به سرنبرده‌ام. «دانشمند هر سرزمینی، آن را رام خودمی‌سازد و هرسرزمینی، پوزهٔ نابخردان خودرا به‌خاك‌می‌مالد» طلیحه و عمرو بن معدی‌کرب راه را دنبال کردند. عمرو در پایان شبْ رو برگاشت و بازآمد. گفتند: چرا برگشتی؟ گفت یك شبانه‌روز راه سپردیم و چیزی ندیدیم و من بازگشتم. طلیحه روان شد تا به نهاوند رسید. میان لشکرگاه مسلمانان تا نهاوند بیست و چند فرسنگ بود. در نهاوندمردم به‌اوگفتند: طلیحه برای بار دوم از دین برگشت. اوازگفتار ایشان آگاه‌گشت و بازآمد. چون‌اورادیدند، تکبیر گفتند. گفت: شما را چه می‌شود؟ ایشان وی را آگاه ساختند که بر وی می‌ترسیده‌اند. او گفت: به خدا که اگر آیینی جز عربی در کار نمی‌بود، این تازیان ناب را بر این ایرانیان زبان‌نادان گذر نمی‌دادم[۲]. او نعمان را آگاه ساخت که میان ایشان تا نهاوند، هیچ‌کس یا

---

۲. عبارت متن: والله لولم یکن دین الاالعربی ماکنت لاجزر العجم الطماطم هذه العرب العاربة. نسخه‌بدل را در پانوشت‌بدین‌گونه‌آورده‌اند: ماکنت لاحرزالعجم الطماطم هذه‌العرب العادیة.

چیزی ناخوشایند نیست.

نعمان آهنگ رفتن کرد و یارانش را که سی هزار مرد جنگی بودند، آمادهٔ کارزار ساخت. بر پیشاهنگان نعیم‌بن مقرن را گماشت، بر دو بال چپ و راست حذیفة بن‌یمان و سوید‌بن‌مقرن، بر تک‌سواران قعقاع بن عمرو و بر دنباله مجاشع بن مسعود را. نیروهای کمکی مدینه همراه مغیرة بن شعبه به‌نزد او فراز آمدند. اینان به‌اسپیدهان رسیدند و دیدند که ایرانیان با آمادگی رزمی سراسری، آمدن ایشان را می‌بیوسند. فرمانده‌شان فیروزان بود و بر دو بال چپ و راست زردق و بهمن جادویه که جای «ابرو بسته» را گرفته بود. نیروهای کمکی از هر کران به‌سوی ایشان به‌نهاوند فراز آمدند و همهٔ کسانی که از قادسیه غایب بودند، بدینجا شتافته بودند چنان که نیروهای رزمی نهاوند کم‌تر از قادسی نبودند. چون نعمان ایشان را دید، تکبیر گفت و مردم تکبیر گفتند و ایرانیان بر خود لرزیدند. عربان بار بنهادند و خرگاه‌ها را برافراشتند. مهتران کوفه پیش آمدند و خرگاه‌های خود را به‌پا داشتند: حذیفة بن یمان، عقبة بن عامر، مغیرة بن شعبه، بشیر بن خصاصیه، حنظلهٔ کاتب، جریر بن عبدالله بجلی، اشعث بن قیس، وایل بن حجر، سعید بن قیس همدانی و دیگران. در عراق کسی دیده نشد که به‌خوبی اینان خرگاه برافرازد.

پس از آنکه بار بنهادند، نعمان آتش نبرد را فروزان ساخت. در روز چهارشنبه و پنج‌شنبه سراسر جنگیدند که گاه به سود این سوی می‌بود و گاه به سود آن سوی. ایرانیان در روز آدینه به درون سنگرهای خود فرورفتند و مسلمانان ایشان را در میان گرفتند و چندان که خدا خواست، بر سر ایشان ماندند. آزادی گسزینش با ایرانیان بود که هر زمان می‌خواستند، بیرون می‌آمدند. مسلمانان ترسیدند که این کار به درازا کشد تا اینکه در یکی‌از روزهای آدینه فرزانگان سپاه اسلام گرد آمدند و به کنکاش در نشستند. گفتند: می‌بینیم که ایشان به زیان ما آزادی گزینش دارند. به نزد نعمان آمدند و گرد او را گرفتند و دیدند که وی سرگرم بررسی همان است که ایشان بودند. به وی گزارش دادند. او کس به نزد پهلوانان و فرزانگان

فرستاد و ایشان را بدان انجمن خواند. نعمان سخن گفتن آغاز نهاد و گفت: بت‌پرستان [آذرستایان] را می‌بینید که به سنگرها و شارسان‌های خود پشتگرم و استوار گشته‌اند و جز هنگامی که خود بخواهند، به سوی ما به‌در نمی‌آیند و مسلمانان توان آن را ندارند که ایشان را بیرون بکشانند. می‌بینید که مسلمانان در چه تنگنایی افتاده‌اند. چاره چیست که ایشان را به آوردگاه بکشانیم و از دراز شدن کار پیشگیری کنیم؟

عمرو بن سنی که بزرگ‌سال‌ترین ایشان بود (از آن رو که بر پایهٔ سال‌ها سخن می‌گفتند)، به سخن درآمد و گفت: دژگزین ماندن برای ایشان دشوارتر از ایستادن شما بر سر ایشان است. ایشان را به خود واگذار و هرکس بیرون آمد، با وی کارزار کن. انجمنیان رای او را به وی برگرداندند.

عمرو بن معدی‌کرب زبان به سخن گشود و گفت: به سوی ایشان برخیز و با ایشان بستیز و هیچ واپس مگریز. انجمنیان همگی گفته‌اش را ناسنجیده خواندند و گفتند: این دیوارهایند که بر سر ما می‌کوبند و به زیان ما کار می‌کنند.

طلیحه گفت: من بر آنم که مردی را روانه سازیم تا با ایشان درگیر شود و چون با ایشان درآمیزد، ایشان را به سوی سپاهیان خودی بکشاند زیرا ما در درازای این پیکار ایشان را به سوی خود نکشاندیم. چون چنین ببینند، چشم آز به ما دوزند و بیرون آیند و ما با ایشان پیکار کنیم تا خدا دربارهٔ ایشان و دربارهٔ ما آنچه فرمودنی است، بفرماید. نعمان بن مقرن، قعقاع بن عمرو را فرماندهی تک‌سواران داد. او آتش جنگ را فروزان ساخت و ایشان را از درون سنگرهای‌شان بیرون کشید. ایرانیان بیرون آمدند که گویی ستون‌هایی آهنین بودند. ایشان را به یکدیگر بسته بودند که نگریزند. اینان یکان‌های رزمی پدید می‌آوردند و هر هفت کس در یك زنجیر بودند. سیم‌های خاردار را پشت سر افکنده بودند که به دنبال برنگردند. چون بیرون‌آمدند، قعقاع واپس‌نشست و باز واپس کشید چندان که ایرانیان چشم آز دوختند و این کار را غنیمت

شمردند. چنان کردند که طلیحه پیش‌بینی کرده بود. گفتند: هان که بر عربان پیروز شدیم! جز آنان که بر دروازه‌ها بودند، کسی به جای نماند. ایرانیان آسوده دل به پیشروی پرداختند. قعقاع به درون سپاه اسلام فرورفت. پارسیان تا اندازه‌ای از دژهای خود گسسته گشتند و مسلمانان در میانه‌های روز آدینه در آمادگی رزمی به‌سر می‌بردند. نعمان سفارش‌های بایسته را به‌مردم کرد و ایشان‌را فرمود که بر جاهای خود استوار بمانند و تا او دستوری ندهد، دست به کارزار نیازند. مردم چنین کردند و در برابر باران تیرهای دشمنان به زیر سپرها پناه بردند. بت‌پرستان [آذرستایان] به تاخت فراز آمدند و با تیرهای جانشکار ایشان را به سختی خستند.

برخی از مردمان گله به نزد نعمان بردند و گفتند: آیا نمی‌بینی چه‌گونه می‌گذرانیم؟ چه‌چیز را از ایشان می‌بیوسی؟ به‌مردم دستوری ده که به کارزار درایستند. نعمان گفت: آرام‌باشید، آرام باشید. نعمان برای‌آغاز پیکار، دوست‌داشته‌ترین‌هنگام‌ها در نزد پیامبر خدا (ص) برای تاختن بر سپاهیان همنوا یعنی گشتن روز را می‌بیوسید. چون آن دم نزدیك شد، به اسپ خود برآمد و بر مردمان گذر کرد و بر هر پرچمی درنگ ورزید و نویدهای خدا را فرایاد ایشان آورد و ایشان را برشوراند و امید پیروزی را در دل ایشان زنده کرد. به ایشان گفت: سه بار تکبیر خواهم گفت. چون تکبیر سوم گویم، تاختن آورم و شما نیز تازش آورید. اگر کشته شوم، پس از من حذیفه فرمانده باشد و اگر او کشته شود، بهمان. او تا هفت کس را نام برد که واپسین‌شان مغیرة بن شعبه برد. سپس گفت: بار خدایا، آیینت را گرامی بدار و بندگانت را یاری رسان و نعمان را نخستین جانباختهٔ امروز برای گرامیداشت آیین و پیروزی بندگانت گردان.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه گفت: بار خدایا، من از تو می‌خواهم که چشمان مرا به پیروزیِ درخشانی روشن سازی که گرامیداشت اسلام در آن باشد و روان باختن من در راه جانان. مردم گریستند. او به جایگاه خود بازگشت و سه بار تکبیر گفت و مردم نیوشان و فرمانبردار و آمادهٔ کارزار بودند. نعمان تازش آورد و

مردم تاختن آوردند و پرچم او به سان عقاب به پرواز درآمد. نعمان را با کلاه و روپوش سپید می‌شناختند. چنان پیکار سختی به‌پا کردند که گزارشگران هرگز مانند آن‌و هراسناک‌تر از آن‌را ندیده بودند. جز چکاچاك آهن آوازی به گوش نمی‌رسید. مسلمانان شکوهمندانه در برابر ایشان شکیبایی کـردند. ایرانیان شکست یافتند و از هنگام نیمروز تا فرارسیدن تاریکی چندان کشتگان بر خاك افتادند که خون ایشان رزمندگان و ستوران را می‌لغزاند.

چون خدا چشم نعمان را به پیـروزی روشن ساخت، درخواست وی را پاسخ گفت و جان او را به سوی جانان‌برگرفت. برخی‌گویند: تیری بر خاصرهٔ او نشست و او را بر خاك نشاند. برادرش نعیم او را در جامه‌ای پیچید و درفش را برگرفت و به‌حذیفه داد. او پرچم را گرفت و به جایگاه نعمان‌برآمد و نعیم را بر سر جای‌خود گذاشت. مغیره گفت: جان باختن فرمانده خود را پنهان دارید تا ببینیم خدا دربارهٔ ایشان و دربارهٔ ما چه می‌کند مبادا مردمان هراسان و سست گردند. مسلمانان پیکار کردند. چون شب چادر سیاه خود را بر زبر آوردگاه افکند، بت‌پرستان [آذرستایان] شکست خوردند و مسلمانان سر در پی ایشان گذاشتند. راه‌شان کور گشت و از این‌رو آن را رها کردند و به سوی شکاف کوهی تاختند که در اسپیدهان در برابر آن دژگزین گشته بودند. همگی در آن افتادند. یکی از ایشان به درون مغاك می‌افتاد و شش تن دیگر یکایك بر زبر وی می‌افتادند و نابود می‌گشتند از این‌رو که هر هفت کس به یك زنجیر بسته می‌بودند. سیم‌های خاردار ایشان رامی‌خستند. از ایرانیان یك‌صدهزار تن یا افزون بر آن در شکاف کوه نابود شدند و این به‌جز کشتگان آوردگاه بود.

برخی گویند: در شکاف (یا دره) هشتاد هزار تن کشته شدند و در نبرد سی‌هزار تن به‌جز کسانی که در پیگرد به‌خاك‌و خون تپیدند. جز گروهی آواره کسی وانرهید. فیروزان از میان کشتگان وارست و به سوی همدان گـریخت. نعیم‌بن مقرن سر در پـی او گذاشت و قعقاع بن عمرو از پیش رو بـر او تاخت و او را در تپهٔ همـدان

دریافت. راه انباشته از استران و خـران گرانبار از انگبین بـود. ستوران که‌انگار سرآمد او بودند، راه را بر او بستند و چون‌او راهی ندید، از اسپ خود پیاده گشت و سر به کوه برداشت. قعقاع پیاده از پی فیروزان روان‌شد و او را دریافت و مسلمانان او را بر سر تپه کشتند و گفتند: خدا را سپاهیانی از انگبین است. انگبین و بارها را برگرفتند و آن بلندی را «تپهٔ انگبین» خواندند.

بت‌پرستان [آذرستایان] به درون همدان شتافتند و مسلمانان در پی‌ایشان تاختند. بر ایشان فرود آمدند و پیرامون ایشان‌را گرفتند. چون خسروشنوم چنین دیـد، از ایشان امان خواست. هنگامی کـه مسلمانان از پیروزی آسوده گشتند، به جست و جوی فرمانده خود نعمان بن مقرن پرداختند. برادرش معقل بن مقرن به ایشان گفت: اینك فرمانده‌تان است که خدا چشمش را به پیروزی روشن کرد و کار او را با جان باختن به راه خدا اندر، به پایان برد. از این پس از حذیفه پیروی کنید.

مسلمانان در روز نبرد پس از شکست ایرانیان، به‌نهاوند رفتند و آنچه در آن ساز و برگ و خواروبار و جنگ‌افزار و بار و بنه و کالا یافتند، برگرفتند و به سرپرست کـارپردازی سایب بن اقرع سپردند. کسانـی کـه در نهاوند بـودند، همی نگریستند تـا از برادران‌شان که با قعقاع بن عمرو و نعیم بن مقرن به همدان شده بودند، چه گزارشی می‌رسد. پس هیربد، خداوندگار آتشکده، فراز آمد و امان خواست. به حذیفه گفت: آیا مرا با آنان که بخواهم، امان می‌دهی که اندوخته‌های خسرو برای روز مبادا را به تو فـرانمایم؟ حذیفه گفت: آری. او گـوهرهای گـرانبهایی در دو سبد بیاورد. حذیفه آن گوهرها با پنج‌یك‌ها به نزد عمر بن خطاب روانه کرد. وی بهرهٔ رزمندگان را از آن پرداخته، بازمانده را همراه سایب‌بن اقرع ثقفی نزد عمر بن خطاب فرستاده بود. او دبیری شمارگر بود. عمر او را به نزد ایشان فرستاد و گفت: اگـر خدا شما را پیروز کند، غنیمت‌ها را در میان مسلمانان بخش کن و پنج‌یك را برگیر. اگر این ارتش نابود شد، آنگاه زیر زمین بهتر از زبر آن خواهد بود.

سایب گوید: چون خدا مسلمانان را فیروزی‌بخشید و مرد پارسی دو سبد پر از گوهر بیاورد که نخیرخان در نزد او سپرده بود، دیدند که در میان آن مروارید و زبرجد و یاقوت فراوان است. چون از کار بخش کردن بپرداختم، آنها را با خود برداشتم و بر عمر درآمدم. عمر چگونگی نبرد را پیش‌بینی کرده شب را بیدار مانده بود و بر خود همی پیچید و رسیدن گزارش‌ها را همی بیوسید. در ایـن میان یکی از مسلمانان به دنبال نیازی بیرون رفته، شبانه به مدینه‌باز‌ـ گشته بود. بر این مرد سواره‌ای گذشت و مرد از او پرسید: از کجا می‌آیی؟ گفت‌از نهاوند می‌آیم‌که در نبرد آن مسلمانان پیروز گشتند و نعمان کشته شد. چون مرد شب را به پگاه رساند، سه روز پس از جنگ، دربارهٔ پیروز شدن مسلمانان سخن گفت [که هنوز گزارشی نرسیده بود]. گزارش به عمر رسید و او پرسید و مرد چگونگی را بازگفت. عمر گفت: او پیکی از پریان بوده است.

پس از آن پیك راستین سپاهیان اسلام به نزد عمر فرارسید. به او گزارشی داد کـه مایهٔ شادی‌اش گردید ولی از کشته شدن سردار سپاهش نعمان بن مقرن چیزی با وی نگفت. سایب گـوید: عمر از فردای آن روز بیرون آمد و فرارسیدن گزارش‌ها را همی بیوسید. گوید: من به نزد او رفتم و او پرسید: چـه در پشت سر داری؟ (چه گزارش آورده‌ای؟). گفتم: خوبی، ای سرور خداگرایان. خدا تو را پیروز گردانید و بزرگ‌ترین پیروزی‌ها ارزانی فرمود ولی نعمان بن مقرن ساغر جانبازی سر کشید. عمر گفت: همگی خـدااییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره/٢/١٥۶). آنگاه گریه سر داد و آرام و به درد همی نالید تا استخوان‌های شانه‌اش پدیدار گردید. گوید: چون چنین دیدم و دریافتم که او چه می‌کشد، گفتم: ای سرور خداـ گرایان، پس از او چندان چهره‌های سرشناسی کشته نشدند. عمر گفت: همهٔ آن مردم بینـوای بیچاره! ولی خدایی کـه ایشان را به جانبازی گرامی داشت، ایشان را نیك می‌شناسد و نژاد و چهرهٔ هر کدام را می‌داند. شناختن عمر به چه دردشان می‌خورد! آنگاه گزارش آن دو سبد پر از گوهر به او دادم. فرمود: آنها را به گنج‌خانه بسپار

تا بنگریم با آنها چه باید کرد؛ آنگاه خود را به یکان رزمی خویش برسان. گوید: چنان کردم و شتابان رهسپار کوفه شدم.

عمر شب را به روز آورد. چون پگاه شد، فرستاده‌ای در پی من گسیل کرد. او مرا درنیافت مگر پس از آنکه به کوفه درآمدم و شترم را خواباندم و او شترش را چسبیده به دم شتر من خواباند و گفت: خود را به سرور خداگرایان برسان که مرا در پی تو فرستاده است ولی نتوانستم تا اینجا خود را به تو برسانم. گوید: با وی سوار شدم تا بر عمر درآمدم که چون مرا دید، فرمود: به نزد من آی تا بدانم با سایب چه باید کرد! گفتم: چرا؟ گفت: دریغ از تو، در آن شب کـه بیرون رفتی، همین که دیدگان برهم نهادم و خفتم، فرشتگان‌آمدند و مرا به دو سبد سرشار از گوهر همی خواندند که از هـر دو آتش زبانه همی کشید. فرشتگان می‌گفتند: آنها را داغ کنیم و به‌پیشانی و پشت و پهلـویت بچسبانیم. من می‌گفتم: آنهـا را میان مسلمانان بخش خواهم کرد. اینك ای سایب، دو سبد را برگیر و بفروش رسان و به جایگاه بخشش‌های مسلمانان و روزی‌های ایشان بسپار. گوید: دو سبد را بیرون آوردم و در مزگت کوفه بر زمین گذاشتم. عمروبن حریث مخزومی هر دو را با دو هزار هزار (دو میلیون) درم از من خرید و سپس آنها را به سرزمین ایرانیان برد و به چهار هزار هزار (چهار میلیون) درم [صد در صد سود] به فروش رساند. از این پس، او همواره داراترین مرد کوفه به‌شمار می‌آمد. در نهاوند بهرهٔ‌سواره شش‌هزار درم و بهرهٔ پیاده دو هزار درم بود.

چون اسیران نهاوند به مدینه رسیدنـد، ابولؤلؤه بردهٔ مغیرة بن شعبه هر کودکی از اسیران را می‌دید، دست بـر سرش می‌کشید و می‌گریست و می‌گفت: عمر جگر مرا خورد! او از مردم نهاوند بود که نخست رومیان او را اسیر کـــردند و سپس مسلمانان به اسیری گرفتند. از این‌رو به آن جایی نسبت داده شد که او را در آنجا به

اسیری گرفتند[۳].

مسلمانان پیکار نهاوند را «پیروزی پیروزی‌ها» می‌نامیدند زیرا پس از این جنگ دیگر ایرانیان توان پیوستن رشته‌های گسستهٔ کار خودرا نیافتند و در کنار یکدیگرفراهم نیامدند و از این‌رو مسلمانان سراسر خاك ایشان را پی‌سپر سم ستوران خویش ساختند.

گشودن دینور و سیمره و جز آن

چون ابوموسی اشعری (که به سرکردگی نیروهای کمکی بصره آمده بود)، از نهاوند بازگشت، بر دینور گذشت و پنج روز بر سر آن ماند تا مردم آن با وی بر پایهٔ پرداخت گزیت پیمان آشتی بستند. او رهسپار شد و در سیروان بر مردم آن فرود آمد که ایشان نیز پیمانی برای آشتی همسان مردم دینور با وی بستند. او سایب بن اقرع ثقفی را به سیمره شهر مهرجان قذق فرستاد که آن را با آشتی بگشود. برخی گویند: او سایب را از اهواز روانه کرد که استان مهرجان قذق را گشود.

گشودن همدان و ماهین و جز این دو

چون بت‌پرستان [آذرستاییان] شکست خوردند، کسانی از ایشان که وارستند، به همدان رفتند و نعیم بن مقرن و قعقاع بن عمرو ایشان را در میان گرفتند. چون خسرو شنوم چنین دید، از ایشان امان خواست و پرداخت گزیت را پذیرفت. بر این پایه که همدان و دستبی از گزند مسلمانان ایمن باشد و از آن سوی دشمنان ایشان هم نتوانند از راه همدان و دستبی بر اسلامیان آسیبی رسانند. مسلمانان این پیشنهاد را پذیرفتند و او را با ایرانیان همراهش امان دادند. همهٔ آنان که گریخته بودند، بازگشتند. گزارش به‌ماهین

---

۳. گویند: این ابو لؤلؤه ایرانی میهن‌پرستی بود که یك روز درگیر بگومگو با عمر شد و عمر از او پرسید: چه هنر داری؟ گفت: آسیا دانم ساختن بر باد. عمر گفت: مرا چنین آسی می‌باید بر باد. ابولؤلؤه گفت: اگر زنده مانم، سازم تو را چنان آسی بر باد که آوازهٔ آن در خاور و باختر جهان بپیچید. این بگفت و بیرون رفت. عمر گفت: مرا به مرگ بیم داد. این داستان به‌زودی بیاید.

رسید که همدان گشوده گشته و به دست مسلمانان افتاده است و نعیم بن مقرن و قعقاع بن‌عمرو در آن فرود آمده‌اند. ایشان از خسرو شنوم پیروی کردند و به نزد حذیفه پیك و پیام فرستادند که پیشنهادهای ایشان را پذیرفت. ایشان بر پذیرش فرمان مسلمانان همداستان شدند و یك‌دل و یك‌زبان رای بر این نهادند که به نزد حذیفه آیند. دینار (یکی از پادشاهان ایشان) مردمان ماهین را فریفت. بزرگ‌ترین پادشاه‌شان قارن بود. دینار به ایشان گفت: با زر و زیور و آرایش سراسری به نزد مسلمانان تروید. او خود شیوه را بگردانید و با زیور و دیبای فراوان به نزد مسلمانان آمد و نیازهای ایشان را برآورده ساخت. مسلمانان آنچه را ایشان می‌خواستند، پذیرفتند و بر این پایه با ایشان پیمان بستند. دیگران چاره‌ای جز این ندیدند که از او پیروی کنند و داخل در پیمان او گردند. از این‌رو، او را «ماه دینار» خواندند. نعمان بن مقرن چنین پیمانی با بهزادان بسته بود و از این‌رو او را به بهزادان نسبت دادند. نسیر بن ثور بر دژی گماشته شده بود که گروهی از مردم بدان پناه برده بودند. او این دژ را گشود و دژ را به نسیر نسبت نهادند که تصغیر نسر است.

برخی گویند: این دینار به‌روزگار خلیفگی معاویه به‌کوفه درآمد و گفت: ای مردم کوفه، شما هنگامی که بر ما گذشتید، بهترین مردم بودید و به روزگار عمر و عثمان چنین ماندید و آنگاه دگرگون شدید و چهار خوی در میان شما پخش گردید: زُفتی، نیرنگ، پیمان‌شکنی و تنگ‌نگری. هیچ‌یك از اینها در شمار نبود. من شما را نیك نگریستم و این خوی‌ها را در جوانان شما دیدم. دانستم که آسیب از کجا به شما راه یافته است: زفتی را از پارسیان گرفته‌اید، نیرنگ را از نبطیان، پیمان‌شکنی‌را از خراسانیان‌و تنگ‌نگری را از اهوازیان.

درآمدن مسلمانان به سرزمین‌های ایرانیان

در این سال عمر فرمان داد که مسلمانان در ژرفای ایران فرو روند و ایرانیان را در هرجا که ببینند،پیگرد کنند. برخی‌گویند: این به سال ۶۳۹/۱۸ م بود که یاد آن بگذشت. انگیزهٔ این کار، کردار

یزدگرد بود که پیوسته سپاهیان را به دنبال همدگر به‌جنگ‌مسلمانان می‌فرستاد. عمر پس از گشوده شدن شهر نهاوند، فرماندهان را از میان مردم بصره و کوفه گسیل کرد. میان پهنهٔ کار سعد وقاص و عمار یاسر دو فرمانده بودند: یکی عبدالله بن عبدالله بن عتبان که در زمان وی نبرد نهاوند رخ داد و دیگری زیاد بن حنظله هم‌پیمان بنی‌عبد قصی که در زمان وی فرمان ژرف‌پویی در درون ایران داده شد. عبدالله را برکنار کردند و به سوی دیگری گسیل داشتند و زیاد را بر سر کار آوردند. او از مهاجران بود که روزگاری کوتاه کار کرد و پافشاری ورزید‌که او را بخشوده بدارند‌که عمر او را بخشوده داشت و عمار بن یاسر را بر سر کار آورد و با او برای مردم کوفه نامه‌ای بدین گونه نوشت: من عمار بن یاسر را به سان فرماندار فرستادم و عبدالله بن مسعود را به سان آموزگار همراه وی ساختم. عبدالله بن مسعود در حمص بود که عمر او را روانهٔ کوفه کرد. عبدالله بن عبدالله را به یاری مردم بصره فرستاد و ابوموسی‌اشعری را به یاری مردم کوفه. مردم همدان پس از بستن پیمان آشتی، به ناباوری گراییدند. عمر پرچمی برای نعیم بن مقرن فرستاد و او را فرمود که آهنگ همدان کند. چون آن را بگشاید، به فراسوی آن به خراسان رود. عتبة بن فرقد و بُکَیر بن عبدالله را به آذربایجان گسیل کرد که یکی از حلوان به درون رود و دیگری از موصل. عبدالله بن عبدالله را روانهٔ اصفهان فرمود و سراقه را بر بصره گماشت.

گشودن اصفهان

عمر در این سال عبدالله بن عبدالله را به اصفهان فرستاد. او دلاوری از مهتران و برجستگان‌یاران پیامبر و از چهره‌های‌سرشناس انصار و هم‌پیمان بنی‌حبلی بود. ابوموسی اشعری را به یاری او فرستاد. وی بر دو بال چپ و راست خود عبدالله بن ورقای ریاحی و عصمة بن عبدالله را گماشت. اینان رهسپار نهاوند شدند و حذیفه بر سر کار فرمانروایی خویش بر آبگیر دجله و فراسوی آن بازآمد. عبدالله با همراهان خود و پیروان خویش از لشکریان نعمان‌بن مقرن

که در نهاوند بودند، روانهٔ اصفهان گشت. سرکردهٔ سپاهیانِ آنجا اسپیدان بود و بر پیشاهنگان آن پیری سالخورده به‌نام شهریار بن جادویه. این خود ارتشی انبوه بود. پیشاهنگان سپاه بت‌پرستان [آذرستایان] در روستای اصفهان بودند. جنگی سخت به راه افتاد و پیرمرد سالخورده به میان آوردگاه آمد و هماورد خواست. عبدالله بن ورقای ریاحی به رزم او بیرون رفت و او را از پای درآورد و مردم اصفهان شکست خوردند. از آن هنگام تاکنون آنجا را «روستای پیر» می‌خوانند. اسپیدان برپایهٔ بخشیدن‌روستای پیر با ایشان‌پیمان بست. این نخستین روستایی از اصفهان بود که گرفته شد.

آنگاه عبدالله بن عبدالله به سوی شارسان جی رفت که همان شهر اصفهان است. او به اصفهان رسید و دید کـه پادشاه آن پادوسپان است. مردم را در جی فرود آورد و آن را در میان گرفت و به پیکار با مردم آن درایستاد. پادوسپان بر پایهٔ بخشیدن‌اصفهان با وی پیمان بست بدین گونه که هرکس در شهر مانده است، گزیت بپردازد و بر سر دارایی خویش بماند و هرکس که زمینش به‌زور گرفته شده‌است، بدین سان در شمار آورده شود و هرکس تن زند و نماند، زمینش از آن شما (مسلمانان) باشد. ابوموسی اشعری از پهنهٔ اهواز بـه نزد عبدالله بن عبدالله آمد و دید که او پیمان آشتی بسته است. مردم از جی بیرون آمدند و در شمار زینهاریان شمرده شدند و اینان به‌جز سی تن از مردم اصفهان بودند که رهسپار کرمان گشتند. عبدالله و ابوموسی‌اشعری به‌شهر جی درآمدند و عبدالله گزارش این‌کار برای عمر بنوشت. نامهٔ عمر برای عبدالله فرارسید که می‌گفت: رهسپار شو تا بر سهیل بن عدی فرود آیی و همراه وی با مردم کرمان پیکار کنی. او روانه شد و سایب ابن اقرع را به جانشینی خود بر اصفهان گماشت. پیش از آنکه سهیل به کرمان رسد، عبدالله خود را به او رساند.

برخی گویند: از معقل بن یسار گزارش تاریخی رسیده است که فرمانده سپاهیانی که اصفهان را گشودند، نعمان بن مقرن بود. عمر او را از مدینه به اصفهان فرستاد و به مردم کوفه نوشت که به او

یاری رسانند. او به اصفهان رفت و دید که پادشاه آن «دو ابروان» (ذوالحاجبین) بر این شهر فرمان می‌راند. او مغیرة بن شعبه را به جنگ وی فرستاد و از نزد او بازگشت. مغیره با ایشان جنگید و شکستشان داد و نعمان کشته شد و «دو ابروان» از اسب فروافتاد و شکمش پاره گشت و یارانش دچار شکست گشتند. معقل گوید: بر سر نعمان بن مقرن آمدم که بر زمین افتاده بود. بر بالای سرش نشانی برافراشتم. چون بت‌پرستان [آذرستایان] شکست خوردند، با آوندی آب بر بالینش آمدم و خاك از چهرهٔ وی شستم. گفت: مردم را چه بر سر آمد؟ گفتم: خدا ایشان را پیروزی بخشید. گفت سپاس خدای را! آنگاه دیدگان از گیتی درپوشید.

در این گزارش چنین آمده است. گزارش درست آن است که نعمان بن مقرن در نهاوند کشته شد و ابوموسی قم و کاشان را گشود.

فرمانروایی مغیرة بن شعبه بر کوفه

در این سال عمر بن خطاب عمار بن یاسر را بر کوفه گماشت و عبدالله بن مسعود را بر گنج‌خانهٔ آن. مردم کوفه از دست عمار یاسر [از سختگیری علی‌وار او] گله به نزد عمر بردند و عمار، از عمر خواست که او را بخشوده بدارد و عمر او را بخشود. آنگاه جبیر بن مطعم را بر کوفه گماشت و به او گفت: این را با هیچ‌یك از مسلمانان مگوی [ولی جبیر آن را به زن خود گفت[4]]. مغیرة بن شعبه شنید که عمر با جبیر تهی کرده است (تنها نشسته است). زن خود را فرستاد تا بر وی خوراك سفر عرضه بدارد. زن جبیر گفت: چه‌شادباش خوبی که به من گفتی! چون مغیره دانست که برآوردش درست بوده است و عمر می‌خواهد جبیر بن مطعم را به فرمانداری کوفه بفرستد، به نزد عمر آمد و به وی گفت: خجسته باد فرمانداری که برگزیدی! مغیره به وی گزارش‌داد که‌می‌داند جبیر می‌خواهد به‌فرمانداری‌کوفه برود. عمر او را برکنار ساخت و مغیرة بن شعبه را به‌جای وی برگماشت.

۴. گویی فردوسی فرماید:
تو رازی که داری به زن‌ها مگوی   چو گفتی، بیابیش فراد به کوی

مغیره پیوسته فرماندار کوفه بود تا عمر مرد. برخی گویند: عمار بن یاسر به سال ۲۲/۶۴۳م برکنار شد و پس از او ابوموسی اشعری بر سر کار آمد. به خواست خدا یاد این بخواهد آمد.

یاد چند رویداد

برخی گویند: در این سال عمرو بن عاص عُقْبَة بن نافع فِهْری را گسیل کرد و او زَوِیلَه را با آشتی گشود. میان بَرْقَه تا زویله به گونهٔ آشتی‌جویانه به دست مسلمانان افتاد. برخی گویند: این به سال ۲۰/۶۴۱م بود.

فرمانداران در این سال اینان بودند: عمیر بن سعد بر دمشق و حوران و حمص و قنسرین و جـزیره، معاویه بر بلقاء و فلسطین و اردن و کرانه‌ها و انطاکیه و قلقیه و مَعَرَّةُ مصرین. در این هنگام ابو-هاشم بن عتبة بن ربیعه بر قلقیه و انطاکیه و معرة مصرین آشتی بست.

هم در این سال حسن بصری بزاد.

در این سال عمر حج گزارد. او زید بن ثابت را به جانشینی خود بر مدینه گمارد. فرمانداران وی بر مکه، طایف، یمن، یمامه، مصر و بصره همان کسان پیشین بودند. بر کوفه عمار بن یاسر بود و بر دستگاه دادگستری شریح.

هم در این سال عثمان بن ابی‌العاص لشکری به کرانه‌های ایران فرستادکه با ایرانیان جنگید. جارود عبدی با این‌لشکر بود و درجایی کشته شد که دیرتر آن را «گردنهٔ جارود» خواندند. بـرخی گویند: نه چنین بود که وی با نعمان بن مقرن در نهاوند کشته شد.

هم در این سال حممه درگذشت. وی از یاران پیامبر بود. او پس

از گشودن اصفهان در این شهر درگذشت.

علاء بن حضرمی فرمانروای بحرین هم در این سال چشم از جهان فروپوشید. عمر به‌جای وی ابوهریره را برگماشت.

نیز در این سال خالد بن ولید در حمص درگذشت و عمر بن خطاب را سرپرست دارایی و خانوادهٔ خود کرد. برخی گویند: سال ۲۳/ ۶۴۴م درگذشت و برخی‌گویند: در مدینه مرد. گفتار نخست درست‌تر است.

رویدادهای سال بیست و دوم هجری
(۶۴۳ میلادی)

در این سال آذربایجان گشوده گشت. برخی گویند: به سال ۱۸/ ۶۳۹م پس از گشوده شدن همـدان و ری و گرگان بـود. ما نخست چگونگـی گشوده شدن ایـن شارسان‌هـا را یاد می‌کنـیم و سپس آذربایجان را.

گشوده شدن دوبارهٔ همدان

پیش‌تر یاد کردیم که نعیم بن مقرن به همدان رفت و آن را گشود و قعقاع بن عمرو در این کار به او یاری رساند. چون این دو از آنجا بازگشتند، مردم آن با خسرو شنوم ناباور شدند. چون برای نعیم‌بن مقرن از نزد عمربن‌خطاب فرمان‌آمد، حذیفه بن‌یمان را بدرود گفت و آهنگ همدان کرد و حذیفه به کوفه بازآمد. نعیم بن مقرن با ارتشی آمادهٔ کارزار به همدان رفت و بر همهٔ شارسان‌های آن چنگال گسترد و آنها را در میـان گرفت. چـون مردم آن چنین دیدند، خـواستار آشتی شدند و او آشتی کرد و از ایشان گزیت پذیرفت. برخی‌گویند: گشودن آن به سال ۲۴/۶۴۵ م شش ماه پس از کشته شدن عمر بود. در آن هنگام که نعیم بن مقرن با دوازده‌هزار مرد جنگـی در همدان بود، مردم دیلم و ری و آذربایجـان با همدگر نامه‌نگاری کـردند و «موتا» در دیلم سر به شورش برآورد و رهسپار گشت و در واج‌رود فرود آمد. زینبی و ابوفرخان با مردم ری رسیدند و اسفندیار برادر

رستم با مردم آذربایجان فراز آمدند. اینان همگی گرد هم را گرفتند و فرماندهان پادگان‌ها و پاسگاه‌های مرزی از ایشان دژگزین گشتند و گزارش آن را برای نعیم بن مقرن فرستادند. او یـزید بن قیس همدانی را به جانشینی خود برگماشت و به سوی ایشان بیرون رفت. دو لشکر در واج‌رود به پیکار باهم به‌پا خـاستند. پیکار به‌سختی و دشواری گرایید. این خود جنگی سخت بـود که می‌شد آن را با نبرد نهاوند برابر دانست. پارسیان شکستی زشت خوردند و مسلمانان ایشان را به‌سختی هرچه بیش‌تر کشتار کردند چنان‌که شمار کشتگان را نتوانستند برآورد کرد. ایشان‌مژده‌رسانی‌را به‌نزد عمرفرستادند. او به نعیم بن مقرن فرمان داد که آهنگ ری کند و با مردم آن سامان پیکار آغازد و پس از گشودن آنجا در آن بماند. برخی گویند: مغیرة بن شعبه، فرماندار کوفه، جریر بن عبدالله را به همدان فرستاد که مردم آن با وی به‌پیکار درایستادنـد و یك چشم او را با تیر کـور کردند. عبدالله گفت: آن را به شمار خدا می‌گذارم که تا هر زمان خواست، چهرهٔ مرا با آن بیاراست و گیتی را با آن برای من روشن بداشت و سرانجام آن را در راه خود از من بازگرفت. سپس او آنجا را بر پایهٔ آشتی نهاوند گشود و بر سرزمین آن به زور چنگال گشود. برخی گویند: گشودن آن بر دست خود مغیرة بن شعبه بود و جـریر فرماندهی پیشاهنگان وی را داشت. نیز گویند: آن را قَرْظَة بن کعب انصاری گشود.

گشودن قزوین و زنجان

چون مغیرة بن شعبه جریر بن عبدالله را به همدان فرستاد که آن را گشود، براء بن عازب را با سپاهی به قزوین فرستاد و او را فرمود که به سوی آن رهسپار گـردد و اگر آن را بگشاید، از آنجـا بر سر دیلمیان تازد و با ایشان پیکار آغازد. آماج ایشان جایی نرسیده به دستبی بود. براء روانه شد تا به ابهر رسید که دژی استوار داشت. مردم آن با وی جنگیدند و سپس امان خواستند و او به ایشان امان داد و آشتی کـرد. آنگاه به رزم قـزوین رفت. چـون گزارش ایـن

رویدادها به مردم آن رسید، پیك و پیام به نزد دیلمیان فرستادند و خواستار یاری شدند و اینان به آنها نوید یاری بخشیدند. مسلمانان به ایشان رسیدند و آنان برای‌پیکار با ایشان بیرون آمدند و دیلمیان بر فراز کوهستان ایستاده بودند و دست به هیچ کاری نمی‌یازیدند. چون قزوینیان چنین دیدند، بر پایهٔ آشتی ابهر خواهان آشتی شدند.
یکی از مسلمانان سرود:

قَد عَلِمَ الدَّیْلَمُ اِذْ تُحَارِبْ   حَتّٰی اَتَی فِی جَیْشِهِ ابنُ عَازِبْ
بِاَنَّ ظَنَّ المُشْرِکِین کَاذِبْ   فَکَم قَطَعْنَا فِی دُجَی الغَیَاهِبْ
مِنْ جَبَلٍ وَعْرٍ وَ مِنْ سَبَاسِبْ

یعنی: دیلمیان به هنگام جنگیدن، آنگاه که لشکریان پسر عازب فراز آمدند، به خوبی دانستند که گمان‌های بت‌پرستان دروغ‌آمیز و فریب‌انگیزند. چه بسا که در دل شب‌های سیاه و تاریك، ما کوهستان‌های دشوار گذر را درنوشتیم و بیابان‌های بی‌فریاد را پیمودیم.

براء بن عازب چندان با دیلمیان جنگید که ایشان به‌او باژ و ساو پرداختند. او بر گیلان و طیلسان تاخت و زنجان را به زور بگشود. چون ولید بن عقبه فرمانروای کوفه شد، به رزم دیلم و گیلان و موغان و ببر و طیلسان شد و بازگشت.

گشودن ری

آنگاه نعیم بن مقرن از واج‌رود رهسپار شد تا به ری رسید و زینبی و ابوفرخان از ری بیرون آمدند. او با نعیم دیدار کرد و خواستار آشتی گشت و سازگاری نمود و ستیز خود را با پادشاه آشکار ساخت. پادشاه‌شان سیاوخش بن مهران بن بهرام چوبین بود. سیاوخش از مردم دنباوند و طبرستان و قومس و گرگان یاری خواست و ایشان از ترس مسلمانان به او یاری رساندند. اینان در دامنهٔ کوهستان ری و در کنار شارسان آن با مسلمانان دیدار کردند و با ایشان به پیکار درایستادند. زینبی به نعیم بن مقرن گفته بود: اینان از نگاه شمار فراوانند و شما اندکید. با من گروهی سواران روانه

کن تا از جایی که ندانند، به درون شارسان ایشان تازم و بنیادشان براندازم. تو نیز به پیکار ایشان برخیز. اینان، هنگامی کــه ما بر ایشان بیرون آییم، پایداری‌نکنند. نعیم شبانه سوارانی به‌سرکردگی پسر برادرش منذر بن عمرو گسیل داشت. زینبی ایشان را به درون شهر برد و مردم آن ازاین کار آگاه نبودند. او بــر ایشان شبیخون زد و ایشان را از رسیدگی به کــار شهرشان بازداشت. شهریان در برابر او پایداری و پیکار کــردند تا اینکه بانگ تکبیر را از پشت سر خود شنیدند و شکست خوردند و در آن شهر کشتاری سخت شدند چندان که آن کشتگان را با کارگذاری نی‌ها شمارش کردند. خداوند در شارسان ری به اندازهٔ مداین به مسلمانان غنیمت ارزانی داشت و زینبی بر پایهٔ واگذاری ری با وی آشتی کرد و نعیم بن مقرن او را بر ایشان مرزبــان ساخت. از ایــن پس همواره مهتــری ری در خاندان زینبی بود. نعیم شهر ایشان را ویران کرد و این همان‌است که بدان «شهر کهنه» گویند. زینبی فرمان داد «شارسان ری نوین» را پایه گذارند. نعیم گزارش پیروزی را برای عمر نوشت و پنج‌ــ یك‌ها را روانه ساخت. مژده‌رسان مضارب‌عجلی بود. مصمغان دربارهٔ آشتی پیك و پیام به نــزد نعیم بن مقرن فرستاد کــه چیزی بدهد و دنباوند را وارهاند. نعیم پذیرفت.

برخی گویند: گشودن ری بر دست قرظة بن کعب بود. برخی آن را به سال ۶۴۲/۱۲ م دانسته‌اند. گزارش‌های دیگری نیز آمده‌است. و خدا داناتر است.

گشودن قومس و گرگان و طبرستان

هنگامی که نعیم گزارش پیروزی را همراه پنج‌یك‌های ری برای عمر فرستاد، عمر برای وی نامه نوشت و او را فرمود که برادرش سوید بن مقرن را با هند بن عمرو جملی و دیگــران به سوی قومس گسیل دارد. سوید رهسپار قومس گشت ولی کسی در برابر او به پایداری برنخاست و او این شارسان را به شیوهٔ آشتی‌جویانه گرفت و در آن اردو زد. آنان که به طبرستان گریخته بودند و آنان که رو

در بیابان گذاشته بودند، با وی بـه نامه‌نگاری پـرداختند. سوید پیشنهاد آشتی ایشان را پذیرفت و گزیت بر ایشان بست و پیمانی در این باره برای ایشان بنوشت. آنگاه سوید رهسپار گرگان شد و در آنجا در بسطام لشکرگاه زد و برای پادشاه گرگان، زرنان صول، نامه نوشت. با او بر پایهٔ واگذاری گرگان و پرداخت گزیت و پدافند از این شارسان آشتی کرد. او خواستار شد که اگر دشمنان بر وی تازند، سوید او را یاری کند و سوید خواستهٔ وی را پذیرفت. پیش‌از آنکه به درون گرگان رود، زرنان صول به دیـدار وی رفت و او را پذیره شد. سوید همراه او به درون شهر شد و در آنجا لشکرگاه زد تا زرنان صول باژ و ساو گرد آورد و به وی پرداخت و جاهای آسیب‌پذیر را به وی نشان داد که سوید ترکان دهستان را بر آنها گماشت. گزیت را از کسانی‌که به پاسداری از آن در برابر دیگران برخاستند، برداشت.

برخی گویند: گشودن آن به سال ۱۸/ ۶۳۹ م یا سال ۳۰/ ۶۵۰ م به روزگار عثمان بن عفان بود.

گویند: اسپهبد خداوند طبرستان برای آشتی با سوید نامه نوشت که باهم شیوهٔ سازگاری در پیش گیرند و او چیزی به سوید بپردازد؛ نه بر کسی باشد و نه با کسی. سوید این را از او پذیرفت و در این باره برای او نامه‌ای نوشت.

گشودن طرابلس باختر و برقه

در این سال عمرو بن عاص از مصر به سوی برقه رهسپار گشت و مردم آن با وی بر این‌پایه آشتی بستند که گزیت بپردازند و هریك از پسران خود را که بخواهند، بفروشند. چون‌از کار برقه بپرداخت، رهسپار طرابلس شد و یك ماه آن را در میان گرفت ولی بر آن دست نیافت. او در خاور این شهر فرود آمده بود. در این زمان مردی از بنی مدلج با هفت تن به شکار بیرون رفتند و راه باختر شارسان را در پیش گرفتند. چون بازگشتند، گرمای هوا ایشان را به ستوه آورد و بر کرانهٔ دریا رهسپار شدند. باروی شهر به دریا پیوسته نبود و

کشتی‌های رومیان در لنگرگاه‌های آن در برابر خانه‌های ایشان لنگر انداخته بودند. مدلجی و همراهانش راهی میان دریا تا درون شهر دیدند و به درون آن رفتند و تکبیر گفتند. رومیان جز کشتی‌های‌خود پناهگاهی نیافتند زیرا گمان بردند که مسلمانان به درون شهر تاخته‌اند. عمرو بن عاص و همراهان وی نگاه کردند و شمشیرهای کشیده را در شهر دیدند و بانگ و فریاد را از درون آن شنیدند. او با سپاهیان خود روی آورد و به شهر ایشان درآمد. رومیان تنها توانستند بارهای سبك را بردارند و رو به گریز نهند و به درون کشتی‌های خود شتابند.

هنگامی که عمروبن عاص بر طرابلس فرود آمد، مردمِ دژِ سَبْرَه در درون آن دژگزین گشتند. چون به خوبی در برابر وی از خود پدافند و پاسداری کردند، ایمن گشتند و آرام گرفتند. ولی هنگامی که طرابلس گشوده شد، عمرو ارتش انبوهی بیاراست و آن را به سبره گسیل داشت. ایشان به هنگام بامداد بر آن تاختند و دیدند که مردم آن دروازه را گشوده‌اند و دام‌های‌خود را به‌چرا بیرون‌آورده‌اند زیرا گزارش کار طرابلس را نشنیده بودند. مسلمانان بر ایشان افتادند و با زور به درون شهر تاختند و آنچه را در آن یافتند، به تاراج برگرفتند و به نزد عمرو بازگشتند. آنگاه عمرو بن عاص به سوی برقه رهسپار شد که مردم لواته از بربریان در آن بودند.

انگیزهٔ رهسپار شدن بربریان و جز ایشان به سوی باختر این‌بود که اینان در پهنه‌های فلسطین از کشور شام بودند و پادشاه‌شان جالوت بود. چون وی کشته شد، بربریان از فلسطین روانه شدند و راه باختر در پیش گرفتند تا به لوبیه و مراتیه (دو شارسان از شارسان‌های مصر باختری) فراز آمدند. مردم زناته و مغیله، دو قبیله از بربریان، رهسپار باختر شدند و در کوهستان‌ها ماندگار گشتند و مردم لواته در سرزمین برقه جای گرفتند. آن را به روزگار باستان، انطابلس می‌خواندند. ایشان پراکنده شدند تا به سوس رسیدند. مردم هوار در شهر لبده فرود آمدند و مردم نفوسه در شهر سبره. بدین انگیزه بود که رومیان از آن کوچ کردند و افریقاییان که

چاکران رومیان بودند، با ایشان پیمان آشتی بستند که به هرکس بر کشورشان چیره گشت، باژ و ساو بپردازند. عمرو بن‌عاص، چنان‌که یاد کردیم، به سوی این پهنه رهسپار شد و مردم آن بر پایهٔ پرداخت سیزده‌هزار دینار به سان گزیت، با وی پیمان آشتی بستند و چنین نهادند که هرکس از فرزندان خود را که بخواهند، به سان بخشی از گزیت بپردازند و بفروشند(؟)

گشودن آذربایجان

گوید: هنگامی که نعیم بن مقرن ری را گشود، سِمَاك بن خَرَشَة انصاری را (که ابودجانه نبود)، به یاری بُکَیر بن عبدالله به آذربایجان فرستاد. عمر او را چنین فرمود. سماك به نزد بکیر شد. هنگامی که بکیر به سوی این پهنه گسیل شد، راه خود را درنوشت تا از کوهستان جرمیذان سردرآورد و در اینجا اسفندیار بن فرخزاد که از واج‌رود گریخته بود، در برابر وی پدیدار گشت. این نخستین پیکاری بود که وی در آذربایجان با آن رو به رو گشت. ایرانیان شکست خوردند و بکیر اسفندیار را به اسیری گرفت. اسفندیار به وی گفت: آشتی را بهتر می‌خواهی یا جنگ را؟ بکیر گفت: آشتی را. اسفندیار گفت: مرا در نزد خود نگه‌دار که اگر من به نزد مردم آذربایجان رهسپار نشوم یا از سوی ایشان پیمان آشتی نبندم، در برابر تو به پایداری برنخیزند بلکه به کوهستان‌های پیرامون اینجا بکوچند و هرکه‌در دژها باشد، چند روزی دژگزین بماند. او اسفندیار را در نزد خود نگه داشت و آن سرزمین‌ها به چنگ وی افتادند مگر آنها که دژهای استوار داشتند. آنگاه سماك بن خرشه با سپاهیان خود به یاری وی فراز آمد و دید که او پهنه‌های پیرامون خود را گشوده است. عتبة بن فرقد نیز آنچه را در پیرامون داشت، گشوده بود.

بکیر بن عبدالله برای عمر نامه نوشت و از وی دستوری خواست تا پیشروی کند. عمر به وی دستوری داد که تا پهنهٔ باب پیشروی کند و کسی را به جانشینی خود بر سرزمین‌های گشوده بگمارد. او عتبة بن فرقد را به جانشینی خود برگماشت و از آن سوی عتبه هم

سماك بن خرشه را بر سرزمین‌هایی گماشت که بکیر بن عبدالله گشوده بود. عمر سراسر آذربایجان را به عتبة بن فرقد واگذاشت.

بهرام بن فرخزاد آهنگ راه عتبه کرده با سپاهیان خود ماندگار گشته بود تا عتبه به نزد وی آمد. در میانه جنگ افتاد و بهرام شکست خورد. چون گزارش این کار به اسفندیار رسید (و او در بند بکیر گرفتار بود)، گفت: اکنون آشتی استوار گشت و آتش جنگ به خاموشی گرایید. پس با وی پیمان آشتی بست و مردم آذربایجان همگی آن را گردن گذاردند. آذربایجان به‌شیوهٔ آشتی‌جویانه به دست مسلمانان افتاد. بکیر و عتبه گزارش این پیروزی را بر عمر نوشتند و پنج‌یك را به نزد او فرستادند. چون عمر پهنهٔ فرمانروایی بکیر را به عتبه واگذاشت، برای مردم آذربایجان پیمان آشتی نوشت.

هم در این سال عتبه همراه آفروشه‌ای که برای او به ارمغان آورده شده بود، به نزد عمر بن خطاب رفت.

عمر همه ساله کارگزاران خود را به آیین حج فرامی‌خواند و از ایشان بازپرسی می‌کرد و بدین‌سان ایشان‌را از بیدادگری بازمی‌داشت.

گشودن باب

گشوده شدن باب نیز در این سال رخ داد. عمر ابوموسی اشعری را به بصره فرستاده سراقة بن عمرو (شناخته با نام ذوالنور) را گسیل باب کرده بود. او عبدالرحمان بن ربیعه را که وی نیز ذوالنور خوانده می‌شد، بر پیشاهنگان سپاهش گماشت. بر یکی از دو بال چپ و راست لشکرش حذیفة بن اسید غفاری را گماشت و بر دیگری بکیر بن عبدالله لیثی را. بکیر پیش از او خود را به‌پهنهٔ باب رسانده بود. بر بخش کردن غنیمت‌ها سلمان بن ربیعهٔ باهلی را گماشت. سراقه روان گشت و چون از آذربایجان بیرون شد، بکیر به پهنهٔ باب آمد. عمر حبیب بن مسلمه را از جزیره به یاری سراقه گسیل کرده زیاد بن حنظله را به‌جای او فرستاده بود. چون عبدالرحمان بن ربیعه

بر سر باب فراز آمد، پادشاه آن شهریار را در آنجا دید. او از دودمان آن شهریاری بود که بنی‌اسرائیل را تباه کرده با ایشان بر شام تاخته بود. شهریار به وی نامه نوشت و از وی امان خواست که به نزد او آید. عبدالرحمان به وی امان داد. او به نزد عبدالرحمان آمد و گفت: من در برابر دشمنی سگسار و تیره‌های ناهمساز و گوناگونم که نژادو خونی گرانمایه ندارند و مردم خردمند و نژاده را نمی‌سزد که از ایشان در برابر خجسته نژادان پشتیبانی‌کنند. من با مردم قبج [کوهستان‌های قبق] و ارمنیان هیچ پیوندی ندارم. شما بر کشور و مردمان من چیره گشته‌اید. پس من از شمایم و دستم در دستان شماست و گزیت من در دسترس شماست و یاری من ویژهٔ شماست و بر من است که آنچه را می‌خواهید، انجام دهم. از شما می‌خواهم که زبونی گزیت را به ما نچشانید تا در برابر دشمنان‌تان خوار نگردیم.

گوید: عبدالرحمان او را به نزد سراقه روانه ساخت که همان سخنان را با وی گفت و سراقة بن عمرو از وی پذیرفت. او افزود که از پرداخت گزیت گزیری نیست و این بر کسانی است که ماندگار گردند و به پیکار بر دشمنان برنخیزند. شهریار آن را پذیرفت. سراقه چگونگی را برای عمر نوشت و عمر آن‌را نیکو شمرد و استوار فرمود.

گشودن موغان

چون سراقة بن عمرو کار باب را به‌پایان برد، بکیر بن عبدالله و حبیب بن مسلمه و حذیفة بن اسید و سلمان بن ربیعه را به سوی کوهستان‌های پیرامون ارمنستان گسیل کرد. او بکیر را به موغان، حبیب را به تفلیس، حذیفه را به کوهستان‌های لان [آلان] و سلیمان را به راستایی دیگر فرستاد. سراقه گزارش پیروزی را برای عمر نوشت و او را آگاه ساخت که این کسان را به این راستاها روانه ساخته است. عمر با کاری گران رو به رو گشت که گمان پایان یافتن آن را جز با رنج بسیار و هزینهٔ پرشمار نمی‌برد زیرا پهنه‌ای بزرگ

بود و ارتشی انبوه را خواستار می‌گشت. چون سپاهیان کار را به سامان بردند و اسلام را استوار ساختند و دادگری آن را بگستردند، سراقة بن عمرو درگذشت. او پیش از رسیدن سرآمد، عبدالرحمان بن ربیعه را به‌جای خود برگماشت. هیچ‌یك از آن فرماندهان جایی را نگشودند، به‌جز بکیر بن عبدالله که او مردمان موغان را درهم شکست و سپس ایشان به نزد او آمدند و پذیرای گزیت گشتند: بر هر مرد رسیده‌ای دیناری.

گشودن موغان به سال ۶۴۲/۲۱م بود. چون گزارش درگذشت سراقة بن عمرو به‌عمر بن خطاب رسید و آگاه شد که او عبدالرحمان بن ربیعه را جانشین خود ساخته است، عبدالرحمان را بر فرمانروایی باب استوار داشت و او را به جنگ ترکان برگماشت.

[واژهٔ تازه پدید]

اَسِید (در این گزارش‌ها): به فتح همزه و کسر سین.
نور: در هر دو جا با رای است.

جنگ با ترکان

چون عبدالرحمان بن ربیعه فرمان یافت که به جنگ ترکان روانه گردد، مردم را بیرون برد تا باب را درنوشت. شهریار به وی گفت: می‌خواهی چه‌کنی؟ گفت: می‌خواهم به‌جنگ بلنجریان و ترکان‌شوم. شهریار گفت: ما از ایشان به همین خرسندیم که ما را در این سوی باب آرام بدارند و نیازارند. عبدالرحمان گفت: ولی ما جز بدین خرسند نمی‌گردیم که با ایشان در درون سرزمین‌های‌شان پیکار کنیم. به‌خدا سوگند که با ما مردمانی هستند که اگر فرمانروای‌شان به‌ایشان دستوری دهد که ژرف‌پیمایی کنند، من ایشان را تا درون سرزمین روم بتازانم. شهریار گفت: اینان کیانند؟ عبدالرحمان گفت: مردمانی‌هستند که‌همراهی پیامبر خدا(ص) داشتند و آگاهانه بدین کار پا گذاشتند. این کار پیوسته در دست ایشان خواهد بود و پیروزی همواره همراهی‌شان خواهد کرد تا دیگرانی بیابند و بر

ایشان چیره گردند و روان ایشان را بگردانند و ایشان هم رفتار و هنجار خود را دیگر سازند. به‌روزگار عمر جنگاورانی با بلنجریان جنگیدند. اینان گفتند: او بس ما چیرگی نیافت جز بدین سان که فرشتگان با وی بودند و ایشان را در برابر مرگ پاس می‌داشتند. بلنجریان گریختند و دژ گزین گشتند. او پیروزمندانه بازگشت و غنیمت‌ها بازآورد. سواران او به ژرفای «بیضاء» رسیدند که در سر دویست فرسنگی از بلنجر بود. بازآمدند بی‌آنکه یك تن از ایشان کشته شده باشد.

آنگاه وی به روزگار عثمان بن عفان به پیکار ایشان بیرون رفت و مانند گذشته بر ایشان پیروز گشت تا اینکه مردم کوفه کردار خود بگردانیدند زیرا عثمان کسانی را بر ایشان گماشت که روی از دین برگاشته بودند؛ همانا می‌خواست به کار بهسازی ایشان برخیزد که روند تباه‌سازی ایشان را افزون کرد. پس از آن عبدالرحمان بن ربیعه به جنگ بیرون رفت ولی ترکان همدگر را به نبرد جانانه برآغالیدند و در بیشه‌ها فراهم آمدند. آنگاه مردی از ایشان به‌سوی مردی از مسلمانان تیری گشاد کرد و او را به گونه‌ای ناگهانی از پای درآورد. یارانش از گرد او پراکنده‌شدند و در این هنگام ترکان بر ایشان بیرون آمدند و کارزار آغاز نهادند و پیکارشان به سختی گرایید. آوازدهنده‌ای از آسمان آواز داد: بردباری را ای عبد-الرحمان که نویدگاه شما بهشت است. عبدالرحمان چندان جنگید تا کشته شد و یارانش پراکنده گشتند. برادرش سلمان بن ربیعه درفش را برگرفت و با آن به جنگ پرداخت. آوازدهنده‌ای از آسمان آواز داد: بردباری را ای خاندان عبدالرحمان! سلمان در پاسخ آواز دهنده گفت: آیا در من بی‌تابی و هراسی می‌بینی؟ سلمان به همراهی ابوهریرهٔ دوسی مردم را بیرون برد و ایشان را بر گیلان گذراند که آن را به سوی گرگان درنوشتند. این گرفتاری ایشان را بازنداشت که پیکر عبدالرحمان را با خود بردارند و به سرزمین خویش ببرند که تا هم‌اکنون از آن بهبود و بهروزی می‌جویند.

بخش کردن سرزمین‌های گشوده میان کوفیان و بصریان

دراین سال عمر سرزمین‌های گشودهٔ کوفیان و بصریان‌را در میان ایشان به‌گونه‌ای برابر بخش کرد.

انگیزهٔ این کار این بود که عمر بن سراقه به عمر بن خطاب نامه نوشت و به او یادآور شد که شمار مردم بصره افزون گشته است و باژهای رسیده ایشان را بس‌نمی‌کند. او از عمر خواست که باژ یکی از دو شارسان «ماه» را ویژهٔ ایشان سازد یا ماسبذان را بـه ایشان واگذارد. گزارش ایـن کار به گوش مردم کـوفه رسید و ایشان به فرمانروای‌شان عمار بن یاسر (که یك سال و اندی بر ایشان گماشته بود)، گفتند که برای عمر بنویس که رامهرمز و ایذج از آن ماست نه از آن بصریان که در کار گشودن این دو پهنه به‌ما یاری نرساندند و به نزد ما نیامدند تا خودمان آن را گشودیم. عمار این‌کار را نکرد. عطارد به وی گفت: ای بردهٔ بینی بریده، پس این بهرهٔ ما را بر چه پایه‌ای می‌پردازی؟ چرا باژ ما را به دیگران وامی‌گذاری؟ عمار یاسر گفت: از میان دو گوشم آن‌را که بیش‌تر دوست‌می‌داشتم، دشنام دادی [به خود می‌بالم که بردهٔ بینی بریده باشم ولی مانند تو راهزن و دزد نباشم]. ازاین‌رو کوفیان کینهٔ او را به دل گرفتند. پس از آن‌کوفیان و بصریان باهم به ستیز پرداختند. مردم بصره خواهان روستاهایی شدند که ابوموسی اشعری آن را نرسیده به اصفهـان گشوده بـود و این هنگامی بود که عمر بن خطاب او را بـه یاری کوفیان فرستاد. کوفیان به ایشان گفتند: شما به یاری ما آمدید و شارسان‌ها را ما گشودیم و چنـگال شما را بـر غنیمت‌هـا گسـتـردیم و از ایـن‌رو زینهاریان از آن مایند و سرزمینْ ویژهٔ ماست. عمـر گفت: درست می‌گویند. جنگـاورانِ پیش و پس از قادسیه که در بصـره ماندگار گشته بودند، گفتند: اگر چنین است، باید بهرهٔ ما را از آنچه با شما انبازیم (همچون سواد و سرزمین‌های پیرامون آن)، بپردازید. عمر از مردم کوفه دستوری گرفت و به ایشان صد دینار بخشید. این را

کسانی‌گرفتند که در نبردهای‌پیش و پس‌از قادسیه پیکار کرده‌بودند.
چون معاویه بر سر کار آمد (و او بود که به روزگار علی از میان کوفیان و بصریانی که به نزد او آمدند، قنسرین را آراسته به ساز و برگ رزمی و سپاهیان کرد)، بهرهٔ ایشان را از کشورگشایی‌های عراق و آذربایجان و موصل و باب گرفت زیرا اینجاها را کوفیان گشوده بودند. قنسرین روستایی از روستاهای حمص بود. مردمان موصل و جزیره در این هنگام جهانگرد بودند و همهٔ کسانی از مردم این دو شهر که به روزگار علی بن ابی‌طالب در کوچ‌گاه خویش فرود آمدند، بدان روی آوردند. از این‌رو معاویه از آن بهره‌ای به ایشان بخشید.

مردم ارمنستان در زمان معاویه به ناباوری برگشتند. معاویه حبیب بن مسلمه را بر باب گماشته بود و حبیب در این هنگام در جُرْزَان به‌سر می‌برد. او از جرزان به مردم تفلیس و آن کوهستان‌ها نامه نوشت و ایشان فراخوان او را پاسخ گفتند.

برکنار کردن عمار بن یاسر از کوفه
فرمانداری ابوموسی اشعری و مغیرة بن شعبه

در این سال عمر بن خطاب عمار بن یاسر را از کوفه برداشت و ابوموسی اشعری را به‌جای او برگماشت. انگیزهٔ این کار این بود که مردم کوفه از وی به‌نزدیك عمر گله کردند و به او گفتند: عمار کار سترگ خود را برنمی‌تابد و درستی در کار نمی‌آورد. مردم کوفه بر او شوریدند و عمر او را فراخواند. با او گروهی بیرون آمدند و چنین فرانمودند که با وی هستند ولی اینان در دشمنی با وی از کسانی‌که در کوفه مانده‌بودند، بدسگال‌تر بودند. گفتند: او شایسته نیست و با جهانداری آشنایی ندارد و نمی‌داند او را بر چه کار بزرگی گماشته‌ای. یکی از ایشان سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار بود و دیگری جریر بن عبدالله. این دو به‌زیان وی در نزد عمر سخن‌چینی کردند. عمر او را برکنار کرد و از او پرسید: آیا برکنار

کردن تو را ناخوش آمد؟ گفت: آن هنگام کـه بر کار گماشته شدم، شاد نگشتم ولی هنگامی که برکنار شدم، ناخوش گشتم. عمر گفت: می‌دانستم که تو مرد کارآزموده‌ای برای جهانداری نیستی ولی بر پایهٔ این آیهٔ قرآن گرامی کار کردم که می‌گوید: می‌خواهیم بر آنان که در زمین زبون گرفته شدند، بخشایش آوریم و ایشان را رهبران سازیم و برندهٔ مرده‌ریگ دیگران گردانیم (قصص/۲۸/۵).

آنگاه عمر به کـوفیان روی آورد و گفت: کـه را می‌خواهید؟ گفتند: ابوموسی اشعری‌را. او ابوموسی را پس‌از عمار به‌فرمانرانی ایشان برگماشت. یك سال بر سر ایشان ماند و در ایـن هنگام بردهٔ او به فروختن توشهٔ ستوران پرداخت. ولید بن عبد شمس و گروهی، از وی به‌نزد عمر گله آوردند و گفتند: بردهٔ او بـر سرپل ما به کار بازرگانی سرگـرم است. عمر او را از کـوفه برداشت و بر بصره گذاشت. عمر پسر سراقه را به جزیره فرستاد.

عمر در گوشه‌ای از مزگت به‌تنهایی فراز آمد و به خواب رفت. مغیرة بن شعبه آمد و بر سر او پاسداری کـرد تا بیدار گشت. پس گفت: ای سرور خداگرایان، این کـار نکردم جز بدین انگیزه کـه رویدادی گران فراپیش آمده است. عمر گفت: کدام کار گران‌تر از اینکه صد هزار تن از فرمانروای خود ناخرسند باشند و او از ایشان رنجیده؟ کوفه در این هنگام صد هزار مرد جنگی داشت. یارانش به نزد وی آمدند و گفتند: تو را با این کارها چه کار؟ گفت: مردم‌کوفه مرا به ستوه آوردند. عمر با ایشان به کنکاش نشست که چه کسی را بر ایشان فرمانروا سازد. او گفت: چه می‌گویید دربارهٔ مردی سست و پاکدین یا مردی نیـرومند و استوارکار؟ مغیره گفت: اما سست پاکدین، اسلامش به‌درد خودش خورد و سستی‌اش بار گردن تو باشد. اما نیرومند استوارکار، نیرومندی‌اش برای خودش باشد و استوار کاری‌اش برای مسلمانان. او مغیرة بن شعبه را بر کـوفه گماشت. مغیره تا درگذشت عمر ماند و این دو سال و اندی بود. هنگامی که او را روانه می‌کرد، گفت: باید کـه نیکان از تو آسوده باشند و بدان

هراسان. آنگاه عمر خواست که سعد بن ابی‌وقاص را به‌سر کار مغیره فرستد ولی‌پیش‌از انجام این کار کشته شد و به‌سود او سفارش‌کرد.

گشودن خراسان

به گفتهٔ برخی، در این سال احنف بن قیس بر خراسان تاخت. برخی گویند: این به سال ۱۸/۶۳۹م بود.

داستان چنین بود که چون یزدگرد پس از شکست جلولاء به ری آمد و بدان رسید، ابان بن جادویه که فرمانروای آن بود، بر او شورید و او را دستگیر کرد. یزدگرد گفت: ای ابان، به من خیانت می‌ورزی؟ ابان گفت: نه، ولی تو شاهنشاهی خود را فروهشتی که به دست دیگران افتاد و من خواستم آنچه را که در نزد من است، فهرست‌برداری کنم. او مهر یزدگرد را گرفت و دبیر را فرمود که همهٔ آنچه را خوش می‌داشت، فهرست‌برداری کرد و بر آن مهر نهاد و مهر را بدو بازگرداند. آنگاه به نزد سعد آمد و همهٔ آنچه را که در آن سیاهه بود، به وی پرداخت.

یزدگرد از ری به اصفهان شد و از آنجا به کرمان رفت و آتش خجسته را با خود همی برد. آنگاه آهنگ خراسان کرد و به مرو رفت و در آن فرود آمد و آتشکده‌ای بنیاد گذارد و آرام و آسوده‌گشت بدین گمان‌که دیگر کسی بر سر او نخواهد آمد. ایرانیانی‌که مانده بودند، فرمانبر او گشتند. او با هرمزان به نامه‌نگاری پرداخت و ایرانیان را برشوراند و ایشان پیمان‌های‌خود با اسلامیان را زیر پا گذاشتند. نیز فیروزان و مردم کوهستان‌ها را برآغالیدند. ایشان نیز پیمان‌ـ شکنی کردند. عمر به مسلمانان دستوری داد که در ژرفای ایران فرو روند. احنف به خراسان شد و از طبسین به درون آن رفت و هرات را به‌زور گشود و صحاربن بهمان عبدی را به جانشینی خود برگماشت. آنگاه به سوی مرو شاه‌جهان شد و مُطَرِّف بن عبدالله بن شَخِیر را به نیشابور فرستاد و حرث‌بن حسان را به‌سرخس. چون احنف به‌نزدیکی مروشاه‌جهان رسید، یزدگرد از آن بیرون رفت و به مرورود رفت و در آن فرود آمد. احنف در مروشاه‌جهان لشکرگاه زد. یزدگرد از

مرورود به خاقان و پادشاه سغد و به پادشاه چین نامه نوشت و از ایشان یاری خواست. احنف بن قیس از مروشاهجهان بیرون رفت و حارثة بن نعمان باهلی را بهجانشینی خود بر آن گماشت و این پس از آن بود که نیروهای کمکی از کوفه به نزد او رسیدند. او روانهٔ مرورود گشت.

چون یزدگرد این را شنید، از آنجا رهسپار بلخ شد و احنف در مرورود فرود آمد. مردم کوفه بر سر یزدگرد آمدند و احنف بهدنبال ایشان فرارسید. کوفیان و یزدگرد در بلخ باهم جنگیدند و یزدگرد شکست خورد و از رود گذشت و احنف به کوفیان پیوست چه خدا ایشان را پیروزی بخشیده بود. بلخ از گشودههای ایشان است.

مردم خراسان پیاپی روان شدند؛ آنان که گریخته بودند و آنان که از پیمان آشتی بیرون رفته بودند و این از نیشابور تا تخارستان را دربر میگرفت. احنف بن قیس به مرورود بازگشت و در آن فرود آمد و ربعیبن عامر را بر تخارستانگماشت. احنف گزارش پیروزی را برای عمر نوشت و او گفت: دوست میدارم که میان ما با آنجا دریایی از آتش میبود. علی گفت: چرا ای سرور خداگرایان؟ عمر گفت: زیرا مردم آن سه بار از آنجا بیرون میریزند و در سومین بار نابود میشوند و این بهنزدیك من دوستداشتهتر است از آنکه بر سر مسلمانان آید (یا: بر دست مسلمانان انجام گیرد).

عمر برای احنف نوشت که بدین سوی رود بسنده کند و از آن درنگذرد.

چون یزدگرد شکست خورده از رود گذشت، خاقان با ترکان و سغدیان و مردم فرغانه او را یاری رساندند. یزدگرد و خاقان به خراسان بازگشتند و در بلخ فرود آمدند. مردم کوفه به نزد احنف به مرورود رفتند. بتپرستان [آذرستایان] نیز در مرو بر او فرود آمدند.

چون به احنف گزارش رسید که یزدگرد و خاقان از رود به سوی او گذر کردهاند، شبانه از بارگاه خود بیرون خرامید تا بنگرد آیا گفتهای سودمند میشنود که از آن بهره برگیرد. بر دو مرد گذشت

که توشهٔ ستوران پاك می‌کردند. یکـی به دیگری می‌گفت: ای کاش فرمانده‌مان ما را به این کوه پشتگرم و استوار می‌ساخت تا رود میان ما با دشمنان‌مان به سان سنگر باشد و کوه در پشت سرمان جای گیرد که از پشت بر ما نتازند و کارزارمان در یك سوی باشد. اگر چنین می‌شد، امیدوار می‌بودم‌که خدا پیروزی را ارزانی ما گرداند. احنف بازگشت. چون بامداد فرارسید، مردم را گـرد آورد و ایشان را به دامنهٔ کوه برد. با او از بصریان ده‌هزار مرد جنگی بودند و از کوفیان همانند ایشان. ترکان و همراهان‌شان فراز آمدند و لشکرگاه زدند. اینان بامداد با مسلمانان به‌پیکار برمی‌خـاستند و شامگاه دست از کارزار می‌شستند و به شب‌هنگام از برابر ایشان واپس می‌نشستند.

احنف با پیشاهنگان‌سپاه خود شبانه بیرون رفت و چون به‌نزدیك لشکر خاقان‌رسید، از پیشروی بازایستاد. چون‌چهرهٔ پگاه درخشیدن آغاز نهاد، مردی ترك نژاد از لشکر دشمن بیرون آمد که گردن‌بندی به گردن داشت. او تبیره نـواخت و در جایی از میانـهٔ دو سپاه به هماوردخواهی برخاست که پهلوانانی مانند او توانند ایستاد. احنف بر او تاخت. این دو با یکدگر گلاویز گشتند. احنف مرد ترك نژاد را کشت و گردن‌بند او را برداشت و بر سر پا ایستاد و آواز هماورد خواهی سر داد. مردی ترك‌نژاد بیرون آمد و هنجار دوست خود را در پیش گرفت. احنف بر او تاخت و این دو باهم پیکار کردند و سرـ انجام احنف شمشیری آبدیـده بر او نواخت و بر خاك نابـودی‌اش درانداخت. او گـردن‌بند ترك را برگـرفت و ایستاد. سومین ترك بیرون آمد و مانند آن دو ترك پیشین کار کرد. احنف بر او تاخت و زمین را از وی بپرداخت و سپس به سپاه خود بازگشت و آن را آمادهٔ کارزار ساخت.

شیوهٔ ترکان چنین بود که به‌جنگ بیرون نمی‌آمدند مگر پس از آنکه سه تن از پهلوانان کارآزمودهٔ ایشان یکایك بیرون می‌آمدند و تبیره می‌نواختند و جنگ تن به تن را به نمایش می‌گذاشتند. ایشان پس از بیرون آمدن سومین کس بیرون می‌آمدند. چون آن شب در پی کشته شدن سومین کس بیرون آمدند، بر پهلوانان گـردن فراز سر

بریدهٔ خود گذشتند و خاقان شگون بد زد و آن را شوم انگاشت و گفت: ماندن ما به درازا کشید و پهلوانانِ بزرگ‌مان بادهٔ مرگ نوشیدند. ما را در کارزار با این مردم هوده‌ای نیست. ایشان بازـ گشتند. آفتاب به میان آسمان آمد و مسلمانان کسی از ایشان را ندیدند. برای ایشان گزارش آمد که خاقان و ترکان به سوی بلخ رهسپار گشته‌اند. یزدگرد خاقان را در مرورود در برابر مسلمانان بداشته به مروشاهجهان بازگشته بود. حارثهٔ بن نعمان و همراهان وی دژگزین گشتند و او ایشان را در میان گرفت و گنج‌خانه‌های خود را از جایگاه‌های آن بیرون آورد. خاقان همچنان ماندگار بلخ بود.

چون یزدگرد گنج‌خانه‌های سترگ و هنگفت خود را بیرون‌کشید و خواست که به خاقان پیوندد، پارسیان به او گفتند: می‌خواهی چه کنی؟ گفت: می‌خواهم به خاقان پیوندم و روزگار با او بگذرانم یا در چین بمانم. گفتند: این آهنگ زشت و نادرستی است؛ ما را به سوی این مردم برگردان تا با ایشان از در آشتی درآییم که مردمی وفاکار و دیندارند. دشمنی که بر لب مرزهای ما در کنارمان باشد، از نگاه کشورداری برای ما بهتر از دشمنی است که در کشور خود بر ما فرمانرانی کند و دین یا وفایی نداشته باشد. او به‌خواستهٔ ایشان تن درنداد. ایرانیان از او کناره گرفتند و با او پیکار کردند و نیروهای او را درهم شکستند و گنج‌خانه‌ها را گرفتند و بر آن چنگ انداختند. او از برابر ایشان گریخت و به خاقان پیوست و از رود گذشت و از بلخ به فرغانه رفت. یزدگرد در ترکستان ماندگار گشت و سراسر زندگی را در آنجا گذراند تا اینکه خراسانیان به روزگار عثمان به ناباوری گراییدند و او آغاز به نامه‌نگاری برای ایشان کرد. یاد این در جای خود بخواهد آمد.

آنگاه پارسیان، پس از کوچیدن یزدگرد، به نزد احنف روی آوردند و آن گنج‌خانه‌ها و دارایی‌ها را بدو سپردند و به کشورهای خود بازگشتند و دیدند که دارایی‌های ایشان از هر زمان دیگری به روزگار خسروان بهتر است. ایرانیان شیفتهٔ فرمانرانی مسلمانان گشتند. هر سواره در جنگ با یزدگرد به اندازهٔ نبرد قادسیه بهره

برگرفت. احنف بـه سوی بلخ رهسپار گشت و پس از بیرون رفتن خاقان از آن و گذر کردن وی از رود، در آن فرود آمد و کوفیان در شارسان‌های چهارگـانهٔ آن ماندگار گشتند. سپس او بـه مروررود برگشت و در آن فرود آمد و گزارش پیروزی بر خاقان را برای عمر نوشت.

چون خاقان و یزدگرد از رود گذشتند، فرستادهٔ شاهنشاه یزدگردْ به سویِ پادشاهِ چینْ را دیدار کردند. پیك به ایشان گزارش داد که پادشاه چین به من گفت: ویژگی‌های این‌مردم را برای من بازگوی که شما را از کشورتان بیرون راندند زیرا همی بینم که از شمار اندك ایشان و سپاه‌انبوه خودتان‌سخن می‌رانی. چنین‌مردمی اندك، نتوانند بر مردمی پرشمار مانند شما پیروز گردند جز اینکه خوبی نمایانی در ایشان باشد و آسیب فراوانی در میان شما. گفتم: آنچه خواهی از من بپرس. پادشاه چین پرسید: آیا پیمان‌های خود را پاس می‌دارند؟ گفتم: آری. پادشاه چین پرسید: پیش از آغاز نبرد به شما چه می‌گویند؟ گفتم: ایشان ما را به یکی از سه کار می‌خوانند و در گزینش آن آزاد می‌گذارند: یا پذیرفتن آیین‌شان که اگر بدان گراییم، همهٔ ما را همسان خود می‌شمارند؛ یا پرداخت گزیت که اگر بپردازیم، پاس‌مان می‌دارنـد؛ یا آماده شدن برای کارزار که اگر چنین کنیم، بی‌دریغ بر ما می‌تازند. پادشاه چین پرسید: از بزرگان خود چه‌گونه فرمان‌می‌برند؟گفتم: فرمانبردارترین و آگاه‌ترین مردمانند. پرسید: چه چیز را روا می‌دارند و کدام چیز را ناروا؟ من به او گزارش دادم. پرسید آیا ناروا را روا می‌دارند یا روا را ناروا می‌انگارند؟ گفتم: هرگـز. پادشاه چین گفت: بدین گـونه، این مردم پیوسته پیـروز خواهند بود تا نارواهای خـود را روا انگارنـد و رواها را ناروا بدارند. پرسید: جامه‌شان چـه‌گونه است؟ من بـه او گزارش دادم. گفت: بر کدام ستوری سوار می‌شوند؟ گفتم: اسبان پاك نژاد تازی. من اسبان عربی را برای او ستودم. گفت: نیـکو اسبانی که اینانند! نیز برای او اشتران و چگونگی خوابیدن و بار بردن‌شان را ستودم.

گفت: اینها ویژگی‌های ستوران بلند گردن است. او با این پیک برای یزدگرد نوشت: می‌خواستم برای تو لشکری روانه سازم که پیشاهنگان آن در مرو باشند و دنبـالـه‌داران آن در چین. آنچـه مرا بازداشت، ناآگاهی از وظیفه‌ام نبود. ولی این مردمی که فرستاده‌ات ویژگی‌های ایشان را برای من ستود، اگر آهنگ کوه‌ها کنند، آنهـا را از جای بجنبانند و اگر سران‌شان به ایشان دستوری دهند (یا: اگر با آسودگی دل پای در راه گذارند)، مرا از روی تختم بزدایند و این تا هنگامی است که همین ویژگی‌ها را نگهداری کنند. با ایشان از در آشتی درآی و از ایشان بدین خرسند باش که با تو همزیستی کنند و تا تو را برنیاغالیده‌اند، ایشان را برمشوران. در این هنگام یزدگرد و خاندان خسروان با پیمان و پشتیبانی خاقـان در فرغانه ماندگار گشتند.

چون گزارش پیروزی به عمر بـن خطاب رسید، مردم را انجمن کرد و برای ایشان سخن راند و نامهٔ پیروزی را بر ایشان خواند و در سخنرانی‌اش خدا را بر انجام نویدهایش سپاس گـزارد و سپس گفت: آگاه باشید که پادشاهِ گبران به‌نابودی گراییده‌است و پارسیان یك بِدَسْت از کشور خود را در دست ندارند کـه با آن بر مسلمانی گزند زنند. همانا خداوندْ زمین و کشور و فرزندان و دارایی‌های ایشان را به مرده‌ریگ به شما داده است تا بنگرد چه‌گونه رفتار می‌کنید. رفتار خـود را دیگر نکنید تا خـدا به جای شما دیگـران را برنگزیند. من بر این امت جز این بیمی ندارم که از رهگذر شما بر ایشان آسیب رسد.

برخی گویند: گشوده‌شدن خراسان به روزگار عثمان بود که در آنجا یاد خواهد شد.

گشودن شهرزور و سامغان

چون عمر عَزْرَةبن‌قیس را بر حلوان گماشت، کوشید که شهرزور را بگشاید ولی نتوانست. به‌دنبال وی عتبة بن فرقد آهنگ آن کرد و

پس از یك بار نبرد آن‌را گشود و پیمانی برای آشتی مانند آشتی‌نامهٔ حلوان با ایشان بست. در آنجا کار چنان‌بود که گاه کژدم‌ها مسلمانان را می‌گزیدند و ایشان از گزند آن می‌مردند. او با مردم سامغان و داراباد بر پایهٔ پرداخت باژ و گزیت آشتی کرد و شمار انبوهی از کردان را کشت. برای عمر نوشت: جهـان‌گشایی من تا آذربایجان فرارفته است. عمر او را بر این پهنه گماشت و هرثمة بن عرفجه را بر موصل بداشت. شهرزور و پیرامون آن همچنان وابسته به موصل بود تا در پایان خلیفگی هارون از آن جدا گشت.

یاد چند رویداد

در این سال معاویه به‌سرزمین روم تاخت و با ده‌هزار مرد سوارــ کار از مسلمانان به درون آن رفت.

هم در این سال یزید بن معاویة بن ابی‌سفیان و عبـدالملك بن مروان از مادر بزادند.

در این سال عمر با مردم حج گزارد. کارگزاران‌وی بر شارسان‌ها همان کسانِ پیش گفته بودند به‌جز کوفه که مغیرة بن شعبه فرماندار آن بود و به‌جز بصره که ابوموسی اشعری فرماندار آن گشت.

رویدادهای سال بیست و سوم هجری
(۶۴۴ میلادی)

برخی گویند: گشوده شدن استخر در سال ۲۳/۶۴۴م بود. برخی دیگر گویند: گشودن آن پس از واپسین گشودن «توج» بود.

گشودن تَوَّج

چون مردم بصره به سان فرمانروایان بر شارسان‌های گوناگون ایران، از شهر خود بیرون آمدند (و ساریة بن زُنَیم کنانی در میان ایشان بود)، راه خود را دنبال کردند و شنیدند که مردم پارس در توج گردآمده‌اند. مسلمانان آهنگ ایشان نکردند بلکه هر فرمانروایی روانهٔ همان راستایی شد که بر آن گماشته گشته بود. این گزارش به گوش مردم ایران رسید. ایشان هم به سان مسلمانان پراکنده شدند و از اینجا بود که شکست و گسستگی سراسری به کارهای ایشان راه یافت. مجاشع بن مسعود آهنگ شاهپور و اردشیرخره کرد. وی را در توج با ایرانیان دیدار افتاد و پیکارشان بسی به درازا کشید. آنگاه ایرانیان شکست یافتند و مسلمانان چندان که خواستند، ایشان را کشتار کردند و به گونه‌ای سراسری درهم کوفتند و آنچه را در لشکرگاه ایشان بود، به غنیمت بردند و توج را در میان گرفتند و آن را گشودند و انبوهی از مردم آن را کشتند و آنچه در آن یافتند، به‌تاراج برداشتند. این «واپسین گشودن توج» بود. نخستین گشودن توج آن بود که لشکریان علاء بن حضرمی به سوی آن پیشروی کردند

که به روزگار طاووس انجام یافت. آنگاه ایشان را به پرداخت گزیت خواندند که بازگشتند و بدان تن دردادند و دربرابر آن سر سپردند. مجاشع بن مسعود مژدهٔ پیروزی و پنج‌یك‌ها را به نزد عمر بن خطاب فرستاد.

گشودن استخر و گور و جز آن

عثمان بن ابی‌العاص ثقفی آهنگ استخر کرد. وی در «گور» با مردم استخر دیدارکرد. در میانه جنگ‌افتاد و ایرانیان شکست‌یافتند و مسلمانان گور را گشودند و سپس به درون استخر تاختند و تا آنجا که خدا خواست، کشتار کردند. آنگاه دسته‌هایی از ایشان رو به گریز نهادند. عثمان ایشان را به پرداخت گزیت و پذیرش زینهار خواند. هیربد آن را پذیرفت و بدان تن درداد و گریختگان بازآمدند. عثمان به هنگام شکست دادن ایشان غنیمت‌ها را گرد آورده بود. او پنج‌یك‌ها را به نزدیك عمر فرستاد و بازمانده را در میان مردم بخش کـرد.

عثمان کازرون و نوبندجان را گشود و بـر زمین‌های آن چنگ انداخت. وی و ابوموسی اشعری شیراز و ارجان را گشودند و سینیز را بر پایهٔ پرداخت باژ و گزیت به دست گرفتند. نیز عثمان آهنگ جنابا کرد و آن را گشود. سپاهیان ایران در پهنهٔ جهرم با او دیدار کردند و او ایشان را درهم شکست و آن را گشود.

آنگاه در پایان خلیفگی عمر و آغاز خلیفگی عثمان، شهرك سر به شورش برداشت و عثمان بن ابی‌العاص برای بار دوم به سوی وی گسیل گشت. نیروهای کمکی به سرکردگی عبیدالله بن معمر و شبل بن معبد از بصره به وی پیوستند. دو سوی رزمنده در سرزمین پارس با یکدیگر دیدار کردند. شهرك در گرماگرم نبرد از پسرش پرسید (و میان ایشان تا روستایی از آن این دو به‌نام ری شهر سه فرسنگ بود): پسرم، ناهار در کجا خوریم، در اینجا یا ری‌شهر؟ پسر گفت:

پدرم، اگر ما را به خود گذارند، ناهارمان نه در اینجا خواهد بود نه در ری‌شهر، بلکه در خانه خواهد بود. ولی به خدا سوگند که گمان آن را ندارم که اینان ما را رها سازند. هنوز گفتار خود را به پایان نبرده بودند که مسلمانان آتش رزم را برافروختند و به سختی بر ایشان تاختند و ایشان را در زبانه‌های آن سوختند. شهرك و پسرش با انبوهی از مردم کشته شدند. آنکه شهرك را کشت حکم بن ابی‌العاص برادر عثمان بن ابی‌العاص بود. برخی گویند: نه چنین بود بلکه او را سَوّار بن همام‌عبدی کشت‌که نیزه بر جگرش کوفت و روان از پیکرش بیرون روفت. پسر شهرك بر سوار تاخت و گیتی از وی بپرداخت.

برخی گویند: پیکار استخر به‌سال۲۸/۶۴۹م و «واپسین گشودن پارس» به سال ۲۹/ ۶۵۰ م بود.

برخی گویند: عثمان بن ابی‌العاص برادرش حکم بن ابی‌العاص را با دو هزار مرد جنگی از بحرین گسیل پارس کرد و او در سر راه خود جزیرهٔ بـرکاوان را گشود و سپس رهسپار توج گشت. خسرو پیش‌تر شهرك را روانه کرده بود و ایشان با شهرك دیدار کردند. جارود و ابوصُفْرَه‌بر دو بال چپ و راست سپاهیان اسلام بودند. این ابوصفره پدر مُهَلّب‌است. ایرانیان بر مسلمانان تاختند و شکست‌شان دادند. جارود گفت: فرمانده، سپاه از میان رفت. فرمانده گفت: به زودی چگونگی این کار را خواهی‌دید.گوید: اندکی برنیامد که‌اسبان بی‌سوار ایرانیان پدیدار شدند و مسلمانان ایشان‌را دنبال می‌کردند و همی کشتند. سرها بـر روی زمین پـراکنده شدند. مُکَعْبِر سری سترگ دید و گفت: فرمانده، این سر آژی‌دهاك یعنی شهرك است. ایرانیان در شهر شاپور در میان گرفته‌شدند. پادشاه آن ارزنبان بر سر سپردن این شهر آشتی کرد. حکم بن ابی‌العاص ازوی برای پیکار با مردم استخر بهره برگرفت. در این میان عمر بن خطاب درگذشت و عثمان بن عفان، خلیفهٔ تازه، عبیدالله بن معمر را به‌جای او گسیل کرد. به عبیدالله گزارش رسید که ارزنبان می‌خواهد به وی خیانت کند. به او گفت: دوست می‌دارم که برای یاران من خوراکی راست

کنی و گاوی بکشی و استخوان‌های آن را در کاسه‌ای در پیش روی من گذاری زیرا من دوست دارم که گوشت را با دندان از استخوان جدا همی کنم. ارزنبان چنان کرد. عبیدالله استخوان‌ها را که جز با تبر شکسته نمی‌شدند، یکایك با دست برمی‌گرفت و به‌آسانی می‌شکست و مغز آن را بیـرون می‌آورد و می‌اوبارد. او یکـی از نیرومندترین مردان بود. چون ارزنبان چنین دیـد، در پـای او افتاد و گفت: ای فرمانده، به تو پناه می‌آورم! عبیدالله اورازینهارداد. وی‌کُشْکَنْجِیری به‌دست‌آورد.او به سپاهیان خود سفارش کرد و گفت: شما به‌خواست خدا به‌زودی این شارسان را می‌گشایید. لختی با من ایشان را کشتار کنید. ایشان چنان کردند و انبوهی از مردم را کشتند و عبیدالله‌بن معمر درگذشت. برخی‌گویند: کشته‌شدن‌او به‌سال ۶۵۹/۲۹ م بود.

گشودن دارابگرد و فسا

سَارِیَة بن زُنَیم دُئلی آهنگ دارابگـرد و فسا کرد تا به لشکرگاه ایشان رسید و بر ایشان فرود آمد و چندان که خداخواست، ایشان را در میان گرفته بداشت.آنگاه ایشان یاران خود را به‌کمك خواندند و گرد هم آمدند و کردان ایران به‌ایشان‌پیوستند. مسلمانان با کاری گران و ارتشی انبوه رو به رو شدند و ایرانیان از هر کران آهنگ ایشان کردند. عمر در آن شب، چنان کـه خفته بیند، نبرد و شمار ایشان را در هنگامه‌ای از روز نگاه کرد. چون فردا رسید، آواز داد: نماز همگانی است! چون آن ساعتی فرارسید کـه آن رویداد را در خواب دیده بود، به سوی ایشان بیرون رفت. ابـن زنیم و سپاهیان مسلمان در دشتی بودند که اگر در آن می‌ماندند، در میان گرفته می‌ـ شدند و اگر بر کوه پشت سرشان تکیه می‌کردند، جـز از یك سو با دشمن دیدار نمی‌داشتند. عمر برخاست و گفت: ای مردم، همانا من این دو سپاه را دیـدم (او خواب خـود را بازگفت). عمـر در میان سخنرانی خود آواز داد: آی ساریة بن زنیم، کوه را باش، کـوه را! سپس روی با ایشان آورد و گفت: همانا خدا را سپاهیانی است؛شاید برخی از ایشان این پیام را بگزارند. ساریة بن زنیم و همراهانش

این آواز را شنیدند و به کـوه پناه بردند و سپس با ایشان پیکـار کردند. خدا ایشان را شکست داد و مسلمانان غنیمت‌های ایشان را به چنگ آوردند. در میان دارایی‌ها سبدی پر از گـوهر یافتند که ساریه آن را از ایشان بخواست و همراه گزارش پیروزی به نزد عمر فرستاد. فرستاده هنگامی به نزد عمر آمد که مردم را خوراك می‌داد. او را فرمود که نشست و خورد. چون عمر بازگشت، فرستاده از پی او روان شد. عمر پنداشت که او سیر نگشته است. او را فرمود که به خانه‌اش درآمد. چون بنشست، عمر فرمود که‌خوراك او را آوردند که نان و روغن و نمك ناسوده بود. هردو خوردند. چون بپرداختند، مرد گفت: ای سرور خداگرایان، من فـرستادهٔ ساریه‌ام. عمر گفت: آفرینا، خوش آمدید. آنگاه او را به خود نزدیك ساخت چنان که‌زانو به زانو شوند. عمر از او دربارهٔ مسلمانان پرسش کرد. مرد گزارش آن سبدك بداد. عمر بدو نگریست و فریاد زد: سزاوارم نیستی و از من بهره‌ای نیابی! باید که این را به نزد سپاهیان بری و بر ایشان بخش کنی. عمر او را از خود راند. مرد گفت: ای سرور خداگرایان، من شترم را خسته کردم و از پی بهرهٔ خود وام ستدم. به‌من‌چیزی ده که بر سر کار توانم رسید. چندان پافشاری کرد که از اشتران زکات شتری به‌وی داد و شتر او را به‌جایگاه زکات سپرد. فرستاده بازگشت چنان که خشم عمـر را پشت سر داشت و بی‌چیزی را در پیش روی. مردمان مدینه از فرستاده پرسیدند: آیا در روز نبرد آوازی شنیدید؟ گفت: آری شنیدیم که: آی ساریهٔ بـن زنیم، کوه را باش، کـوه را! نزدیك بود نابود شویم که بدان پناه بردیم و خدا پیروزمان ساخت.

گشودن کرمان

آنگاه سهیل بن عدی آهنگ کرمان کرد و عبدالله بن عبدالله بن عتبان نیز به او پیوست. مردم کرمان در برابر ایشان فراهم آمدند و آرایش سراسری رزمی به‌خود گرفتند و در برابر ایشان از کونه‌ای زره‌پوش آن روزی بهره‌گرفتند. جنگ در پایین‌های سرزمین ایشان درگرفت و خدابت‌پرستان [آذرستایان] را ازهم گسست و مسلمانان راه

را بر ایشان گرفتند. نُسَیر بن عمرو عجلی مرزبان آن را کشت و سهیل از راه روستاهای امروزی به جیرفت رفت و عبدالله بن عبدالله از بیابان سیر. هرچه خواستند، شتر و گوسپند برگرفتند. شتران و گوسپندان را ارزیابی کردند و بر پایهٔ بهایان آنها به سپاهیان بهره دادند زیرا بختیان بر اسبان پاك نژاد برتری داشتند و ایشان نخواستند که بها را افزون کنند. گزارش این کار برای عمر نوشتند و او پاسخ داد: اگر می‌بینید که بختیان برتری دارند، بها را افزون کنید.

برخی گویند: کسی که شارسان کرمان را گشود، عبدالله بن بدیل بن ورقای خزاعی بود که به‌روزگار عمر به این کار برخاست و سپس از کرمان به طبسین آمد و آنگاه به نزد عمر شد و گفت: طبسین را تیول من گردان. عمر خواست چنین کند ولی به او گفتند که طبسین دورروستایند و او از این کار خودداری کرد.

گشودن سیستان

آنگاه عاصم بن عمرو آهنگ سیستان کرد و عبدالله بن عمیر به‌او پیوست. مردم آن ایشان را پذیره شدند. ایشان در پایین سرزمین سیستان با مردم آن دیدار کردند. مسلمانان ایشان را درهم شکستند و سپس به پیگرد ایشان پرداختند و ایشان را در زرنج در میان گرفتند و سرزمین «سیستان ماه» را شکافتند. آنگاه ایشان برپایهٔ واگذار کردن زرنج و سرزمین‌های گشوده خواستار آشتی شدند و مسلمانان این خواسته را پذیرفتند. سیستانیان در پیمان آشتی خود چنین گنجانده بودند که دشت‌های ناهموار به سان پاسگاه شمرده شوند. از این‌رو مسلمانان از رفتن به درون آن پرهیز می‌کردند تا مبادا از آن چیزی به‌دست آورند و پیمان‌شکن خوانده شوند. مردم سیستان بر پایهٔ پرداخت گزیت آرامش یافتند. سیستان بزرگ‌تر از خراسان و مرزی گسترده‌تر و دورتر از آن بود. سیستانیان با قندهاریان و ترکان و مردمان بیش‌تر دیگری می‌جنگیدند. کار بر این پایه بود تا به‌روزگار معاویه «شاه» از برادرش رتبیل (زنبیل) به شهری به‌نام آمل گریخت

و در برابر سلم بن زیاد که در آن هنگام فرمانروای سیستان بود، سرسپرد. سلم از این کار شاد شد و برای ایشان پیمانی نوشت و ایشان را در آن سرزمین‌ها فرود آورد و برای معاویه نامه نوشت و چنین فرا نمود که به سود او پیروزی به دست آورده است. معاویه گفت: همانا پسر برادرم به کاری شادمانی می‌کند که مرا اندوهگین می‌سازد (به راستی او را می‌سزید که اندوهگین باشد). گفت: چرا ای سرور خداگرایان؟ معاویه گفت: آمل شهری است که میان آن تا زرنج، دشواری و گرفتاری است و اینان مردمانی پیمان‌شکنند. چون فردا رشته بلرزد [یا: چون کوه از روی پیمان‌شکنی بجنبد («اذا اضْطَرَبَ الحَبْلُ غَداً» یا «اِذَا اضْطَرَبَ الجَبَلُ غَدْراً»)]، آسان‌ترین‌کاری که ازایشان سر زند، این است که بر سراسر آمل چنگ اندازند. او ایشان را بر پایهٔ پیمان سلم بن زیاد استوار بداشت. چون پس از نابودی معاویه، در آن پهنه آشوب افتاد، شاه به ناباوری گرایید و بر آمل چیره گشت و رتبیل از او به جایگاه خود پناه برد. حتی هنگامی که مردم از او به کار دیگری گرفتار گشتند، به آن هم خرسندنگردید و چشم آزمندی به زرنج دوخت و بر آن تاخت و مردم آن را در میان گرفت تا نیروهای کمکی از بصره به یاری ایشان رسیدند و رتبیل و همراهان استوار و نیرومند گشتند و آن شارسان‌ها تا روز مرگ معاویه رام و آرام بود.

دربارهٔ گشوده شدن سیستان جز این هم گزارش‌هایی هست که به خواست خدا یاد آن بخواهد آمد.

گشوده شدن مکران

حکم بن عمرو تغلبی آهنگ مکران کرد تا بدان رسید و شهاب بن مخارق و سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله بن عتبان بدو پیوستند. ایشان به جایی فراز آمدند که اندکی از رود پایین‌تر بود و مکرانیان بر کرانهٔ آن بودند. پادشاهشان از پادشاه سند یاری خواست که لشکری گشن به یاری وی فرستاد. اینان را با مسلمانان دیدار افتاد که شکست خوردند و به سختی هرچه بیش‌تر کشتارشدند

و آوردگاه انباشته از پیکرهای ایشان گشت. مسلمانان بـه پیگرد ایشان برخاستند و برای چندین روز پیاپی ایشان را کشتار همی کردند تا به رود رسیدند. سپاهیان اسلام به مکران بازگشتند و در آن ماندگار شدند. حکم بن عمرو گزارش‌پیروزی را برای‌عمر نوشت و پنج‌یك‌ها را همراه صحار عبدی به نزد او فرستاد. چون به مدینه رسید، عمر دربارهٔمکران از او پرسید. صحار گفت: ای سرور خدا- گرایان، مکران سرزمینی است با دشتی بـه سان کوهستان، آب آن کم‌تر از چکهٔ باران، خرمای آن به‌سان آشغالان، دشمن آن پهلـوان، خوبی آن مایهٔ زیان، گزنـد آن دامن‌کشان، فـراوانی آن در آستانهٔ پایان، اندك آن بی‌ارزش‌تر از آنکه آید بر زبان، و فراسوی آن‌بدتر از آن. عمر گفت: تو سخن‌پردازی یا گزارشگر؟ نه به‌خدا سوگند که هیچ لشکری به فرمان من برای جنگ بدانجا نرود. آنگاه برای سهیل بن عدی و حکم بن عمرو نوشت: هیچ‌مردی از لشکریان شما از مکران فراتر نرود. او فرمان‌داد پیلانی‌را که مسلمانان به‌غنیمت گرفته‌اند، در سرزمین‌های اسلامی بـه فروش رسانند و بهـای آن را در میان رزمندگان بخش کنند.

[واژهٔ تازه پدید]

مُکْران: به ضم میم و سکون کاف

گزارش پیرود از اهواز

چون سوارگان روانهٔ شارسان‌ها گشتند، در پیرود [: دنبالهٔ رود =پی+رود] گروه انبوهی از کردان و جز ایشان فراهم آمدند. عمر به ابوموسی اشعری فرمان داده بود که تا پایانهٔ زینهار بصره فـرو رود تا از آن سوی کسی بر سر مسلمانان نتازد. او ترسید که برخی از لشکریانش نابود گردند یا از پشت سر بر ایشان تازش یا گزندی فرود آید. ابوموسی درنگ ورزید تا سپاهیان فـراهم آمدند. آنگاه روانه گشت و ایشان را در پیرود فرود آورد. ایشان در ماه رمضان/ ژوئیهٔ ۶۴۴ م در میان رود تیری و مناذر دیدار کـردند. مهاجر بن

زیاد با آرایش و جامهٔ مرگ و آهنگ جان باختن بیرون آمد و ابو-
موسی مسلمانان را سوگند داد که روزهٔ خود را بگشایند. مهاجر به
پیش تاخت و به سختی جنگید تا جان باخت. خدا بت‌پرستان [آذر-
ستایان] را سست کرد چندان که با خـواری و کمی نیرو، دژگزین
گشتند. ربیع بن زیاد بر مرگ برادرش مهاجر شیون همی کرد و از
دست دادن او را گران همی شمرد. ابوموسی را بر او مهر آمد و او
را فرمانده سپاهیان برادرش‌کرد. ابوموسی بیرون‌رفت تا به‌اصفهان
رسید و مسلمانانی کـه جی را در میان گرفته بودند، در آنجـا گرد
آمدند. چون این شارسان گشوده گشت، ابوموسی به بصره بازآمد.
ربیع بین زیاد حارثی پیرود را از نهر تیری گشود و آنچه را مردم
آن داشتند، به غنیمت گرفت.

ابوموسی به جست‌وجوی گروهی‌برآمد که ایشان را به‌نمایندگی
از خود با پنج‌یك‌ها به نـزد عمر گسیل دارد. ضَبَّةِ بن مِحْصَنِ عَنْزِی
خواستار آن شد که در میان گـروه نمایندگی باشد ولـی ابوموسی
نپذیرفت. ابوموسی از اسیران پیرود شصت پسر برگزیده بود. ضبه
به‌نزد عمر شد و گله آغاز نهاد. ابوموسی گزارش کار او را برای
عمر نوشت. چون ضبه بـر عمر درآمد، بـر او درود فرستاد. عمر
پرسید: کیستی؟ گفت: ضبه‌ام. عمر گفت: ناخوش‌آمدی وازخاندان
ما نه‌ای. ضبه گفت: اما خوشی از خداست و اما خاندان که خدا از آن
بی‌نیاز است. عمر از کـار او پرسش کرد. ضبه گفت: ابـوموسی
شصت پسر از فرزندان دهیانان را برای خود برگزیده است. او را
کنیزکی ماهروی به نام عقیله است که ناهار یك دیگ می‌خـورد و
شام دیگی دیگر. او را دو پیمانه است و دو انگشتر. او کارهای بصره
را به زیاد بن ابی‌سفیان [زیاد بن ابیه] سپرده و حطیئه را هزار درم
ارمغان بخشیده است.

عمر ابوموسی اشعری‌را فراخواند. چون به‌نزد وی رسید، روزها
او را از خود دور بداشت و سپس او را فراخواند. عمر در بودن ضبة-
بن‌محصن بازپرسی از ابوموسی اشعری را آغاز کرد. ضبه گفت: او
شصت پسر برای خود برگزیده است. ابوموسی گفت: مرا بر ایشان

رهنمون گشتند و ایشان بهای آزادی گـزافی داشتند. ایشان را به کسان‌شان فروختم و بهای آن را در میان مسلمانان بخش کردم. ضبه گفت: او دروغ نگفت و من دروغ نگفتم. دیگرباره ضبه گفت: او را دو پیمانه [یا دو قفیز=اندازهٔ ۱۴۴متر مربع‌زمین] است. ابوموسی گفت: راست می‌گوید. یکی برای خاندان من است که با آن به ایشان خوراك می‌دهم و یکی برای مسلمانان است که در دست ایشان است و روزی‌های‌شان را با آن برمی‌گیرند. ضبه گفت: نه او دروغ می‌گوید نه من گفتم. چون «عقیله» را یاد کرد، ابوموسی خاموشی گزید و سخنی نگفت. دانست که ضبه به او راست گفته است. ضبه گفت: کارهای بصره را به زیاد بن ابیه سپرده است. ابوموسی گفت: دیدم که شایان و خردمند و کارکشته است و از این‌رو کار خـود بدو سپردم. ضبه گفت: به حطیئه [سخنسرای نام‌آور عرب] هزار درم ارمغان داده است. ابوموسی گفت: با این کار دهانش را بستم تا مرا دشنام ندهد. عمر او را بر سر کارش‌فرستاد و فرمود که‌زیاد و عقیله را به نزد او فرستد. ابوموسی چنان کرد. چون زیاد بر وی درآمد، دربارهٔ کار و دستمزد وی و کارهای بایستهٔ دینی و کارهای شایستهٔ پیامبری و قرآن از وی پرسش کرد. دید که مردی دانش‌پژوه است. او را به سر کارش برگرداند و فرماندهان بصره را فرمود که با وی رایزنی‌کنند و گفتهٔ او را به‌کار برند. او عقیله را در مدینه به‌زندان انداخت.

آنگاه عمر گفت: آگاه باشید که ضبه بر ابوموسی خشم گرفت و از روی کینه‌توزی از وی جدا گشت از این‌رو که می‌ترسید خواسته‌های این سرای را از دست بدهد و بر ایـن پایه دربارهٔ وی راست و دروغ را باهم گفت و دروغش گفتهٔ راستش را از میان برد و تباه ساخت. مبادا دروغ بگویید که دروغ گوینده‌اش را به دوزخ رهنمون می‌گردد.

[واژهٔ تازه پدید]

پَیْرورد: به فتح پ سه نقطه‌ای در زیر و سکون یای دو نقطه‌ای در

پایین و ضم رای و سکون واو که در پایان آن دال بی‌نقطه است.

[در متن: بیروذ: به فتح بای تك نقطه و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر و ضم رای و سکون واو که در پایان آن ذال نقطه‌دار است].

گزارش کار سلمة بن قیس اشجعی و کردان

شیوهٔ کار عمر چنین بود که چون سپاهیانی از مسلمانان در نزد او گرد می‌آمدند، مردی دانشور و آگاه از پرسمان‌هـای دینی را به فرماندهی ایشان برمی‌گماشت. این بار لشکریانی از مسلمانان به نزدیك وی فراهم آمدنـد. او سلمة بن قیس اشجعی را فـرماندهی ایشان داد و گفت: رهسپار شو به نام خدا، پیکار کن در راه خدا با دشمنان خداوند. چون دشمنان‌تان‌را دیدار کردید، ایشان را به‌اسلام بخوانید که اگـر بپذیرند و در سرزمیـن خود بمانند، بایـد زکات بپردازند و از غنیمت‌های جنگی هیچ بهره‌ای برنگیرند. اگر همراه شما به جنگ روانه شوند، برای ایشان باشد آنچه برای شماست و بر ایشان‌باشدآنچه بر شماست. اگر سر برتابند، ایشان‌را به‌پرداخت گزیت بخوانید. اگر بپذیرند، از ایشان بپذیرید و اگر تن زنند، با ایشان پیکارکنید. اگر دربرابر شما دژگزین‌گردند و ازشما بخواهند که بر پایهٔ فرمان خداوند و پیامبرش‌فرود آیند یا در زینهار خداوند و پیامبرش جای گیرند، از ایشان نپذیرید زیرا نمی‌دانید کـه بر فرمان خداوند و پیامبرش دست بیابید و زینهار ایشان را فراگیرید یا بیابید و نگیرید. پیمان‌شکنی نکنید، نوزادی را نکشید و گوش و بینی کشته‌ای را نبرید و پیکر کشتگان را گرامی بدارید.

گوید: ایشان رهسپار گشتند تا دشمنانی از کردان بت‌پرست را دیدار کردند و ایشان را به اسلام یا گزیت خواندند و ایشان از آن سر برتافتند. با ایشان پیکار کردند و شکستشان دادنـد و مردان جنگی را کشتند و زنان و کودکان را به اسیری گرفتند که او آنها را در میان ایشان بخش‌کرد. سلمه اندازه‌ای از گوهرها در سبدی دید و از مسلمانان خرسندی گرفت و آن را به نزد عمر فرستاد. فرستاده با مژدهٔ پیروزی و سبد گوهرها به نزد عمر آمد. عمر از کار مردم

پرسید و فرستاده پاسخ همی گفت تا گزارش سبد به وی داد. عمر به سختی هرچه بیش‌تر برآشفت و فرمود که او را بر گردن لت زدند. آنگاه گفت: اگر مردم پیش از رسیدن تو به نزد ایشان، پراکنده شوند، تو را به سختی بیازارم. فرستاده روان شد تا به نزد سلمه رسید. سلمه گوهرها بفروخت و بهای آن را درمیان مردم بخش‌کرد. هر نگین به‌پنج درم فروخته می‌شد و بهای آن بیست‌هزار [درم] بود.

در این سال عمر با مردم حج گزارد و همسران پیامبر (ص) با وی بودند و این واپسین حجی بود که وی گزارد. هم در این سال عمر کشته شد رضی‌الله عنه.

کشته شدن عمر بن خطاب رضی‌الله عنه

مسور بن مخرمه گوید: عمر یك روز بیرون رفت و در بازار به گردش پرداخت. ابولؤلؤه بردهٔ مغیرة بن شعبه که مردی ترسا بود، به وی گفت: ای سرور خداگرایان، مرا بر مغیرة بن شعبه یاری کن که باژی بسیار بر من بسته است. عمر گفت: باژ تو چه انـدازه است. ابولؤلؤه گفت: روزی دو درم. عمر پرسید: هنر چـه داری؟ گفت: درودگر و نگارگر و آهنگرم. عمر گفت: با این پیشه‌ها که تو دانی، باژ تو را بسیار نمی‌بینم. باز عمر گفت: به من گزارش رسیده است که تو می‌گویی: اگر خواهم آسی سازم کـه گندم آرد کند بر باد. گفت: آری. عمر گفت: مرا بساز چنین آسی بر باد. ابولؤلؤه گفت: اکنون که از من خواستی، سازم تو را چنان آسی بر باد که مردم در خاور و باختـر از آن سخن گویند! ابولؤلـؤه این بگفت و به دنبال کار خود رفت. عمر گفت: اینك این برده مرا به مرگ بیم داد.

آنگاه عمر به خانهٔ خود بازآمد. چون فردا فرارسید، کعب‌الاحبار به نزد وی آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، سفارش خود بکن که به‌زودی بمیری و سه شب دیگر بیش زنده نباشی. عمر گفت: از کجا دانی؟ کعب گفت آن را در کتاب تورات می‌بینم. عمر گفت: آی! تو

را به خدا سوگند که عمر بن خطاب را در تورات می‌بینی؟ کعب گفت: بار خدایا، نه، ولی جامهٔ پیکر و آرایش و ویژگی‌های تو را می‌بینم و چنین می‌خوانم که سرآمد تو فرارسیده است. گوید: عمر بیماری و دردی نداشت! چون فردا فرارسید، کعب به نزد او آمد و گفت: دو روز دیگر مانده است. چو فردا شد، آمد و گفت: دو روز بشده است و یك روز مانده است[1]. چون بامداد شد، عمر به نماز بیرون شد. او بر رده‌های نمازگزاران مردانی می‌گماشت و چون راست می‌شدند، تکبیر می‌گفت. ابولؤلؤه بـه میان مردم درآمد. در دست او کاردی دوسره بود که دسته‌اش در میان آن جای داشت. او شش ضربت با آن بر عمر زد که یکی بر زیر نافش خورد و همان بود که او را کشت. همراه او کُلَیب‌بن ابی‌بُکَیر لیثی را که پشت‌سرش بود، باگروهی‌دیگر به‌جز اینان بکشت [و پا به گریز نهاد].

چون عمر گرمی جنگ‌افزار دریافت ،فروافتاد و عبدالرحمان بن عوف را فرمود کـه با مردم نماز بگـزارد. عمر افتاده بـود. او را برداشتند و به خانه‌اش بردند. عبدالرحمان را فراخـواند و به او فرمود: به تو سفارش می‌کنم. پرسید: خلافت را به من می‌دهی؟ عمر گفت: بار خدایا، نه. عبدالرحمان گفت: به خدا که هرگز پا در این کار نمی‌گذارم. عمر گفت: پس خاموشی خود را بـه من ببخش تا سفارش به کسانی کنم که پیامبر خـدا (ص) درگذشت و از ایشان خرسند بود. آنگاه علی بن ابی‌طالب و عثمان بن عفـان و زبیر بن عوام و سعد بن ابی‌وقاص را فراخواند و به ایشان فرمود: سه روز برای برادرتان طلحة بن عبیدالله درنگ ورزید که اگر بیاید، انباز باشد وگرنه کارتان را انجام دهید. ای علی، تو را به خدا سوگند می‌دهم که اگر بر سر کار آیی، بنی‌هاشم را بر گردن‌مردم سوار نکنی [چنان که من امویان را کـردم]. ای عثمان، تو را به خـدا سوگند می‌دهم که اگر بر سر کار آیی، بنی ابی‌معیط را بر گردن مردم سوار

۱. آیا کعب‌الاحبار از رازهای نهان آگاه بوده است یا داستان بسی از این فراتر بوده است: همدست شدن یهودیان و ترسایان برای کشتن سرور خداگـرایان عمربن خطاب رضی‌الله عنه.

نکنی. ای سعد، تو را به خدا سوگند می‌دهم که اگر کاری از مردم به دست گیری، نزدیکانت را بر گردن مردم سوار نکنی. برخیزید و کنکاش کنید و کارتان را به پایان برید. باید که صُهَیب با مردم نماز بگزارد.

سپس ابوطلحهٔ انصاری را فراخواند و گفت: بر در خانهٔ ایشان بایست ومگذار کسی بر ایشان درآید. خلیفهٔ پس از خود را به‌انصار سفارش می‌کنم که بر پایهٔ باور خود با فراخ‌دلی رفتار کردند و خانه‌های‌شان را با گشاده‌رویی به پیامبر و کوچندگان راه خدا دادند. باید که‌خلیفهٔ سپس‌پاس انصار بدارد؛ به‌نیکوکارشان نیکویی کند و از بدکارشان درگذرد. خلیفه را به عرب سفارش می‌کنم که مایهٔ اسلامند؛ او باید از دارایی‌های ایشان اندازهٔ درست و راست آن را به سان زکات بگیرد و به تهیدستان‌شان دهد. خلیفهٔ سپسین را دربارهٔ زینهاریان پیامبر خدا (ص) سفارش می‌کنم که پیمان‌های ایشان را پاس بدارد. بار خدایا، آیا پیام خود را رساندم؟ خلیفهٔ پس از خود را بر سر کاری آوردم که از ته دست پاک‌تر است. ای عبدالله، بیرون شو و بنگر چه کسی مرا کشته است.

عبدالله بن عمر گفت: ای سرور خداگرایان، تو را ابولؤلؤه بردهٔ مغیرة بن شعبه کشت. عمر گفت: سپاس خدای را که مرگ مرا بر دست مردی فرارساند که یك بار هم در برابر خدا سر بر خاك نگذاشته برای او نماز نخوانده است! ای عبدالله، به نزد عایشه برو و از او بخواه که دستوری دهد تا مرا در کنار پیامبر (ص) و ابوبکر به خاك بسپارند. ای عبدالله، اگر کارشان به ناسازگاری کشید، با بیشینهٔ ایشان باش و اگر کنکاش کردند [و رای دادند و برابر شدند] با آن گروهی باش که عبدالرحمان بن عوف در میان ایشان است. ای عبدالله به مردم دستوری ده تا برای پرستاری و بدرود من به درون آیند. در این هنگام دسته‌های مهاجر و انصار بر وی درمی‌آمدند و بر او درود می‌فرستادند و او به ایشان می‌گفت: آیا این کار در برابر دید شما انجام شد؟ می‌گفتند: پناه بر خدا! گوید: کعب‌الاحبار با مردم بر وی درآمد و چون عمر او را دید،

فرمود:

تَوَعَّدَنِی کَعْبٌ ثَلَاثاً اَعُدُّها وَ لَاشَكَّ اَنَّ الْقَولَ مَاقَالَ لِی کَعْبُ
وَ مَا بِیَ حِذَارُ الْمَوتِ، اِنِّیْ لَمَیِّتٌ وَلَکِنْ حِذَارُ الذَّنْبِ یَتْبَعُهُ الذَّنْبُ

یعنی: کعب سه روز پیاپی مرا بیم داد که آنها را همی شمردم؛ بی‌گمان گفتهٔ درست همان است که آن را کعب گفت. مرا هراس مرگ نیست که به ناچار میرنده‌ام؛ هراس من از گناهان است که پیاپی فرارسند.

علی برای پرستاری بر وی درآمد و در بالای سرش نشست. عبدالله بن عباس آمد و او را ستود. عمر به وی گفت: ای پسر عباس، تو نیز مرا می‌ستایی؟ علی اشاره فرمود که بگوی آری. ابن عباس گفت: آری. عمر گفت: تو و یارانت نتوانید مرا فریفت. سپس گفت: ای عبدالله، سرم را از روی بالش بردار و بر خاك بگذار شاید خدای بزرگ و بزرگوار به من بنگرد و مرا بیامرزد. به خدا که اگر دارایی همهٔ پهنه‌هایی که خورشید بر آن می‌تابد، از آن من می‌بود، آن را برای پرهیز و بهبود بخشیدن به هراس مرگ و رستاخیز می‌بخشیدم.

برای او پزشکی از بنی‌حرث بن کعب آوردند. او را باده‌ای نوشاند که دیگر نشده بیرون آمد. او را شیر نوشاند که همچنان بیرون ترابید. پزشك به وی گفت: ای سرور خداگرایان، سفارش خود بکن. عمر گفت: آسوده شدم.

چون هنگامهٔ مرگ‌فرارسید، سرش در دامان پسرش‌عبدالله بود. پس گفت:

ظَلُومٌ لِنَفْسِی غَیْرَ اَنِّیَ مُسْلِمٌ اُصَلِّی الصَّلَاةَ کُلَّهَا وَ اَصُومُ

یعنی: ستمکار بر خویشم جز اینکه مسلمانم و همهٔ نمازها را می‌خوانم و روزه می‌گیرم.

پیوسته یاد خدای بزرگ می‌گفت تا در شب چهارشنبه سه شب مانده به پایان ذی‌حجهٔ‌سال بیست و سوم/۴نوامبر (۱۳ آبان) ۶۴۴م

درگذشت. برخی گویند: روز چهارشنبه چهار شب مانده از ماه ذی‌ـ
حجه/۳ نوامبر ۶۴۴ م او را کارد زند و در روز یکم محرم سال ۲۴/
۷ نوامبر ۶۴۴ م درگذشت.

روزگار فرمانرانی او ده سال و شش ماه و هشت روز بود. با عثمان در روز سوم محرم/۹ نوامبر ۶۴۴ م بیعت کردند. برخی گویند: درگذشت وی چهار روز مانده به پایان ذی‌حجه/۳ نوامبر ۶۴۴ م بود و با عثمان یك روز مانده از ذی‌حجه/۶ نوامبر ۶۴۴ م بیعت کردند و او روز یکم محرم سال بیست و چهارم/۷ نوامبر ۶۴۴ م را با خلیفگی آغاز نهاد. بر پایهٔ این گفته، خلافت او ده سال و شش ماه و چهار روز می‌شود. صهیب بر او نماز خواند. او را برداشتند و به خانهٔ عایشه بردند و در کنار پیامبر (ص) و ابوبکر به خاك سپردند. علی بن ابی‌طالب و زبیر بن عوام و عبدالرحمان بن عوف و عثمان بن عفان و سعد بن ابی‌وقاص و عبدالله بن عمر به درون آرامگاه او فرود رفتند.

نژاد و ویژگی و زندگی عمر

نژادنامهٔ او چنین است: عمر بن خطاب بن نُفَیل بن عبدالعُزّی بن ریاح بن عبدالله بن قرط بن زراع بن عدی بن کعب بن لؤی. کنیهٔ او ابوحفص است و مادرش حَنْتَمَه دختر هشام بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم. او دخترعموی ابوجهل است. آنان‌که آگاهی ندارند، گمان برده‌اند مادر او خواهر ابوجهل است. این گفته ارزشی ندارد.

پیامبر (ص) او را «فاروق» (جدا کنندهٔ راستی از کژی) خواند. برخی گویند: دارندگان نبشته (اهل کتاب) او را فاروق نامیدند.

ویژگی‌های او چنین بودند: مردی بلند بالا، گندم‌گون، با سری بی موی، چپ دست، گشاده بازو (کار کننده با هر دو دست)، چنان بلند که چون ایستاده می‌بود گمان می‌بردند سواره‌ای است. برخی گویند: سپید بود، بسیار سپید. بر فراز آن اندکی سرخ‌گونی، بلند

بالا، با سری بی‌موی، دارای ریشی بلند و سپید و خوشایند. ریشش را با رنگ زرد رنگ می‌زد و سرش را شانه می‌کرد. زادروز او چهل سال پیش از پیکار فجار بود و زندگی‌اش پنجاه و پنج سال (در سال ۳۲ ق ﻫ از مادر بزاد). برخی گویند: شصت سال داشت و برخی گویند: شصت و سه سال. درست همین است (پس در سال ۴۰ ق ﻫ زاده شد). برخی گویند: شصت و یك سال داشت.

[واژهٔ تازه پدید]

رِیَاح: به کسر رای و یای دو نقطه‌ای در زیر.

نام‌های پسران و زنان عمر

عمر به روزگار جاهلی با زینب دختر مظعون بن حبیب بن وهب بن حُذَافة بن جُمَح پیوند زناشویی بست و این زن برای او عبدالله و عبدالرحمانِ مهتر و حفصه را بزاد.

نیز به روزگار جاهلی مُلَیکه دختر جَرْوَل خُزَاعی را به‌زنی گرفت که برای او عبیدالله بن عمر را بزاد. او را به روزگار «جنگ بس» رها کرد و این زن همسر ابوجَهْم بن حُذَیفَة شد. عبَیدالله در جنگ صفین در کنار معاویه کشته شد. برخی گویند: مادر این عبیدالله مادرِ زیدِ کهتر مادر کلثومْ دختر جرول خزاعی بود. میان وی با عمر، اسلام جدایی افکند.

نیز قُرَیْبَه دختر ابوامیهٔ مخزومی را به روزگار جاهلی به‌همسری برگزید و در هنگام«جنگ‌بس» از او جدا شد. پس‌از او عبدالرحمان بن ابی‌بکر این زن را به همسری برگزید. این هر دو (عمر و عبد‌الرحمان)، هم‌زلف پیامبر خدا (ص) بودند زیرا قریبه خواهر ام‌سلمه همسر پیامبر (ص) بود.

باز عمر ام حکیم دختر حرث بن هشام مخزومی را به روزگار

اسلامی به زنی کرد و این زن برای او فاطمه را بـزاد. عمر او را رها ساخت. برخی گویند: رها نکرد.

همچنین جمیله خواهر عاصم بن ثابت بن ابی‌اقلح اوسی انصاری را به همسری برگزید و این هم به روزگار اسلامی‌بود. این زن برای او عاصم را بزاد و عمر او را رها ساخت.

سپس ام کلثوم دختر علی بن ابی‌طالب را به همسری برگزید که مادرش فاطمهٔ زهراء(ع) دختر پیامبر خدا (ص) بود. عمر بـه این شاهدخت گرامی چهل هزار [درم] کابین ارزانـی داشت. ام کلثوم برای او زید و رقیه را بزاد.

نیز با لُهَیَّه زنی از یمن همسر شد که برای او عبدالرحمان میانه را بزاد. برخی گویند: عبدالرحمان کهتر را بزاد. برخی‌گویند: این زن، «مادر فرزند» (ام ولد) بود.

نیز در خانهٔ او فُکَیْهَه بود که او نیز «مادر فرزند» بود و برای وی زینب خردسال‌ترین فرزند عمر را بزاد.

باز با عاتکه دختر زید بن عمرو بن نُفَیل پیوند زناشویی بست. این زن پیش‌تر در خانهٔ عبدالله بن ابی‌بکر راستگو بود و در هنگامی که این زن در خانه‌اش بود، عبدالله کشته شد. چون عمر مرد، زُبَیر بن عَوّام او را به‌زنی کرد. او نیز در هنگامهٔ شوهر بودن بـرای این زن کشته شد. پس علی از او خواستگاری کرد. زن گفت: همسر تو نمی‌شوم که می‌تـرسم کشته شوی. تو تنهـا بازماندهٔ همهٔ پیشینیان بزرگواری. علی دست از او بداشت.

عمر از ام کلثوم دختر ابوبکر صدیق به نزد عایشه خواستگاری برد. ام‌کلثوم گفت: مرا نیازی به او نیست که مردی است با زندگی

دشوار، با خویی سختگیرانه بر بانوان. عایشه کس به نزد عمرو بن العاص فرستاد و راه چاره از او خواست. عمروعاص گفت: من این کار چاره می‌کنم. عمروعاص به نزدیك عمر آمد و گفت: گزارشی به من رسیده است که تو را از آن به‌پناه خدا می‌برم. عمر گفت: آن کدام گزارش است؟ عمرو گفت: خواستگاری تو از ام‌کلثوم دختر ابوبکر. عمر گفت: درست است، ولی آیا مرا از او دریغ داشتی یا او را از من؟ عمرو گفت: هیچ‌کدام را. داستان این است که این دخترك، نوجوانی تازه رسته است که در زیر سایهٔ سرور خداگرایان با نرمی و مهربانی بزرگ شده است و به بار آمده است ولی تو مردی درشت‌خویی که ما همواره از تو در بیم و هراسیم و نمی‌توانیم خویی از خوی‌های تو را دیگر کنیم و به‌تو برگردانیم. آنگاه بنگر تا چه روی دهد اگر در کاری با تو از در ناسازگاری درآید و تو بر او خشم گیری و او را بیازاری. آنگاه دربارهٔ فرزندان و بازماندگان ابوبکر کاری نه اندرخور کرده باشی. عمر گفت: با عایشه چه کنم که با او سخن گفته‌ام؟ عمرو گفت: من کار او را راست گردانم، همانا تو را بر دختری بهتر از او رهنمون می‌گردم: شاهدخت همهٔ خوبان جهان، ام‌کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب که اگر با وی پیوند همسری ببندی، رشته‌ای استوار با پیامبر خدا (ص) بسته باشی.

نیز عمر از ام اَبَان دختر عُتْبَة بن رَبِيعَه خواستگاری کرد ولی دختر او را نپسندید و گفت: همواره درِ خانهٔ خود فراز می‌کند و نیکی از دیگران بازمی‌دارد. ترش‌روی از خانه بیرون می‌رود و دژم بازمی‌آید [بدین‌گونه عمر، به‌جز کنیزکان، هشت بانو به‌زنی کرد].

رفتار عمر

عمر یك بار گفت: داستان عرب داستان شتر چموشی است که از پی ساربان همی پوید. باید ساربان عربان بداند که ایشان را به کجا می‌کشاند. اما من، سوگند به پروردگار کعبه کــه ایشان را زی راه راست کشانم! نافع العیشی گوید: با عمر بن خطاب و علی بن ابی‌—

طالب به درون بوستان‌های زکاتی رفتیم. عثمان در سایه نشست و به نوشتن پرداخت و علی بر سرش ایستاد و آنچه را عمر می‌گفت، بر او فرومی‌خواند. عمر در آن روز بسیار داغ، در آفتاب ایستاده بود و بر او دو روپوش سیاه بود که یکی را بر پیکر خود افکنده بود و دیگری را بر سر پیچیده بود و از شترهای زکاتی آمارگیری می‌کرد و رنگ ایشان را یادداشت می‌کـرد و دندان‌های‌شان را می‌شمرد. علی به عثمان گفت: در نبشتهٔ خدا آمده است: ای پدر، او را به مزدوری گیر که بهترین کسی که به مزد گیری، مردی است کـه نیرومند و درست‌کار باشد (قصص/۲۸/۲۶). آنگاه علی با دست خود عمر را نشان داد و گفت: این همان مرد نیرومند و درست‌کار است.

عبدالله بن عامر بن ربیعه گوید: عمر را دیدم که مشتی کاه از روی زمین برگرفت و گفت: ای کاش من این مشت کاه می‌بودم، ای کاش هیچ نمی‌بودم، ای کاش فراموش گشتهٔ از یاد رفته می‌بودم، ای کاش مادر مرا نمی‌زایید. حسن گوید: عمر گفت: اگر زنده مانم، به خواست خدا یك سال را در میان تودگان مردم در جاهای گوناگون به گردش پردازم زیرا می‌دانم کـه مردم نیازهایی دارند کـه به‌من نمی‌رسدزیرا نه فرمانروایان‌شان‌آنها را به‌من می‌رسانند نه خودشان به من دسترسی دارنـد. چنین رهسپار می‌گردم کـه در شام دو ماه بمانم، در جزیره دو ماه، در مصر دو ماه، در بحرین دو ماه، در کوفه دو ماه و در بصره دو ماه. به خدا که این سالی خوش خواهد بود.

باز به عمر گفتند که مردی از انبار هست که با کارهای دیوانی آشناست؛ چه بهتر که او را به‌دبیری برگزینی. عمر گفت: اگر چنین کنم، رازداری برکنار از مردم برگرفته باشم.

برخی گویند: عمر برای مردم سخنرانی کرد و گفت: سوگند به آن کس که محمد را به راستی و درستی برانگیخت، اگر اشتری در کرانهٔ فرات نابود و تباه گردد، از آن ترسم که خداوند بر سر آن مرا

به بازپرسی کشاند.

ابوفراس گوید: عمر به سخنرانی برخاست و گفت: همانا فرمانداران را بر سر شما گسیل نداشته‌اند که مردمان شما را بزنند و دارایی‌های شما را بگیرند. برای این به نزد شما فرستاده‌اند که آیین شما را به شما بیاموزند و شیوهٔ زندگی پیامبرتان را به شما یاد دهند. هرکس از فرمانروایان جز این ببیند، باید که آن را به من گزارش دهد؛ همانا سوگند به کسی که جان عمر در دست اوست که تاوان و کیفر چنین کاری را بر بیدادگر و کنندهٔ آن فرود آورم. عمروبن عاص از جای برخاست و گفت: هان ای سرور خداگرایان، بیندیش که یکی از فرمانروایان بر سر تودگان خود باشد و یکی از ایشان را به گونه‌ای گوشمالی دهد، آیا تو کیفر و تاوان بر او می‌بندی؟ عمر گفت: آری، سوگند به آنکه جان عمر در دست وی است، او را تاوان و کیفر کنم. همانا من پیامبر گرامی (ص) را دیدم که بر خود کیفر و تاوان می‌بست! هان به هوش آیید، مسلمانان را نزنید که خوار گردند، ایشان را نستایید که گرفتار آشفتگی‌روانی‌ـ شان سازید، بایسته‌ها و خواسته‌های‌شان را از ایشان دریغ ندارید که ایشان را ناباور آورید و ایشان را به درون جنگل‌ها نرانید که تباه‌شان سازید.

بکربن عبدالله گوید: عمربن خطاب به نزد عبدالرحمان بن عوف رفت و دید که در دل شب در خانهٔ خود نماز می‌خواند. عبدالرحمان از وی پرسید: چرا در این ساعت از شب از خانه بیرون آمده‌ای؟ عمر گفت: تنی چند را دیدم که دوستان و همراهان یا خویشاوندان همدگرند و در گوشه‌ای از بازار فرود آمده‌اند. ترسیدم که دزدان مدینه به ایشان آسیبی رسانند یا چیزی از ایشان بربایند. بیا باهم برویم و از ایشان پاسداری کنیم. ایشان به بازار رفتند و بر سکویی نشستند و به گفت‌وگو پرداختند. در این هنگام چراغی برای این دو افروخته شد. عمر گفت: مگر نفرموده بودم که پس از رسیدن هنگام

خواب چراغ نیفروزند؟ عمرو عبدالرحمان روانه شدند و اینك دیدند که گروهی نشسته‌اند و باده می‌نوشند. عمر گفت: بیا برویم که شناختمش! چون بامداد فرارسید، کس به نزد او فرستاد و او را فراخواند و به وی گفت: ای بهمان، دوش تو با یارانت بر خوان باده بودید! مرد گفت: ای سرور خداگرایان، تو از کجا دانی؟ عمر گفت: به چشم خویش دیدم. آن مرد گفت: مگر خدا تو را از پی‌جویی کار مردم بازنداشته است؟(حجرات/۴۹/۱۲). عمر از او درگذشت.

او ازاین رو افروختن چراغ را ناروا ساخته بود که موش‌ها فتیلهٔ چراغ را برمی‌گرفتند و بر بام خانه‌های چوبی و نی ساختهٔ آن‌روزی می‌کشاندند و آتش‌سوزی به‌راه می‌انداختند. بسیاری از خانه‌ها نیز با شاخ و برگ خرمابن برآورده می‌شدند. پیامبر خدا (ص) نیز پیش از او مردم را از این کار بازداشته بود.

اسلم گوید: عمر به سوی زمینی سنگلاخی و سیاه به نام «واقم» بیرون رفت و من همراه او بودم. چون به‌دیوار بست صرار رسیدیم، دیدیم که آتشی فروزان است. دوان بدان سوی رفتیم و نزدیك ایشان رسیدیم و اینك دیدیم که زنی با کودکان خویش بر گرد آتش فراز آمده‌اند و دیگی روی دیگدان است و آتش در زیر آن زبانه همی کشد و کودکان وی از گرسنگی جیغ و داد می‌کنند. عمر گفت: درود بر شما ای خداوندان روشنایی. نخواست بگوید: ای خداوندان آتش [اگر می‌گفت، معنی آن به زبان عربی (يَاأَصْحَابَ النَّار) چنین می‌شد که: ای دوزخیان]. زن گفت: بر تو درود باد. عمر گفت: نزدیك آیم؟ زن گفت: به‌خوبی نزدیك‌آی وگرنه ما را به‌خود واگذار. عمر نزدیك رفت و گفت: شما را چه می‌شود؟ زن‌گفت: شب و سرما ما را درمانده کرده است. عمر گفت: چرا این کودکان چنین داد و فریاد می‌کنند؟ زن گفت: از گرسنگی است. عمر گفت: در این دیگ چیست؟ زن گفت: چیزی ندارم که ایشان را با آن خاموش کنم و از این‌رو ایشان را به‌نرمی گرم می‌دارم و برای‌شان چنین وانمود می‌کنم که دارم

چیزی برای ایشان می‌پزم تا خواب‌شان ببرد. خدا میان ما با عمر داوری کناد! عمر گفت: آی خدایت بیامرزاد، عمر از کجا داند که شما چه‌گونه‌اید؟ زن گفت: کار ما را به دست گرفته‌است و ما را از یاد برده. عمر به من روی آورد و گفت: با من بیا. بیرون آمدیم و دویدیم تا به انبار آرد رسیدیم و او لنگه‌ای بار برداشت که در آن آرد و تکه‌ای گوشت و پیه بود. به من گفت: لنگه را بر پشتم بگذار. اسلم گوید: به وی گفتم: آن را برایت برمی‌دارم. دو یا سه‌بار گفتم. عمر در پایان گفت: آیا تو به روز رستاخیز بار گناه مرا برایم برمی‌داری ای بی مادر! من بار بر دوش او نهادم. او روانه شد و من با او روانه شدم و هر دوان دویدیم تا به نزدیك آن زن رسیدیم. او لنگهٔ آرد را در نزد آن زن بیفکند و اندازه‌ای آرد بیرون آورد و به‌آن زن گفت: آرد بر من بپاش، تا آن را برای تو داغ کنم. عمر در زیر دیگ می‌دمید. او را ریشی بلند و انبوه بود. من می‌نگریستم که دود از لابلای ریشش بیرون می‌زند. خوراك را پخت. زن برای عمر سینی بیاورد که خوراك پخته را در آن وارونه کرد و گفت: من همی هموار سازم و تو ایشان را خوراك همی ده. چنان کرد تا همگی سیر شدند و بازمانده را در نزد آن زن فروگذاشت و برخاست و من با او برخاستم. زن پیوسته می‌گفت: خدا تو را پاداش دهاد! تو برای خلیفگی بهتر از این سرور خداگرایانی! عمر می‌گفت: سخن نیکو بگوی که اگر به نزد سرور خداگرایان آیی، به خواست خدا مرا در آنجا یابی! آنگاه به کناری رفت و روی به‌سوی آن زن کرد و بر زمین بنشست و با من سخن هیچ نگفت تا دید که آن کودکان می‌خندند و جست وخیز می‌کنند. آنگاه آرام گرفتند و خفتند. عمر برخاست و خدای را سپاس همی گفت. پس گفت: ای اسلم، گرسنگی ایشان را بیدار و بی‌تاب و گریان ساخته بود. خواستم بازنگردم تا آنچه را دیدم، به‌خوبی بنگرم.

[واژهٔ تازه پدید]

صِرَار: به کسر صاد بی‌نقطه و دو رای.

سالم بن عبدالله عمر گوید: چون عمر مردم را از کاری بازمی‌ـ داشت، کسان و خاندان خود را گرد می‌آورد و می‌گفت: من مردم را از چنین و چنان کاری باز داشتم. همانا مردم چنان که مرغ به‌گوشت می‌نگرد، به شما می‌نگرند. سوگند به خدا، نبینم که یکی از شمایان دست به این کارها بزند جز اینکه او را دوچندان کیفر کنم.

سلام بن مسکین گوید: چون عمر نیازمند می‌شد، به‌نزد انباردار گنج‌خانه می‌آمد و از او وامی می‌ستاند. بسا که دشواری پیش می‌آمد و انباردار به نزد او می‌رفت و خواهان پس دادن وام وی می‌شد و بدو می‌چسبید. عمر او را به‌نرمی به درنگ وامی‌داشت و سرانجام چون ماهانه‌اش فرامی‌رسید، وام خود می‌گزارد.

گوید: او نخستین‌کس‌بود که«سرور خداگرایان»(امیرالمؤمنین) خوانده شد. داستان چنین بود که چون عمر بر سر کار آمد، به وی گفتند: ای جانشینِ جانشینِ پیامبر خدا (ص). عمر گفت: ایـن به دراز می‌کشد که چون دیگری بر سر کار آید، گـویید: ای جانشین جانشینِ جانشینِ پیامبر خدا؛ بلکه شما خداگـرایانید و من سرور شمایم. از آن رو او را سرور خداگرایان خواندند.

او نخستین کس بود که تاریخ اسلامی را پایه گذارد.

او نخستین کس بود که گنج‌خانه پی‌ریزی کرد.

نخستین کس بود که به‌شبگردی پرداخت، نخستین کس بـود بر بدگویی در سخنسرایی (هجاء) کیفر بست، نخستین کس بود که از فروختن «مادران فرزندان» (امهات الولد) بازداشت و نخستین کس بود که مردم را بر چهار بار تکبیر گفتن بر پیکر مرده گـرد آورد. پیش از وی با چهار یا پنج یا شش تکبیر نماز مرده می‌خوانـدند. واقدی چنین گفته است.

او نخستین کس بود که مردم را بر یك پیشنماز گرد آورد که در ماه رمضان بــه نمازهای پسندیــدهٔ پس از نماز خفتن (تــراویح) برخیزند. به شارسان‌ها نامه نوشت و مردم را فــرمود که ایشان هم چنین کنند.

او نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و در میان مردم به گردش پرداخت و اگر بدی می‌دید، بزهکار را با آن می‌زد.

نخستین کس بود که در اسلام به نگارش پرداخت.

زادان گوید: عمر به سلمان گفت: من پادشاهم یا خلیفه؟ سلمان به وی گفت: حتی اگر یك درم یا کم‌تــر یا بیش‌تــر، از دارایی‌های مسلمانان برداری و نه اندر جای خود گــذاری، پادشاهی و خلیفه نه‌ای. عمر به زاری گریست.

ابوهُرَیْرَه می‌گفت: خدا پسر حَنْتَمَه را بیامرزاد! او را در «سال خاکستر» دیدم که دو انبان بر دوش و خیکی روغن به دست دارد و با اسلم به گردش در میان مردمان می‌پردازد. چون مرا دید، گفت: ای ابوهریره، از کجا می‌آیی؟ گفتم: از جایی نزدیك. من در پی او به‌راه افتادم. بار او برداشتیم تا به «صرار» فراز آمدیم و اینك نــزدیك بیست خاندان از قبیلهٔ محارب دیدیم. عمر پرسید: شما را چه چیز به اینجا کشانده است؟ گفتند: تنگ‌دستی. بــرای ما پوست مردار بیرون آوردند که آن را بــریان می‌کردند و می‌خــوردند. استخوان پوسیده بیرون آوردند که آرد می‌کردند و می‌گساردند. دیدم که عمر بی‌درنگ روپوش خود بیفکند و پیش دامن بست و نان برای ایشان همی پخت تا همگی را سیر کرد. سپس اسلم را به مدینه فرستاد که چند شتر برای ما آورد و ایشان را بر آنها سوار کرد تا ایشان را در «جبانه» فرود آورد و سپس رخت و جامه بر ایشان پوشاند. پیوسته به نزد ایشان و جز ایشان رفت و آمد می‌کرد تا خدا آن سختی و بد ــ

بختی را برداشت.

ابوخَیْثَمَه گوید: «شفاء» دختر عبدالله جوانانی را دید که آرام راه می‌روند و شمرده سخن می‌گویند. پرسید: اینسان در چه کارند؟ گفته شد: پارسایانند. گفت: به خدا عمر چنان بود که چون سخن می‌گفت، می‌شنواند و چون راه می‌رفت، می‌شتافت و چون می‌زد، به درد می‌آورد. به خدا که پارسای راستین او بود.

حسن گوید: عمر برای مردم سخنرانی می‌کرد و بر او تنبانی بود که دوازده پینه داشت و از آن میان پینه‌ای از پوست بود. ابو عثمان نهدی گوید: عمر را دیدم که سنگ بر دیو می‌افکند (رمی جمره می‌کرد) و تنبانی داشت که بر آن پینه‌ای از پارهٔ انبانی بود. علی علیه‌السلام گوید: عمر را دیدم که بر گرد کعبه می‌چرخید و تنبانی به‌پا داشت که بیست و یک پینه (از آن میان پینه‌ای از پوست) بر آن بود.

حسن گوید: عمر به آیه‌ای از آیه‌های قرآن گرامی که بدان دلبستگی و بر آن پیوستگی داشت، می‌رسید و آنگاه از خواندن آن بر زمین می‌افتاد چنان که او را مانند بیماران پرستاری می‌کردند. برخی گویند: قرآن‌خوانی را شنید که سورهٔ «طور» می‌خواند. چون به این آیه رسید که خدای بزرگ فرماید: «شکنجهٔ پروردگار تو بی گمان فراز آینده است؛ آن را نتواند کسی برگرداند» (طور/۵۲/ ۷ـ۸)، بر زمین افتاد که او را به خانه‌اش بردند. یک ماه بیمار بود و این از هراس آن آیه بود. شعبی گوید: عمر در بازارها به گردش می‌پرداخت و قرآن می‌خواند و هرجا کسی داوری به نزد او می‌برد، به داوری برمی‌خاست.

موسی بن عقبه گوید: تنی چند به نزد عمر آمدند و به او گفتند: نانخوران بسیار شده‌اند و هزینه سنگین گشته است. بخشش ما را افزون فرمای. عمر گفت: خود کردید. زنان بسیار گرفتید و چاکران

به خانه آوردید. این همه را از دارایی خدا کردید. دوست داشتم که من و شما در کشتی در گردابی توفنده از دریا می‌بودیم که ما را به خاور و باختر می‌برد. مردم ناچار بودند کسی بر خود گمارند که اگر به راه راست رود، از او پیروی کنند و اگر کژ راهه رود، او را بکشند. طلحه گفت: چرا نگفتی: اگر کژ رود، او را برکنار سازند؟ عمر گفت: در چنین هنگامی کشته شدن بدترین کار نیست. از جوانمرد بزرگ‌زادهٔ قریش بپرهیزید که جز با خرسندی نمی‌خوابد و به هنگام خشم خنده بر لب می‌آورد و زبردستان و زیردستان هر دو را می‌پاید.

مجالد گوید: مردی را در نزد عمر یاد کردند و گفتند: ای سرور خداگرایان، او دانشوری است که هیچ از بدی نمی‌داند. عمر گفت: این بیش‌تر مایهٔ لغزش و فروافتادن اوست.

صالح بن کیسان گوید: مغیرة بن شعبه گفت: چون عمر به خاک سپرده شد، به نزد علی آمدم چه دوست داشتم از او دربارهٔ عمر چیزی بشنوم. علی بیرون آمد که سر و ریش می‌افشاند زیرا سر و تن بشسته بود و جامه‌ای نیکو پوشیده بود و بی‌چون و چرا گمان می‌برد که فرمانروایی مسلمانان به وی خواهد رسید. پس گفت: خدا پسر خطاب را بیامرزاد. دختر ابی‌حشمه (حنتمه) راست می‌گفت که عمر خوبی‌های خلافت را با خود برد و از بدی‌های آن وارهید. به خدا که نگفت بلکه این سخن را بر وی بستند.

عاتکه دختر زید بن عمرو دربارهٔ عمر گفت:

وَ فَجَّعَنی فَیْرُوزُ لَا دَرَّ دَرُّهُ　　بِأَبْیَضَ تَالٍ لِلْکِتَابِ نَجِیبِ
رَؤُوفٍ عَلَی الاَدْنی غَلِیظٍ عَلَی العِدَا　　أَخِی ثِقَةٍ فِی النَّائِبَاتِ مُنِیبِ
مَتَی مَا یَقُلْ لَا یَکْذِبُ القَولُ فِعْلُهُ　　سَرِیعٍ اِلَی الخَیْرَاتِ غیرِ قَطُوبِ

یعنی: فیروز [کشندهٔ عمر] که خدا خجستگی را از او دریغ بداراد، مرا دغدار مردی سپید بخت کرد که خوانندهٔ نبشتهٔ خدا بود

و مردی نژاده؛ مهربان بر فرودستان، درشت بر دشمنان، مردی درخور پشتوانه بودن در هنگام فرارسیدن بدبختی‌ها، روی آورنده به خدا. هرگاه سخن می‌گفت، رفتارش گفتارش را دروغزن نمی‌ساخت؛ به سوی خوبی‌ها شتابان بود و ترش‌روی نبود.

نیز این زن گفت:

عَیْنُ جُودِی بِعَبْرَةٍ وَ نَحِیبٍ | لَا تَمِلِّی عَلَی الامَامِ النَّجِیبِ
فَجَّعَتْنِی المَنُونُ بِالفَارِسِ المُعْـ | لَمِ یَوْمَ الهِیَاجِ و التَّلْبِیبِ
عِصْمَةِ النَّاسِ وَ المَعِینِ عَلَی الدَّهْـ | رِ وَ غَیْثِ المُنْتَابِ وَ المَحْرُوبِ
قُل لِاَهْلِ الثَّرَاءِ وَ البُؤْسِ مُوتُوا | قَدْ سَقَتْهُ المَنُونُ کَأسَ شَعُوبِ

یعنی: ای دیدهٔ من با سرشك و شیون به فریاد من رس و بخشایش کن. خستگی به خود راه مده، بر رهبر بزرگوار همی باران اشك فرو بار. مرگ مرا داغدار جنگاوری برجسته کرد که در روز نبرد و درگیری دلاوران، کارهای نمایان از خود فرامی‌نمود. پناهگاه و پشتوانهٔ مردم بود، یار ایشان در برابر بیداد روزگاران، باران خشکی‌زدگان و فروافتادگان. به توانگران و تهیدستان بگوی که مرگ بر او بادهٔ جانگزای پیمود.

ابن مسیب گوید: عمر حج گزارد و چون به ضَجْنَان رسید، گفت: خدایی جز خدا نیست که بزرگ و برتر و بخشندهٔ هر چیز است به هر کس که خود بخواهد. من شتران خَطّاب را در این دره می‌چراندم و جامه‌ای درشت و پشمین بر تن داشتم. پدر من مردی درشت‌خوی بود که چون کار می‌کردم، به پیگردم برمی‌خواست و اگر کوتاهی می‌کردم، به سختی مرا می‌زد. اکنون به جایی رسیده‌ام که میان خود با خدای خود کسی نمی‌بینم. آنگاه این سخن برخواند:

لَا شَیْءَ فِیمَا تَرَی تَبْقَی بَشَاشَتُهُ | یَبْقَی الاِلَهُ وَ یُودِی المَالُ وَ الوَلَدُ
لَمْ تُغْنِ عَنْ هُرْمُزٍ یَوماً خَزَائِنُهُ | وَالخُلْدَ قَدْ حَاوَلَتْ عَادٌ فَمَا خَلَدُوا
وَ لَا سُلَیْمَانُ اِذْ تَجْرِی الرِّیَاحُ بِهِ | وَالاِنْسُ وَ الجِنُّ فِیمَا بَیْنَهَا یَرِدُ

أَيْنَ الْمُلُوكُ الَّتِي كَانَتْ نَوَافِلُهَا مِنْ كُلِّ أَوْبٍ إِلَيْهَا رَاكِبٌ يَفِدُ
حَوضاً هُنَالِكَ مَورُوداً بِلَا كَذِبٍ لَابُدَّ مِنْ وِرْدِهِ يَوماً كَمَا وَرَدُوا

یعنی: هیچ پدیده‌ای نیست که خرمی آن پایدار بماند. خدا می‌ماند و دارایی و فرزندان به نابودی می‌گرایند. آن روز گنج‌خانه‌ها به داد هرمز نرسیدند. و مردم عاد کوشیدند که جاودان بمانند و نماندند. و نه سلیمان که باد به فرمان وی بود و مردم و پریان رام وی بودند. کجا رفتند آن شاهان که از هر کران سواران به سوی ایشان دارایی می‌آوردند و بندیان را زی ایشان می‌کشاندند. آبگیری در این میان است که به‌راستی (نه از دروغ) همه بدان درآیند به ناچار، چنان که پیشینیان بدان درآمدند.

اسلم گوید: هند دختر عتبه از عمر از گنج‌خانه‌چهارهزار [درم] وام ستد که با آن بازرگانی کند و پایندان پس دادن آن باشد. زن آن زر به سرزمین کلب فرابرد و داد و ستد کرد. شنید که ابوسفیان و پسرش عمرو به نزد معاویه شده‌اند. زن به سوی او شد. ابوسفیان او را رها ساخته‌بود. معاویه به‌وی گفت: ای مادر به‌چه کار آمده‌ای؟ هند گفت: پسرم، برای اینکه تو را ببینم. عمر را که می‌شناسی برای خدا کار می‌کند. اینك پدرت به‌نزد تو آمده‌است و من می‌ترسم که از همه‌چیز به نزد او فراز آوری و او سزای آن است ولی مردم ندانند که از کجا آورده‌ای و تو را سرزنش کنند و عمر تو را نکوهش کند و هرگز گناه بر تو نبخشاید. معاویه برای پدر و برادرش صد دینار و رخت و ستور سواری فرستاد. عمرو گفت: تواند بود که اینها مایهٔ خشم آوردن عمر گردند. ابوسفیان گفت: این را مایهٔ خشم عمر نشمار. این بخششی بود که در برابر چشم هند انجام گرفت. همگی بازگشتند. ابوسفیان به هند گفت: هیچ سود بردی؟ هند گفت: خدا بهتر می‌داند. چون هند به مدینه آمد و کالا بفروخت، از باژی که از وی گرفتند، گله کرد. عمر گفت: اگر از دارایی خودم بود، به تو وامی‌گذاشتم ولی این دارایی از آن مسلمانان است. عمر به‌ابوسفیان گفت: معاویه چه اندازه ارمغان به شما داد؟ ابوسفیان گفت: صد

دینار.

ابن عباس گوید: یك روز که عمر بن خطاب و یارانش دربارهٔ سخنسرایان گفت‌وگومی‌کردند، یکی‌از آن میان‌گفت: بهمان بهترین است، دیگری گفت: نه که بهمان بهترین است. من به سوی ایشان می‌رفتم. عمر گفت: اینك داناترین مردم در این باره فراز آمد. چه کسی بهترین سخنسرایان است؟ گوید: گفتم: زُهَیْر بن ابی سُلمی المُزْنِی. عمر گفت: هان از گفته‌اش سخنی بیاور که پشتوانهٔ گفتارت باشد و ما آن را نشانی برای این شماریم. گفتم: گروهی از مردم غَطَفَان را ستود و گفت:

لَو کَانَ یَقْعُدُ فَوقَ الشَّمسِ مِن کَرَمٍ	قَومٌ لِاَوَّلِهِمْ یَوماً اِذَا قَعَدُوا
قَومٌ اَبُوهُم سِنانٌ حِینَ تَنْسِبُهُم	طَابُوا وَ طَابَ مِنَ الاَولَادِ مَا وَلَدُوا
جِنٌّ اِذَا فَزِعُوا اِنْسٌ اِذَا اَمِنُوا	مُمَرَّدُونَ بِهَالِیلٌ اِذَا جَهَدُوا
مُحَسَّدُونَ عَلَی مَا کَانَ مِن نِعَمٍ	لَا یَنْزَعُ اللّهُ مِنْهُم مَا لَهُ حُسِدُوا

یعنی: اگر بر فراز خورشید و برتر از آن گونه‌ای بزرگواری می‌بود و مردمی از آن برخوردار می‌بودند، ایشان به هنگام نشستن از آن فراتر می‌رفتند. مردمی که چون از نژاد بگویند، دانسته شود که پدرشان سنان است. پاکیزگانند و پاکیزه‌اند فرزندانی که بزادند. پریانند اگر برمند، مردمند اگر بیارمند؛ استوارانند؛ سرچشمهٔ همهٔ خوبی‌هایند. مردم بر ایشان از پی آنچه دارند، رشك می‌برند ولی خداوند مایه‌های رشك‌بری را از ایشان بازنمی‌گیرد.

عمر گفت: به خدا که نیکو سروده است. من گمان نمی‌برم کسی از این قبیله از بنی‌هاشم برای این‌گونه ستایش بهتر باشد و این از خجستگی پیامبر خداوند (ص) و خویشاوندی وی با ایشان است. گفتم: درست گفتی ای سرور خداگرایان و همواره کامیابی! گفت: ای پسر عباس، آیا می‌دانی چرا پس از محمد (ص) شما را بدین کار راه ندادند؟ نخواستم پاسخ گویم و گفتم: اگر ندانم، سرور خدا-گرایان مرا آگاه سازد. عمر گفت: نخواستند پیامبری و خلیفگی هر

دو را به شما بدهند تا همواره در برابر مردم خویش به‌خود ببالید. قرشیان کار را برای خود برگزیدند و کامیاب گشتند. گفتم: اگر سرور خداگرایان به من دستوری دهد که سخن گویم و خشم خود از من بازگیرد، آنچه بایسته است، بر زبان رانم. عمر گفت: سخن بگوی. گفتم: ای سرور خداگرایان، اما اینکه گفتی: قرشیان خلافت را برای خود برگزیدند و به خواستهٔ خود رسیدند و کامیاب شدند، اگر قرشیان آنچه را خدا برای ایشان برگزیده بود، می‌پذیرفتند، خوبی و درستی در دست ایشان می‌بود و از ایشان گرفته نمی‌شد و کسی بر ایشان رشك نمی‌برد. اما اینکه گفتی: ایشان نخواستند پیامبری و خلیفگی هر دو را به ما بدهند، خدا مردمانی را به ناخواهی یاد کرده است و فرموده است: «ایشان آنچه را خدا فرو فرستاده است، ناخواهان شدند و کارهای‌شان تباه گشت و فرو افتاد» (محمد/۴۷/۹). عمر گفت: ای وای، چه دور و دریغ است ای پسر عباس! همانا از تو به من گزارش‌هایی می‌رسید که نمی‌خواستم باورشان کنم تا پایگاه تو در نزد من فرو نیفتد. گفتم: ای سرور خداگرایان، آنها کدامند؟ اگر راست و درست باشند، نباید مایهٔ آن شوند که پایگاه من در نزد تو فرود افتد و اگر نادرست باشند، مانند من کسی باید نادرست را از خود بزداید. عمر گفت: به من گزارش رسیده است که تو می‌گویی: این کار را از روی رشك و بیداد و ستم از ما دریغ داشتند. گفتم: ای سرور خداگرایان، اما اینکه گفتی: بیداد، همانا برای خردمند و نابخرد آشکار گشته است. اما اینکه گفتی: از روی رشك، بر آدم رشك بردند و ما فرزندان، رشك بردهٔ او هستیم. عمر گفت: دور است، دور است! به خدا ای بنی‌هاشم که دل‌های شما انباشته از رشك است و رشك از آن زدوده نمی‌شود. گفتم: ای سرور خداگرایان، آرام باش. دل‌های مردمی را که خدا از ایشان پلیدی را شسته است و جان و تن و دل ایشان را پاك و پاکیزه ساخته است، به رشك و زنگار مستای. همانا دل پیامبر خدا (ص) همراه دل‌های هاشمیان است. عمر گفت: از من دور شو ای پسر عباس! گفتم: چنین می‌کنم. چون خواستم برخیزم، او را شرم آمد و گفت: ای پسر

عباس بر جای خود باش که من پاس دارندهٔ حق تو هستم و آنچه را که تو را شاد سازد، دوست دارم. گفتم: ای سرور خداگرایان، تو را بر من و بر هر مسلمانی حقی است که هرکس آن را پاس بدارد، به جای راست و درست رسیده است و هرکس پسایمال سازد، بر بخت خود لغزیده است. او برخاست و رهسپار گشت.

داستان کنکاش

عمر بن میمون اودی گوید: چون عمر بن خطاب ضربت کاری مرگ‌آفرین خورد، به وی گفته شد: چه بهتر اگر برای خود جانشینی برمی‌گماشتی. عمر گفت: اگر ابوعبیدة بن جراح زنده می‌بود، او را به‌جانشینی برمی‌گماشتم و اگر پروردگارم در این باره از من بازپرسی می‌کرد، می‌گفتم: از پیامبر تو شنیدم که فرمود: «او زنهاردار این امت است». اگر سالم بردهٔ ابوحذیفه زنده می‌بود، او را به جانشینی خود برمی‌گماشتم و اگر پروردگارم در این باره از من بازخواست می‌کرد، می‌گفتم: از پیامبر تو شنیدم که می‌فرمود: «سالم به سختی خدای بزرگ را دوست می‌دارد». مردی به‌عمر گفت: من پیشنهاد می‌کنم که پسرت عبدالله بن عمر را به فرمانرانی بر مسلمانان برگماری. عمر گفت: خدا تو را بکشد؛ تو این سخن را برای خدا نگفتی! دریغ از تو! چه‌گونه مردی را به جانشینی خود بر مسلمانان گمارم که از رها کردن زن خویش ناتوان ماند؟ ما را به فرمانروایی شما نیازی نیست. من آن را نپسندیدم. از این رو خواستارش نیستم که آن را به یکی از کسان خاندان خویش سپارم. اگر خوب بود، بهرهٔ خود را از آن برگرفتیم و اگر بد بود، چه بهتر که از ما دور گشت. خاندان عمر خطاب را همین بس که یك تن از ایشان بازخواست گردد و دربارهٔ امت محمد زیر بازپرسی گذاشته شود. مانا، آگاه‌باشید که من خود را در رنج افکندم و خاندانم را از خوبی‌های زندگی بی‌بهره ساختم. اگر چنان رهایی یابم که برابر از کار درآیم و نه بار گناهی در میان باشد و نه توشهٔ پاداشی ببرم، بی‌گمان مردی خوش‌بخت باشم. اینك نیك می‌دانم که اگر جانشینی

برای خود برگمارم، بهتر از من کسی [مانند ابوبکر] نیز چنین کرده است؛ اگر نیز بی‌گماردن جانشین درگذرم، بهتر از من کسی [مانند پیامبر خدا (ص)] چنین‌کرده است. خدا آیین خود را تباه‌شده بر جای نخواهد هشت.

آنان بیرون رفتند و سپس باز گشتند و گفتند: ای سرور خدا-گرایان، چه بهتر که یکی را به جانشینی خود نامزد فرمایی. عمر گفت: پس از گفت‌وگو با شما بر این شدم که اندیشهٔ خود را فراهم آورم و نیك بنگرم تا کار شما را به‌دست مردی‌سپارم‌که شایسته‌ترین شماست و بهتر از هر کسی می‌تواند شما را به راه راستی و درستی بازگرداند. او علی بن ابی‌طالب را نشان داد، درود خداوند بر او باد. عمر گوید: اندکی به‌خواب اندر شدم و مردی‌را دیدم‌که به‌درون بستانی درآمد و هر تر و تازهٔ سبز و بالنده‌ای را همی چید و در زیر پای خود همی گذاشت. دانستم که خدا می‌خواهد کار خود را از پیش برد. نخواستم که بار گران آن را در زندگی و مرگ بر دوش کشم. اینك بر شما باد که روی به‌درگاه این کسانی آورید که پیامبر خدا (ص) می‌گفت که اینان از بهشتیانند: علی بن ابی‌طالب، عثمان بن عفان، عبدالرحمان بن عوف، سعد بن ابی‌وقاص، زبیر بن عوام و طلحة بن عبیدالله. باید که اینان مردی را از میان خود برگزینند. اگر فرمانروایی برگزینند، به خوبی از وی پشتیبانی و او را یاری کنید.

آنان بیرون آمدند. عباس به علی گفت: با ایشان همراهی کن. علی گفت: می‌ترسم کار به ناهمسازی کشد. عباس گفت: پس تو خواهان همان کاری هستی که از آن بیزاری! چون عمر شب را به بامداد رساند، علی و عثمان و سعد و عبدالرحمان و زبیر را فرا-خواند و به ایشان گفت: من زیر و زبر این کار نیك نگاه کردم و شما را سروران مردم یافتم؛ این کار جز در میان شما نباشد. پیامبر خدا (ص) چشم از جهان فروپوشید و از شما خرسندبود. اگر بر کار خود راست و استوار باشید، بیمی ندارم که مردم به شما گزندی رسانند؛ همانان ترس من از آن است که در میان خود به ناهماهنگی

اندر افتید و آنگاه مردم به ناسازگاری باهم برخیزند. برخیزید و با دستوریِ عایشه به خانهٔ وی اندر شوید و در آنجا به کنکاش نشینید.
عمر سر بر بالین گذاشت که خونریزی او را فروکاهانیده بود.

اینان به درون رفتند و به‌نرمی سخن گفتن گرفتند تا آوازهای‌ـ شان بلند گشت. عبدالله بن عمر گفت: پناه بر خدا! هنوز که سرور خداگرایان درنگـذشته است! عمر بانگ و غـریو ایشان بشنید و بیدار شد و گفت: هان از این کار درگذرید. چون من بمیرم، سه روز به کنکاش درنشینید و باید که در درازای این سه روز، پیشنمازی مردم «صُهَیب» کند. مبادا چهارمین روز بیاید که یکی از خود را به فرمانروایی خویش برنگزیده باشید. عبدالله بن عمر به سان رایزن در انجمن شما فراز آید ولی او را هیچ بهره‌ای از کار شما نباشد. طلحه در این کار انباز شماست. اگر در درازای روزهـای سه‌گانه فراز آید، رای او را به کار گیرید. اگـر سه روز پیش از آمدن او سپری گردد، کار خود را دنبال کنید. کیست که طلحه را به نزد من آورد؟ سعد بن ابی‌وقاص گفت: من او را به نزد تو آورم و باش که به‌خواست‌خدای‌بزرگ، از در نافرمانی‌درنیاید. عمر گفت:امیدوارم که به خواست خدا نافرمانی نکند. نیك می‌دانم که جز یکی از این دو مرد بر سر کار نیایند: علی یا عثمان. اگر عثمان بـر سر کار آید، مردی نرم‌خوی و آسان‌گیر باشد و اگر علی برسر کار آید، بازی‌گری و شوخی‌گری کند ولی علی سزاوارترین کس است که مردم را به راه راست و درست رهنمون گردد. اگر سعد بن ابی‌وقاص را بر سر کار آورند، شایستهٔ این کار باشد وگرنه باید که فرمانروا از او یاری جوید زیرا من‌از او سستی یا نادرستی ندیدم‌که او را برکنار ساختم. نیز عبدالرحمان بن عوف گرانمایـه مردی نیك رای است؛ سخن او بنیوشید و از وی فرمان برید.

عمر به ابوطلحهٔ انصاری گفت: ای ابوطلحه، همانا دیر زمانی است که خداوند اسلام را به شما گرامی داشته است؛ پنجـاه مرد از انصار برگزین و این گروه [شش‌گانه] را وادار سازکه مردی را از میان خود برگزینند.

به مقداد بن اسود گفت: چون مرا در مغاکم گذارید، این گروه شش‌گانه را در خانه‌ای گرد آورید تا مردی از میان خود برگزینند.

به صهیب گفت: سه روز با مردم نماز بخوان و این گروه شش تن را به خانه‌ای درآور و بر سر ایشان بایست. اگر پنج تن بر کاری همداستان گردند و یکی سر برتابد، گردن او را بزن و اگر چهار تن همداستان شوند و دو کس رخ برتابند، گردن این دو تن را بزن. اگر سه تن به یك سوی شوند و سه تن دیگر به سویی دیگر، عبدالله بن عمر را داور سازید و اگر به داوری عبدالله‌بن‌عمر سر نسپارند، با کسانی باشید که عبدالرحمان بن‌عوف در میان ایشان است. آنگاه اگر آن سه تن دیگر از آنچه مردم بر آن همداستان شده‌اند، رخ برتابند، ایشان را کشتار کنید[2].

اینان بیرون آمدند. علی به‌دسته‌ای از هاشمیان که با وی بودند، فرمود: اگر مردم شما در میان شما فرمانبری شوند، هرگز به فرمانرانی نرسید. عمویش عباس را با وی دیدار افتاد. علی به‌وی گفت: کار از دست ما بیرون رفت. عباس گفت: از کجا می‌دانی؟ علی گفت: بنی‌عثمان را بر سر کار آوردند. [علی دنبالهٔ سخن را چنین گرفت که عمر] گفت: از بیشینه پیروی کنید. اگر دو مرد یکی را برگزینند و دو مرد دیگر مردی دیگر گزین کنند، با آن کسان باشید که عبدالرحمان بن عوف در میان ایشان است. اینك آشکار است که سعد بن ابی‌وقاص با پسر عموی خویش از در ناسازگاری درنیاید. عبدالرحمان بن عوف نیز داماد عثمان است و پیداست که این دو تن باهم به‌ناسازی درنیایند و بی‌گمان یکی‌از ایشان، دیگری‌را برگزیند. اگر آن دو تن دیگر با من باشند، مرا سود ندهد. عباس به علی گفت: در هیچ کاری تو را راهنمایی نکردم جزکه دیرتر به‌نزد من آمدی و ارمغانی فراز آوردی که از آن بیزار شدم. هنگامی که پیامبر خدا

---

۲. با آن همه داد سخنی که عمر رضی‌الله‌عنه دربارهٔ پاکی و پارسایی و پرهیزکاری داد و بیزاری‌هایی که از فرمانرانی فرانمود، مهره‌ها را به‌گونه‌ای چیدکه جز عثمان کسی سر از درون آن پنهان خانه درنیاورد. آیا شیعیان را نمی‌سزد که بگویند آنچه را می‌گویند؟

(ص) خواست از جهان درگذرد، به تو رهنمود دادم که از وی بپرسی که این کار از آن کیست. تو سر برتافتی. پس از درگذشت وی از تو خواستم که برای رساندن خود به این کار شتاب کنی و تو از من نپذیرفتی. آنگاه چون عمر نام تو را در میان کنکاشیان گنجاند، فرمودم که با ایشان همراهی مکن. باز تو رهنمود مرا به‌کار نبستی. اینك یك سخن از من در گوش گیر. هرچه اینان با تو در میان گذارند، رخ از آن برگردان و بگو: نه، مگر اینکه تو را بر سر کار آورند. از این دارودسته بپرهیز که همواره ما را از این کار می‌رانند تا دیگران سر رشتهٔ آن را به دست گیرند. سوگند به خدا که آن را به بدی و گزندی فراچنگ آورند که هیچ خوبی آن را سود نبخشد! علی گفت: آگاه باشید که اگر عثمان پایدار بماند، او را فرایاد آورم که چه کرده است. اگر نیز درگذرد، آن را در میان‌کسان خود گذارد که دست به دست بچرخانند. اگر چنین کنند، مرا در جایگاهی بینند که بر خود بلرزند. آنگاه این سخنان را از روی همانندسازی بر زبان آورد:

حَلَفْتُ بِـرَبِّ الرَّاقِصَـاتِ عَشِيَّةً   غَدَوْنَ خِفَافاً فَابْتَدَرْنَ الْمُحَصَّبَا
لَيَخْتَلِيَنْ رَهْطُ ابنْ يَعْمُرَ قَارِناً   نَجِيعاً بَنُو الشُّدَّاخِ وِرْداً مُصَلَّبَا

یعنی: سوگند به پروردگار دخترکان پایکوب و دست‌افشان در آن شامگاهی که نرم و سبکبال به سوی ریگستان شتافتند؛ بی‌گمان دار و دستهٔ پسر یعمر سر از پیکر جنگاوری شمشیرزن و تیرافکن برخواهد گرفت و آنان که سر از راستی و درستی برتافتند، به گیازاری انبوه و آبگیری سفت سخت روی خواهند آورد.

علی روی برگاشت و ابوطلحه را دید ولی او را ناخوش داشت. ابوطلحه گفت: بزرگوارا، ای بولحسن، آرام باش.

چون عمر درگذشت، پیکر او را بیرون آوردند و صهیب بر او نماز خواند. هنگامی که عمر به خاك سپرده شد، مقداد کنکاشیان را در خانهٔ مِسْوَر بن مَخْرَمَه یا در گنج‌خانه یا در خانهٔ عایشه (با دستوریِ

وی) گرد آورد و هنوز طلحه فراز نیامده بود. ابوطلحه را فرمودند که ایشان را بازداشت کند و در خانه پوشیده بدارد. عمرو بن عاص و مغیرة بن شعبه فرارسیدند و بر در خانه نشستند. سعد این دو را واپس راند و بر سر جای خود نشاند و گفت: می‌خواهید بگویید: ما رفتیم و در میان کنکاشیان بـه رایزنی پرداختیم! در این هنگام آن مردمان برای چنگ انداختن بر فرمانروایی باهم گلاویـز شدند و گفتارها در میان‌شان افزون گشت و بالا گرفت. ابوطلحه گفت: مرا همواره بیم آن بود که فرمانرانی را از خود برانید و هریکی آن‌را به دیگری واگذارد ولی نه چنین می‌پنداشتم کـه بر سر آن باهم گلاویز گردید. سوگند به آنکه جان عمر برگرفت، بیش از این سه روز شما را درنگ ندهم که عمر آن را نامزد کرد. آنگاه در خانهٔ خود می‌نشینم و همی نگرم که چه کرده‌اید! عبدالرحمان بن عوف گفت: کدام یك از شما آن را از خود بیرون می‌افکند تا مردی شایسته‌تـر آن را به گردن گیرد؟ کسی او را پاسخ نگفت. عبدالرحمان گفت: من خود را کنار می‌کشم. عثمان گفت: من بهتر از همه از ایـن کار تو خرسند می‌گردم! آن کسان گفتند: تن دردادیم. علی خاموش بود و هیچ نمی‌ـ گفت. عبدالرحمان پرسید: ای‌ابوالحسن، تو چه‌می‌گویی؟ علی‌فرمود: به من سوگند و پیمانی استوار ببخش که بی‌چون و چرا از راستی و درستی پیروی کنی و خواهش تن خود را به‌کار نبندی و خویشاوندی را بهره‌ای ویـژه نبخشی و نیك‌اندیشی را از مـردم دریغ نداری. عبدالرحمان گفت: شما بـه من سوگند و پیمان استوار ببخشید که همراه من در برابر کسی باشید که شیوه بگرداند و کار دیگر کند. نیز گفته دهید که هرکه را برای شما بپسندم، بپذیرید. بر من باد سوگند و پیمان‌خدا که‌خویشاوندی را برای‌خویشاوندی‌اش برنگزینم و نیك‌اندیشی و کار و پیکار خـود از مسلمانان دریغ ندارم. او از ایشان پیمان گرفت و به ایشان پیمان داد. عبدالرحمان عوف، به‌علی بن ابی‌طالب گفت: تو می‌گویی که من از همهٔ اینان که در اینجا گرد آمده‌اند، برای این کار شایسته‌ترم زیرا پیوند خویشاوندی نزدیك‌ـ تری با پیامبر خدا (ص) دارم و از پیشینهٔ درخشان‌تری برخوردارم.

و نشان پایدارتری در دین به‌جای گذشته‌ام. بسی دور نرفته‌ای ولی چه می‌اندیشی اگر این کار از تو واگراید و آن را بــه تو نسپارند، کدام کس از این گروه را شایسته‌تر می‌دانی؟ علی گفت: عثمان را. عبدالرحمان بن عوف با عثمان‌بن عفان تهی کرد و گفت: تو می‌گویی که پیرمردی از بنی‌عبد مناف و داماد پیامبر خدایم؛ پسر عموی اویم و مرا بزرگواری و پیشینه‌ای است. چه‌گونه این کار از من واگراید و به کجا رود؟ ولی اگر تو را بــرنگزینند، کدام کس از میان ایــن گروه را سزاوارتر می‌دانی؟ عثمان گفت: علی را.

علی، سعد بن وقاص را دیدار کرد و به وی گفت: «از خداوند بترسید که شما را بازخواست کند، مبادا که خویشاوندی را پایمال سازید» (نساء/۴/۱). تو را به خویشاوندی این دو پسرم با پیامبر خدا (ص) سوگند می‌دهم و نیز به پیوند عمویم حمزه استوار می‌دارم که با عبدالرحمان به پشتیبانی عثمان برنخیزی. عبدالرحمان در آن شب‌ها به گردش پرداخت و با یاران پیامبر خداوند (ص) و فرازــ آمدگان به مدینه از فرماندهان لشکری و مهتران مردمی دیدار کرد و با ایشان به کنکاش درنشست. آنگاه چون شبی فــرارسید که در بامداد آن سرآمد به پایان می‌رسید، به خانهٔ مسور بن مخرمه رفت و او را بیدار کرد و گفت: من امشب هیچ پلك برهم نگذاشتم. برو و زبیر و سعد را فراخوان. او این دو را فراخواند. از زبیر آغاز کرد و به او گفت: این کار به فرزندان عبد مناف واگذار. زبیر گفت: بهرهٔ من از آن علی است. به سعد گفت: بهرهٔ خود را به من ارزانی دار. سعد گفت: اگر خود را برمی‌گزینی، روا باشد و اگر عثمان را برمی‌گزینی، علی بــه نزدیك من دوست‌داشته‌تــر است. ای مرد، با خودت بیعت کن وما را آسوده ساز و سرهای ما را بلند بدار. عبدــ الرحمان گفت: من سوگند خورده بودم که خود را از این کار برکنار دارم و اگر سوگند نیز نخورده بودم، به این کار دست نمی‌یازیدم. همانا من بوستانی سرسبز و خرم دیدم و آنگاه جانداری نر و تنومند دیدم که به نیکویی از آن بهتر ندیده بودم. او مانند تیری از یك سر بوستان به درون شد و از دیگر سر آن بیرون رفت و آن را درنوشت و

به‌چیزی از آن هیچ ننگریست. آنگاه شتر نری به دنبال وی فراز آمد و راه او را پیمود و از بوستان بیرون رفت. آنگاه اشتر نر بی‌مانندی به درون آمد که لگام خویش را همی کشاند و راه آن دو پیش رفته را پیمود [پیامبر (ص) و بوبکر و عمر خطاب چنان به این سرای آمدند و شدند که هیچ بهره‌ای از آن نگرفتند]. آنگاه چهارمین شتر به درون آمد و در بوستان چرید. به خدا سوگند که من چهارمین کس نباشم. پس از ابوبکر و عمر کسی بر سر کار نیاید که مردم از او خرسند باشند.

گوید: عبدالرحمان بن عوف، مسور بن مخرمه را در پی علی فرستاد و زمانی دراز درگوشی با وی به گفت‌وگو پرداخت و علی بی چون و چرا گمان می‌برد که او خداوند کار خواهد بود. آنگاه کس در پی عثمان فرستاد و این هر دو تا بامداد با همدگر درگوشی سخن گفتند تا پگاه در میان‌ایشان جدایی افکند.

عمرو بن میمون گوید: عبدالله بن عمر به من گفت: اگر کسی به تو بگوید که می‌داند عبدالرحمان با علی و عثمان چه گفته است، سخنی از روی ناآگاهی گفته است. همانا سرنوشت خدایی بود که‌این کار بر عثمان آرام گرفت. چون مردم نماز بامداد را خواندند، عبد-الرحمان آن گروه شش‌گانه را گرد آورد و کس به نزد حاضران از مهاجران و دارندگان برتری و پیشینهٔ بزرگواری از انصار و فرماندهان لشکری فرستاد و ایشان فراز آمدند و در مزگت انجمن کردند چنان که مزگت از ایشان انباشته گشت. پس عبدالرحمان برخاست و گفت: ای مردم، همانا مردمان همداستان شده‌اند که شهرستانیان به شارسان‌های خود برگردند. رای درست با من بگویید که چه کسی را برگزینم. عمار گفت: اگر می‌خواهی که مسلمانان به ناسازگاری دچار نگردند، علی را برگزین. مقداد بن اسود گفت: عمار درست می‌گوید؛ اگر با علی بیعت کنی، گوییم شنودیم و فرمانبرداریم. ابن ابی‌سرح گفت: اگر می‌خواهی‌که قرشیان دستخوش ناسازگاری نگردند، با عثمان بیعت کن. عبدالله بن ابی‌ربیعه گفت: راست می‌گوید؛ اگر با عثمان بیعت کنی، گوییم: شنودیم و

فرمانبرداریم. پس عمار به ابـن ابی‌سرح دشنام داد و گفت: تو از کی نیکخواه مسلمانان شده‌ای؟ بنـی‌هاشم و بنی‌امیه به گفت‌وگـو پرداختند. عمار گفت: ای مردم، خدا ما را با پیامبر خویش گرامی داشت و با آیین خود سر ما را بـرافراشت. این کار را چه‌گـونه از خاندان پیامبرتان‌وامی‌گردانید و به‌کجا می‌برید؟مردی از بنی‌مخزوم گفت: ای پسر سمیه، پا از گلیم خویش بیرون گذاشتی! تو را چه‌کار که قرشیان می‌خواهند که را بر خود فرمانروا سازند! سعد بن ابی‌ـ وقاص گفت: ای عبدالـرحمان، پیش از آنکه مردم گـرفتار آشوب گردند، کار را یکسره کن. عبدالرحمان گفت: من خود نیك نگریستم و با فرزانگان به رایزنی پرداختم. ای گروه شش‌گانه راهی بر خود باز نگذارید. علی را فراخواند و به وی گفت: پیمان و پیوند خدا به گردنت باد که بی‌چون و چرا نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ رفتار پیامبر او را به‌کار بندی و راه دو جانشین وی را در پیش گیری. علی گفت: امیدوارم که چنین سازم و به اندازهٔ دانش و تاب و توان خویش کار کنم [علی (ع) راه دو جانشین یعنی بوبکر و عمر خطاب را از گفتهٔ خود فروافکند]. آنگاه عثمان را فراخواند و آنچه را به علی گفته بود، به وی بازگفت. عثمـان گفت: آری، چنین کنم. در ایـن هنگام عبدالرحمان سرش را به سوی آسمانهٔ مزگت برآورد و دست عثمان در دست خود فشرد و گفت: بارخدایا، بشنو و گواه باش. بارخدایا، من آنچه را از این‌کار به گردن داشتم، به گردن عثمان گذاشتم. آنگاه با وی بیعت کرد.

علی گفت: این نخستین بار نبود که بر ما ستم روا داشتید. «پس بردباری شایان می‌باید و تنها خداست که باید از او یاری جست که شما چه ترفندها در کار می‌آورید» (یوسف/۱۲/۱۸). به‌خدا سوگند عثمان را تنها از این رو بر سر کار آوردی که در پایان تو را بر سر کار آورد ولی خدا را هر روز فرمانی جداگانه است. عبـدالرحمان گفت: ای علی، جای خرده‌گیری و دسترس بر خود مگذار. علی‌بیرون آمد و همی گفت: زود باشد که نبشته به سرآمد خـود برسد. مقداد گفت: ای عبدالرحمان، به خدا سوگند که از علی درگذشتی و او را

فروگذاشتی و می‌دانی کـه او از کسانی است کـه بر پایهٔ راستی و درستی فرمان می‌رانند و تنهـا آن را داور خویش می‌سازند. عبد۔ الرحمان گفت: ای مقداد، به خدا که برای مسلمانان کوشیدم. مقداد گفت: اگر در پی خوشنودی خدا بودی، خدا تو را پاداش نیکوکاران دهاد. باز مقداد گفت: هیچ ندیدم که پس پیامبری با کسان خاندانش چنین کنند. من از قرشیان در شگفتم. اینان مردی را کنار گذاشتند که نمی‌گویم و نمی‌دانم که مردی دادگرتر و آشناتر به داد و دهش و راستی و درستی، از او در میان باشد. به خدا سوگند که اگر به سود او یارانی می‌داشتم!... عبدالرحمان گفت: ای مقداد، از خدا بترس که بیم آن دارم که آشوبی به‌پـا کنی. مردی به‌مقداد گفت: خدایت بیامرزاد، «خاندان پیامبر» کیانند و ایـن مرد کیست؟ مقداد گفت: «خاندان پیامبر» فرزندان عبدالمطلب‌اند و این‌مرد علی بن ابی‌طالب است. علی گفت: مردم به قرشیان می‌نگرند و قرشیان در میان خود نگرانند و می‌گویند: اگر بنی‌هاشم بر شما فرمانروا گردند، هرگز کار از دست ایشان به‌در نخواهد رفت و اگر در میان دیگران باشد، شما توانید آن را دست به دست گردانید.

طلحه در آن روزی فرارسید که مردم با عثمان بیعت کرده بودند. به او گفتند: مردم با عثمان بیعت کردند. طلحه گفت: همهٔ قرشیان بدو خرسندند؟ گفتند: آری. طلحه به نزد عثمان آمد و عثمان به وی گفت: تو بر سر کار هستی و اگر فرمانرانی مرا نپذیری، آن را باز۔ می‌گردانم. گفت: آیا بازمی‌گردانی؟ گفت: آری. گفت: آیا همهٔ مردم با تو بیعت کردند؟ گفت: آری. طلحه گفت: من نیز بدان خرسند و از آنچه مردم بر آن همداستان شده‌انـد و از آن کس کـه با وی بیعت کرده‌اند، روی نگردانم. او با عثمان بیعت کرد.

مغیرة بن شعبه به‌عبدالرحمان گفت: درست کاری کردی که‌عثمان را برگزیدی. مغیره به عثمان گفت: اگر عبدالرحمان با دیگری به‌جز تو بیعت کرده بود، ما بدو تن درنمی‌دادیم. عبدالرحمان‌گفت: ای‌مرد یك چشم، دروغ می‌گویی. اگر با دیگری بیعت کرده بودم، تو نیز با وی بیعت می‌کردی و همین سخن بر زبان می‌راندی. مسور بن مخرمه

پیوسته می‌گفت: هرگز ندیدم کسی بر مردمی که برکاری همداستان شده‌اند، چیره گردد چنان که عبدالرحمان بر مردمان چیره گشت.

من می‌گویم: اینکه علی فرمود: عبدالرحمان داماد عثمان است، از این رو بود که عبدالرحمان با ام کلثوم دختر عُقْبَة بن ابی‌مُعَیْط (خواهر مادری عثمان) پیوند زناشویی بست که عقبه پس از عثمان سرپرست این زن گشت.

ابوجعفر طبری گزارشی دیگر دربارهٔ کنکاش از مسور بن مخرمه آورده است که فراگیر سراسر داستان کشته شدن عمر است و ما آن را یاد کردیم. آنچه را در اینجا آورده است، نزدیك به همان است که اینك یاد شد. جز اینکه گوید: چون عمر بـه خاك سپرده شد، عبد-الرحمان بن عوف ایشان را گرد آورد و برای‌شان سخن راند و فرمود که فراهم آیند و از پراکندگی بپرهیزنـد. عثمان بن عفان به سخن درآمد و گفت: سپاس خدای را که محمد را به پیامبری برگزید و او را به سان فرستاده گسیل کرد و نوید خود با او راست فرمود و یاری خود را ارزانی وی داشت و او را بر همگان چیره ساخت چه آنان که از نگاه نژاد از او دور بودند و چه آنان که از نگاه پیوند به‌او نزدیك بودند. درود خدا بر وی‌باد. خدا ما را از پیروان‌وی و از راه‌یافتگان به‌روشنایی او گرداناد. او بـرای ما روشنایی بود و ما با فـرمان اوست که به‌هنگام پراکندگیِ خواسته‌هایِ دوستان و کشمکشِ دشمنان، گرد می‌آییم. خدا ما را به خجستگی وی پیشوایان و به فرمانبری وی فرمانروایان ساخت. کار ما از دست‌مان بیرون نرود و کسی دیگر بر ما درین کار درنیاید مگر آنکه از راستی و درستی روی گرداند و از راه راست به کژراهه رود. ای پسر عوف، اگر تو را واگذارند و اگر باتو از در ناسازگاری درآیند و فراخوان تو را فروهلند، سزاوار-ترین و شایسته‌ترین کسان در این کار باشی و من نخستین پذیرندهٔ تو و نخستین فراخواننده به تو هستم و بر آنچه می‌گویم استوارم و برای آن پایندان.

آنگاه زبیر بن عوام به سخن درآمد و گفت: اما بعد، همانا فرا-خواننده به خدا گمنام نمی‌ماند و پاسخ دهنده به فراخوان خدا بی‌یار

و یاور نمی‌زید و این به هنگامی است که خواسته‌ها پراکنده گردند و گردن‌های بدین سوی و آن سوی بچرخند. از آنچه گفتی، جز گمراه کوتاهی نورزد و آنچه را بدان خواندی، جز بدبخت فرو نگذارد. اگر نه این بود که در آیین خدا برای بزهکاری‌ها کیفرهایی نامزد گشته است و برای پرستش خدا بایستگی‌هایی در کار آمده که در گردن کارگزاران آن است و پیوسته زندهٔ نامیراست، مرگ راه رهایی از فرمانرانی می‌بود و گریختن از جهانداری، دژی رویین برای برکنار ماندن از لغزش و گناهکاری می‌گشت. ولی خدا بر ما بایسته کرده است که فراخوان را پاسخ گوییم و شیوهٔ رفتار پیامبرش را آشکار سازیم تا دچار مرگی کور نگردیم و در نادانی روزگار جاهلی گرفتار نمانیم. من پذیرای توام در آنچه بدان خواندی و یاور توام در آنچه فرمان دادی. نیروی و توانی جز با خدا نیست. من از خدا برای خود و شما آمرزش می‌خواهم.

آنگاه سعد بن ابی‌وقاص به سخن درآمد و پس از ستایش خدا گفت: همانا با محمد بود (درود خدا بر وی) که راه‌ها روشن شدند و گذرگاه‌ها استوار گشتند؛ با او بود که‌راستی و درستی از هرگونه‌ای پدیدار گشت و کژی از هر دستی فرومرد. ای گروهی که در اینجا گرد آمده‌اید، از گفتهٔ نادرست بپرهیزید و آرمان‌های خودفریفتگان را به‌کناری گذارید. پیش‌ازشما بسیاری‌ازمردمان را آرمان‌های‌شان‌از هر خواسته‌ای برهنه کرده است و همه چیز را از چنگ ایشان ربوده است. اینان همان را به ارث برده بودند که شما برده‌اید و به همان رسیده بودند که شما رسیده‌اید. خدا ایشان را به دشمنی برگرفت و نفرینی بزرگ برایشان فرستاد. خدای بزرگ می‌فرماید: نفرین شدند ناباوران بنی‌اسراییل بر زبان داود و عیسی بن مریم؛ این کیفری است برای ایشان از آن رو که گناهکاری پیشه کردند و در پرخاشگری به دیگران از اندازه درگذشتند. اینان همدگر را از کار-های زشتی که می‌کردند، بازنمی‌داشتند. همانا کاری بس نکوهیده می‌کردند (مائده/۵/۷۸ـ۷۹). من همهٔ تیرهای ترکش‌خود را پرتاب کردم و تیرهای جان‌شکار را برداشتم و به سوی آماج نشانه گرفتم.

برای طلحة بن عبیدالله همان را برگزیدم که برای خـود پسندیدم. من پایندان اویم و پاسخگویی آنچه را از سوی او انجام دهم، به‌گردن می‌گیرم. ای پسر عوف، کار به دست توست‌که با رنج بردن و پیمودن راه راست این کار را از پیش بری و بدانی که باز و روشن کردن و رهنمون گشتن در راه‌ها به دست خداست و بازگشت همه به اوست. از خدا برای خود و شما آمرزش می‌خواهم و به خدا پناه می‌برم که با شما از در ناسازگاری درآیم.

آنگاه علی بن ابی‌طالب زبان بـه گفتار گشود و فرمود: سپاس خدای را که محمد را از میان ما به پیامبری برگزید و او را به سان فرستاده به سوی ما گسیل کرد. پس ما خاندان پیامبری هستیم و کان فرزانگی و مایه‌های آسایش مردمی و پناهگاهی برای وارستگی. هر که رهایی را بجوید، به سوی ما روی آورد. ما را حقی است که اگر آن را به‌ما دهند، فراگیریم و اگر ندهند، بر پشت سمند بادپا بجهیم و آن را بجوییم اگرچه در راه آن شبروی به درازا کشد. اگر پیامبر خدا (ص) به سود ما سفارشی به جای می‌گذاشت، آن را به کار می‌ـ بستیم و اگر فرمانی به ما می‌داد، بر سر آن چالش می‌کردیم تا در راه آن جان سپاریم. هیچ‌کس پیش از من به‌فراخوان راستی و درستی و استوار داشتن رشتهٔ خویشاوندی نشتابد. هیچ تاب و توانی جز به نیروی خدا نیست. سخن مرا بشنوید و گفتار مرا درنیوشید. زودا که ببینید که‌در راه این‌کار، چنگ‌انداختن بر فرمانرانی، شمشیرها از نیام بیرون کشیده شوند و پیمان‌ها پایمال گـردند تا سرانجام شما گروهی بزهکار گردید و برخی از شما پیشوایان گمراهی گردید و پیروان شیوهٔ نادانی. آنگاه گفت:

فَإنْ تَكُ جَاسِمٌ هَلَكَتْ فَإنّي ... بِمَا فَعَلَتْ بَنُو عَبدِ بنِ ضَخْمِ
مُطِيعٌ فِي الهَوَاجِرِ كُلَّ غَيٍّ ... بَصِيرٌ بِالنَّوَى مِنْ كُـلِّ نَجْمِ

یعنی: اگر قبیلهٔ جاسم رو به نابودی گـذاشته باشد، من از پی کارهایی که بنی‌عبد بن ضخم کرده‌اند، در زیر آفتاب داغ و سوزان میان روز به دنبال هر نشانه‌ای ره می‌پویم و نمودار باران را از هر

ستاره‌ای می‌جوییم.

در این هنگام عبدالرحمان گفت:: کدام‌یك از شما از جان و دل می‌پذیرید که از این کار بیرون روید و خود را کنار بکشانید؟

ابوجعفر طبری دنبالهٔ داستان را چنان آورده است که هم اینك ما یاد کردیم.

[روی کار آمدن عثمان]

آنگاه عثمان، به دنبال بیعت مردم با وی، در کنار مزگت بنشست و عبیدالله بن عمر خطاب را فراخواند. این مرد، کشندهٔ پدرش ابو-لؤلؤه و مردی ترسا به نام جُفَیْنَه از مردم حیره از پشتیبانان سعدبن مالك و نیز هرمزان را کشته بود. چون می‌خواست هرمزان را با شمشیر بزند، هرمزان فریاد برآورد: پناه بر خدا! خدایی جز پروردگار نیست! چون این سه تن را کشت، سعد بن ابی‌وقاص او را گرفت و در خانهٔ خود زندانی‌اش کرد و شمشیرش را گرفت و او را به‌نزد عثمان آورد. عبیدالله پیوسته می‌گفت: به خدا سوگند مردانی را از آنان که در کار کشتن پدرم انباز بوده‌اند، کشتار خواهم کرد. با این کار به مهاجران و انصار نیش می‌زد. این سه تن را از آن رو کشت که عبدالرحمان ابی‌بکر در بامداد کشته شدن عمر گفته بود: دیشب هرمزان و ابو لؤلؤه و جفینه را دیدم که آرام و آهسته با یکدیگر سخن می‌گفتند و چون مرا دیدند، پراکنده شدند و از میان ایشان کاردی دو سر بر زمین افتاد که دسته‌اش در میانش بود و این همان کاردی بود که عمر با آن کشته شد. از این‌رو عبیدالله ایشان را کشت. چون او را فراز آوردند، عثمان گفت: مرا دربارهٔ این مرد راهنمایی کنید که آن شکافی که می‌بینید، در اسلام پدید آورد. علی گفت: رای من این است که او را بکشی. یکی از مهاجران گفت: دیروز عمر کشته شد و پسرش امروز کشته می‌شود! عمروبن‌عاص گفت: خدا تو را از این بخشوده داشته‌است که‌چنین‌پیشامدی در میان مسلمانان رخ دهد و تو را بر ایشان فرمانروایی باشد. عثمان گفت:

من سرپرست (ولیّ) خون مسلمانان هستم و از این‌رو آن را به‌گونهٔ خونبها درآوردم که از دارایی خودم پرداخت کنم. زیادبن‌لبید بیاضی انصاری هر بار که عبیدالله را می‌دید، می‌سرود:

أَلَا يَـا عُبَيْدَاللّـهِ مَالَكَ مَهْرَبٌ وَلَا مَلْجَأٌ مِن إبنِ أَرْوَى وَ لَا خَفَرْ
أَصَبْتَ دَماً وَاللّهِ فِـي غَيرِ حِلِّهِ حَرَاماً وَ قَتْلُ الْهُرْمُزَانِ لَهُ خَطَرْ
عَلَى غَيرِ شَيءٍ غَيرَ أَنْ قَالَ قَائِلٌ أَتَتَّهِمُونَ الْهُرْمُزَانَ عَلَـى عُمَرْ
فَقَـالَ سَفِيهٌ وَ الحَـوادِثُ جَمَّةٌ: نَعَمْ إتَّهِمْهُ قَدْ أَشَارَ وَ قَـدْ أَمَرْ
وَ كَانَ سِلَاحُ العَبْدِ فِي‌جَوفِ بَيتِهِ يُقَلِّبُـهَا و الأَمْرُ بِالأَمْـرِ يُعْتَبَرْ

یعنی: هان ای عبیدالله،نه تو را از «ابن اروی» گریزگاهی است نه پناهگاهی نه سنگر و نه پشتیبانی. به‌خدا دست به خونی آلودی که ریختن آن روا نبود. به ناروا چنین کـردی و کشتن هرمزان کاری گران بود. بی‌هیچ نموداری جز اینکه گوینده‌ای گفت: آیا هرمزان را در خون عمر انباز می‌دانید؟ نابخردی‌گفت(و رویدادها انباشته‌اند): آری، او زمینه‌اش را چید و بدان فرمان داد. جنگ‌افزار آن برده در اندرون خانه‌اش بود که آن را زیر و زبر می‌کرد. کارها را با کارها می‌سنجند.

عبیدالله از دست زیاد بن لبید گله به نزد عثمان برد که او زیاد را از این کار بازداشت. زیاد دربارهٔ عثمان سرود:

أَبَا عمرٍو عُبَيـدُاللّهِ رَهْنٌ فَلَا تَشْكُكْ بِقَتْلِ الْهُرْمُزَانِ
فَإِنَّكَ إِنْ غَفَرْتَ الجُرْمَ عَنْهُ وَ أَسْبَابُ الخَطَا فَرَسَا رِهَانِ
أَتَعْفُو إِذْ عَفوت بِغَيرِ حَقٍّ فَمَالَكَ بِالَّـذِي تَحْكِي يَدَانِ

یعنی: ای ابوعمر، بدان و گمانی در این کار مدار که عبیدالله در گرو خون هرمزان است. تو اگر او را بیامرزی، بایـد بدانی که وی با رشته‌های گناه، مانند دو اسب هستند که در شتاب دو در کنار هم به‌تاخت بـرانند و به‌هم وابسته باشند. آیا به ناروا بـزهکاری مردم‌کشی را می‌آمرزی؟ پس تو را بر آنچه می‌کنی و می‌گویی، دستی گشاده نیست.

عثمان زیاد را فراخواند و او را بازداشت و از خود راند.

دربارهٔ پرداخت خونبها برای بزهکاری عبیدالله گزارشی دیگر به‌جز این هم رسیده است. غمادیان بن هرمزان گفت: ایرانیان در مدینه با همدگر آمدورفت‌می‌داشتند [از آن‌میان فیروز با هرمزان]. یك روز فیروز (ابولؤلؤة) بر هرمزان گذشت و کاردی دو سر به دستش بود. هرمزان کارد را از او گرفت و پرسید: با این چه می‌کنی؟ (چرا کارد برگرفته‌ای؟). گفت: می‌خواهم با آن تخته بتراشم (یا: پیکان راست سازم). در این زمان مردی این دو را دید. چون عمر کشته شد، مرد گفت: من دیدم که هرمزان کارد را به فیروز داد. عبیدالله شتاب کرد و هرمزان را کشت. چون عثمان بر سر کار آمد، دست مرا بر عبیدالله بگشاد. او را بیرون آوردم و در روی زمین هیچ کس را ندیدم جز اینکه همگی با من بودند ولی همه از من‌می‌خواستند که خودم این کار را انجام دهم. به‌ایشان‌گفتم: آیا مرا پاس می‌دارید؟ گفتند: نه. تنها او را دشنام دادند. او را به خداوند و به ایشان واگذاشتم. ایشان مرا سوار بر بارگی کردند. به خدا من به هیچ ده و شارسانی درنیامدم جز که در برابر همهٔ مردم پدیدار شدم.

گفتهٔ نخست دربارهٔ آزاد کردن عبیدالله درست‌تر است زیرا چون علی روی کار آمد، بر آن شد که عبیدالله را بکشد و او گریخت و به شام رفت و به معاویه پیوست. اگر آزاد کردن او به فرمان خداوند خون می‌بود، علی آهنگ او نمی‌کرد.

یاد چند رویداد

کارگزاران دراین سال چنین بودند: بر مکه نافع بن عبدالحرث خُزاعی، بر طایف سفیان بن عبدالله ثقفی، بر صنعاء یعلی بن منیه، بر سپاه عبدالله بن ابی ربیعه، بر کوفه مغیرة بن شعبه، بر بصره ابوموسی اشعری، بر مصر عمروبن عاص، بر حمص عمیربن سعد، بر دمشق معاویة بن ابی‌سفیان و بر بحرین و شارسان‌های پیرامون آن عثمان بن ابی‌العاص ثقفی.

هم دراین سال معاویه به جنگ «صایفه» رفت. این کسان او را همراهی کردند: عُبادة بن صامت، ابو ایوب انصاری، ابوذر غفاری و شَدّاد بن اوس.

در این سال، معاویه عَسْقَلان را بر پایهٔ آشتی بگشود.

دستگاه دادگستری کوفه به دست شریح بود و دادگستری بصره به دست کعب بن سُور. برخی گویند: ابوبکر و عمر دادستان برنگماشته بودند.

هم در این سال قتادة بن نعمان انصاری درگذشت و او همان بود که پیامبر خدا (ص) چشمش را بهبود بخشید و به او برگرداند. عمر بن خطاب بر او نماز خواند. وی از بدریان بود. برخی گویند: به سال ۲۴/۶۴۵ م درگذشت.

نیز این کسان به‌روزگارخلیفگی عمر درگذشتند: حُبَاب‌بن منذر بن جموح انصاری از بدریان، ربیعة بن حرث بن عبدالمطلب که بزرگسال‌تر از عباس بود، عمیر بن عوف بردهٔ سُهَیل بن عمرو از بدریان، عمیر بن وهب بن خلف جُمَحی از رزمندگان اُحُد، عدی بن ابی الزغباء جهنی از گزارشگران پیامبر خدا (ص) به روز جنگ‌بدر که در دیگر نبردها نیز جنگید.

در این سال عُوَیم بن ساعدهٔ انصاری درگذشت که از حاضران در بیعت عقبه بود و از جنگاوران احد. برخی گویند: وی از «بلی» بود و هم‌پیمان انصار شمرده می‌شد.

نیز: سهیل بن رافع انصاری از بدریان و مسعود بن اوس بن زید انصاری درگذشتند. برخی گویند: نه چنین بود که مسعود پس از این زنده ماند و در کنار علی در نبرد صفین جنگید.

در این سال واقد بن عبدالله تمیمی، هم‌پیمان خطاب، درگذشت. او نخستین‌کس بودکه در اسلام در راه خدا جنگید و عمرو بن‌حضرمی را کشت. اسلام آوردن او پیش از رفتن پیامبر به خانهٔ ارقم بود.

در این سال ابوجندل بن سهیل بن عمرو و برادرش عبدالله

درگذشتند. عبدالله از بدریان بود ولی ابوجندل در بدر حاضر نبود زیرا پدرش او را در مکه زندانی کرد و تا روز آشتی حُدَیْبِیَه او را از کوچیدن به‌مدینه بازداشت. پیش‌تر یاد کردیم‌که او چه‌گونه رها شد.

در این سال ابوخالد حرث بن قیس بن خالد درگذشت. او را در جنگ یمامه زخمی بر تن رسیده بود که بهبود یافت ولی دیگر باره چرکین شد و او را از پای درآورد. او از حاضران بیعت عقبه و از بدریان بود.

در این سال ابوخراش هذلی سخنسرا درگذشت. گزارش درگذشت او را همه می‌دانند.

هم در این سال غیلان بن سلمهٔ ثقفی درگذشت. هنگامی که اسلام آورد، ده زن داشت.

در پایان این سال صعب بن جثامة بن قیس لیسی درگذشت.

رویدادهای سال بیست و چهارم هجری
(۶۴۵ میلادی)

بیعت با عثمان بن عفان به خلیفگی

در روز سوم محرم این سال/ ۹ نوامبر ۶۴۴ م با عثمان بن عفان به رهبری مسلمانان بیعت کردند. چنان‌که گذشت، گزارش‌های دیگری نیز در این باره هست. این سال را «سال خون‌چکان از بینی» خواندند زیرا این بیماری در این سال بسی در میان مردم گسترده بود. کنکاشیان گرد عثمان را گرفتند و هنگام نماز دگر[1] فرارسید. چاووش صهیب اذان گفت و مردم در میان اذان و اقامه گرد آمدند. عثمان بیرون آمد و با مردم نماز گزارد و بخشش ایشان را صد صد برافزود. مردمان شارسان‌ها را به گونهٔ گروهی گسیل کرد. او نخستین کس بود که چنین کاری پیشه ساخت. آهنگ تخت سخنوری کرد و از همهٔ مردم اندوهناک‌تر و پریشان‌تر بود. برای مردم سخن راند و ایشان را اندرز داد و مردم به وی روی آوردند و با او بیعت کردند.

برکناری مغیره از کوفه
گماردن سعد بن ابی‌وقاص

دراین سال به سفارش عمر، مغیرة بن شعبه از فرمانداری کوفه برکنار شد و سعدبن ابی‌وقاص بر این شهر گماشته گشت. عمر پیش

۱. نمازْ دِگَر: عصر (در گویش مردم گناباد).

از درگذشت خود گفته بود: به جانشین پس از خـود سفارش می‌کنم که سعد را به فرمانداری برگزیند زیرا نه از روی بدکاری و خیانت بود که من اورا برکنار ساختم. او نخستین فرماندار بـود که عثمان رهسپار کرد. سعد یك سال و اندی کار کرد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه عثمان همهٔ کارگزاران را پایدار بداشت زیـرا عمر چنین سفارش کرده بود. سپس در پایان یك سال، مغیره را برداشت و سعد را به‌جای او برگماشت. بر این پایه، فرمانداری سعد به سال ۲۵/ ۶۴۶ م آغاز می‌شود.

[پاره‌ای رویدادها]

در این سال عثمان با مردم حج گزارد. برخی‌گویند: عبدالرحمان بن عوف به‌فرمان عثمان رهبری حاجیان را به دست گرفت.

پیش‌تر یاد شد که برخی جهان‌گشایی‌ها به گفتهٔ برخی دانشوران به‌روزگار عثمان انجام یافت. یادِ ناسازگاریِ گفته‌هایِ ایشان در این باره بگذشت.

هم دراین سال عبدالرحمان بـن کعب انصاری زندگی را بدرود گفت. وی از بدریان بـود. او یکی از «شیون‌گران» در جنگ تبوك بود [که از این جنگ واپس کشیدند و سپس چندان گریستند کـه خداوند گناهان‌شان بیامرزید].

نیز در این‌سال سُرَاقَة بن‌مالك بن جعشم مدلجی درگذشت. برخی گویند: پس از این زندگی را بدرود گفت. او همان بود که پس از کوچیدن پیامبر (ص) خود را به وی رساند [که او را دستگیر کند و به قرشیان سپارد].

رویدادهای سال بیست و پنجم هجری
(۶۴۶ میلادی)

ناسازگاری مردم اسکندریه

در این سال مردم اسکندریه از در ناسازگاری درآمدند و پیمان آشتی خود را شکستند.

داستان چنین بود که گشوده شدن اسکندریه بر دست مسلمانان، بر رومیان بسی گران آمد و چنین برآورد کردند که پس از بیرون شدن اسکندریه از فرمانروِ[1] ایشان، دیگر نخواهند یارست در کشور خود پایداری کرد. از این‌رو، با رومیانی که در اسکندریه بودند، نامه‌نگاری کردند و ایشان را به شکستن پیمان آشتی خواندند و اسکندریان بپذیرفتند. پس لشکری گشن از کنستانتین اوپْلْ (قسطنطنیه) به سوی ایشان رهسپار گشت که فرماندهی آن را مَنَوِیلِ اخته به دست داشت. سپاهیان در بندر اسکندریه لنگر انداختند. رومیانی که در این شهر بودند، با ایشان همداستان شدند. مقوقس با ایشان همسازی نکرد بلکه بر آشتی خود پایدار ماند. چون گزارش به عمرو بن عاص رسید، به سوی ایشان روانه گشت و ایشان به‌سوی او رهسپار شدند. دو سوی رزمنده باهم دیدار کردند و به پیکاری سخت برخاستند. رومیان شکست یافتند و مسلمانان در پی ایشان شتافتند تا ایشان را به درون اسکندریه راندند و در شهر به سختی

---

۱. فرمانرو: قلمرو.

کشتارشان کردند. از این میان منویل اخته کشته شد. هنگامی که رومیان از اسکندریه بیرون آمده بودند، دارایی‌های مردم آن شارسان‌ها را (از همسازان و ناهمسازان خود) به زور گرفته بودند. چون مسلمانان بر آنان چیره شدند، مردمان آن شارسان‌ها که با رومیان به راه‌ناسازگاری رفته بودند، به نزد عمروبن عاص آمدند و گفتند: رومیان ستوران و دام‌ها و دارایی‌های ما را گرفتند ولی ما بر فرمانبری از شما پایدار ماندیم و راه‌ناسازگاری نسپردیم. عمروبن عاص پس از گرفتن گواه، آنچه را از دارایی‌های خود می‌شناختند، به ایشان برگرداند. آنگاه او برج و باروی اسکندریه را ویران کرد و آن را بی‌برج و بارو به جای هشت.

هم در این سال به سعد بن ابی‌وقاص گزارش رسید که مردم ری می‌خواهند پیمان «جنگ‌بس» را پایمال کنند و راه پیمان‌شکنی در پیش گیرند. او سپاه به نزد ایشان روانه کرد که ایشان را به راه راست بازآورد و با دیلمیان جنگید و بازگشت.

برکنار کردن سعد از کوفه
برگماشتن ولید بن عُقبَه

در این سال عثمان بن عفان، سعدبن ابی‌وقاص را (به‌گفتهٔ برخی دانشوران) از کوفه برداشت و به‌جای وی ولید بن عقبة بن ابی‌معیط را برگماشت. نام ابومعیط، ابان بن ابی‌عمرو است و نام ابوعمرو، ذکْوان بن امیة بن عبد شمس. وی (ولید بن عقبه) برادر مادری عثمان بود. مادر این دو، اَرْوَا دخت کُرَیْز بود و مادر این یکی، بیضاء دختر عبدالمطلب.

انگیزهٔ این کار چنین بود که سعد بن ابی‌وقاص از عبدالله بن مسعود از دارایی‌های گنج‌خانه وامی گرفت. چون ابن مسعود این دارایی بخواست، سعد نتوانست آن را بپردازد. گفت‌وگو میان ایشان بالا گرفت. سعد گفت: می‌بینم که از این کار جز گزند چیزی به‌دست نخواهد کرد؛ آیا نه تو پسر مسعود یا برده‌ای از هذیل هستی؟ گفت:

آری، پسر مسعودم و تو پسر حُمَیْنَه‌ای. هاشم بن عتبة بن ابی‌وقاص در این انجمن حاضر بود. گفت: شما هردو از یاران پیامبر خدایید (درود خدا بر او باد). اینك پیامبر به شما می‌نگرد. سعد که مردی تندخوی بود، دستان خود را به‌آسمان برداشت‌که خدای‌را بر عبدالله بخواند. سعد گفت: بار خـدایا، ای پروردگار زمین و آسمان! ابن مسعود گفت: وای بر تو، نیك بگوی و نفرین مفرست. در این هنگام سعد گفت: به‌خدا سوگند که اگر نه پرهیزکاری از خدا بود، چنان تو را نفرین می‌کردم که از تو بازنگردد. عبدالله به زودی روی برگاشت و بیرون رفت. عبدالله از تنی چند یاری خواست که دارایی از وی بستاند و سعد از تنی چند یاری خواست که او را درنگ دهد. اینان از هم جدا شدند و همی بر یکدگر نکـوهش پیمودند. اینان سعد را سرزنش می‌کردند و آنان عبدالله را. این نخستین رویداد بود که در آن میان مردم کوفه کینه درگرفت و نخستین باری بود که دیو در میان کوفیان آشوب افکند. گزارش به عثمان رسید و او بر هر دو خشم گرفت. سعد را برداشت و عبدالله را پایدار بداشت و به جای سعد، ولید بن عقبة بن ابی‌معیط را برگماشت. او به نمایندگـی از عمر فرمانروایی اعراب جزیره می‌داشت و عثمان بن عفان در جایگاهی پس از او بود. ولید به سان فرماندار به کوفه درآمد و پنج سال در این کار بپایید. مردم کوفه او را از همه بیش‌تـر دوست می‌داشتند. چون به کوفه رسید، سعد به او گفت: آیا تو پس از ما زرنگ شدی یا ما پس از تو نابخرد گشتیم؟ ولید گفت: ای ابواسحاق، نوان مباش، هیچ‌یك از این دو پندار نبود بلکه این آیین جهانداری است‌که بامداد هم‌آغوش گروهی است، و شامگاه در کنار دسته‌ای. سعد گفت: می‌نگرم که شما امویان خلافت اسلامی را بدل به پادشاهی کرده‌اید! ابن مسعود به وی گفت: نمی‌دانم تو پس از ما نیکـوکار شده‌ای یا مردم بدکار شده‌اند!

آشتی ارمنستان و آذربایجان

چـون عثمان ولیـد را بر کوفـه گماشت، عتبة بن فـرقد را از

فرمانداری آذربایجان برکنار ساخت. مردم آن پیمان آشتی خود را شکستند. ولید درسال۲۵/۶۴۶م برسر ایشان‌لشکر کشید. فرماندهی پیشاهنگان او را عبدالله بن شُبَیل احمسی به دست داشت. او بر مردمان موغان و ببر و طیلسان تازش برد و آنها را گشود و غنیمت و اسیران برگرفت. مردم شارسان‌های‌آذربایجان خواهان آشتی‌شدند. او بر پایهٔ آشتی حذیفه با ایشان آشتی کرد که هشتصدهزار درم بود. همهٔ این‌دارایی را گرفت. آنگاه لشکریان روانهٔ کارزار کرد. سلیمان بن ربیعهٔ باهلی را با دوازده هزار مرد جنگی به نبرد مردم آذربایجان فرستاد. او در ژرفای ارمنستان فرو رفت و همی کشت و اسیر کرد و چپاولگری پیشه نهاد. آنگاه با دستان پر به نزد ولید بازگشت.ولید پیروز و با دستانی پر از غنیمت باز آمد و راه خود را بر موصل بچرخاند. آنگاه به‌حدیثه رفت و درآن فرود آمد. در اینجا نامهٔ عثمان به دست او رسید. در نامه گفته می‌شد: معاویه برای من گزارش فرستاده است که رومیان با سپاهیان انبوه آهنگ کارزار با مسلمانان کرده‌اند. من برآنم که برادرانشان از مردم کوفه به یاری ایشان بشتابند. مردی نیرومند همراه هشت هزار یا نه‌هزار جنگاور از همان جایی که نامه‌ام به دستت می‌رسد، به یاری معاویة بن ابی‌سفیان گسیل کن. با درود و بدرود.

ولید در میان مردم برخاست و ایشان را آگاه ساخت و خواست که همراه سلیمان بن ربیعهٔ باهلی روانه گردند. هشت‌هزار مرد جنگی همراه او روانه شدند تا با مردم شام به سرزمین روم رفتند و بر آن تازش‌ها بردند. مردم، بسیاری دارایی‌ها به دست آوردند و دژهای بسیاری را گشودند.

برخی گویند: آنکه سلمان بن ربیعه را به یاری حبیب بن مسلمه فرستاد، سعید بن العاص بود. انگیزهٔ این کار چنین بود که عثمان برای معاویة بن ابی‌سفیان نامه نوشت و او را فرمود که حبیب بن مسلمه را به همراه مردم شام به جنگ در ارمنستان گسیل دارد. او حبیب را روانهٔ ارمنستان کرد. وی به ارزروم (قالیقلا) شد و آن را در میان گرفت و کار بر مردم آن سخت کرد. اینان خواستار امان یا

کوچ یا گزیت گشتند. بسیاری از ایشان به سرزمین روم کوچیدند و حبیب و همراهان او یك ماه در آنجا درنگ ورزیدند.

این شارسان را از آن رو «قالیقلا» نامیدند که زن بطریق ارمیناکس را «قالی» نام بود و این زن بود که این شهر بنیاد نهاد. وی این شارسان را قالی‌قله (نیکو داشتهٔ قالی) خواند. عربان آن را عربی کردند و قالیقلا گفتند.

آنگاه به وی گزارش رسید که بطریق ارمیناکس با هشتاد هزار مرد جنگی از رومیان آهنگ وی کرده‌اند. این همان سرزمین‌هایی است که اکنون به دست فرزندان سلطان قلج ارسلان است و این شارسان‌ها را فرامی‌گیرد: ملطیه، سیواس، اقصرا، قونیه و سرزمین‌های پیرامون آن تا کنستانتین‌اوپل. نام آن موریان است. حبیب گزارش داد. عثمان کس به‌نزد سعیدبن العاص فرستاد و او را فرمود که به‌یاری حبیب بن مسلمه برخیزد. او سلمان بن ربیعه را با شش هزار مرد جنگی به یاری حبیب گسیل کرد. حبیب بر آن شد که بر رومیان شبیخون زند. زنش ام عبدالله کلابی دختر یزید از این آهنگ آگاه شد. از شوهر پرسید: نویدگاه تو کجاست؟ گفت سراپرده‌های موریان. وی بر ایشان شبیخون زد و هرکه را با او پایداری ورزید، کشتار کرد. آنگاه بـه جای سراپرده‌ها آمد و دید کـه زنش بیش‌از او بدانجا شتافته‌است. او نخستین زن عربی‌بود که برای وی سراپرده‌ها برافراشتند. حبیب مرد و این زن را از خود به جای گذاشت. پس از وی ضحاك بن قیس با وی پیوند زناشویی بست و این زن برای او فرزندان آورد.

چون رومیان شکست یافتند، حبیب به ارزروم بازگشت و از آنجا روانه شد و در سر بالا فرود آمد. در اینجا بطریق خلاط به نزد وی آمد و امان‌نامهٔ عیاض‌بن‌غنم را برای او آورد. او آن امان را استوار داشت. بطریق آنچه دارایی به گردن داشت، به نزد وی آورد. حبیب در خلاط فرود آمد. سپس‌از آنجا روانه شد و خداوند مکس که همان بسفرجان باشد، با او دیدار کرد و بر پایهٔ واگذاردن کشورش با او پیمان‌بست. از آنجا روانه شد و به‌ازد شاط رفت. این‌همان روستایی

است‌که با رنگ‌سرخ آن رنگرزی‌می‌کنند. وی بر رود دبیل فرود آمد و سوارکاران را بـه سوی آن شارسان گسیل کـرد و آن را در میان گرفت. مردم آن دژگـزین گشتند. او کشکنجیری[۲] بـر ایشان کار گذاشت و پرتابه‌ها به سوی ایشان افکند. مردم زینهار خواستند و او بپذیرفت و لشکریان روانهٔ جهان‌گشایی کرد. سواران او به ذات اللجم» («لگام گشایان») رسیدند. اینجـا را از آن‌رو «لگام گشایان» خواندند که مسلمانان هنگـام تاختن بر آن لگام‌های اسبان خـود را برگرفتند و رومیان، پیش از اینکه ایشان بر بارگی‌هـا لگام زنند، ایشان را درهم فشردند. سپس مسلمانان لگام بر اسبان خویش‌زدند و با رومیان جنگیدند و بر ایشان پیـروز گشتند. لشکری نیـز به «سراج طیر» («چراغ مرغ») و بَغْرَوَنْدْ گسیل کرد که بطریق آن بر پایهٔ پرداخت باژ با او از در آشتی درآمد. نیز بطریق بسفرجان به نزدیك وی آمد و بر پایهٔ واگذار کردن همهٔ سرزمین‌های خود، با وی پیمان آشتی بست.

آنگاه به سیسجان رفت و با مردم آن جنگید و ایشان را شکست داد و بر دژهای ایشان چنگ انداخت. از آنجا رهسپار جرزان (خزران) گشت که فرستادهٔ بطریق آن به نزد وی آمد و خواستار آشتی شد. پس به‌سوی تفلیس رفت و با مردم آن پیمان آشتی بست. این سرزمین از شارسان‌های جرزان است. در اینجا چندین دژ را همراه شهرهـای پیرامون آن گشود. سلمان بـن ربیعهٔ باهلـی رهسپار اران گشت و بیلیقان را با آشتی بگشود و مردم را بـر پاسداشته بودن خـون‌ها و دارایی‌ها و بوستان‌هـای شهرشان زینهار داد و بـر ایشان باژ و گزیت بست.

آنگاه سلمان بن ربیعه به شارسان بَرْذَعَه شد و بر ثُرْثُور لشکر زد. این خود رودی است که میان آن تا برذعه پیرامون یك فرسنگ راه است. مردم آن برای‌چندی با او پیکار کردند و او تازش‌ها بر روستا-

---

۲. کشکنجیر (Coshkanjir کوشك+انجیر): سوراخ‌کنندهٔ کوشك؛ افزاری برای گشودن دژ؛ منجنیق.

های آن آورد و ماندگارانش بر پایهٔ آشتی بیلقان با او آشتی بستند و او به درون روستاها رفت. وی سوارکاران خود را گسیل کرد که روستاهای آن استان را گشودند. کردان بلاشجان را به اسلام خواند که با او جنگیدند و او بر ایشان چیره گشت و برخی را بر پرداخت گزیت پایدار داشت. گروهی دیگر که‌اندك بودند، صدقه پرداختند. لشکری بـرای گشودن شَمْکُور گسیل کرد که ایـن شهر باستانی را بگشود. ایـن شهر پیوسته آبادان بـود تا سناوردیان (شناوردیان، ساوردیان) آن را به ویرانی کشاندند. اینان مردمی بودند که چون یزید بن اسید از ارمنستان بازگشت، فـراهم آمدند و کارشان بالا گرفت. دیرترها به سال ۸۵۵/۲۴۰م بود که «بغا» آن را آباد و نوسازی کـرد و آن را از روی نام خلیفهٔ عباسی المتوکل علـی‌الله، «متوکلیه» خواند.

سلمان روانه شد تا به دیدارگاه ارس و کر فرارسید و قبله را گشود و خداوندان سکر و جز آن با وی از در آشتی درآمدند بر این پایه‌که باژ بپردازند. نیز پادشاه شروان‌و دیگر پادشاهان‌کوهستان‌ها و مردان مسقط و شابران و شهرباب با وی پیمان آشتی بستند. این یکی، دیرتر در برابر اسلامیان به پایداری برخاست.

پیکار معاویه با رومیان

سپس معاویه به جنگ روم شد و به عموریه رسید و دیدکه دژهای میان انطاکیه تا طرسوس تهی است. در آنجا گروه‌های انبوهی از مردم شام و جزیره برگماشت تا از جنگ‌هـای خود بازگشت. آنگاه یزید بن حر عبسی را به جنگ صایفه گسیل کرد و او را فرمود که همچنان کند. چون بیرون آمد، همهٔ دژها را تا انطاکیه با خاك هموار ساخت.

جنگ افریقیه

در این سال، عمروبن عاص، عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح را به پیرامون‌های افریقیه فرستاد که به فرمان عثمان به‌جهان‌گشایی روی

آورد. عبدالله از ارتش مصر بود. چون بدانجا روانه گشت، عمرو او را با سپاهیان یـاری رساند. وی و جنگاورانش غنیمت‌ها بـه دست کردند. چون عبـدالله بازگشت، برای عثمان نامـه نوشت و از وی دستوری خواست که در افریقیه پیشروی کند. او دستوری داد.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان، عبدالله بن عامر را به کابل فرستاد که از شارسان‌های سیستان است. به گفتهٔ برخـی، او بدانجا رسید. کابل بزرگ‌تر از خراسان از کار برآمد. چنین بود تا معاویه درگذشت و مردم آن به پایداری برخاستند.

هم دراین سال یزید بن معاویه بزاد.

نیز در این سال نخستین پیکار با شاپور پیش آمد. برخی گویند: این به سال ۶۴۷/۲۶ م رخ داد که یاد آن گذشت.

در این سال عثمان با مردم حج گزارد.

رویدادهای سال بیست وششم هجری
(۶۴۷ میلادی)

گسترش در بارگاه خدایی

در این سال عثمان فرمان داد که ستون‌ها و نشانـه‌های بارگاه خدایی را نوسازی کنند. نیز در ایـن سال عثمان مزگت حـرام را افزایش داد و به آن گسترش بخشید. زمین‌ها و خانه‌های برخی‌کسان را خرید. برخی دیگر نفروختند که آن را بر سر ایشان ویران کرد و بهایان را در گنج‌خانه گذاشت. اینان بر سر عثمان فریاد کشیدند و او ایشان را به زندان افکند و به ایشان گفت: عمر با شما چنین کرد و بر سر او فریاد نکشیدید. عبدالله بن خالد بن اسید میانجی شد و با وی دربارهٔ ایشان سخن گفت و عثمان ایشان را آزاد ساخت.

[واژهٔ تازه پدید]

اَسِید: به فتح همزه و کسر سین.

رویدادهای سال بیست و هفتم هجری
(۶۴۸ میلادی)

فرمانداری عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح بر مصر
گشودن افریقیه

در این سال عمرو بن العاص از خراج مصر برکنار گشت و عبدالله بن سعد ابی‌سرح به‌جای او بر سر کار آمد. وی برادر شیرخوارگی عثمان بود. عبدالله و عمرو باهم به کشمکش پرداختند. عبدالله برای عثمان گزارش نوشت که: عمرو در گرفت باژ و ساو کوتاهی می‌کند. عمرو برای او نوشت: عبدالله در سامان دادن و پرداختن به کارهای رزمی کوتاهی می‌کند. عثمان عمرو بن عاص را برکنار کرد و او را به مدینه فراخواند و به‌جای او عبدالله را بر پادگان‌های مصر و دستگاه باژگیری آن برگماشت. عمرو خشمناك به مدینه بازگشت و بر عثمان درآمد و در این هنگام جبه‌ای برتن داشت که لایی آن آکنده از پنبه بود. عثمان از وی پرسید: در میان جبه‌ات چیست؟ گفت: در میان آن عمرو است. عثمان گفت: می‌دانم که در میان آن عمرو است؛ این را نخواستم؛ خواستم بدانم آن را از پنبه آکنده‌اند یا از کژ و جز آن[1].

عبدالله از ارتشیان مصر بود. عثمان به سال ۲۵/۶۴۶م وی را فرمان تاختن بر افریقیه داده بود. به وی گفته بود: اگر خداوند

---

۱. جامه‌ای را که لایی آن از کژ (ابریشم) آکنده باشد، «کژآکند» گویند.

پیروزی را ارزانی‌تو دارد، پنج‌یك از پنج‌یك‌آن [یك بیست و پنجم] بهرهٔ خودت باشد. عبدالله بن نافع بن عبدالقیس و عبدالله بن نافع بن حرث را فرماندهی سپاهیان بخشید و ایشان را گسیل آندلس کرد و فرمود که همراه عبدالله بن سعد بر سر خداوند افریقیه فرود آیند و آنگاه عبدالله بر سر کار خود ماندگار گردد. اینان بیرون آمدند تا سرزمین‌مصر را درنوشتند و خاك افریقیه را پی‌سپر خویش ساختند. ایشان بر سر سپاهی گشن بودند که مردان جنگی آن به ده هزار پیکارمند برمی‌آمدند. اینان از دلیرمردان ارتش اسلام بودند. مردم آن برپایهٔ پرداخت اندازه‌ای‌دارایی با ایشان‌آشتی‌کردند. مسلمانان در پی رفتن به افریقیه و ژرف‌پیمایی در درون آن برنیامدند زیرا شمار مردمان آن انبوه بود.

آنگاه چون عبدالله بن سعد بر سر کار آمد، پیك و پیام به نزد عثمان فرستاد و از او دستوری خواست که به‌جنگ در درون افریقیه بپردازد و لشکریانی انبوه برای این کار گرد آوَرَد و آن را بگشاید. عثمان با آن دسته از یاران پیامبر که در نزد وی بودند، به رایزنی پرداخت. بیش‌ترشان رای دادند که چنین کند. او از مدینه سپاهیان به‌نزد عبدالله گسیل کرد که در میان ایشان گروهی از مهتران یاران پیامبر مانند عبدالله بن عباس و جز او بودند. عبدالله‌بن سعد ایشان را به افریقیه برد. چون به برقه رسیدند، عقبة بن نافع و مسلمانان همراهش‌که در آنجا بودند، با ایشان دیدار کردند و ایشان را پذیره گشتند. مسلمانان روانهٔ طرابلس باختر شدند و رومیانی را که در آنجا بودند، چپاول کردند. او رهسپار افریقیه شد و لشکریان به هر کران گسیل داشت. ایشان را پادشاهی به‌نام جرجیر بود و فرمانروِ پادشاهی او از طرابلس تا طنجه را فرامی‌گرفت. هراکلیوس پادشاه روم او را بر افریقیه گماشته بود و او همه‌ساله باژ خود را به دربار پادشاه روم روانه می‌ساخت. چون گزارش کار مسلمانان به‌او رسید، خود را آمادهٔ کارزار ساخت و سپاهیان و مردم شارسان‌ها را گرد آورد. شمار لشکریان او به یك‌صد و بیست هزار سواره برآمد. وی را با مسلمانان در جایی دیدار افتاد که تا شهر سبیطله یك شبانه‌روز

راه داشت. این شهر در آن هنگـام پای‌تخت بود. در آنجا مانـدگار گشتند و همه روز به جنگ برخاستند. عبدالله بـن سعد با وی به نامه‌نگاری پرداخت و او را به اسلام یا پرداخت گزیت خواند. او سر برتافت و هیچ‌یك از این دو را نپذیرفت.

گزارش مسلمانان از عثمان وابریده گشت. ازاین‌رو، او عبدالله بن زبیر بن عوام را با گروهی در پی ایشان روانه ساخت تا گزارش‌های ایشان را برای وی بیاورد. او شتابان و کوشا رهسپار گشت و به ایشان رسید و با ایشان ماندگار گشت. چون او فرارسید، بانگ و فریاد و تکبیر مسلمانان به آسمان برآمد. جرجیر پرسید کـه چه پیش آمده است. به وی گفته شد که نیروهای کمکی برای مسلمانان فرارسیده‌اند. مرد به دست و پای بمـرد. عبدالله بن زبیر دیـد که مسلمانان همه روز از پگـاه تا نیمروز پیکار می‌کنند و چون بانگ نماز نیمروزی بلند می‌شود، هر سپاهی رو به خرگاه‌های خود می‌آورد. پیکار فردا را نگریست و عبـدالله بن ابی‌سرح را با ایشان ندید. از او پرسید. گفته شد: آوازدهنده‌ای از سوی جرجیر آواز داده است که: هرکس عبدالله بن‌سعدبن ابی‌سرح را بکشد، او را صد هزار دینار بخشم و دختر زیبای پری‌پیکر خود را به‌زنی به وی دهم. از این‌رو عبدالله را هـراس در دل افتاده است. پسر زبیر به نـزد عبدالله آمد و او را فرمود که آوازدهنده‌ای را فرماید که آواز دهد: هرکه سر جرجیر را برای من بیاورد، او را صد هزار دینار بخشم و دختر ماهروی سیمین بر پادشاه را به زنی به وی دهم و او را پادشاه این کشور سازم. عبدالله چنان کـرد. از آن پس جـرجیر بیش از عبدالله ترسان گشت.

آنگاه عبدالله بن زبیر به عبدالله بـن سعد گفت: کار ما با این مردم به درازا می‌کشد زیرا اینان را پیاپی نیروهای کمکی فرامی‌رسند، اینان بر زبر خاك‌خود می‌جنگندولی ما از مسلمانان‌و سرزمین های ایشان وابریده‌ایم. من بر آنم که فردا چنین پیکار کنیم: گروهی شایسته از پهلوانان مسلمان را در چادرهای‌شان در آمادگی سراسری رزمی نگاه داریم و خود با رومیان از در چالش درآییم تا ایشان خسته

شوند و به ستوه آیند. چون به چادرهای خود بازگردند و مسلمانان به سراپرده‌های خود بازآیند، آن سپاهیانی از مسلمانان‌که در چادرها آرمیده‌اند و نجنگیده‌اند و آسوده‌اند، به‌ناگاه بیرون آیند و یکباره بر سپاه رومیان تازند شاید که خــدا ایشان را پیروز گــرداند. او گروهی از مهتران یاران پیامبر خدا (ص) را فراخواند و با ایشان به رایزنی اندر نشست و ایشان این فرنهاد[۲] را پسندیدند.

چون فردا فرارسید، عبدالله چنان کرد که بر آن همداستان گشته بودند. او دلیران سپاه اسلام را در چادرهای‌شان فروگذاشت و اسبان ایشان را زین و لگام کرده، بر در چادرهای‌شان گماشت. بازماندگان فرارفتند و با رومیان به نبرد پرداختند و جنگی هرچه دشوارتر به راه انداختند. این کار تا نیمروز به‌درازا کشید. چون چاووش بانگ نماز نیمروزی سر داد، رومیان به هنجار همه روزه آهنگ بازگشت کردند ولی پسر زبیر ایشان را درنگ نداد بلکه بر پیکار پافشاری ورزید چندان کــه آنان خسته گشتند و بــه ستوه آمدند. آنگاه وی و مسلمانان به جایگاه خویش فراز آمدند. هــریك از دو سوی رزمنده جنگ‌افزار فروهشتند و سر بر بالین آسایش‌گذاشتند. دراین هنگام، عبدالله بن زبیر پهلوانان آسودهٔ سپاهیان اسلام را برگرفت و آهنگ رومیان کرد. رومیان به خــود نیامده بودند کــه مسلمانان با ایشان درآمیختند و به سان یك پیکر یگانه بر ایشان تاختند و تکبیر همی گفتند. رومیان نتوانستند جــامهٔ رزم بپوشند و مسلمانان ایشان را فروگرفتند و جرجیــر کشته شد. پسر زبیر او را از پای درآورد. رومیان شکست یافتند و به سختی کشتار شدند و دختر پادشاه جرجیر به اسیری افتاد. عبدالله بن سعد به جنگ با شهر برخاست و آن را در میان گرفت و گشود و در آن چندان دارایی یافت که در جایی دیگر نیافته بود. بهرهٔ سواره سه هزار دینار شد و بهرهٔ پیاده هزار دینار.

چون عبدالله سبیطله را گشود، سپاهیان خــود را به سراسر آن شارسان‌ها گسیل کرد کــه به قفصه رسیدند و غنیمت و اسیر بسیار

---

۲. فرنهاد: طرح، نقشه، توطئه

گرفتند. سپاهی را به دژ «اجم» گسیل داشت که مردم آن سرزمین‌ها در آن دژگزین گشته بودند. آن‌را در میان گرفت و با زینهار بگشود. مردم افریقیه بر پایهٔ پرداخت دو هزار هزار و پانصدهزار (دو میلیون و پانصدهزار) دینار با او پیمان آشتی بستند. عبدالله بن زبیر بر دختر پادشاه چنگ انداخت و او را به سان مژدگانی پیروزی به نزد عثمان روانه ساخت. برخی گویند: دختر پادشاه به دست مردی از انصار افتاد که او را سوار بر اشتری کرد و برای وی آواز همی خواند و همی سرود:

يَا ابْنَةَ جُرْجِيرٍ تَمَشَّي عُقْبَتِكْ ‌ ‌ إِنَّ عَلَيكِ بِالحِجَازِ رَبَّتِكْ
لَتَحْمِلِنَّ مِن قَبَاءٍ قُرْبَتِكْ

یعنی: ای دختر جرجیر، هنگام سروری تو به پایان آمد که بر تو در حجاز خاتونی بگماریم. بی‌گمان روپوشی در بر خواهی کرد که نشانهٔ خویشاوندی تو باشد.

سپس عبدالله بن سعد از افریقیه به مصر بازگشت. ماندگاری او در افریقیه یك سال و سه‌ماه بود. مسلمانان جز سه‌تن از دست‌ندادند. از ایشان ابوذویب هذلی کشته‌شد که او را در همانجا به‌خاك سپردند. پنج‌یك افریقیه را به مدینه فرستادند که مروان بن حکم به پانصد هزار دینار خرید ولی عثمان بهای آن را بـه وی بخشید. این از آن کارها بود که مسلمانان بـر عثمان خرده گـرفتند و بسی بزرگ شمردند [3].

این بهترین سخنی است که دربارهٔ پنج‌یك افریقیه گفته شده‌است چه برخی از مردمان می‌گویند: عثمان پنج‌یك افریقیه را به عبدالله

۳. بدین‌گونه، همهٔ دارایی‌های چپاول‌شده از مردم افریقیه به ۲،۵۰۰،۰۰۰ دینار (۱۱۳۷۵ کیلوگرم زر) برمی‌آید. این، یك از میلیون از چپاولگری‌ها به روزگار «جهان‌گشایی‌ها» بود که سرازیر شکمبه‌های سوسمارخوارانی مانند مروان‌بن‌حکم تازی می‌گردید و برای ۵۰۰ سال به درازا کشید. از این روست که دانشوران می‌گویند: بر اثر ترکتازی‌های تازیان چپاولگر، نیروهای تولیدی به سختی به کاهیدگی و سستی و ناتوانی گراییدند و این خود به ویرانی سراسری و جاودانهٔ قاره‌های آسیا و افریقا انجامید. پس یك‌بار دیگر بخش‌های پیشین و پسین این کتاب را بخوانید.

بن سعید بخشید. برخی گویند: آن را ارزانی مروان بن حکم داشت. از اینجا روشن می‌شود که او پنج‌یك نخستین تازش بر افریقیه را به عبدالله داد و پنج‌یك همهٔ دارایی‌های چپاول گشته در دومین تازش به سراسر افریقیه را به مروان بخشید. و خدا داناتر است.

پیمان‌شکنی افریقیه و گشودن دوبارهٔ آن

هراکلیوس پادشاه کنستانتین‌اوپل (قسطنطنیه) چنان بود که همهٔ پادشاهان ترسایان به وی باژ و ساو می‌پرداختند. اینان از مصر و افریقیه و آندلس و جز آن می‌بودند. چون مردم افریقیه با عبدالله‌بن سعد پیمان آشتی بستند، هراکلیوس به سوی این شارسان بطریقی فرستاد و او را فرمود که از مردم آن به اندازه‌ای که مسلمانان گرفته‌اند، باژ بستاند. این بطریق در قرطاجنه (کارتاژ) فرود آمد و مردم افریقیه را گرد آورد و آنچه را پادشاه فرموده بود، به ایشان گزارش داد. ایشان سر برتافتند و گفتند: آنچه را باید از ما گرفته می‌شد، پرداخته‌ایم و او را می‌سزد که راه آسان‌گیری با ما در پیش گیرد زیرا مسلمانان از ما گزیت می‌گیرند. پس‌از کشته‌شدن جرجیر، مردی دیگر از رومیان فرماندار افریقیه گشته بود. بطریق پس از آشوب‌های بسیار او را راند. او به‌شام آمد و دراینجا معاویة بن ابی‌سفیان فرمان می‌راند که پس از کشته شدن علی بن ابی‌طالب، کار بر او آرام گرفته بود. او افریقیه را برای معاویه ستود و از وی خواست که لشکری همراه وی روانهٔ افریقیه سازد. معاویة بن ابی‌سفیان سپاهی به سرکردگی معاویة بن حُدَیج سکونی گسیل کرد. چون این سپاهیان به‌اسکندریه رسیدند، پادشاه‌روم درگذشت و ابن حدیج رهسپار شد و به افریقیه رسید که مانند آتش‌فشان می‌خروشید. لشکری گشن همراه او بود. وی در قمونیه فرود آمد و بطریق سی‌هزار مرد جنگی به رزم او گسیل کرد. چون معاویه گزارش آمدن ایشان را شنید، سپاهی از مسلمانان را به پیکار ایشان فرستاد که با آنان به رزم درایستادند. رومیان شکست یافتند و او دژ رویین

جلولاء را در میان گرفت ولی گشودن آن را نیارست. دژ فروریخت و مسلمانان آن را به چنگ آوردنــد و آنچه را در آن بــود، به غنیمت گرفتند. معاویه به هر کران سپاهیان فرستاد و مردم آرام شدند و فرمانبردار او گشتند. او به مصر بازآمد.

[واژهٔ تازه‌پدید]

حُدَیج: به‌ضم حاء و فتح دال که هردو بی‌نقطه‌اند و در پایان آن جیم است.

آنگاه مردم افریقیه همواره فرمانبردارتــرین و شنواترین مردم شارسان‌ها تا روزگار هشام بن عبدالملك بودند تا اینکه عراقیان به درون ایشان راه یــافتند و ایشان را بــرآغالیدند و ایشان چــوب فرمانبری را شکافتند. عراقیان تا امروز در میان ایشان پــراکندگی افگندند. مردم افــریقیه می‌گفتند: به انگیزهٔ بــزهکاری‌هایی کــه فرمانداران می‌کنند، ما نافــرمانی پیشوایان دینی خــود نمی‌کنیم. عراقیان به مردم گفتند: فرمانداران به فرمان پیشوایان بزهکاری می‌کنند. افریقیان گفتند: باشد تا به ایشان گــزارش دهیم. میسره همراه بیست و چند مرد بیرون رفت و همگی بر هشام درآمدند ولی به ایشان دستوری داده نشد که با وی دیدار کنند. ایشان بر «ابرش» درآمدند و گفتند: به‌سرور خداگرایان برسان که فرماندار ما، ما را با سپاهیانش به جنگ بیرون می‌برد و چون ما غنیمت به چنگ می‌آوریم، آن را در میان سپاهیان خود بخش می‌کند و می‌گوید: این‌گونه پیکار کردن در راه خدا ناب‌تر است. چون‌شهری را در میان می‌گیرد، ما را به پیش می‌راند و می‌گوید: این‌کار،مایهٔ افزایش پاداش‌خدایی می‌گردد. مانندان ما برادران او را بس می‌کنند. آنگاه ایشان بر دام‌های ما تازش آوردند و شکم‌های ایشان را دریدند تا پوستین سپید برای سرور خداگرایان به دست آورند. هزار گوسپند می‌کشند تا یك پوست پیدا کنند. آنگاه ما را چنین شکنجه‌کردند که هر زیبارویی را از دختران ما به‌زور برگرفتند و بردند. گفتیم: این‌را در «نبشته»

یا «شیوه» ندیده‌ایم؛ باری ما مسلمانیم. به ما پاسخ بگوی که آیا این همه بزهکاری با آگاهی سرور خداگرایان می‌شود یا نه. ماندن‌ایشان به درازا کشید و هزینه‌های‌شان به‌پایان آمد. از این‌رو نام‌های خود را نوشتند و به وزیران او دادند و گفتند: اگر سرور خداگرایان از ما پرسید، به او گزارش دهید. آنگاه به افریقیه بازگشتند و بر کار‌ـ گزار هشام بیرون‌آمدند و او را کشتند و بر افریقیه چنگ‌انداختند. گزارش به هشام رسید. او از آن چند کس پرسید و نام‌های ایشان را شناخت و اینك دید که اینان همین کسانند که چنین کرده‌اند.

تازش بر آندلس

چون افریقیه گشوده گشت، عثمان به عبدالله بن نافع بن حصین و عبدالله بن نافع بن عبدالقیس فرمود که روانهٔ آندلس گردند. این دو از راه دریا به آن سامان رسیدند. عثمان بـرای همراهان ایشان نوشت: اما بعد، همـانا کنستانتین‌اوپل را از سوی آندلس می‌توان گرفت.

اینان با بربریان بیرون آمدند. خـداوند پیروزی را ارزانـی مسلمانان داشت و به اندازهٔ افریقیه بر ایشان برافزود. چون عثمان عبدالله بن سعد را از فرمانرانی بر افریقیه برکنار کرد، جای او را به عبدالله بن نافع بن عبدالقیس واگذاشت که بر آن فرمان راند. عبدالله به مصر بازآمد و دارایی‌های‌انبوهی را که‌در نزد وی‌انباشته شده بود، برای عثمان گسیل کرد. یك روز عمرو بن العاص بر عثمان بن عفان درآمد. عثمان به وی گفت: ای عمرو، آیا می‌دانی که آن اشتران پس از تو به شیر آمدند؟ عمرو گفت: کره‌های‌شان همه نابود گشتند.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان با مردم حج گزارد.

هم در این سال برای دومین بار استخر بر دست عثمان بن ابی‌ـ

العاص گشوده شد.

در این سال معاویة بن ابی‌سفیان به جنگ قنسرین رفت.

نیز در این سال ابو ذویب هذلی سخنسرا که از افریقیه بازمی‌گشت، در مصر درگذشت. برخی گویند: بلکه در راه مکه در بیابان مرد. برخی گویند: در سرزمین روم جان سپرد. همگی درگذشت او را به‌روزگار عثمان یاد کرده‌اند.
هم در این سال ابو رمثهٔ بلوی در افریقا درگذشت. او از یاران پیامبر بود.

نیز در این سال حفصه دختر عمر بن خطاب، همسر پیامبر (ص) درگذشت. برخی‌گویند: به‌سال ۴۱/۶۶۱م یا ۴۵/۶۶۵م درگذشت.

رویدادهای سال بیست و هشتم هجری
(۶۴۹ میلادی)

گشوده شدن قبرس

گویند: به سال۲۸/۶۴۹م گشودن قبرس بر دست معاویه رخ نمود. برخی گویند: به سال ۲۹/۶۵۰م یا ۳۳/۶۵۳ م بود. برخی گویند: همانا به‌سال ۳۳/۶۵۳م بر آن تاختند زیرا مردم آن پیمان‌ـ شکنی کردند (که این را یاد خواهیم کرد) و از این‌رو مسلمانان بر آن تاختن آوردند. معاویه در این سال همراه گروهی از یاران پیامبر از آن میان ابوذر غفاری و عبادة بن صامت (همراه زنش ام حرام) و ابوالدرداء و شداد بن اوس، به آهنگ تاختن بر این‌پهنه بیرون آمد. معاویة بن ابی‌سفیان پیوسته بر عمر بن خطاب فشار می‌آورد که به وی دستوری دهد که دریا را درنوردد و از حمص بر رومیان تازد. معاویه به وی گفته بود: مردم در هریك از روستاهای حمص، زوزهٔ سگان و بانگ خروس‌های رومیان را می‌شنوند. عمر برای عمرو بن عاص نوشته بود: دریا را برای من بستای. عمرو بن‌العاص برای وی نبشته بود: من آفریده‌ای سترگ دیدم که مردمی اندك بر آن سوار می‌شوند. جز آسمان و آب چیزی در کار نیست. اگر از پویش فرو‌ـ ایستد، دل‌ها را بترکاند و اگر به پیش رود، خردها را آسیمه سازد. در آنجا یقین به کاهش می‌گراید و گمان‌مندی به افزایش. کشتی سوارانْ کرمی بر فراز چوبی را می‌مانند که اگر بچرخد، ایشان را به آب خفه سازد و اگر برهد، چشمان را خیره کند. عمر پس از

خواندن این نامه، برای معاویه نوشته بود: سوگند بــه آنکه محمد (ص) را به راستی و درستی برانگیخت، هرگز هیچ مسلمانی را بر آن سوار نخواهم کرد. به من گـــزارش رسیده است کــه دریای شام (سپیدمیانه: مدیترانه) بیش‌ترین پهنه از روی زمین را در بر دارد و هر شبانه‌روز از خدا دستوری می‌خواهد که زمین را فرو پوشاند. چه‌گونه توانم سپاهیان اسلام را بر چنین خداناشناسی سوار کـــرد! سوگند به خدا که یك مسلمان از همهٔ آنچه در سرزمین روم است، به نزدیك من دوست‌داشته‌تر است. مبادا خود را گـــرفتار من سازی که خود به یاد داری بر سر علاءبن حضرمی چه آوردم.

پادشاه روم جنگ را فرو هشت و خود را به عمر نزدیك ساخت و برای وی نامه نوشت. ام کلثوم دخت گرامی سرور خداگرایان علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام، که همسر عمر بود، اندازه‌ای مایهٔ خوش بوی با چیزهایی که بانوان را به‌کار آید، به‌نزد شاهبانوی روم‌روانه ساخت. شاهبانو، در برابر، ارمغانی برای ام‌کلثوم فرستاد که در آن گردن‌بندی گرانبها بود. چون پیك بازگشت، عمر آنچه را در دست وی بود، از او ستاند و بانگ درداد کـــه: نماز همگانی است! مردم گرد آمدند و عمر به ایشان گزارش داد که همسرش چه کرده است و چه دریافت داشته. گویندگان گفتند: گردن‌بند، ام‌کلثوم را می‌شاید که وی از این‌سوی ارمغانی روانه‌ساخته است. نیز شاهبانو زینهاری نیست‌که با توسازشی‌کرده باشد. دیگران‌گفتند: شاید ما نیزارمغانی روانه می‌ساختیم تا بهتری به دست آوریم. عمر گفت: ولی فرستاده، فرستادهٔ مسلمانان است و پیك پیك ایشان. مسلمانان بودند که ام‌ـ کلثوم را در دید شاهبانو بزرگ فرانمودند. او فرمود که گردن‌بند را به گنج‌خانه بردند. به ام‌کلثوم نیز هزینهٔ وی را پرداخت.

چون روزگار عثمان فرارسید، معاویة بن ابی‌سفیان بارها برای وی نامه نگاشت و از وی دستوری خواست که به دریا زند و به جنگ رومیان تازد. عثمان به وی دیر پاسخ گفت و نوشت: کسان‌را گزینش نکن و در میان ایشان پشك نیفکن[1]. ایشان را آزاد بگذار تا هرکس

---

۱. پشك (Peshk) : قرعه.

به‌دلخواه جنگ را برگزینند، او را سوار کنی و یاری‌رسانی. او چنین کرد و عبدالله بن قیس جاسی هم‌پیمان بنی‌فزاره را به فرمانروایی (یا فرماندهی) برگزید. مسلمانان به قبرس روانه شدند و عبدالله بن سعد از مصر بدانجا رهسپار گشت. برسر آن فراهم آمدند و مردم آن بر پایهٔ پرداخت گزیتی برابر با هفت‌هزار دینار در سال (که‌مانند آن را بـه رومیان می‌پـرداختند)، با ایشان پیمـان آشتی بستند. مسلمانان ایشان‌را از آن بازندارند و پاسدار ایشان دربرابر هرکس که‌از فراسوی آن آهنگ‌شان‌کند، نباشند. بر ایشان است‌که مسلمانان را از روانه شدن‌دشمنان رومی‌شان‌آگاه سازند و روانه‌شدن‌مسلمانان به سوی دشمن‌شان از میان سرزمین ایشان باشد.

جُبَیر بن نُفَیر گوید: چون قبرس گشوده گشت و اسیران از آن گرفته شدند، به ابوالدرداء نگریستم و او را گـریان یافتم. به وی گفتم: چرا در روزی که خداوند اسلام و اسلامیان را شکوه و فیروزی بخشیده است، گریه می‌کنی. گوید: او دستی بر شانهٔ من زد و گفت: چه خوارند مردمان بر خدا هنگامی‌که‌فرمان‌وی را فرو هلند! اینان‌که مردمانی پیروزبخت و پرشکوه بودنـد و پادشاهی استواری داشتند، چون فرمان خدا را زیر پا گذاشتند، به سرنوشتی کـه می‌بینی دچار گشتند. خدا اسیری را بر ایشان‌گماشت و چون‌خدا مردمی را گرفتار اسیری سازد، امید از ایشان گسسته باشد.

در این جنگ ام حرام انصاری دختر ملحان درگذشت. استرش او را در آبخست[۲] قبرس بر زمین افکند کـه گردنش بشکست و او از گزند آن درگذشت. این رویداد، مایهٔ راست آمدن گزارشی گشت که پیامبر (ص) به وی داد و فرمود: نخستین کس باشی کـه در جنگ دریا از میان روی.

۲. آبْخَسْتْ: جزیره، فرهنگستان زبان ایرانی واژهٔ «آبکند» را پیشنهاد کرده است که آن هم همین بافت را دارد.

عبدالله بن قیس جاسی بر فراز دریا ماند و پنجاه تازش زمستانی و تابستانی در خشکی و دریا سامان داد. هیچ کس به آب خفه نشد و گرفتار بدبختی نگشت. او خدا را برای سپاهیان خود می‌خواند که ایشان را تندرست بدارد. خدا فراخوان او را پذیرفت. چون خدا خواست که بر پیکر وی آسیب رساند، او به سان پیشاهنگان با زورقی بیرون رفت و به بندری در سرزمین روم رسید که در آن بینوایانی گدایی می‌کردند. بر ایشان بخشش کرد. زنی از ایشان به روستای خود بازگشت و به مردان گفت: اینك عبدالله بن قیس در بندر است. آنان به سوی او شتافتند و بر او تاختند و پس از آنکه با ایشان پیکاری سخت کرد، او را کشتند. او به تنهایی کشته شد و ناخدا رهایی یافت و به نزد کسان خود آمد و ایشان را آگاه ساخت. ایشان آمدند و در آن بندر لنگر انداختند. سرپرست ایشان سفیان بن عوف ازدی بود. او بیرون‌رفت و به‌پیکار با ایشان شتافت و سرانجام به ستوه آمد و به دشنام دادن یاران خود پرداخت. کنیزك عبدالله بن قیس گفت: او به هنگام نبرد چنین کاری نمی‌کرد. سفیان پرسید: چه‌می‌گفت؟ دختر گفت: «گرما گرم دشواری‌ها شوید که پس‌ از آن گشایش است». او دخترك را وادار به گفته‌اش کرد. آن روز کسانی از میان مسلمانان کشته شدند. دیرترها به آن زن گفته شد: او را چه‌گونه یافتی؟ گفت: به سان بازرگان بود ولی چون از او خواهش کردم، به سان پادشاهان بر من بخشش کرد و من او را با این ویژگی شناختم.

[برخی رویدادها]

در این سال حبیب بن مسلمه بر آن بخش از کشور سوریه که پیوست روم بود، تازش آورد.

هم در این‌سال عثمان با نایله‌دختر فرافصه پیوند زناشویی بست. این زن ترسا بود ولی پیش از آنکه عثمان بر وی درآید، اسلام آورد.

عثمان در این سال زوراء را پایه گذارد. در این سال عثمان با

مردم حج گزارد.

[واژهٔ تازه‌پدید]

حَرَام: با حاء و رای بی‌نقطه.
جَاسِی: با جیم و سین بی‌نقطه.
فَرافِصَه: به فتح فاء است، مگر فرافصة بن احوص کلبی که نایله همسر عثمان دختر اوست[3].

۳. گفتاری آشفته است. درست آن است که در **تاج‌العروس** آمده است: هرچه در عربی فرافصه است با فای مضموم است به‌جز فرافصة بن احوص کلبی که با فای مفتوح است.

رویدادهای سال بیست و نهم هجری
(۶۵۰ میلادی)

برکنار کردن ابوموسی اشعری از فرمانداری بصره
گماشتن عبدالله بن عامر به فرمانداری آن

گویند: در این سال عثمان ابوموسی اشعری را از فرمانداری بصره برکنار کرد و عبدالله بن عامر بن کُریز بن ربیعة بن عبدشمس را به‌جای او برنشاند. این مرد پسردایی عثمان بود. برخی گویند: این کار سه سال پس از خلیفگی عثمان بود.

انگیزهٔ برکناری‌اش این بود که مردم ایذج و کردان در سال‌سوم خلیفگی عثمان روی از اسلام برگاشتند و ناباور شدند. ابوموسی در میان مردم آواز داد و ایشان را به‌پیکار برانگیخت. مردم همداستان شدند که پیاده به پیکار شوند. او پیش‌تر از کسانی یاد کرده بود که پیکار پیاده را می‌پسندند. از این‌رو برخی سوار شدند و برخی پیاده به‌راه افتادند و سرانجام به‌پیادگی‌سازش کردند. برخی‌دیگر گفتند: شتاب نمی‌کنیم بلکه می‌مانیم تا ببینیم او چه می‌کند. اگر گفتارش با کردارش راست آمد، چنان می‌کنیم که او کرده باشد.

چون بیرون آمد، بار و بنهٔ خود را سوار بر چهل استر از کاخش بیرون‌آورد. مردم لگام‌ستور او را گرفتند و گفتند: ما را بر پاره‌ای‌از این جانداران‌افزون آمده سوارکن و مانند ما به‌پیاده‌روی گرای. او تازیانه بر ایشان زد. مردم ستور او را رها کردند که روانه شد. به نزد عثمان آمدند و برکناری او را خواستار شدند و گفتند: نه همهٔ

آنچه را می‌دانیم، خواستار پرسش تو از آنیم. دیگری را به جای او بر ما گمار. گفت: که را می‌پسندید؟ گفتند: غیلان بن خرشه را. هر کسی می‌تواند جایگزین این برده‌ای باشد که زمین‌ما را سراسر بخورْدْ! آیا در میان شما هیچ پستی نیست که بخواهید او را برافرازید؟ آیا بینوایی نیست که بخواهید او را به‌نوایی رسانید؟ ای قرشیان، تا کی این پیر کفتار اشعری این سرزمین را بچرد؟ عثمان را از کار آن سامان آگاه شد و ابوموسی را برداشت و عبدالله بن عامر بن کریز را برگماشت. چون ابوموسی گزارش این کار شنید، گفت: پسرکی بر سر شما آید که بسیار به این سوی و آن‌سوی تازد و به‌هر سوراخی سری زند؛ نیاکان مادری (مادر بزرگان) و عمه‌ها و خاله‌های او گرامیانند و دو سپاه به زیر فرمان وی آیند. عبدالله بن عامر در این هنگام [که فرماندار نیمی از عراق شد]، بیست و پنج سال داشت. او به‌فرماندهی سپاه ابوموسی اشعری و سپاه عثمان بن ابی‌العاص ثقفی از عمان و بحرین رسید.

عثمان بر خراسان عُمَیر بن عثمان بن سعد را گماشت و بر سیستان عبدالله بن عمیر لیثی از قبیلهٔ ثعلبه را. وی تازش آورد و تا کابل پیش راند. عمیر بن عثمان پیشروی کرد و خود را به فرغانه رساند. هیچ شارسانی به‌جای نگذاشت جز که آن را نوسازی کرد. به مکران، عبیدالله بن مَعْمَر را رهسپار کرد که تا کرانهٔ رود به پیش رفت. به‌کرمان، عبدالرحمان‌بن عُبَیس را فرستاد و به اهواز و فارس تنی چند از دیگر کسان را. آنگاه عبدالله بن‌عمیر را برکنار ساخت و عبدالله بن عامر را برای یك سال برگماشت و سپس او را برداشت. نیز عاصم بن عمرو را بر سر کار آورد و عبد-الرحمان بن عبیس را برکنار کرد. عدی بن سهیل بن عدی را باز-گرداند و عبیدالله بن معمر را از اینجا برداشت و به‌فارس فرستاد و به‌جای وی عمیر بن عثمان را برنشاند. بر خراسان اُمَیر بن احمر یَشْکُری را گماشت. در سال چهار، عِمْرَان بن فُضَیل برجمی را به فرمانداری سیستان فرستاد. عاصم بن عمرو در کرمان درگذشت.

[واژهٔ تازه‌پدید]

عُبیس: به ضم عین بی‌نقطه و فتح بای تك نقطه‌ای و سپس یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن سین بی‌نقطه است.
اُمَیر: به ضم همزه و در پایان آن رای است.
کُرَیز بن ربیعه: به ضم کاف و فتح راء.

پیمان‌شکنی مردم پارس

آنگاه مردم پارس برشوریدند و پیمان خـود را با عبیدالله بن معمر شکستند. او به سوی ایشان رهسپار شد و دو سپاه بر دروازهٔ استخر دیدار کردند. عبیدالله کشته شد و مسلمانان شکست خوردند. گزارش را به عبدالله بن عامر دادنـد. او مردم بصره را به پیکار برشوراند و با ایشان روانـهٔ فارس گشت. بـر بال چپ او مَعْقِل بن یسار فرماندهی می‌کـرد، بر بال راستش ابـو برزهٔ اسلمی و بـر سوارگان عمران بن حصین. همهٔ اینان از یاران پیامبر (ص) شمرده می‌شدند. جنگ به‌سختی گرایید و ایرانیان شکست یافتند و کشتاری سترگ از ایشان به راه افتاد و استخر به زور شمشیر گشوده گشت. او به دارابگرد شد که مردم آن پیمان آشتی خود را شکسته بودند. آن را گشود و روانهٔ شهر گور شد کـه همان اردشیر خره است. مردم استخر دیگر باره پیمان‌شکنی کردند. او بازنگشت و پیشروی به‌سوی شهر گور را دنبال کرد و آن را در میان گرفت. هَرِم بن حَیَّان از پیش آن را در میان داشت. مسلمانان زمان به‌زمان آن را در میان‌می‌گرفتند و سپس از گرد آن می‌پراگندند و به استخر می‌آمدند و می‌جنگیدند و پهنه‌هایی را که برشوریده بودند، سرکوب می‌کردند. چـون ابن عامر بر آن فرود آمد، آن را بگشود.

انگیزهٔ گشودن آن چنین بود کـه یکی از مسلمانان شبی به نماز برخاسته بود و در کنارش انبانی بود کـه نان و گوشتی در آن جای داشت. سگی آمد و آن را برداشت و دوید و از رهگذری پنهانی به درون شهر شد. مسلمانان آن راهرو زیـرزمینی را تا شهر دنبال

کردند و به درون آن رفتند و آن را به زور شمشیر گشودند.

چون عبدالله بن عامر از آن بپرداخت، به استخر بازگشت و آن را در میان گرفت و پیکاری سخت بر سر آن به‌راه انداخت و سرانجام آن را به زور گشود. بر شهر کشکنجیر بستند و پرتابه‌ها به‌سوی آن افکندند و دسته‌های انبوهی از ایرانیان را کشتار کردند و کسان خاندان‌هایِ بزرگ و سرانِ اسواران را که بدان پناه آورده بودند، نابود کردند و بدین سان بود که توانستند آن را بگشایند. برخی گویند: چون مردم استخر پیمان‌شکنی کردند، عبدالله بن عامر پیش از رسیدن به گور، به آنجا برگشت و آن را به‌زور گشود و سپس به گور آمد و از آنجا رهسپار دارابگرد شد و آن را نیز که پیمان‌شکنی کرده بود، فروگرفت. مردم پارس را چنان سرکوب کرد که همواره از گزند آن خوار می‌زیستند. پس گزارش را برای عثمان فرستاد. عثمان به وی نوشت که هرم بن حیان یشکری و هرم بن حیان عبدی و خِرِّیت بن راشد و مِنْجَاب بن راشد و تَرْجُمان هُجَیمی را بر سرزمین‌های پارس برگمارد. او را فرمود که شارسان‌های خراسان در میان گروهی بخش کند: احنف را بر دو مرو گمارد، حبیب بن قرهٔ یربوعی را بر بلخ، خالد بن عبدالله بن زهیر را بر هرات، امیر بن احمر را بر توس و قیس بن هبیرهٔ سلمی را بر نیشابور. در این شهر بود که عبدالله بن خازم پسر عموی وی بزرگ شد و به بار آمد. آنگاه عثمان پیش از مرگ خود همه را به زیر فرمان قیس بن هبیره درآورد و امیر بن احمر را بر سیستان گماشت. سپس عبدالله بن سَمُرَه را فرماندار آن ساخت. وی از خاندان حبیب بن عبد شمس [از بستگان عثمان] بود. هنگامی که عثمان مرد، او بر این شارسان بود. او مرد و عمران بر مکران، عمیر بن عثمان بن سعد بر پارس و ابن کِنْدِیر قُشیری بر کرمان فرمان می‌راندند.

آنگاه قیس بن هبیره، عبدالله بن خازم را به روزگار عثمان به نمایندگی به نزد عبدالله بن عامر فرستاد. عبدالله بن عامر او را گرامی می‌داشت. او به ابن عامر گفت: برای من فرمانی بنویس که اگر قیس بن هبیره از خراسان بیرون رود، من فرماندار آن باشم. او

چنان کرد. وی به خراسان بازگشت. چـون عثمان کشته شد و دشمن برشورید، ابن خازم به قیس گفت: بهتر آن‌است که مرا جانشین خود سازی و رهسپار شوی و آنچه را دیگران می‌بینند، بنگری. او چنان کرد. ابن خازم فرمان جانشینی خسود را بیرون آورد و بر خراسان پایدار ماند تا سرور خداگرایان علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام بر سر کار آمد. قیس بن هبیره از رفتار ابن خازم خشمگین شد.

[واژهٔ تازه‌پدید]

خرّیت: به کسر خای نقطه‌دار و تشدید رای و سکون یای دو ـ نقطه‌ای در زیر که در پایان آن تای دو نقطه‌ای بر زبر است.

پدید آوردن افزایش در مزگت پیامبر (ص)

در ماه ربیع‌الاول این سال/ نوامبر ۶۴۹ م عثمان مزگت پیامبر خدا (ص) را گسترش بخشید. گچ را از خرماستان فراز می‌آورد. آن را با سنگ رنگـارنگ ساختند و ستون‌هـای آن را با سنگ و مس برافراشتند. درازای آن را صد و شصت گز کردند و پهنای آن را صد و پنجاه گز. به سان روزگار عمر برای آن شش در گشودند.

نماز تمام خواندن عثمان با مردم
و نخستین خرده‌ها که مردمان بر او گرفتند

در این‌سال عثمان با مردم حج گزارد و برای‌خود در منی سراپرده برافراشت. این نخستین سراپرده‌ای بود که عثمان برزد. وی در این جای و در عرفه نمازِ گروهی را تمام خواند. برای نخستین بار مردم به‌تندی و آشکارا دربارهٔ عثمان سخن گفتند چه او نماز خود را در منی تمام خواند. بسیاری از یاران پیامبر او را بر این کار نکوهش کردند. علی بن ابی‌طالب (ع) به وی فرمود: نه کاری تازه پیش آمده است و نه ما از روزگار اسلام و زمان پیامبر بسی دور گشته‌ایم. تو خود دیدی که پیامبر(ص) و ابوبکر و عمر در اینجا نماز را دو رکعت می‌خواندند و تو در آغاز خلیفگی خود هستی. من نمی‌دانم کار تو به

کجا خواهد کشید. عثمان گفت: رایی است که آن را بـرگزیده‌ام.
گزارش به عبدالرحمان بن عوف رسید که با وی بود. به نزد او آمد
و به وی گفت: آیا تو در اینجا با پیامبر خداوند (ص) و ابوبکر و
عمر نماز نخواندی که آنان دو رکعت خواندند و تو نیـز دو رکعت
خواندی؟ عثمان گفت: آری، ولی شنیده‌ام که برخی از حاجیان یمن و
پاره‌ای مردم فرودست گفته‌اند که نماز برای ماندگاران دو رکعت
است. اینان از نماز من نمودار آورده‌اند. من در مکه زنی دارم و در
طایف دارایی. عبدالرحمان گفت: این بهانه درست نیست. اما اینکه
گویی از اینجا زنی گرفته‌ام، زن تو در مدینه از آنجا بیرون می‌آید و
در هر جا ماندگار شوی، ماندگار می‌گردد. اما دارایی تو در طایف،
دستاویز نادرستی است زیرا از اینجا تا آنجا سه شبانه‌روز راه‌است.
اما گفتار تو دربارهٔ حج‌گزاران یمن و جز ایشان، گزافی بیش‌نیست.
بر پیامبر خدا (ص) در اینجا سروش خـدایی فرود می‌آمد و اسلام
خرد و تنک مایه بود. سپس ابوبکر و عمر فراز آمدند و همگی نماز
را دو رکعت خواندند. امروز اسلام نیرو گـرفته است و جای این
بازی‌ها نیست. عثمان گفت: رایی است که آن را برگزیده‌ام.

عبدالرحمان از نزد او بیرون آمد و عبدالله بن مسعود را دید و
به وی گفت: ابومحمد، آنچه را می‌بینی دگرگون کن. گفت: چه کنم؟
گفت: آنچه را می‌دانـی و می‌بینی به‌کار ببر. ابـن مسعود گفت:
ناسازگاری مایهٔ گزند است. من با یارانم چهار رکعت‌خواندم. عبد-
الرحمان گفت: من بایاران خویش دو رکعت خواندم. ولـی اکنون
چهار خواهم خواند.

برخی گویند: این به سال ۶۵۱/۳۰ م بود.

رویدادهای سال سی‌ام هجری
(۶۵۱ میلادی)

برکنار کردن ولید از کوفه
برگماشتن سعید

عثمان در این سال ولید بن عقبه را از کوفه برداشت و سعید بن عاص را به‌جای او برنشاند. انگیزهٔ فرماندار شدن ولید بر کوفه، در یاد رویدادهای دومین سال خلیفگی عثمان گذشت و نوشته آمد که وی به‌نزدیك مردم بسی دوست‌داشته بود. او سه سال چنین بـود و خانه‌اش دری نداشت. آنگاه جوانانی از مردم کوفه بر خانهٔ علی بن حَیْسمان‌خزاعی شکاف‌زدند و دارایی او را افزون‌شمردند و خواستند که خانهٔ او را تاراج کنند. او از گزند ایشان آگاه گشت و با شمشیر بر ایشان بیرون آمد و فریاد کشید. شریح خزاعی که برای نزدیك شدن به سرزمین «پیکار» از مدینه به کوفه کوچیده بود، از فراز بر ایشان برآمد ولی ایشان بدو ننگریستند و پسر حیسمان را کشتند. مردم‌ایشان را فروگرفتند که اینان بـودند: زهیر بن جندب ازدی، مُوَرِّع بن ابی‌مورع اسدی، شُبَیل بن اُبَیّ ازدی و دیگـران. شریح و پسرش بر ایشان گواهی دادند. ولید گزارش کار ایشان را به عثمان نوشت. عثمان برای او نامه نوشت و فرمود که ایشان را بکشند.وی ایشان را بر در کاخ کشت. بر این پایه، به گفتار سرپرست خاندان

کشته در آیین «سوگند خواران»[1] رفتار کردند و ایشان را آشکارا در برابر دید همگان کشتند که مردم از خونریزی پرهیز کنند.

ابوزبید سخنسرا به روزگار جاهلی و اسلام در میان بنی‌تغلب می‌زیست. اینان دایی‌های او بودند. ایشان در دادن وام او بر وی ستم کردند و ولید حق او را گرفت که بر ایشان کارگزار بود. ابو-زبید از این کار او سپاس گزارد و بدو گرایید و در مدینه و کوفه به نزد وی همی رفت. او مردی ترسا بود که درنزد ولید اسلام آورد و آیین تازهٔ خود را به خوبی پاس داشت. یك روز که ابوزبید در نزد ولید بود، کسی به نزد پدر زینب و پدر مورع و پدر زهیر (جندب) آمد و به ایشان گفت که ولید و ابوزینب می می‌گسارند. اینان بر خانهٔ ولید شکاف می‌کاویدند و چشمان بر او می‌گماشتند که او را بیابند و بکشند زیرا پسران‌شان را کشته بود. ایشان برشوریدند و تنی چند از مردم کوفه را برگرفتند و به‌ناگاه بر او درآمدند ولی چیزی ندیدند. بازگشتند و همدگر را نکوهش همی کردند و مردم ایشان را دشنام دادند. ولید این کار از عثمان پنهان ساخت.

جندب و تنی چند همراه او به نزد ابن مسعود آمدند و به‌وی گفتند: ولید پیوسته باده می‌نوشد. ابن مسعود گفت: هرکه خود را از ما پوشیده بدارد، پردهٔ او ندریم. ولید او را بر گفته‌اش نکوهش‌کرد چندان که این دو کینهٔ همدگر به دل گرفتند. آنگاه جادوگری را به نزد ولید آوردند و او کس به نزدیك ابن مسعود فرستاد و پرسید که او را چه کیفری باید کرد. جادوگر در نزد ابن مسعود به گناه خود خستو گشت. او در برابر مردم چنین فرامی‌نمود که به کون خر فرو می‌رود و از دهن آن بیرون می‌آید. ابن مسعود فرمان به‌کشتن او داد. چون ولید خواست او را بکشد، مردمان همراه جندب فراز آمدند و او جادوگر را زد و کشت. ولید او را به زندان افکند و دربارهٔ او به عثمان نامه نوشت. عثمان فرمان داد که او را گوشمالی دهد و آزاد

۱. سوگندخواران (قَسّامَه): دانشواژهٔ دینی. سوگند دادن پنجاه تن. چنان باشد که چون در شارسانی کسی کشته شود و مردم شارسان گویند: کشنده شناخته نیست، پنجاه کس از مردم شارسان را سوگند دهند.

کند. یاران جندب به سود او برشوریدند و به‌نزد عثمان بیرون شدند و برکناری ولید را خواستار گشتند. عثمان ایشان را نومید باز-گرداند. چون بازگشتند، همهٔ داغدیدگان به نزد ایشان فراهم آمدند و با ایشان همداستان شدند. پدر زینب و پدر مورع و جز این دو به نزد ولید آمدند و با او به گفت‌وگو پرداختند. او خوابید و این دو مهر او را برگرفتند و بـه مدینه رفتند. ولید بیدار شد و دیـد که انگشترش را ربوده‌انـد. از همسرانش پـرسش کـرد که گفتند: واپسین کسان که در نزد تو ماندند، دو مرد بودند که ویژگی‌هایی چنین و چنان داشتند. او آن دو را گناهکار دانست و گفت که پدران زینب و مورعند. کسان فرستاد که آن دو را دستگیر کنند که ایشان را نیافتند.

این دو همراه دیگران بر عثمان درآمدند و گزارش دادند که ولید باده گسارده است. عثمان پیام به ولید داد که در نزد وی فراز آید. او به مدینه رفت. عثمان آن دو را فراخواند و پـرسید: آیا گواهی می‌دهید که دیدید او باده نوشیده است؟ گفتند: نـه. گفت: پس چه گونه؟ گفتند: بازماندهٔ آن را از ریشش برگرفتیم که برگردانده بود. عثمان به سعید بن العاص فرمان داد که او را تازیانه زد. این کار در میان خانواده‌های این دو کینه‌ای پدید آورد. هنگامی کـه خواستند ولید را تازیانه بزنند، بر او پیراهنی بود که علی بن ابی‌طالب فرمود آن را برگیرند.

در گزارش چنین آمده است. درست آن است که تازیانه زنندهٔ او عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب بود زیرا چـون علی به پسرش حسن فرمود که او را تازیانه زند، حسن گفت: رنج آن بر آن کس نه که گنج آن برد! علی به عبدالله بن جعفر فرمان داد و او چهل تازیانه بر ولید نواخت. علی گفت: دست بدار، پیامبر خدا (ص) چهل تازیانه زد ابوبکر چهل بار نواخت و عثمان هشتاد بار. همگی «روش پسندیده» است و این یکی به نزدیك من دوست‌داشته‌تر است.

برخی گویند: ولید بن عقبه مست شد و نماز گروهی بامداد را چهار رکعت با مردم کوفه به‌جای آورد و در پایان به ایشان روی کرد

و گفت: می‌خواهید که برای‌تان افزون بخوانم؟ عبدالله بن مسعود گفت: امروز پیوسته بر ما فشار افزون آورده‌ای! اینان در نزد عثمان به زیان وی گواهی دادند. او علی بن ابی‌طالب را فرمود که وی را تازیانه زند. علی به عبدالله بن جعفر فرمان داد که وی را تازیانه زد. حطیئه در این باره سرود:

شَهِدَ الحُطَیْئَةُ یَومَ یَلْقَی رَبَّهُ — اَنَّ الوَلِیدَ اَحَقُّ بِا لغَدْرِ
نَادَی وَ قَدْ تَمَّتْ صَلَاتُهُمْ: — أَ أَزِیدُکُمْ؟ سُکْراً وَ مَا یَدْرِی
فَاَبَوا اَبَا وَهَبٍ وَلَو اَذِنُوا — لَقَرَنْتَ بَیْنَ الشَّفْعِ وَ الوَتْرِ
کَفُّوا عِنَانَكَ اِذ جَرَیْتَ وَلَو — تَرَکُوا عِنَانَكَ لَمْ تَزَلْ تَجْرِی

یعنی: روزی که حطیئه به دیدار پروردگار خود رود، گواهی‌دهد که ولید برای پیمان‌شکنی سزاوارتر است. چون که نماز خود را به پایان برد، از روی مستی و نادانی گفت: هیچ می‌خواهید که نماز بیش‌تری برای‌تان بخوانم؟ ای ابو وهب، چه خوب شد که مردم نپذیرفتند چه اگر دستوری می‌دادند، نماز تك و جفت را نیز باهم خوانده بودی. چون به تاخت راندی، لگام تو را گرفتند و اگرت رها می‌کردند، همچنان به تاخت می‌راندی.

چون عثمان از می‌گساری ولید آگاه شد، او را برکنار ساخت و سعید بن عاص بن امیه را بر سر کار آورد. سعید در دامان عمربن خطاب پرورش یافته بود. چون عمر شام را گشود، سعید به این سرزمین آمد و با معاویه ماندگار شد. یك روز عمر قرشیان را به‌یاد آورد و از او پرسش کرد. گفتند که وی در شام است. او سعید را فراخواند و به وی گفت: دربارهٔ تو شنیده‌ام که مردی نیکوکار و گرفتاری. نیکویی افزون کن تا خدا خوبی بیش‌تری به تو ارزانی دارد. به وی گفت: زن داری؟ سعید گفت: نه. پس از چندی دختران سفیان بن عُوَیف همراه مادرشان به نزد عمر آمدند. مادر گفت: مردان ما نابود شدند و چون مردان از میان روند، زنان تباه گردند. ایشان را به مردانی ده که همسرشان باشند. عمر یکی از دختران را به سعید به زنی داد و دیگری را به عبدالرحمان بن عوف. باز دختران

مسعود بن نُعیم نهشلی به نزد وی آمدنــد و گفتند: مردان ما نابود شدند و کودکان بر جای ماندند. ما را به همتایان‌مان شوی ده. عمر یکی از دختران را به سعید بن عاص به زنی داد و دیگری را به جبیر بن مطعم. عمویـان او دارای پیشینه‌ای درست در اسلام و آزمودگی ناب و سره بودند. عمر نمرده بود که سعید از مردان سرشناس قریش گشت. چون عثمان او را به فرمانداری کوفه برگماشت، سعید روانه شد و به سان فرماندار بدین شهر درآمد. اشتر و ابوخشّهٔ غفاری و جندب بن عبدالله و جثّامة بن صعب بن جثّامه همراه او بازگشتند. اینان همراه ولید به کوفه آمده بودند که او را یاری کنند ولی دشمن او شدند. یکی از سخنسرایان کوفه سرود:

فَرَرْتُ مِنَ الْوَلِیدِ اِلَـی سَعِیدٍ   کَاَهْلِ الحِجْرِ اِذْ جَزَعُوافَبَارُوا
یَلِینَـا مِنْ قُـرَیشٍ کُلَّ عَـامٍ   اَمِیـرٌ مُحْـدَثٌ اَو مُسْتَشَارُ
لَنَـا نَارٌ نُخَـوَّفُهَا فَنَخْشَـی   وَ لَیْسَ لَهُم فَـلَا یَخْشَونَ نَارُ

یعنی: از ولید به سوی سعید گریختم و این به سان مردم «حجر» بود که بی‌تابی کردند و نابود شدند. هر سال از قرشیان فرمانداری برای ما فرامی‌رسد؛ یا خردسال است یا سالخورده. ما را آتشی است که‌از آن‌می‌ترسانندمان و می‌ترسیم. ایشان را نه آتشی‌است نه‌ترسی.

چون سعید به کوفه رسید، بر تخت سخنوری بـرآمد و خدا را سپاس گفت و ستود و سپس گفت: به خدا که چون مرا به سوی شما گسیل کردند، فرمانرانی بر شما را ناخوش می‌داشتم ولی چون‌فرمان دادند، از پذیرفتن آن گزیری نبود. همانا آشوب و شورش بینی و دو چشم خـود را آشکار ساخته است. به خدا سوگند کـه چندان بر چهره‌اش کوبم تا آن را سرکوب کنم یا مرا خسته کند. من از همین امروز به پیش می‌تازم.

آنگاه فرود آمد و دربـارهٔ مردم کوفه پرسش کـرد و روزگار و چگونگی گذران ایشان بدانست. پس برای عثمان نوشت که همانا کار مردم کـوفه به آشفتگی گـراییده است و دارندگـان مهتری و خاندان‌های بزرگ و برخـورداران از پیشینه‌های درخشان سرکوب

شده‌اند و در کار خویش فرومانده‌اند. آنان که بر این شهر فرمان می‌رانند، دنباله‌روانی هستند که دیرتر بدینجا فراز آمده‌اند و بیابانگردانی که بدینجا پیوسته‌اند. کار به جایی کشیده است که از مهتران و رنج‌کشیدگان پرسش نمی‌شود که روزگارتان چون است و در چه کاری گرفتار آمده‌اید.

عثمان برای وی نوشت: اما بعد، دارندگان آزمون‌های خوب و پیشینه‌های درخشان را که خداوند آن سرزمین‌ها را به دست ایشان گشوده است، پیش انداز. باید کسانی که دیرتر فراز آمده به نزد ایشان فرارسیده‌اند، پیرو اینان باشند مگر اینکه خود از شتافتن به سوی راستی و درستی کندی کنند و بدان برنخیزند و از این رهگذر کار به دست فرودستان افتد. پایگاه و جای هر کسی را نگه‌دار و به همهٔ ایشان بهرهٔ بایسته برای ایشان را ببخش زیرا تنها از راه شناخت مردم است که می‌توان دادگری را استوار ساخت.

سعید در پی رزمندگان روزهای سخت و پیکارمندان قادسیه فرستاد و به ایشان گفت: شما چهره‌های درخشان مردمید. از چهره است که می‌توان چگونگی پیکر مردم را بازشناخت. اینك نیاز نیازمندان را با من در میان گذارید. دنباله‌روان و دیرپیوستگانی را که تاب راستی و درستی داشتند، همراه ایشان ساخت و خوانندگان همیشگی قرآن گرامی را همنشین انجمن‌های شبانهٔ خود گردانید. جنجال و گفت‌وگو در میان کوفیان بالا گرفت. سعید این پیشامد را به عثمان گزارش داد و در این باره برای او نامه نوشت. عثمان مردم را گرد آورد و ایشان را از آنچه برایش نوشته شده بود، آگاه ساخت. به وی گفتند: درست رفتارکردی؛ ایشان‌را بدانچه درخورش نیستند، امیدوار مکن زیرا اگر کسانی به‌کارها برخیزند که شایستگی آن را ندارند، تاب آن را نخواهند آورد و تباهش خواهند ساخت. عثمان گفت: ای مردمان مدینه، آماده باشید و خود را استوار بدارید که آشوب به‌سوی شما خزیدن گرفته است. به خدا سوگند که من بی‌چون و چرا آنچه را که دارید ویژهٔ شما خواهم ساخت تا اگر بخواهید، آن را به نزد شما فراکشانم تا بهرهٔ همهٔ کسانی که همراه عراقیان در

نبردها کوشیده‌اند و جنگیده‌اند، به‌نزد ایشان آید و در کنار ایشان ماندگار گردد. گفتند: چه‌گونه بهرهٔ ما را از زمین‌ها به اینجا می‌کشانی؟ گفت: هرکس خواهد، آن را در برابر (یا در کنار) آنچه در حجاز و یمن و دیگر شارسان‌ها دارد، به فروش می‌رساند[۲]. ایشان شاد شدند و خدا برای ایشان گشایشی پدید آورد که آن را در شمار نیاورده بودند. چنان کردند و آنها را مردانی از هر قبیله‌ای خریدند و عثمان با خرسندی ایشان و گواهی مردمان و پاس داشتن حقوق همگان، آن داد و ستد را استوار ساخت.

تازش سعید بن عاص بر طبرستان

در این سال سعید بن العاص آهنگ پیکار و گشودن طبرستان کرد زیرا تا این سال کسی به جنگ آن برنخاسته بود. ناهمسازی دانشوران در این باره در یاد کردن رویدادهای روزگار خلیفگی عمر بگذشت. گفته شد که اسپهبد آن برپایهٔ پرداخت اندازه‌ای دارایی، با سُوَید بن مُقَرِّن پیمان آشتی بست. اما بر پایهٔ این گفتار، سعید به سال ۳۰/ ۶۵۱ م از کوفه آهنگ آن کرد و حسن و حسین و عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر و عبدالله بن عمرو بن عاص و عبدالله بن زبیر و حُذَیْفَةِ بن یمان و مردمی از یاران پیامبر (ص) او را همراهی کردند. عبدالله بن عامر به آهنگ خراسان از بصره بیرون شد و بر سعید پیشی گرفت و در نیشابور فرود آمد. سعید در قوس فرود آمد که در آشتی می‌زیست. حذیفه پس از نهاوند با مردم آن پیمان آشتی بسته بود. سعید به گرگان آمد که مردم آن بر پایهٔ پرداخت دویست هزار [درم یا دینار] با وی آشتی کردند. آنگاه به طَمِیسَه شد. اینها همگی از شارسان‌های طبرستان بر مرز گرگان بودند و بر دریاکنار جای داشتند. مردم آن به پایداری در برابر او درایستادند. او «نماز ترس» خواند که حذیفه یادش داد. این در گرماگرم پیکار بود. در این جنگ سعید شمشیر بر گردن مردی زد

۲. عبارت عربی نه پیچیده ولی بسیار دشوار است: فقال: یبیعها من شاء بماکان له بالحجاز و الیمن و غیرها من البلاد.

چنان که از زیر بغلش بیرون آمد. او ایشان را در میان گرفت و آنان خواهان زینهار شدند و او بر این پایه به ایشان زینهار داد که یك مرد را نکشد. دروازه را گشودند و او همهٔ ایشان را کشتار کرد و تنها یك مرد را زنده گذاشت. همهٔ آنچه را در دژ بود، به‌تاراج برد. مردی از بنی‌نهد سبدی پیدا کرد که بر آن قفل زده بودند. پنداشت گوهری در آن است. گزارش به سعید رسید و او کس در پی مرد نهدی روانه کرد که سبد را به نزد او آورد. قفل آن را شکستند و در آن سبدی دیگر یافتند. آن را بازکردند و در آن پارچه‌ای سرخ دیدند. آن را گشودند و دیدند پارچه‌ای زرد است که در میان آن دو کیر [و] اندازه‌ای می و مشتی گل نهاده‌اند. سخنسرایی در نکوهش نهدیان سرود:

آبَ الكِـرَامُ بِالسَّبَايَـا غَنِيمةً وَ آبَ بَنُو نَهْدٍ بِأَيْرَيْنِ في سَفَطْ
كُمَيتٍ وَ وَرْدٍ وَافِـرَينِ كِلَاهُمَا فَظَنُّوهُمَا غُنمَاً فَنَاهِيكَ مِنْ غَلَطْ

یعنی: بزرگان، زنان خوب‌روی را گرفتار کردند و آوردند و نهدیان با دو کیر که در سبد نهاده بودند، فراز آمدند. می و مشتی گل، هر دو پیش‌کش باد. گمان بردند گنجی به چنگ آورده‌اند؛ چه نادرست برآوردی کردند!

سعید نامیه را گشود که شهر نبود بلکه پهنـه‌های گسترده‌ای از بیابان‌ها.

همراه سعید، محمد بـن حَکَم بن ابی‌عَقِیل نیای یـوسف بن عمر درگذشت. آنگاه سعید بازگشت.

کعب بن جُعَیل او را ستود و گفت:

فَنِعْمَ الفَتَى إذحَالَ جِيلَانُ دُونَهُ وَ إذ هَبَطُوا مِنْ دَسْتَبَى ثُمَّ أَبْهَرَا

یعنی: چه نیکو جوانمردی بود که در گیلان مرگ را بر او بست. و هنگامی که از دستبی و سپس ابهر فرود آمدند.

اینها ابیاتی چند است.

چون سعید با مردم گرگان پیمان آشتی بست، گاه صدهزار می-

دادند، گاهی دویست هزار و گاهی سیصدهزار. می‌گفتند: این همان است که بر پایهٔآن آشتی کرده‌ایم. آنگاه دژگـزین گشتند و ناباور شدند. راه خراسان از پهنهٔ قومس بریده شد و جز با هراس فراوان از ایشان، از آن سوی گذری نبود. راه خراسان از پارس تا کرمان تا خراسان بود. نخستین کسی که راه را از قومس کـرد، قتیبة بن مسلم به هنگامی استانداری بر خراسان بود. یزید بن مهلب در آن فرود آمد و باصول پیمان آشتی بست و دهستان و دریاچه را گشود و با مردم گرگان بر پایهٔ آشتی سعید، پیمان آشتی بست.

رفتن حذیفه به جنگ در بابْ
گردآوری قرآن

در این سال حـذیفه را از جنگ ری برداشتند و به یاری عبدـ الرحمان بن ربیعه روانهٔ جنگ در «باب» کردند. سعید بن العاص با وی بیرون آمد و همراه او بـه آذربایجان رسید. از مردم بـه سان پشتوانه بهره برمی‌گرفتند. او ماندگار شد تا حذیفه بازآمد و آنگاه این دو برگشتند. چون حذیفه بازآمد، به سعید بن عاص گفت: در این سفر چیزها دیدم که اگر مردم به خود واگذاشته شوند، چنان در نگارش و خواندن قرآن گوناگون و پراکنده رفتار کنند که هرگز بر آن گرد نیایند. گفت: چه دیدی؟ گفت:کسانی از مردم حمص را دیدم که گمان می‌برند شیوهٔ خواندن ایشان بهتر از دیگران است چرا که قرآن را از مقداد فراگرفته‌اند. کسانـی از مردم دمشق را دیدم که می‌گویند: چگونگی قرآن خواندن ما بهتر از دیگران است. کوفیان را دیدم که چنین می‌گویند زیرا قرآن را در نزد عبدالله بن مسعود فراگرفته‌اند. مردم بصره نیز چنین می‌گویند و نمودار می‌آورند که قرآن را در نزد ابوموسی اشعری خوانده‌اند. ایشان قرآن خـود را «گزیدهٔ دل‌ها» می‌نامند. چون به کوفه رسیدند، حذیفه مردم را از آنچه دیده بود، آگـاه ساخت و ایشان را در برابر آنچه می‌ترسید، هشدار داد. یاران پیامبر خداوند (ص) و بسیاری از «دنباله‌روان» (تابعان) با او همساز شدند. یاران عبدالله بن مسعود به وی گفتند:

چه چیز را مایهٔ کاستی ما می‌گیری؟ مگر نه این است که ما به سان عبدالله بن مسعود قرآن می‌خوانیم؟ حذیفه و یاران او خشم گرفتند و گفتند: شما گروهی بیابانگردید، خاموشی گزینید که راه نادرست می‌روید. حذیفه گفت: به خدا سوگند که اگر زنده مانم، به نزد سرور خداگرایان روم و از او خواهش کنم که راه را بر این کژروی ببندد. عبدالله بن مسعود با او به درشتی سخن گفت. سعید خشمگین شد و برخاست و مردم پراکنده‌شدند. حذیفه برآشفت و به‌نزد عثمان رهسپار شد و او را از آنچه دیده بود، آگاه ساخت و گفت: من هشداردهندهٔ آشکارم، بشتابید و مردم را دریابید. عثمان یاران پیامبر خدا را گرد آورد و گزارش به ایشان داد. ایشان این رویداد را بزرگ شمردند و همرای حذیفه شدند.

عثمان کس به نزد حفصه دختر عمر بن خطاب فرستاد و گفت: قرآن‌ها را به نزد ما فرست تا از آن رونویسی کنیم. اینها همان قرآن‌هایی بودند که به روزگار ابوبکر گردآوری شده بودند. داستان چنین بود که چون در جنگ یمامه بسیاری‌از یاران پیامبر کشته‌شدند، عمر به ابوبکر گفت: در جنگ یمامه بسیاری از خوانندگان قرآن خوراك شمشیر گشته ساغر جانبازی نوشیده‌اند. من می‌ترسم که مرگ و کشتار تومار زندگی خوانندگان قرآن را درنوردد و نبشتهٔ خدا تا اندازهٔ بسیاری از یادها برود. من بر آنم که فرمان گردآوری قرآن دهی. ابوبکر به زید بن ثابت فرمان داد که قرآن را از روی برگ‌های خرمابن و سینه‌های‌مردان و برگه‌های کاغذ گردآوری‌کرد. نبشته‌ها در نزد ابوبکر و سپس عمر بود و چون او درگذشت، حفصه آن را برگرفت و در نزد خود نگهداری کرد.

عثمان کس فرستاد که نبشته‌ها را از حفصه گرفت و زید بن ثابت و عبدالله بن زبیر و سعید بن العاص و عبدالرحمان بن حرث بن هشام را فرمود که آن را در برگ‌ها بازنویسی کردند. عثمان گفت: اگر در خواندن پاره‌ای از گفته یا واژه‌ای به ناسازگاری رسیدید، آن را به گویش قریش بخوانید، زیرا قرآن به زبان ایشان فرود آمده است. آنان چنان کردند. چون از آنها نبشته‌ها پدید آوردند، عثمان

آنها را به حفصه برگرداند و به کنار و گوشه‌های کشورهای اسلامی قرآن‌های همنواخت و یکسان فرستاد و جز آن همه را سوزاند و فرمود که تنها آن را نمونهٔ کار خود سازند و جز آن همه را رها کنند. همهٔ مردم بزرگی و درستی این کار دریافتند جز کوفیان که چون قرآن بر ایشان رسید، یاران پیامبر (ص) شاد شدند ولی دوستان عبدالله بن مسعود و همراهان ایشان از پذیرفتن آن سر برتافتند و آن را مایهٔ کاستی شمردند. ابن مسعود در میان ایشان برخاست و گفت: نه همهٔ آنچه شنیده‌اید، درست است؛ همانا به گونه‌ای آشکار بر شما پیشی گرفته‌اند، پس در جای خویش درنگ ورزید. چون علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام به کوفه آمد، مردی در نزد او برخاست و بر عثمان خرده گرفت که قرآن‌ها را گرد آورده است. علی بر سر او فریاد کشید: خفه‌شو! همانا عثمان این کار بزرگ را آشکارا با دید و آگاهی ما انجام داد و اگر من در آن هنگام سررشته‌دار می‌بودم، همان کار می‌کردم و راه او را می‌رفتم.

افتادن مُهر پیامبر (ص) در چاه اَریس

در این سال مهر پیامبر (ص) از دست عثمان فرو لغزید و در چاه اریس (در دو میلی مدینه) افتاد. این چاه آب اندکی داشت. پس از آن دیگر کسی نتوانست ژرفای آن را دریابد.

پیامبر هنگامی آن را برگرفت که خواست با عجمان به نامه‌نگاری پردازد و ایشان را به خدای بزرگ بخواند. به وی گفتند: اینان نامهٔ مهر ناکرده را نمی‌پذیرند. پیامبر خدا (ص)فرمان‌داد که برای وی مهری از آهن بسازند. چون مهر ساخته شد، آن را در انگشت خود کرد. جبریل فرود آمد و او را از این کار بازداشت. پیامبر آن را دور افکند و فرمان داد که برای او مهری از مس درست کردند و آن را در انگشت خود کرد. جبریل به وی گفت: آن را دور افکن. او آن را دور افکند. پیامبر خدا (ص) فرمان داد که برایش انگشتری سیمین ساختند و آن را در انگشت خود کرد. جبریل گفت که آن را نگه دارد و او آن را نگه داشت. نگار آن («محمد پیامبر خدا») سه

خط بود: «محمد» یك خط، «پیامبر» یك خط و «خدا» یك خط. آنگاه پیامبر خدا (ص) آن را انگشتر خود کرد تا درگذشت. ابوبکر آن را در انگشت خود کرد تا درگذشت و عمر آن را در انگشت کرد و بر آن چشم از جهان فروپوشید. عثمان شش سال آن را در انگشت خود داشت تا چاه آبی برای مسلمانان کندند که از آن بنوشند. او بر سر چاه نشست و با انگشتر بازی کرد که از انگشتش لغزید و به درون چاه افتاد. آن را جستند و همهٔ آب آن‌را کشیدند ولی نیافتند. عثمان دارایی هنگفتی برای کسی پیش‌بینی کرد که آن را بیاورد. او سخت بر این کار اندوهناك شد و افسوس بسیار خورد. چون از یافتنش نومید گشت، فرمود که برایش انگشتر دیگری مانند آن ساختند که تا روز مرگ در انگشتش بود و چون او کشته شد، انگشتر ناپدید گشت و دانسته نشد که آن را برگرفته است.

روانه کرد ابوذر غفاری به ربذه

در این سال بود که این رویداد پیش آمد چه دربارهٔ ابوذر غفاری گفته شده است که معاویه او را از شام به مدینه گسیل کرد. دربارهٔ انگیزهٔ آن داستان‌های بسیار گفته شده است مانند اینکه معاویه او را دشنام فرستاد و به مرگ بیم داد و او را بی‌رواندار بر اشتر سوار کرد و از شام به مدینه راند و سپس عثمان او را بگونه‌ای زشت و ناهنجار از مدینه بیرون راند که گزارش آن درست نمی‌نماید و اگر درست باشد، جای پوزش برای عثمان در کار است زیرا رهبر (امام) را می‌سزد که مردم خود را خوار بدارد و کشتار و سرکوب و شکنجه کند. از این پوزش‌ها بسیار است. مگر که این رفتار را مایهٔ کوبیدن عثمان سازند که من آن را دوست نمی‌دارم.

بهانه‌سازان می‌گویند: چون «ابن سوداء» [عبدالله بن سبا] به شام درآمد، با ابوذر دیدار کرد و به وی گفت: ای ابوذر، آیا از معاویه در شگفت نیستی؟ او می‌گوید: این دارایی‌ها دارایی‌های خداست. همانا همه چیز از آن خداست. گویا او می‌خواهد آنها را از دست مردم بیرون نگه‌دارد و ویژهٔ خویش‌سازد و نام و نشان‌مسلمانان

را از آن بزداید. ابوذر به نزد وی آمد و گفت: چرا اکنون دارایی‌ـ های مسلمانان را دارایی‌های خدا می‌خوانی؟معاویه گفت: ای ابوذر، خدا تو را بیامرزاد، نه ما بندگان خداییم؟ نه دارایی‌ها دارایی‌های اوست؟ ابوذر گفت: دیگر آن را مگـوی. معاویه گفت: از ایـن پس «دارایی‌های مسلمانان» خواهم گفت. ابن سوداء به‌نزد ابودرداء آمد و چنان گفت. ابودرداء گفت: به خدا سوگند که تو را یهودی می‌ـ پندارم! عبادة بن صامت آمد و با ابن سوداء درآویخت و او را به نزد معاویه آورد و گفت: به‌خدا این مرد بود که ابوذر غفاری را بر تو شوراند.

ابوذر غفاری را باور بر این بود که مسلمان را نمی‌سزد که بیش از خوراك شبانه‌روزی خود را در دارایی خـویش داشته باشد؛ نیز می‌تواند چیزی را نگه دارد که بخواهد در راه خـدا هزینه کند یا به بزرگواری (یا: به بستانکاری ــ «کریم» یا «غریم» ــ) ارزانی دارد یا بدهد. او همان رویهٔ این گفتار قرآن را می‌نگریست که می‌گوید: آنان را که زر و سیم را می‌اندوزند و آن را در راه خدا هزینه نمی‌ـ کنند، به شکنجه‌ای دردناك مژده بـده (توبه/۳۴/۹). او در شام در میان مردمان می‌ایستاد و می‌گفت: ای توانگران، با تهیدستان برابری کنید. آنان را که زر و سیم را می‌اندوزند و در راه خدا هزینه نمی‌ـ کنند، به داغگری آتشین مژده داده‌اند کـه پیشانی و پشت و پهلوی ایشان را داغ کنند. پیوسته چنین گفت تا بینوایان چنان شیوه‌ای را آرزو کردند و شیفتهٔ آن شدند و آن را بر توانگران بایسته شمردند و توانگران از رفتار و گفتار ایشان به ستوه آمدند. معاویه در دل شب هزار دینار برای او فرستاد کـه ابوذر بی‌درنگ آن را در میان بینوایان بخش کرد. چون معاویه نماز بامداد خواند، به‌فرستاده‌ای که به نزد ابوذر فرستاده بود، گفت: به نزد ابوذر برو و به وی بگو: پیکر مرا از شکنجهٔ معاویه رهایی بخش زیرا او مرا به‌نزدیك دیگری فرستاده‌بود و من‌دینارها را به‌نادرست به‌نزد تو آوردم. ابوذر گفت: پسرکم، به وی بگوی: به خدا که از دینارهای تو پشیزی در نزد من به‌جای نمانده است؛ مرا سه روز درنگ ده تا آن را گرد آورم. چون

معاویه دید که رفتار وی گفتارش را راست می‌شمارد، بـه عثمان نوشت: ابوذر کار بر من تنگ ساخته است. از گزند گفتارهای او به بینوایان، چنین و چنان رخ نموده است. عثمان بـرای وی نوشت: بدان که آشوب چشم و بینی خود را نشان داده است. بـس تو بایسته است کـه استوار بمانی و بـه هوشیاری بازآیی و زخم چـرکین را بشکافی. ابوذر را همراه مردی آشنا به کارها به نزد من فرست و تا می‌توانی مردم و خود را از گزند این گونه کارها برکنار بدار. او ابوذر را به نزد عثمان فرستاد.

چون ابوذر به مدینه آمد و انجمن‌های مردم را در دامنهٔ کوهستان سلع دید، گفت: مردمان مدینه را مژده بـاد به تازشی جان‌شکار و پیکاری پایدار! او بر عثمان درآمد و عثمان به‌وی‌گفت: چرا شامیان از درشتی زبان تو گله می‌کنند؟ ابـوذر همهٔ آنچه را رفته بـود، به درستی و بـی کم و کاست به عثمان گـزارش داد. عثمان گفت: ای ابوذر، بر من است کـه مردم را به کوشش و میانه‌روی در هـزینهٔ زندگی‌فراخوانم ولی مرا نمی‌سزد که ایشان را ناچار به‌پرهیزکاری و پارسایی کنم. ابوذر گفت: از توانگران درنگـذرید تا نیکوکاری کنند و هزینه‌ها بپردازند و رفتاری نیك با همسایگان و برادران در پیش گیرند و پیوندهای خویشاوندی را استوار سازند. کعب‌الاحبار که در آنجا بود، گفت: هرکس هزینه‌های «بایسته» را بپردازد، کار خود را به پایان برده است. ابوذر او را زد و سرش را شکست و به وی گفت: ای مردك یهودی‌زاده! تو را با این کارها چه کار؟ تو اینجا چه می‌کنی؟ عثمان از کعب‌خواست که شکستگی‌سرش را به‌او ببخشد. کعب آن را بخشید. ابوذر به عثمان گفت: به من دستوری ده کـه از مدینه بیرون روم زیرا پیامبر خدا (ص) فرمود که چون ساختمان‌ـهای شهر به کوه سلع رسد، از آن بیرون رو. عثمان به وی دستوری داد. ابوذر به ربذه شد و در آنجا مزگتی ساخت. عثمان به وی گله‌ای در پیرامون سی شتر (یا کم‌تر از آن) داد و دو برده بخشید و روزیِ روزانه برای وی نامزد کرد. نیز با رافع بن خدیج بدین گونه رفتار کرد. او هم به دنبال چیزی که شنیده بود، از مدینه بیرون رفته‌بود.

ابوذر از بیم آنکه دوباره «بیابانگرد» شود، گاه گاه به مدینه سر می‌زد. معاویه کسان وی را به نزد او بیــرون فرستاد. ایشان بیرون رفتند و انبانی پر داشتند که بر دست مرد سنگینی می‌کرد. معاویه گفت: به این مرد بنگرید که مردم را به پرهیز کردن از ایــن سرای می‌خواند، چه بار گرانی برایش می‌برند! زنش گفت: به خدا که این توبره نــه انباشته از دنیا است نــه درم (نه زر است، نه سیم)، بلکه پشیزهایی است مسین که چون هر ماه بخشش او را از گنج‌خانه می‌ـ پرداختند، پشیزهایی برای گذران زندگی روزانهٔ ما به دست می‌ـ کــرد.

چون به ربذه رفت، نماز به‌پا داشته شد و در آنجا مردی بود که او را بر صدقات گماشته بودند. گفت: ای ابوذر، به پیش‌رو تا در پشت سر تو نماز بخوانیم. ابوذر گفت: نه، به‌پیش‌رو زیرا پیامبر خدا (ص) به من گفت: فرمانبر و شنوا باشید گرچه بــرده‌ای بینی بریده را بر شما گمارند. تو برده‌ای ولی بینی بریده نیستی. او از بردگان صدقه بود و مجاشع نام داشت.

یاد چند رویداد

دراین سال عثمان سومین آواز روز آدینه را در زوراء برافزود.

هم در این سال حاطب بن ابی بلتعهٔ لخمی از بدریان درگذشت.

[واژهٔ تازه پدید]

حَاطِب: با حای بی‌نقطه.
بَلْتَعَه: با بای تك نقطه‌ای و سپس تای دونقطه‌ای در زبر بر وزن مَقْرَعَه.

در این سال اینان درگــذشتند: عمرو بن ابی سرح فهــری از بدریان، مسعود بن ربیع یا مسعود بن ربیعة بن عمرو قاری از قاره که پیش از رفتن پیامبر به خانهٔ ارقم اسلام آورد و در بدر جنگید و

از شصت سالگی درگذشت، عبدالله بن کعب انصاری از بدریان که در جنگ بدر و جز آن سرپرست غنیمت‌های پیامبر (ص) بود، عبدالله بن مظعون برادر عثمان از بدریان و جبار بن صخر از رزمندگان بدر.

[واژهٔ تازه پدید]

جَبّار: با جیم که در پایان آن رای است.

رویدادهای سال سی و یکم هجری
(۶۵۲ میلادی)

جنگ صَوارِی

برخی گویند: در این سال یا سال ۶۵۴/۳۴م نبرد صواری رخ داد. برخی گویند: در سال ۶۵۲/۳۱م جنگ اسواران رخ نمود. برخی گویند: هر دو به‌سال ۶۵۲/۳۱م بودند و فرماندهی مسلمانان به دست معاویه بود چه به روزگار عثمان سراسر شام فرمانبر او گشته بودند.

انگیزهٔ فراهم آمدن شام برای وی این بود که چون هنگام‌درگذشت ابوعبیدة‌بن‌جراح فرارسید، بر پهنهٔ‌کار خود عِیَاضِ‌بن‌غَنْم را گماشت، که دایی و پسر عموی او بود. او بخشنده‌ای بلند آوازه بود. برخی، چنان که یاد شد، گویند: معاذبن جبل را به‌جای خود برنشاند. عیاض مرد و عمر پس از او سعید بن حِذْیَم جُمَحِی را برگماشت. سعید مرد و عمر به‌جای او عمیر بن سعد انصاری را برنشاند. عمر درگذشت و عمیر فرماندار حمص و قنسرین بود. یزید بن ابی‌سفیان مرد و عمر به جای وی برادرش معاویة بن ابی‌سفیان را بر سر کار آورد. از این رهگذر، اردن و دمشق برای معاویه فراهم آمد. عمیر بن‌سعد بیمار شد و از عثمان خواست که او را بخشوده بدارد و دستوری‌دهد که به نزد خانوادهٔ خود بازگردد. عثمان به وی دستوری داد و حمص و قنسرین را پیوست فرمانروِ معاویه ساخت. عبدالرحمان بن علقمه که فرمانروای فلسطین بود، درگذشت و عثمان آن کشور را هم به

معاویه بخشید. بدین سان بود که سراسر شام بزرگ فرمانبر معاویه گشت.

اما انگیزهٔ این جنگ چنان بود که چون مسلمانان مردم افریقیه را فروکوفتند و کشتار کردند و به اسیری گرفتند، کنستانتین پسر هراکلیوس با لشکری انبوه از رومیان که از آغاز اسلام چنان سپاهی گرد نیامده بود، بیرون آمد. ایشان همراه پانصد یا ششصد کشتی جنگی بیرون آمدند. مسلمانان بیرون شدند و فرمانروای مردم شام همان معاویه بود و بر دریا عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح. چون مسلمانان با رومیان دیدار کردند، باد بر ایشان‌می‌وزید. مسلمانان و رومیان لنگر انداختند و باد آرام گرفت. مسلمانان گفتند: میان ما با شما زینهار باشد. شب را سپری کردند و مسلمانان قرآن می‌خواندند و نماز می‌گزاردند و خدا را یاد می‌کردند. رومیان همی شیپور می‌نواختند. آنان کشتی‌های‌خود را نزدیک‌آوردند و مسلمانان کشتی‌های خود را نزدیك ساختند. کشتی‌ها را به یکدیگر بستند و با شمشیر و خنجر به‌جان هم افتادند. از مسلمانان کسان فراوانی‌کشته شدند و از رومیان کشتار بی‌شمار شد. آن روز چنان شکیب آوردند که هرگز در هیچ پیکاری چنان پایداری نکرده بودند. آنگاه خدا پیروزی را هم‌آغوش مسلمانان کرد و کنستانتین زخمی و شکست خورده رو به‌گریز نهاد و از رومیان جز رمیدگان رهایی نیافتند. عبدالله بن سعد پس از شکست دشمن چند روزی در ذات‌الصواری ماند و سپس بازگشت. در این جنگ، برای نخستین بار محمد بن ابی‌بکر و محمد بن ابی‌حذیفه دربارهٔ عثمان سخن گفتند و او را نکوهش کردند که دین خدا دگرگون کرده است و شیوهٔ ابوبکر و عمر بگردانیده است. گفتند: عبدالله بن سعد را فرماندار کرده است و این همان مردی است که پیامبرخون او را تباه فرمود و قرآن‌دربارهٔ خدانشناسی وی فرود آمد. پیامبر خدا (ص) کسانی را بیرون راند که عثمان ایشان را فراز آورد. یاران پیامبر خدا (ص) را برکنار کرد و سعید بن العاص و عبدالله بن عامر را بر سر کار آورد. این گزارش به عبدالله سعد رسید. گفت: شما دو تن با ما سوار نشوید.

آن دو در کشتی انباشته‌ای سوار شدند که پر از قبطیان بود. با دشمن دیدار کردند و آن دو از همه آرام‌تر پیکار کردند و گزند کم‌تری بر دشمن فرود آوردند. از ایشان پرسش کردند و آن‌دو گفتند: چه‌گونه همراه عبدالله بن سعد به جنگ دشمن شویم؟ عثمان او را بر سر کار آورده است و عثمان چنین و چنان کرده است. عبدالله کس به نزد آن دو فرستاد و ایشان را بازداشت و بیم داد. مردم از گفتار آن دو به شور آمدند و بر عثمان تباه‌شدند و سخن‌ها گفتند که پیش‌تر نمی‌گفتند.

کنستانتین با کشتی به آبخست سیسیل شد. مردم آن از وی پرسش کردند و او گزارش بداد. گفتند: ترسایان تباه شدند و مردان‌شان رو به نابودی نهادند! اگر عربان بر ما تازند، کس نباشد که در برابرشان بایستد. آنگاه او را به‌گرمابه بردند و کشتند و همراهانش را در کشتی گذاشتند و دستوری دادند که به‌کنستانتین‌اوپل بازگردند.

برخی گویند: دراین سال ارمنستان بر دست حبیب بن مسلمه گشوده شد که یاد آن از پیش برفت.

کشته شدن یزدگرد بن شهریار

به‌گفتهٔ برخی، دراین سال یزدگرد از پارس به خراسان گریخت. ناهمگونی گفتارهای دانشوران در این‌زمینه، پیش‌تر یاد شد. هنگامی که عبدالله بن عامر به فرمانداری بصره رسیده بود، از این شهر به سوی پارس بیرون رفته آن را گشوده بود. یزدگرد به سال ۳۰/ ۶۵۰م از شهر گور یا اردشیرخره گریخت. ابن عامر، مجاشع بن مسعود یا هرم بن حیان عبدی یا هرم بن حیان یشکری را در پی او گسیل کرد. او تا کرمان به دنبال یزدگرد راند. یزدگرد به خراسان روی آورد. مجاشع بن مسعود و همراهانش را برف و کولاك و مه فراگرفت و سرما به‌سختی گرایید. بلندی برف به یك نیزه می‌رسید. سپاه نابود شد و مجاشع وارهید و مرد دیگری که همراه خود کنیزکی داشت، جان به در برد. او شکم اشتری را درید و زن را به درون آن فرو برد و گریخت. فردا به نزدیك اشتر و کنیزك بازگشت و آن ماهرو را زنده

یافت و او را برداشت و از نابــودگاه بیرون برد. آن کاخ را از آن هنگام «کاخ مجاشع» خواندند زیرا سپاهیان او در آنجا نابود گشتند. کاخ در پنج یا شش‌فرسنگی سیرجان از شارسان‌های وابسته به‌کرمان بود.

این گزارش بر پایهٔ گفتار کسی است که می‌گوید: یزدگرد در این سال از پارس گریخت.

اما انگیزهٔ کشته شدن وی، بر پایهٔ آنچه یادش در گشودن پارس و خراسان گذشت، آماج ناهمسازگویی‌دانشوران در این‌زمینه است. برخی گویند: او همراه گروهی، از آن میان خُرّزاد برادر رستم از کرمان به‌مرو گریخت. خرزاد دربارهٔ گرامیداشت شاهنشاه به‌ماهویه مرزبان مرو سفارش کــرد و به عــراق بازگشت. یزدگــرد از او درخواست دارایی کرد ولی مرزبان از پــرداخت آن تن زد. مردمان مرو از بودن او، بر خود بیمناک شدند و کس به نزد ترکان فرستادند و در برابر او ازایشان یاری خواستند. ترکان فراز آمدند و بــر او شبیخون زدند و همراهان او را کشتند. یزدگرد پیاده به شط مرغاب گریخت و به خــانهٔ مردی پناهید کــه آسیاسنگ می‌تراشید. چــون شاهنشاه خفت، سنگتراش او را کشت. برخی گــویند: نه چنین بود بلکه مردمان مرو بر او شبیخون زدند و از تــرکان یاری نخواستند. مرویان یاران او را کشتند و یزدگرد گریخت و سنگتراش خون او بریخت. اینان جای پای او را تا خانهٔ سنگتراش دنبال کردند و او را گرفتند و زدند و او به کشتن شاهنشاه خستو شد و آنان وی و کسان خانواده‌اش را کشتار کردند.

یزدگرد در اینجا با زنی هم‌آغوش گشته بود. او برای وی پسری لب‌شکافته (یا نیم‌سر) زایید که پس از کشته شدن پدر دیده به گیتی گشود و از این‌رو او را «نیم‌زاده» خواندند. از این پسر در خراسان فرزندانی زادند. هنگامی که قتیبة بن مسلم سغد را گشود، دو دختر از فرزندان مرد «نیم‌زاده» یافت که هر دو یا یکی را بــه نزد حجاج فرستاد و او دخترك را روانهٔ دربار ولید بــن عبدالملك ساخت که برای او یزید بن ولید «کاسته» را زایید. یزدگرد را از رود بیرون

آوردند و در تابوت نهادند و به استخر بردند و در آنجا در آرامگاهی سنگی به خاك سپردند.

برخی گویند: یزدگرد پس از نبرد نهاوند به سرزمین اصفهان گریخت و در آنجا مردی «مطیار» نام بود. وی از عربان چیزی بسیار اندك به دست کرده بود و از این‌رو پایگاهی بس بلند می‌داشت. یك روز مطیار به نزد یزدگرد آمد که به پیشگاه شاهنشاه بار یابد ولی دربان او را نگه داشت تا برای وی دستوری بگیرد. مطیار او را زد و زخمی کرد. دربان خون‌آلود بر یزدگرد درآمد. شاهنشاه همان دم از اصفهان بیرون آمد و به ری شد. خداوند طبرستان به نزد او بیرون آمد کشورش را پیش‌کش او کرد و گزارش داد که جایگاهی استوار است. یزدگرد نپذیرفت.

برخی گویند: همان دم به سیستان شد و سپس با هزار سواره آهنگ مرو کرد. برخی گویند: نه چنین است که رو به پارس نهاد و در آنجا چهار سال سپری کرد. سپس به کرمان شد و دو یا سه سال در آنجا ماند. دهبان آن از وی چیزی خواست که یزدگرد نپذیرفت و او پایش را گرفت و بر زمین‌کشاند و از کشور خود بیرونش‌راند. پس به‌سیستان رفت و نزدیك به پنج سال ماند و آهنگ خراسان کرد که سپاهیان گرد آورد و ایشان را به جنگ عربان برد. به مرو رفت و گروگان‌ها از فرزندان دهبانان با فرخزاد همراهی می‌کردند. چون به مرو رسید، با پادشاهان چین و کابل و خزر و فرغانه به‌نامه‌نگاری پرداخت و از ایشان یاری خواست. دهبان مرو در آن زمان ماهویه پدر براز بود. ماهویه پسرش براز را بر مرو گماشت که آن را در برابر یزدگرد پاس بدارد و پادشاه را از آمدن بدان بازدارد مبادا گزندی به وی رسد. یك روز یزدگرد سوار شد و بر گرد شهر چرخید و کوشید از یکی از دروازه‌ها به درون رود. براز نگذاشت او بـــه درون رود. پدر از یك سو بر پسر بانگ زد که در بگشاید و از دیگر سو اشاره کرد که نگشاید. پسر دروازه نگشود. یکی از یاران‌یزدگرد این زدوبند را دید و شاهنشاه را آگاه‌ساخت و از او دستوری خواست که براز را بکشد. یزدگرد روا نداشت.

برخي گويند: يزدگرد كار دهباني را از ماهويه گرفت و به پسر برادرش سنجان سپرد. گزارش اين كار به گوش ماهويه رسيد و او در نابودي پادشاه كوشيد. او براي نيزك طرخان به نامه‌نگاري پرداخت و از وي خواست كه به‌نزد او آيد تا بر كشتن شاهنشاه و آشتي كردن با عربان همداستان گردند. به نزد وي پايندان سپرد كه اگر چنين كند، روزانه او را هزار درم بخشد. نيزك به نزد يزدگرد نامه فرستاد و به وي نويد ياري در برابر عربان داد و خواستار شد كه تنها به نزديك او رود و سپاهيان خود را دور سازد و فرخزاد را از خود براند. يزدگرد با ياران خود به كنكاش نشست و سنجان به وي گفت: من اين راه را نمي‌پسندم كه لشكريان و فرخزاد را از خود براني. پدر براز گفت: من بر آنم كه فراخوان وي ــ نيزك ــ را بپذيري و آنچه را كه مي‌خواهد، انجام دهي. او راي براز را به كار بست و ياران و سپاهيان خود را پراكنده‌ساخت. فرخزاد فرياد كشيد و گريبان دريد و گفت: مرا گمان بر اين‌است‌كه شمايان آهنگ‌كشتن اين مرد را داريد! فرخزاد چندان پافشاري ورزيد كه يزدگرد با دست خود براي وي نامه نوشت‌كه او زينهار دارد و اوست‌كه يزدگرد و كسان و همراهان و دارايي‌هاي وي را به ماهويه سپرده است. يزدگرد بر آنچه نوشته بود، گواهان گرفت. نيزك رو به يزدگرد آورد و پادشاه و را با ساز و دهل پذيره گشت. پدر براز او را رهنمون گشت كه چنين كند. چون او را ديدار كرد، پدر براز واپس نشست و نيزك پياده او را پذيره گشت. يزدگرد يكي از اسباني را كه در كنار خود مي‌كشيد، به وي بخشيد كه نيزك بر آن سوار شد. چون به ميان سپاه او رسيد، نيزك با وي گرم گفت‌وگو شد و از آن ميان به وي گفت: يكي از دخترانت را به همسري به من ده تا نيك‌خواهانه با دشمنان تو پيكار كنم. يزدگرد او را دشنام داد و نيزك با گرز خود بر سر او كوبيد و يزدگرد فرياد كشيد و رو به گريز نهاد. ياران نيزك به كشتار همراهان يزدگرد پرداختند. يزدگرد به‌خانهٔ آسيابانی پناهيد و سه روز در آنجا ماند ولي خوراك نخورد. آسيابان به وي گفت: اي مرد بدبخت، بيرون آي و خوراكي بخور كه از گرسنگي

مردی! یزدگرد گفت: خوراك‌نتوانم خورد جز اینکه بر سر خوان‌کسی برای من سرود ویژهٔ خدایی بخواند. در نزد آسیابان مردی بود که بدین‌گونه سرود خدایی می‌خواند. آسیابان از او خواست و او آمد و سرود خواند و شاهنشاه خوراك خورد. چون سرودخوان بیرون رفت، شنید که مردم از کسی به‌نام یزدگرد سخن می‌گویند. مرد پرسید که جامه‌اش چه‌گونه است. آنان چگونگی جامه‌اش را برای وی گفتند. سرودخوان ویژگی‌های وی و جامه‌اش را به‌ایشان گزارش داد. پدر براز مردی از اسواران را به نزد یزدگرد فرستاد و او را فرمود که شاه را خفه کند و به رود اندر افگند. مرد به نزد آسیابان آمد و او را زد تا یزدگرد را به وی نشان دهد. آسیابان از او نپذیرفت و گفت که چنین کسی در اینجا نیست. چون خواست که بازگردد، یکی از همراهانش به وی گفت: من در اینجا بوی مشك می‌شنوم. او به‌دامن جامهٔ دیبایی نگریست که در آب شناور بود. آن را کشید و به یزدگرد رسید. پادشاه از وی خواست‌که او را نکشد و کسان‌را بر او رهنمون نگردد. او انگشتر و کمربند و دست‌بند زرین خود را به آن مرد بخشید. مرد گفت: مرا چهار درم بخش تا تو را رها سازم. یزدگرد پول نداشت. به مرد گفت: همین انگشتر من بهای بی‌کران دارد؛ آن را برگیر. مرد سر برتافت. یزدگرد گفت: همواره به من می‌گفتندکه روزی نیازمند چهار درم خواهی شد. اینك آن روز شوم را دریافتم. آنگاه یکی از دو گوشوارهٔ خود را باز کرد و به آسیابان داد و از وی خواست که رازش را پوشیده بدارد. خواستند او را بکشند. شاهنشاه گفت: دریغ از شما! ما در نبشته‌های خود خوانده‌ایم که هرکس پادشاهان را بکشد، یزدان پاك او را با آتش این گیتی بسوزاند. مرا نکشید و به‌نزد دهبانان یا عربان برید که مانند من کسی را زنده می‌گذارند. آنان همهٔ زر و زیور و پوشیدنی و جامه‌هایش را از او ستردند و او را با زه کمان خفه کردند و در آب افگندند. کشیش (موبد) مرو او را برگرفت و در تابوت گذاشت و به‌خاك سپرد. پدر براز به جست‌وجوی یکی از دو گوشواره برآمد و آن کسی را که بر وی رهنمون گشته بود، بگرفت و چندان زد که جانش برآمد.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه یزدگرد پیش از آمدن عربان به کرمان، از این شهر آهنگ مرو کرد و همراه چهار هزار کس بر دو طبس و «کوهستان» گذشت و رهسپار مروگشت. چون به‌نزدیك مرو رسید، دو سردار به نام‌های براز و سنجان او را پذیره شدند. این دو از همدگر کینه به دل می‌داشتند. براز به زیان سنجان سخن‌چینی کرد چندان که یزدگرد آهنگ کشتن او کرد. ایــن سخن به گوش یکی از بانوان رسید و گفتار آشکار گشت. سنجان یاران خود را گرد آورد و آهنگ یزدگرد کرد. براز گریخت و یزدگرد نیز ترسید و رو به‌گریز نهاد. او به آسیایی بر دو فرسنگی مرو آمد و به خانهٔ آسیابانی شد. آسیابان او را خوراك داد و از وی چیزی خواست. یزدگرد کمربند زرین خود را به‌وی بخشید. مرد گفت: مرا چهــار درم بس می‌کند. ولی پادشاه پولی نداشت. آنگاه یزدگرد خوابید. آسیابان او را با تبر کشت و آنچه را همراه او بود، برگرفت و پیکرش را در آب افکند و شکمش را درید و او را گرانبار کرد که در آب فرو رود.

کشیشی که در مرو می‌زیست، گزارش کشته شدن او را شنید و ترسایان را گرد آورد و گفت: پسر شهریار کشته شده است. شهریار پسر شیرین همان زن خداگرایی است که بزرگواری و نیکوکاری وی را به راستای مردم‌خود می‌دانید و نیز می‌دانید که‌ترسایان به‌روزگار نیای وی انوشیروان از چه پایگاه بلندی برخــوردار شدند. سزاوار است که بر مرگ او شیون کنیم و برای او آرامگاهی سنگی بسازیم. آنان‌گفتار او را پذیرفتند و برای او آرامگاهی‌سنگی ساختند و پیکر او را بیرون آوردند و کفن کــردند و در آن آرامگاه سنگی به خاك سپردند.

روزگار پادشاهی او بیست سال بود. از آن میان چهار سال در آرامش و شانزده سال در ستیز و سختگیری عربان بر وی و گریز پیوستهٔ او از ایشان. وی واپسین کس از خاندان اردشیر بن بابك بود. پس از آن فرمانرانی برای عربان یکرویه گشت.

روانه شدن ابن عامر به خراسان و گشودن آن

چون عمر بن خطاب کشته شد، مردم خراسان پیمان خود را شکستند و به راه ناسازگاری رفتند. پس هنگامی که عبدالله بن عامر پارس را گشود، حبیب بن اوس تمیمی به‌نزد او برخاست و گفت: ای فرمانده، سراسر زمین در برابر توست و از آن جز اندکی گشوده نشده است. رهسپار شو که خدا یاور توست. گفت: مگر نه ما را فرموده‌اند که رهسپار شویم؟ نخواست آشکار سازد که رای او را پذیرفته است. برخی گویند: چون ابن عامر پارس را گشود، به سوی بصره بازگشت و شریك بن اعور حارثی را بر استخر گماشت که این یکی مزگت استخر را پایه گذاشت. چون به شهر بصره آمد، احنف‌بن قیس یا دیگری به نزد او شد و گفت: همانا دشمنت از تو گریزان است و از بیم شمشیرت هراسان؛ کشورها گسترده است، پس روانه شو که خدا یاور توست و گرامی دارندهٔ آیین خویش. او ساز و برگ و آرایش جنگی برگرفت و زیادبن‌ابیه را بر بصره گماشت و رهسپار گشت. به کرمان رفت و مجاشع بن مسعود سُلَمی را که از یاران پیامبر بود، فرماندهی داد و او را فرمود که با کرمانیان کارزار کند. ایشان نیز پیمان خود را شکسته بودند. بر سیستان ربیع بن زیاد حرثی را فرمانروا ساخت زیرا سیستانیان هم پیمان‌شکنی و ناسازگاری کرده بودند. ابن عامر به نیشابور شد و احنف بن قیس را فرماندهی پیشاهنگان خود بخشید. به دو طبس شد که دو دژ بودند و دروازهٔ خراسان شمرده می‌شدند. مردم آن با وی آشتی کردند. از آنجا روانهٔ «کوهستان» [فراگیر گناباد، فردوس و بیرجند] شد. مردم آن با وی دیدار کردند و او به جنگ با ایشان درایستاد چندان که ایشان را به درون دژشان راند. ابن عامر بدانجا رفت و مردم آن سامان بر پایهٔ پرداخت ششصد هزار درم با وی پیمان آشتی بستند. برخی گفتند: آنکه به کوهستان شد، اُمَیر بن احمر یَشْکُری بود. این خود سرزمین بکربن وایل بود. عبدالله بن عامر لشکری به سوی زام از شارسان‌های نیشابور فرستاد و آن را به‌زور گشود و نیز به‌گشودن

باخرز و جوین (از شارسان‌های نیشابور) پرداخت.

ابن عامر اسود بن کلثوم عدوی از مردم عدی‌الرباب را که مردی پارسا بود، به سوی بیهق که این هم از شارسان‌های نیشابور بود، گسیل کرد. وی آهنگ پای‌تخت آن کرد و از رخنه‌ای به درون باروهای شهر درآمد. همراه او گروهی از مسلمانان به درون شهر شدند. دشمنْ آن‌رخنه را بر ایشان‌بست. اسود چندان‌جنگید تا خود و گروهی از همراهانش کشته شدند. پس از وی برادرش ادهم بن کلثوم رهبری مردم را به‌دست‌گرفت. او پیروز شد و بیهق را گشود. اسود همواره خدا را می‌خواند که به روز رستاخیز او را از شکم‌های درندگان و پرندگان برانگیزاند. از این‌رو برادرش او را به خاك نسپرد. دیگر کسان از یارانش که ساغر جانبازی نوشیده بودند، به خاك سپرده شدند. ابن عامر بشت از شارسان نیشابور را نیز گشود.

[واژهٔ تازه پدید]

این «بشت» با شین نقطه‌دار است نه «بست». آن از شهرهای دوان است و این از خراسان از نیشابور.

نیز او خواف و اسفرایین و ارغیان را گشود. پس از آنکه بر همهٔ شارسان‌های نیشابور چنگال گسترد، آهنگ نیشابور کرد. آن را یك ماه در میان گرفت. بر هر برزن یا گوشه‌ای از آن مرزبانی ایرانی بود که آن را پاس می‌داشت. خداوند یکی از آن برزن‌ها از وی زینهار خواست بر این پایه که مسلمانان را به درون شهر برد. او شبانه ایشان را به‌درون شهر برد که دروازه را گشودند. مرزبانِ مهتر آن همراه گروهی در دژ این شهر دژگزین گشتند. او بر پایهٔ واگذار کردن‌همهٔ نیشابور زینهار خواست. ابن‌عامر برپایهٔ دریافت هزار هزار (یك میلیون) درم با وی پیمان آشتی بست. بر نیشابور قیس بن هیثم سلمی را گماشت و لشکری به ابیورد و نسا فرستاد که آن را با آشتی بگشود. لشکری دیگر به فرماندهی عبدالله بن خازم سلمی به سرخس فرستاد. سپاهیان با مردم آن جنگیدند و انگاه

سرخسیان بر پایهٔ زینهار دادن صد مرد خواستار آشتی شدند. خواستهٔ او را پذیرفتند. مرزبان آن بر این پایه با ایشان پیمان آشتی بست و صد مرد را نام برد و خود را یاد نکرد. عبدالله او را کشت و به زور به سرخس درآمد.

مرزبان توس به نزد ابن عامر آمد و با او بر پایهٔ پرداخت ششصد هزار درم آشتی کرد. سپاهی دیگر به‌سرکردگی عبدالله‌بن‌خازم یا مرد دیگری گسیل هرات کرد. مرزبان هرات این گزارش را شنید و به‌نزد ابن عامر آمد و با او بر پایهٔ واگذاردن هرات و بادغیس و پوشنگ پیمان آشتی بست. برخی گویند: نه چنین بود بلکه ابن عامر همراه سپاه به هرات رفت و مردم آن با وی جنگیدند و سپس مرزبان آن بر پایهٔ پرداخت هزار هزار (یك میلیون) درم با وی پیمان آشتی بست. چون ابن عامر بر این شارسان‌ها چنگ انداخت، مرزبان بلخ کس به نزد وی فرستاد. او بر پایهٔ دریافت دو هزار هزار و دویست هزار (دو میلیون و دویست هزار) درم با وی پیمان‌آشتی بست. برخی‌دیگر در این زمینه گزارش‌های دیگری گفته‌اند. ابن عامر حاتم بن نعمان باهلی را به نزد مرزبان آن گسیل کرد. سراسر مرو در آشتی به سر می‌برد به‌جز یك روستا که آن را سنج می‌گفتند. سِنْج: به کسر سین بی‌نقطه و نون ساکن و در پایان آن جیم است. ابن عامر احنف بن قیس را به تخارستان فرستاد. او بر روستایی گذشت که اکنون روستای احنف خوانده می‌شود و در آن‌هنگام سوانگرد خوانده می‌شد. مردم آن را در میان گرفت و ایشان بر پایهٔ پرداخت سیصد هزار درم با او پیمان آشتی بستند. احنف گفت: این‌را نیز در پیمان می‌گنجانم که مردی از ما بر فراز بام کاخ رود و اذان گوید و در میان شما نماز خواند و بازگردد. آنان به این کار تن دردادند. احنف به مروروود رفت و مردم آن با وی جنگیدند و او ایشان را کشتار کرد و شکست داد و در میان گرفت. مرزبان آن از نزدیکان باذان خداوندگار یمن بود. او با احنف بر پایهٔ پرداخت ششصدهزار درم آشتی کرد. احنف سپاهی گسیل کرد که بر روستای بغ چنگ انداخت و دام‌های مردم آن را به پیش راند و برد. آنگاه سپاهیان با مردم آن آشتی کردند.

مردم تخارستان در برابر او به‌پایداری برخاستند. مردم گوزگان و طالقان و فاریاب و پیرامون آنها با سپاهی انبوه گرد آمدند. دو سوی رزمنده دیدار کردند و به پیکار گراییدند. پادشاه چغانیان بر احنف تاخت و احنف نیزه را از دست او بیرون کشید و به سختی جنگید. بت‌پرستان [آذرستایـان] شکست یافتند و مسلمانان ایشان را بـه سختی و به هرگونه که خواستند، کشتار کردنـد و احنف به مرورود بازگشت. برخی از دشمنان بـه گوزگان پیوستند. احنف، اقرع بن حابس تمیمی را با سوارانی چند به جنگ ایشان فرستاد و گفت: ای بنی‌تمیم، یکدیگر را دوست بدارید و بر همدگـر بخشایش کنید تا کارهای‌تان به‌راستی و استواری بازآید. از خویشتن‌داری در بارهٔ شکم و شرمگاه‌خود آغاز کنید تا دین‌تان برای‌تان درست‌بماند. از نیرنگ و پیمان‌شکنی بپرهیزید تا در پیکار پیروز شوید.

اقرع رهسپار شد و با دشمن در گوزگان دیدار کـرد. مسلمانان تازشی آوردنـد و سپس بازگشتند و بت‌پـرستان [آذرستایان] را شکست دادند و گوزگان را به‌زور گشودند. ابن‌غریزهٔ‌نهشلی سرود:

سَقَى صَوبُ السَّحَابِ اِذَاسْتَهَلَّتْ مَصَـارِعَ فِتْيَةٍ بِالجَـوزجَـانِ
اِلَى القَصْرَيْنِ مِنْ رُسْتَاقِ خُوتٍ اَقَـادَهُمُ هُنَـاكَ الاَ قْـرَعَانِ

یعنی: بادا که ابرهای پـرباران به هنگام گـوهرافشانی، بـر آرامگاه‌های جوانمردانی ببارند که در گوزگان آرمیدند. به سوی دو کاخ از روستای خوت، که دو سردار به نام‌های «اقرع» همهٔ ایشان را بدانجا کشاندند. (یا از ایشان در آنجا کینه کشیدند).

احنف طالقان و فاریاب را با آشتی گشود. برخی گویند: نه چنین بود که امیر بن احمر آن را گشود. سپس احنف روانهٔ بلخ گشت که همان بزرگ شهر تخارستان بود. مردم آن بر پایهٔ پرداخت چهارصد یا هفتصدهزار [درم] با وی پیمان‌آشتی بستند. او اسید بن مُتَشَمِّس رابر بلخ گماشت و سپس به سوی خوارزم شد که بر کرانهٔ آمودریا جای داشت ولی نتوانست آن را بگشاید. با یارانش رای زد و حضین بن منذر به او گفت: عمرو بن معدی‌کرب می‌گوید:

اِذَا لَمْ تَسْتَطِعْ اَمْراً فَدَعْهُ وَ جَاوِزْهُ اِلَـى مَا تَسْتَطِيعُ

یعنی: چون از پس کاری بر نیایی، از آن درگذر و به کاری روی آور که توان انجامش را داری.

او به سوی بلخ بازگشت و دید کـه اسید آن را با آشتی گـرفته است. هنگامی که او همسازی خود را با آشتی ایشان آگهی می‌کرد، جشنِ فرخندهٔ مهرگانِ این مردم فرارسید. ایشان ارمغان‌های‌فراوانی از درم و دینار و ستور و دام و آونـد و رخت و جز آن بـرای وی آوردند. او گفت: اینها را در پیمان آشتی خـود نگنجانده بـودیم! گفتند: راست است،ولی این‌کاری است‌که در این‌روز با فرمانروایان خود می‌کنیم. گفت: نمی‌دانم این چیست، شاید سزای من باشد. باری آن را می‌گیرم تا بنگرم چه‌باید کرد. آن‌را گرفت تا احنف آمد و اسید آنچه رفته بود، به وی گزارش داد. احنف از بلخیان پرسش کـرد و ایشان به او همان را گفتند که به اسید گفته بودند. او آن ارمغان‌ها را به نزد ابن عامر برد و گزارش به او داد. ابن عامر گفت: ای ابوـ بحر، آنها را برگیر. احنف گفت: مرا بدانها نیازی نیست. ابن‌عامر آنها را برگرفت.

حسن بصری گفت: قرشی آنها را پیوست دارایی‌های خود کرد که مردی پیوستگرِ پول‌ها بود.

چون این پیروزی‌ها بهرهٔ ابن عامر شد، مردم به وی گفتند: این همه سرزمین‌ها کـه تو گشوده‌ای، هیچ‌کس نگشوده است: پـارس، کرمان، سیستان و خراسان. عبدالله بن عامر گفت: به‌ناچار سپاس خدا را چنین به‌جای آورم که از همین جایگاه با احرام به حج بیرون روم. او از نیشابور جامهٔ عمره پوشید و قیس بن هیثم را بر خراسان گماشت و رهسپار گشت و در مدینه بر عثمان درآمد. پس از رفتن او، قیس روانهٔ سرزمین تخارستان شد. به هـر شارسانی درآمد، مردم آن با وی آشتی‌کردند و دل و جان به‌فرمان او سپردند. سرانجام به سمنگان رسید که مردم آن در برابر وی پایداری‌کردند و او ایشان را در میان گرفت و آن شارسان را به زور گشود.

[واژهٔ تازه پدید]

اَسِید: به فتح همزه و کسر سین.
حُضَیْن بن منذر: با ضاد نقطه‌دار.

گشودن کرمان

چون، چنان که پیش‌تر یاد کردیم، عبدالله بن عامر از کرمان به خراسان رفت و مجاشع بن مسعود سلمی را بر کرمان گماشت، به وی فرمان داد که آن را بگشاید زیرا مردم آن پیمان خود را شکسته به راه ناسازگاری رفته بودند. او هَمِید را به زور گشود و مردم آن را زنده نگه داشت و به ایشان زینهار داد و کاخی در آن پایه گذارد که به کاخ مجاشع شناخته است. پس از آن به سیرجان شد که بزرگ‌ شهر کرمان است. چند روزی اندك بر آن ماند و مردمش دژگزین بودند. با ایشان کارزار کرد و آن را به زور گشود. بسیاری از مردم آن از آنجا کوچیدند. جیرفت را نیز به زور گرفت. در کرمان فرورفت و مردم آن را سرکوب و خوار کرد. آنگاه به «قفص» شد که در آنجا لشکریان انبوهی برای پیکار با او گرد آمده بودند. اینان از ایرانیانی بودند که از دیگر جای‌ها به اینجا کوچیده بودند. او با ایشان جنگید و ایشان را درهم شکست و بر ایشان پیروز گشت. بسیاری از مردم کرمان گریختند و روی به دریا آوردند؛ برخی به مکران پیوستند و برخی به سیستان. زمین‌ها و خانه‌های ایشان به عربان واگذار شد. اینان آنها را نوسازی کردند و در جاهایی از آن کاریزها کندند و از درآمد آن ده‌یك پرداختند.

گشودن سیستان و کابل و دیگر جای‌ها

یاد گشودن سیستان به روزگار عمر بن خطاب گذشت. آنگاه مردم آن پس از وی پیمان خود را شکستند. چون عبدالله بن عامر به خراسان روی آورد، از کرمانْ ربیع بن زیاد حارثی را گسیل آنجا کرد. او بیابان را درنوشت تا به دژ زالق رسید. در روز جشن‌مهرگان بر مردم آن تاخت و دهبان را گرفت. دهبان بدین‌گونه جان خود را از وی خرید که چوبی میان تهی برگرفت و آن را انباشتهٔ سیم و زر کرد

و بر پایه آشتی پارس با او پیمان آشتی بست. آنگاه به شارسانی شد که به آن کرکویه می‌گفتند. مردم آن با وی از در آشتی درآمدند. پس رهسپار زرنج گشت و در نزدیکی آن بر شارسان روشت فرود آمد و با مردم آن جنگ درپیوست،که مردانی‌از مسلمانان در آن کشته‌شدند. آنگاه بت‌پرستان [آذرستایان] شکست یافتند و او کشتاری هنگفت از ایشان به راه انداخت. ربیع به ناشرود آمد و آن را گشود سپس به شرواد شد و بر آن جنگ انداخت. از آنجا به زرنج رفت و با مردم آن پیکار کرد. مردم به پایداری در برابر او درایستادند و او ایشان را درهم شکست و در میان گرفت. مرزبان آن کس به نزد وی‌فرستاد که پیشنهاد آشتی دهد. از او زینهار خواست که خود به‌نزد وی رود. ربیع به وی زینهار داد. ربیع بر فراز یکی از پیکرهای سر بریده نشست و بر پیکر دیگری تکیه زد و یارانش را فرمود که چنان کنند. چون مرزبان ایشان را دید، از آن چشم‌انداز هراسناك ترسید و با او بر پایه دادن هزار برده آشتی کرد که در دست هرکدام جامی زرین باشد.[1] مسلمانان به‌درون شهر درآمدند. از آنجا به سناورد رفت که دره‌ای بود. از آن درگذشت و به روستایی آمد که به گفتهٔ ایرانیان ستورگاه رستم داستان بود. مردم آن با وی پیکار کردند و او بر ایشان چیره شد و سپس به زرنج بازگشت و پیرامون یك‌سال در آنجا ماند و سپس به نزد ابن عامر رفت. بر مردم آن فرمانداری گماشت که ایشان او را بیرون راندند و دژگزین گشتند.

فرمانرانی ربیع یك سال و نیم بود. او از آنجا چهل‌هزار کس به اسیری گرفت. دبیر او حسن بصری بود. ابن عامر، عبدالرحمان بن سمرة بن حبیب بن عبد شمس را به فرمانداری بر سیستان برنشاند. او بدانجا رفت و زرنج را در میان‌گرفت. مرزبان آن بر پایهٔ‌پرداخت دو هزار هزار (دو میلیون) درم و دو هزار برده با وی آشتی کرد.

۱. ابن اثیر همهٔ گزارش را نیاورده است. بر پایهٔ گزارش **تاریخ سیستان**، چون مرزبان ایرانی سردار خونخوار تازی و آن چشم‌انداز دلخراش را دید، فریاد برآورد: گویند که «اهرمن به روز آشکار نگردد»؛ این خود اهرمن است که به روز آشکار گشته است و در این هیچ گمانی نیست.

عبدالرحمان بر آنچه میـان زرنج و کش از پهنهٔ هـند است، چنگال گسترد و در سرزمین رخج بر آنچه میـان اینجا تا داوُن است، چیره گشت. چون به شهر داون رسید، مـردم آن را در کوهستان زوز در میان گرفت و سپس با ایشان آشتی کرد و بر زوز که بتی زرین بود، درآمد. دو چشم آن از یاقوت بود. او دست بت را برید و دو یاقوت را برگرفت و به مرزبان گفت: برو زر و گوهر بردار. خواستم به تو نشان دهم که بت سود و زیانی ندارد. او کابل و زابل را از اُستان غزنه بگشود و به زرنج بازآمد و در آن ماندگار شد تا کار عثمان به آشفتگی گـرایید. وی امیر بـن احمر یشکری را به جانشینی خـود برگماشت و بازگشت. مردم آن امیر یشکری را بیرون راندند و دژـ گزین گشتند. زیاد بن اعجم دربارهٔ این امیر سرود:

لَو لَا اُمَیـرٌ هَلَکَتْ یَشْکُـرٌ   وَ یَشْکرٌ هَلْکَی عَلَی کُلِّ حَالْ

یعنی: اگر امیر بن احمر نبود، یشکر نابود می‌شد. باری هرچه پیش آید، یشکریان رو به نابودی دارند.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان با مردم حج گزارد.

هم در این سال ابودردای انصاری از بدریان درگذشت. برخی گویند: این به سال ۳۲/۶۵۳ م بود.

هم در این سال ابوطلحهٔ انصـاری درگذشت. او از بدریان بود. برخی گویند: این به سال ۳۲/۶۵۳ م بود. برخی درگذشت او را به سال ۵۱/۶۷۱ م دانسته‌اند.

هم در این سال ابو اسید ساعدی درگذشت. برخی گویند: او به سال ۶۰/۶۸۰ م از جهان رفت. بر پایهٔ ایـن گفتار، وی واپسین بدری بود که جهان بدرود گفت.

[واژهٔ تازه پدید]

اُسَید: به ضم همزه.

نیز در ایـن سال ابوسفیان بن حارث بـن عبدالمطلب هاشم و برادرش طفیل و ابوسفیان بن حرب امیه (این یکی در ۸۸ سالگی) درگذشتند.

رویدادهای سال سی و دوم هجری
(۶۵۴ میلادی)

گویند: در این سال معاویه به آهنگ نبرد و گشودن کنستانتین‌ـ اوپل (قسطنطنیه) بیرون شد و همسرش عاتکه دختـر قرظه با وی بود. برخی نام این زن را فاخته یاد کرده‌اند.

پیروزی ترکان
کشته شدن عبدالرحمان بن ربیعه

در این سال خزران و ترکان بر مسلمانان پیروز گشتند.

انگیزهٔ این کار چنان بود که چون مسلمانان پیاپی بر ایشان همی تاختند، آنان برافروختند و گفتند: ما مردمانی بودیم که هیچ‌کس با ما برابر انگاشته نمی‌شد تا این مردم اندك فراز آمدند و کار به‌جایی رسید که ما نتوانیم از پس ایشان بَرآمد. یکی از آن میان گفت: از ایشان کسی نمی‌میرد و تاکنونی کسی‌از ایشان در جنگ‌آسیب ندیده است. پیش از آن مسلمانان چند بار بر ایشان تاخته بودند ولی کسی را از دست نداده بودند. از ایـن‌رو آنان گمان بردند کـه مسلمانان نمی‌میرند. چون گمان بردند که ایشان نمی‌میرند، برخی گفتند: آیا نمی‌آزمایید؟ پس در جنگل‌ها برای ایشان بر گذرگاه نشستند[1]. تنی چند از لشکریان مسلمان بر آن فـرو نشستگان گذشتند و آنان تیر‌ـ

---

۱. بر گذرگاه نشستن: کمین کردن. تعبیر از ابوالفضل میبدی است (اِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ: پروردگار تو بر گذرگاه است).

باران‌شان کردند و همگـی را از پای درآوردند. آنگاه فـرماندهان خود را به‌جنگ با مسلمانان خـواندند و روزی را نامزد کـردند. هنگامی که عبدالرحمان بن ابی‌ربیعه بر دروازه (باب) گماشته بود، عثمان برای وی نوشته بود: پرخوریْ مردم را تن آسان کـرده است؛ مسلمانان را در گرداب‌جنگ نیفکن که من می‌ترسم همگی کشته شوند. عبدالرحمان از آماج‌گاه خود برنگشت و به سوی بلنجر تاخت. دراین هنگام، ترکان و خزران با یکدیگر فراهم آمده بودند. اینان به‌پیکار با مسلمانان شتافتند و به سختی کارزار کردند و عبدالرحمان کشته شد. به او «پرتوافشان» (ذوالنور) گفته می‌شد. این خود نام شمشیر وی بود. مردم بلنجر پیکر او را برگرفتند و در تابوتی نهادند و از آن بهبود و باران و خجستگی همی جستند. چون او کشته شد، مردم شکست خوردند و دو پاره گشتند: دسته‌ای به سوی باب رفتند و با سلمان بـن ربیعه برادر عبـدالرحمان دیدار کردند. او را سعید بن العاص به فرمان عثمان به یاری مسلمانان فرستاده بود. چون او را دیدند رهایی یافتند. دسته‌ای دیگر به سوی گیلان و گرگان تاختند. سلمان پاك پارسی و ابوهریر با ایشان بودند. در آن سپاه، یزید بن معاویهٔ نخعی و علقمة بن قیس و مِعْضَدِ شیبانی و ابومفرز تمیمی در یك چادر بودند و عمروبن عتبه و خالد بن ربیعه و خلخال (حلحال) بن ذری و قَرْثَع در چادر دیگری. ایشان در آن لشکر همسایگان‌همدگر بودند. قرثع پیوسته می‌گفت: چه نیکوست درخشیدن خون بر جامه! عمروبن عتبه‌قبای او را نشان‌می‌داد و می‌گفت: چه‌زیباست‌درخشیدن خون سرخ بر جامهٔ سپید تو.

یزید بن معاویهٔ نخعی در خواب دید که آهویی بسیار زیبا را که مانند نداشت فراز آوردند و در پارچـه‌ای پیچیدند و در آرامگاهی بیمانند و بس نیکو به خاك سپردند که بر سر آن سه تن آرام نشسته بودند. چون بیدار شد و همراه مردمان به پیکار برخاست، سنگی بر وی افکنده شد که سر او را درهم شکست و او در دم جان سپرد. گویا جامه‌اش آراسته (نه آغشته) به خون بود. او را همان سان کـه در

خواب دیده بود، به خاک سپردند[۲].

معضد به علقمه گفت: دستار خود به من ده که بر سر خود بندم و سرم را با آن استوار دارم. او چنان کرد و برفراز بارویی برآمد که در آنجا بر یزید بن معاویهٔ نخعی سنگ افگنده بودند. او دشمنان را تیرباران کرد و بسی از ایشان را بر خاک نابودی افگند. سنگی از پرتابه‌افکن بر او فرود آمد و سرش را درهم کوبید. یارانش او را برگرفتند و در کنار یزید به خاک سپردند. علقمه آن دستار برگرفت ولی هرچه در آب شست و شو داد، رنگ‌خون‌از آن دیده‌نشد و بیرون نترابید. او همراه آن پارچه به نماز آدینه می‌رفت و می‌گفت: آنچه مرا وادار به این کار می‌کند، ایـن است که خون معضد در آن است. عمرو بن عتبه را نیز گزندی رسید که زخمی شد و قبای خود را چنان دید که آرزو کرده بود. آنگاه کشته شد. اما قرثع چنان جنگید کـه پیکرش با شمشیرها پاره پاره‌گشت. گزارش این‌کار به‌عثمان رسید. او گفت: پناه بر خدا، مردم کوفه از هم گسستند. خـدایا از ایشان درگذر و جان‌فشانی‌شان را از ایشان بپذیر!

عثمان به سعید بن عاص نوشته بود که سلمان بن ربیعه را برای انجام کارهای رزمی روانهٔ باب سازد. او سلمان را گسیل کرد که بر پایهٔ آنچه گفته شد، به دیدار شکست خوردگان آمد. خدا ایشان را بر دست وی وارهاند. چـون عبدالرحمان بـن ربیعه کشته شد، سعید سلمان بن ربیعه را بر باب گماشت و حذیفة بن یمان را بر جنگاوران کوفه. عثمان مردم شام را بـه سرکردگی حبیب بن مسلمه به یاری ایشان فرستاد. سلمان بر ایشان گردن‌فرازی‌کرد و حبیب از پذیرفتن گردن‌کشی او سر برتافت چنان کـه مردم شام گفتند: آهنگ زدن سلمان کردیم. کوفیان گفتند: به خدا که اگر چنین کنید، حبیب را بزنیم و به زندان افکنیم و اگر بر سرسختی بیفزایید، کشتگان میان ما با شما رو به فزونی گذارند. اوس بن مغراء در این باره سرود:

---

۲. فردوسی می‌فرماید:

روان‌های روشن ببینند به خواب　　همه دیدنی‌ها چـو آتش در آب

فَإِنْ تَضْرِبُوا سَلْمَانَ نَضْرِبْ حَبِيبَكُمْ   وَ إِنْ تَرْحَلُوا نَحْوَ ابْنِ عَفَّانَ نَرْحَلْ
وَ إِنْ تُقْسِطُوا فَالثَّغْرُ ثَغْرُ أَمِيرِنَا   وَ هَذَا أَمِيرٌ فِي الْكَتَائِبِ مُقْبِلُ
وَ نَحْنُ وُلَاةُ الأَمْرِ كُنَّا حُمَاتَهُ   لَيَالِيَ نَرْمِي كُلَّ ثَغْرٍ وَ نَنْكِلُ

یعنی: اگر سلمان ما را بزنید، حبیب شما را بزنیم و اگر به‌سوی پسر عفان روانه گردید، به‌سوی وی رهسپار شویم. اگر داد بخواهید دادن، این مرز مرز فرمانروای ماست و این همان فرماندهی است که در میان گردان‌های رزمنده فراز می‌آید. ما خداوندان کار و پاسداران آن بودیم و این در آن شب‌هایی بود که در مرزها دشمنان را تیرباران می‌کردیم و از کشته‌ها پشته‌ها می‌ساختیم.

حبیب می‌خواست به سان فرماندهان ارتش، بر خداوندگار باب گردن‌فرازی کند. این خود نخستین ناسازگاری بود که میان کوفیان و شامیان رخ نمود. حذیفه سه بار به پیکار بیرون رفت و در بار سوم آن عثمان کشته شد. کشته شدن عثمان به‌ایشان‌رسید [یا: اندوهناک‌شان ساخت («لَقِيَهُمْ» یا «أَغَمَّهُمْ»)] و حذیفة بن یمان گفت: خدایا، کشندگان و دشنام دهندگان او را نفرین فرست! بار خدایا، گاه ما با وی به درشتی سخن می‌گفتیم و بر وی خرده می‌گرفتیم و او نیز با ما چنین می‌کرد. ایشان از این کار، نردبانی به‌سوی آشوبگری ساختند! خدایا ایشان را جز با شمشیرها نمیران!

درگذشت ابوذر

هم در این سال ابوذر غفاری درگذشت. او به دخترش گفته بود: دخترکم، بر فراز بلندی برآی و بنگر آیا کسی را می‌بینی. دختر گفت: نه. ابوذر گفت: هنوز مرا زمان فرانرسیده است. آنگاه به آن دختر فرمود که گوسپندی سر برید و آن را پخت. سپس گفت: چون کسان فراز آیند و خواهند مرا به خاك سپارند، بدان که مردمی نیك‌سرشت گواه مرگ من خواهند بود. به ایشان بگوی: ابوذر شما را سوگند می‌دهد که بر بارگی سوار نشوید تا از خوراك ما نوش‌جان کنید. چون خوراك دیگ او پخته شد، به وی گفت: بنگر آیا کسی را

می‌بینی. دختر گفت: آری، کاروانی فرامی‌رسد. ابوذر گفت: مرا به سوی کعبه روی‌آور ساز. دختر چنان کرد. ابوذر گفت: به نام خدا، با خدا، بر پایهٔ آیین پیامبر خدا (ص). آنگاه دیده از جهان فرو- پوشید. دخترش بیرون رفت و کاروانیان را پذیره گشت و به ایشان گفت: خدای‌تان بیامرزاد! بر سر ابوذر آیید و او را به خاك سپارید. گفتند: او کجاست؟ دخترك پدر خود را نشان داد. آنان گفتند: آری، چه نیکو بخشایشی از خداست! خدا ما را بدین کار گرامی داشته است. عبدالله بن مسعود در میان ایشان بود. او گریست و گفت: چه راست گفت پیامبر خدا (ص) که بوذر تنها می‌میرد و تنها برانگیخته می‌شود. او را شستند و کفن کردند و بر او نماز خواندند و به خاك سپردند. آنگاه دخترش به ایشان گفت: ابوذر بر شما درود می‌فرستد و می‌گوید: سوگندتان می‌دهم که سوار نشوید تا از خوراك ما نوش- جان کنید. آنان خوراك خوردند و کسان وی را با خود برداشتند و به مکه بردند و گزارش مرگ او را به عثمان دادند. او دختر ابوذر را پیوست خاندان‌خود کرد و گفت: خدا ابوذر را بیامرزاد و از ماندگار شدن او در ربذه درگذراد.

چون کاروانیان فراز آمدند، از آن سراپرده بوی مشك شنیدند. دربارهٔ آن از دختر پرسش کردند؛ او گفت: چون مرگ ابوذر فرا- رسید، گفت: کسان بر بالین مرده می‌آیند و بویی می‌شنوند و نمی- توانند خوراك خورند؛ برای ایشان مشکی با آب درآمیز و بر سرا- پرده افشان.

آن چند تن که گواه خاك‌سپاری او شدند، اینان بودند: عبدالله‌بن مسعود، ابومفرز، بکربن عبدالله (این هردو تمیمی)، اسودبن یزید، علقمة‌بن قیس، مالك اشتر (این هر دو نخعی)، حلحال ضبی، حرث بن سوید تمیمی، عمروبن عتبهٔ سلمی، ابن ربیعهٔ سلمی، ابورافع مزنی، سوید بن شعبهٔ تمیمی، زیاد بن معاویهٔ نخعی، برادر قرثع ضبی و برادر معضد شیبانی. برخی گویند: درگذشت او به سال ۳۱/ ۶۵۲ م بود.

برخی گویند: عبدالله بن مسعود خانوادهٔ ابوذر و کسان وی را

با خود نبرد بلکه ایشان را در آنجا رها ساخت [چه از خودکامگی و ستمگری عثمان می‌ترسید] تا اینکه در مکه بر عثمان درآمد و او را از درگذشت وی آگاه ساخت. عثمان رهگذر خود را بر ایشان ساخت و کسان ابوذر غفاری را با خود به مدینه برد.

جنبش قارن

آنگاه قارن لشکری انبوه از پهنهٔ طبسین و مردم بادغیس و هرات و کوهستان فراهم آورد و همراه چهل‌هزار مرد جنگی فـراز آمد. قیس به ابن خـازم گفت: چه می‌بینی؟ گفت: چنین می‌بینم کـه شهر تهی سازی زیرا من فرماندار آنم و مرا از ابن عامر فرمانی است که چون جنگ خراسان درگیر شود، من فرماندار آن باشم. او نبشته‌ای بیرون آورد که آن را به دروغ برساخته بود. قیس نخواست که با او به کشمکش برخیزد و از این‌رو آن سرزمین‌ها را به وی واگذاشت و رو به‌سوی ابن عامر آورد. ابن‌عامر او را نکوهید و گفت: شارسان‌ها را ویران رها کردی‌و از آن رو برگاشتی! قیس گفت: برای‌من‌فرمانی از تو بیرون آورد. گوید: پس ابن‌خازم همراه چهارهزار مرد جنگی رهسپار جنگ با قـارن گشت و مردم را فـرمود که روغن بـا خود برگیرند. چون به نزدیکی قارن رسید، مردم را فرمود که هر مردی بر نوک نیزهٔ خود پارچه یا پنبه‌ای بپیچد و آن را بـه روغن آغشته سازد. آنگاه تا شب‌هنگام به‌تاخت پیش‌راند. پیشاهنگان او که ششصد مرد جنگی بودند، فرارسیدند و او به دنبال ایشان روان شد. مردم را فرمودکه‌نوک نیزه‌ها را آتش‌زدند. پیشاهنگان او نیمه‌شب به‌لشکرگاه قارن رسیدند و بر ایشان تاختند. مردم که آرام خفته بودند و آسوده می‌زیستند، با هراس بیدار شدند. ابن خازم به ایشان نزدیك شد. سپاهیان قارن زبانه‌های آتش را دیدند که پس و پیش و پایین و بالا همی روند. از این چشم‌انداز ترسیدند و پیشاهنگان ابن خـازم به جنگ با ایشان سرگرم بودند. آنگاه ابن خازم با مسلمانان بر ایشان تاختند و قارن کشته شد. بت‌پرستان [انقلابکران] شکست یافتند و اینان سر در پی آنان گذاشتند و به هرگونه که خواستند، کشتارشان

کردند و اسیران بسیار به دست آوردند. ابن‌خازن گزارش پیروزی را برای ابن عامر نوشت. او خرسند شد و ابن‌خازم را بر خراسان استوار بداشت. او فرماندار خراسان بود تا «جنگ شتر» سپری شد. پس رهسپار بصره گشت و در نبرد ابن حضرمی حاضر آمد و او را در دارسنبیل همراهی کرد.

برخی گویند چون قارن سپاهیان گرد آورد، قیس بن هیثم با عبدالله بن خازم به کنکاش درنشست که چه کنند. ابن خازم گفت: مرا گمان بر آن است که تو با این همه سپاهیانی که بر سر ما آمده‌اند، نتوانی ستیز کرد. خود به نزد ابن عامر شو و به‌وی گزارش ده که دشمنان بسیارند. ما در دژها می‌مانیم و ایشان را درگیر نگه می‌داریم تا نیروهای شما به کمك ما آیند. قیس بیرون رفت. چون دور شد، ابن خازم فرمانی بیرون آورد و گفت: ابن عامر مرا به استانداری خراسان برگماشته است. او رهسپار جنگ قارن شد و بر او پیروز گشت و گزارش پیروزی را برای ابن عامر نوشت که وی را بر فرمانروایی خراسان استوار داشت. بصریان جنگ خود را با آن کسان از خراسانیان که هنوز پیمان آشتی نبسته بودند، دنبال کردند. هر زمان بازمی‌گشتند، چهار هزار مرد جنگی را به سان نیروهای کمکی پشت سر می‌گذاشتند.

یاد چند رویداد

در این سال عباس عموی پیامبر (ص) در هشتاد و هشت سالگی درگذشت. او سه سال زودتر از پیامبر خدا (ص) زاده بود.

هم در این سال عبدالرحمان بن عوف، در هفتاد و پنج سالگی درگذشت.

عبدالله بن مسعود نیز در این سال درگذشت و عمار بن یاسر یا عثمان بن عفان بر او نماز خواند.

عبدالله بن زید بن عبد ربه نیز که چگونگی اذان گفتن [از جهان پنهان] آموخته بود، در این سال چشم از جهان فروپوشید.

رویدادهای سال سی و سوم هجری
(۶۵۴ میلادی)

در این سال جنگ معاویه در «دژ بانـو» (حصن‌المرأة) در پهنهٔ ملطیه (مالاتایاوی) در سرزمین روم رخ نمود. هم در این‌سال عبدالله بن سعد برای دومین بار به جنگ افریقیه شد چه مردم آن پیمان‌آشتی خود را شکسته بودند. نیز در این سال احنف به خراسان لشکر کشید و دو مرو را گشود و ابن عامر به نیشابور سپاه برد و آن را باز کرد. این به گفتهٔ برخی دانشوران است که یاد آن گذشت. به گفتهٔ برخی، گشودن قبرس در این سال بود که گزارش آن به گونهٔ گسترده‌یادشد. برخی گویند: گشودن آن به سال ۶۴۷/۲۶ م بود و چون سال ۳۲/ ۶۵۳ م فرارسید، مردم آن کشتی‌های رزمی به رومیان دادند و ایشان را در جنگ دریا یاری رساندند. معاویه به سال ۶۵۴/۳۳م به جنگ آن‌شد و آن را به زور شمشیر گشود و کشتار و چپاول کرد و اسیر گرفت و آنگاه ایشان را بر پیمان آشتی‌شان استوار داشت و دوازده هزار تن به سوی ایشان گسیل کرد که مزگت‌ها ساختند و شارسانی پایه گذاردند. برخی گـویند: دومین جنگ او به سال ۶۵۵/۳۵ـ ۶۵۶ م بود.

روانه کردن کوفیان به شام

در این سال عثمان تنی چند از کوفیان را گسیل شام کرد. انگیزهٔ این کار چنان بود که چون عثمان سعید بن العاص را بر کوفه گماشت

(که مردم گواهی داده بودند که فرماندار آن ولید باده می‌نوشد)، به وی فرمان داد که ولید را به نزد او فرستد. سعید به کوفه درآمد و ولید را روانه کرد و تخت سخنوری مزگت را شست‌وشو داد. مردانی از بنی‌امیه او را از این کار بازداشتند. ایشان با او به کوفه آمده بودند. او به گفتار ایشان گوش‌نداد. سعید مهتران‌مردم و جنگاوران قادسی و قرآن‌خوانان کوفه را بر پیرامون خود گرد آورد. هنگامی‌که تهی می‌کرد، اینان همراهان وی می‌بودند. چون بیرون می‌رفت، همهٔ مردم بر او درمی‌آمدند. یك روز که ایشان سرگرم گفت‌وگو بودند، حُبَیش بن‌فلان اسدی گفت: چه بخشنده مردی کــه طلحة بن عبیدالله است! سعید گفت: هرکــه «نشاسته»ای [روستای آباد و پــردرآمد بزرگی در کوفه] مانند او داشته باشد، بی‌گمان که بخشنده باشد و سزاوار او نیز چنین است. به‌خدا که اگر مرا چنین روستای بزرگی می‌بود، با شمایان زندگی آسوده‌ای آغاز می‌کردم. عبــدالرحمان بن حُبَیش که پسرکی نورسیده بود، گفت: ای کاش این دریاکنار سراسر از آن تو (سعید) می‌بود! این خود آبادی پهناور بزرگی بر کــرانهٔ فرات در نزدیکی کوفه بود که پیش‌تر از آنِ خسروان می‌بود. کسانی از آن میان گفتند: خدا دهان تو را بشکند! به خدا که همی‌خواستیم تو را فروکوبیم! پدرش گفت: پسری نوجوان است، او را میازارید. گفتند: سراسر شارسان ما را برای این مردك آرزو می‌کند. پدرش گفت: برای شما چندین برابر آن آرزو می‌کند. مالك اشتر و جندب و ابن ذی‌حنکه و صعصعه و ابن‌کواء و کُمَیل و عُمَیر بن ضابی آهنگ آن پسر کردند و پدرش به پاسداری از او برخاست. این‌دو را چندان زدند که از هــوش رفتند. سعید همی ایشان را سوگند داد و آنها نمی‌پذیرفتند تا داد دل خود از آن دو بستدند. بنی‌اسد گزارش این کار شنید و همراه طلیحه فراز آمدند و کاخ را در میان گــرفتند. قبیله‌ها سوار شدند و به سعید پناهیدند. سعید به سوی مردم بیرون آمد و گفت: ای مردم، کسانی با یکدیگر کشمکش کردند و خدا در پی آن آرامش فرستاد. او ایشان را روانه کرد و مردم بازگشتند. دو مرد به‌هوش آمدند و گفتند: دارودستهٔ تو ما را کشتند. سعید گفت:

دیگر هرگز بر من درنخواهند آمد. زبان در کام کشید و مردم را به گروه‌بندی نکشانید. آن دو چنین کردند. آن چند تن خانه‌نشین‌شدند و به نکوهش عثمان پرداختند.

برخی گویند: انگیزهٔ آن کار چنان بود که مهتران مردم کوفه در نزد سعید به شب‌نشینی می‌پرداختند و اینان از آن میان بودند: مالك بن کعب ارحبی، اسود بن یزید، علقمة بن قیس (این دو نخعی)، مالك اشتر و دیگران. یك بار سعید گفت: این «سواد» بوستان قرشیان است. اشتر گفت: آیا گمان می‌بری سوادی که خدا در پرتو شمشیرهای‌مان به ما ارزانی داشته است، بوستان تو و کسان توست؟ مردم همراهی او کردند. عبدالرحمان اسدی فرمانده گزمکان سعید گفت: آیا در برابر فرماندار زبان‌درازی می‌کنید؟ او سخنان‌درشت به‌ایشان گفت. اشتر گفت: این کیست؟ نگذارید بگریزد! مردم بر سر او ریختند و چندانش بزدند که از هوش رفت. آنگاه پای او را گرفتند و بیرون کشیدند و بر او آب افشاندند تا به هوش آمد. گفت آنانی مرا کشتند که خود برگزیده بودم. سعید گفت: به خدا که هرگز هیچ کس در نزد من شب‌نشینی نکند. اینان در انجمن‌های خود گرد می‌آمدند و عثمان و سعید را دشنام همی دادند. مردم گرد ایشان را گرفتند چندان که انبوه شدند. سعید و مهتران کوفه برای عثمان گزارش نوشتند و خواهان بیرون فرستادن ایشان گشتند. عثمان برای ایشان نامه نوشت و فرمان داد که به‌سوی معاویه بیرون روند. برای معاویه‌نوشت: همانا کسانی در کارند که‌برای آشوبگری‌آفریده شده‌اند. بر سر ایشان بمان و ایشان را بازدار. اگر دیدی که می‌خواهند به راه آیند، ایشان را بپذیر و اگر تو را به ستوه آوردند، ایشان را به سوی من برگردان.

چون بر معاویه درآمدند، ایشان را در کنیسهٔ مریم فرود آورد و به فرمان عثمان همان بهره‌ها را که در عراق داشتند، برای ایشان روان‌ساخت. او با ایشان‌شام‌و ناهار می‌خورد. یك‌بار به‌ایشان‌گفت:

شما مردمی از عربید که نیزه‌های جان‌شکار و زبان‌های تیزگفتار دارید. به خجستگی اسلام بود که مهتری به دست کردید و بر مردمان

جهان چیره شدید و مردم‌ریگ‌های ایشان را فروگرفتید. گزارش به من رسیده است که زبان به نکوهش قرشیان گشوده‌اید و ایشان را آزرده‌اید. اگر قریش نمی‌بود، شما مردمی خوارمایه می‌بودید. رهبران‌تان سپرهای شمایند؛ از برابر سپر مگریزید و مپراکنید. رهبران‌تان در برابر فشار شما تاب می‌آورند و رنج و هزینهٔ زندگی شما را به دوش می‌کشند. به خدا که یا دست از کارهای خود می‌کشید یا خدا شما را گرفتار کسی می‌سازد که به شما شرنگ جانگزای بچشاند و شکیبایی شما را نستاید. آنگاه شما انبازان ایشان در کشاندن مردم به سوی سختی و بدبختی در زندگی و پس از مرگ خود باشید.

مردی از آن میان (صعصعة بن صوحان) گفت: اما آنچه دربارهٔ قرشیان یاد کردی، باید بدانی که ایشان پرشمارترین مردم عرب و پاس‌داشته‌ترین ایشان نبودند که ما را از ایشان می‌ترسانی. اما آنچه دربارهٔ سپر گفتی، بدان‌که چون سپر دریده گردد، به‌سوی ما گراید.

معاویه گفت: هم‌اکنون شما را شناختم و دانستم آنچه شما را به این کارها واداشته است، کم بودن خرد است. تو که خود را سخنور ایشان می‌دانی، با خود بیگانه‌ای. من شکوه اسلام را در نگاه تو بزرگ فرامی‌نمایم و تو روزگار جاهلی را به رخ من می‌کشی! خدا زبون کناد مردمی را که شما را گرامی داشتند! از من بنیوشید و سخن مرا دریابید گرچه گمان آن را ندارم که دریابید. قرشیان به روزگار جاهلی و اسلامی جز به فرمان خدا ارجمندی نیافتند. نه پرشمارترین مردم عرب بودند نه استوارترین و بشکوه‌ترین‌شان، ولی برترین پایگاه را داشتند و ناب‌ترین تبار و نژاد همراه بیش‌ترین جوانمردی را. به روزگار جاهلی که مردم همدگر را می‌دریدند و می‌خوردند، جز به یاری خدا پاس داشته نشدند. خدا ایشان را در بارگاهی جای داد که مردم از پیرامون آن ربوده می‌شدند. هیچ عرب و عجم و سیاه و سرخی می‌شناسید که روزگار سرزمین او را پی‌سپر خویش نکرده باشد و پاس او را ندریده باشد؟ تنها قرشیان بودند که هرکس آهنگ‌شان کرد، خدا چهره‌اش چروکیده کرد و بینی‌اش

بر خاك مالید. سرانجام خدا چنین خواست که آنان را که دین او را گرامی داشته بودند و از آن پیروی کرده بودند، از خواری این‌سرای و بدفرجامی آن سرای وارهاند. خدا برای این‌کار بهترین آفریدگان خود را برگزید و برای او یارانی گزین کرد که قرشیان بهترین‌شان بودند. آنگاه این پادشایی بر ایشان استوار ساخت و این فرمانرانی را به ایشان ارزانی داشت که جز بـرای ایشان شایسته نیست. خدا ایشان را هنگامی که ناباور بودند، پاس می‌داشت؛ آیا گمان می‌بری اکنون که بر آیین اویند، ایشان را پاس ندارد؟ وای و تفو بر تو و یارانت!

اما تو ای صعصعه، همـانا شارسان تو بدتـرین شارسان‌هاست! خانه‌های آن از همه گندیده‌تر است، دره‌های آن از همه ژرف‌تـر، گزند آن از همه‌جا بیش‌تر و همسایگان آن از همه فرومایه‌تر! هیچ مهتر یا کهتری در آن ماندگار نشد جز که او را در آنجا دشنام‌دادند. مردم تو زبون‌ترین پیوستگان و زشت‌ترین آوازه‌هـا را داشتند. در میان مردم ناشناخته بودند و شما بر مرز بودید و مزدوری ایرانیان می‌گردید تا فراخوان پیامبـر (ص) به شما رسید. تو در بحـرین ماندگار نشدی تا در فراخوان پیامبر (ص) انباز باشی. از این‌رو تو بدترین کس در میان مردم خـود هستی. تا اینکه چون اسلام تـو را برافراشت و در میان مردم آمیخت و گرامی‌داشت، از جای فراز آمدی و کژیِ آیین خدا را خواهان شدی و رو به سوی خواری آوردی. این کار به قرشیان آسیب نرساند و ایشان را فرود نیاورد و از انجـام آنچه بر ایشان بایسته است، بازشان‌ندارد. دیو از شما ناآگاه نیست. او شمارا به گزندجویی شناخته است و از ایـن‌رو مردم را فریفتهٔ شما ساخته است. او شما را بر زمین خواهد افکند. هرگز با بدی بر کاری دست نیابید جز که خدا بدیِ گزندناك‌تر و فراتری از آن بر سر شما فرستد.

آنگاه از برابرشان برخاست. جان‌های ایشان فروکاهید. پس از آن به‌نزد ایشان آمد و گفت: من به شما دستوری دادم. به هرجا می‌ـ خواهید، بروید که خدا نه از شما سودی بـه کس رساند نه زیانی

زیرا شما درخور زیان‌و سود نیستید. اگرآسایش و رهایی‌می‌خواهید، با مردم همراهی کنید و نگذارید که بخشش مایهٔ سرخوشی و تن‌ـ آسانی و گران‌جانی شما گردد که این خوی‌ها را بـه نیکان دسترس نیست. به هر جا می‌خواهید، بـروید که برای سرور خـداگرایان دربارهٔ شما نامه خواهم نبشت.

چون بیرون رفتند، ایشان را فراخواند و بـه ایشان گفت: بار دیگر به‌شما می‌گویم که پیامبر خدا (ص) پاس داشتهٔ خدایی(معصوم) بود و مرا برگماشت و به‌کار خویش درآورد. آنگاه بوبکر بر سر کار آمد و مرا پاس داشت، عمر فرمانروا شد و مرا برگماشت و عثمان آمد و مرا بر سر این کار گذاشت. هیچ‌کس مرا برنگماشت مگر که از من خرسند بود. پیامبر خدا (ص) برای کارهای جهانداری، مردمان چیزدار و توانگر از میان مسلمانان را برگزید. خدا را فروگرفتن‌ها و کینه‌کشیدن‌هاست. با آنکه در برابر وی نیرنگ بازد، بـه راه ترفند می‌رود. به‌کارهای ناشایان دست نیالایید زیرا از خود چیزها می‌دانید که جز آن را آشکار می‌سازید. خدا شما را نگذارد تا شما را نیازماید و اندرون‌های شما را آشکار نسازد.

معاویه برای عثمان گـزارش نوشت: همانا مردمانی بر سر من آمدند که نه خردی دارند نه پای‌بند آیینی هستند. دادگری، ایشان‌را ستهیده است. هیچ کاری برای خرسندی خدا نمی‌کنند و هیچ سخنی با نمودار نمی‌گویند. آمـاج ایشان آشوبگری و دارایی‌هـایِ مردمِ زینهاری است. خدا ایشان را گرفتار سازد و بیازماید و سپس خوار و زبون و رسوا گرداند. نه آن کسانند که بتوانند گزندی رسانند جز هنگامی که با دیگران همداستان گردند. سعید و همراهان وی را از ایشان بازدار که جز مشتی آشوبگر و بی‌سروپا نیستند.

ایشان از دمشق بیرون آمدند و با خود گفتند: به‌کوفه بازنگردیم که ما را سرزنش کنند؛ باید آهنگ جزیره‌کنیم. عبدالرحمان‌بن خالد بن ولید فرماندار حمص آوازهٔ ایشان شنید. ایشان‌را خواند و گفت: ای پایمردان دیو! نه با فراخ جای شدید و نه خوش آمدید. اهریمن، سرکوفته واپس گریخت و شما هنوز در تکاپویید. خدا عبدالرحمان

را زیانکار سازد اگر شما را گوشمالی ندهد. ای کسانی که نمی‌دانم عربید یا عجم! به من آن چیزهایی را نگویید که شنیده‌ام با معاویه گفته‌اید. من پسر خالد بن ولیدم، پسر آنکه آزمون‌ها او را کارکشته کرده بودند، آنکه بسرگشتگان از آیین را سرکوب کرد! ای صعصعه، اگر بشنوم که یکی از همراهان من بینی تو را فروکوبد و آنگاه تو را بِمَزّانَد، تو رأ به جایی بسیار دور پرواز، پرتاب کنم! یك ماه ایشان را نگه داشت و هر بار که سوار شد، ایشان را پیاده به دنبال خویش دواند. چون صعصعه بر وی می‌گذشت، به او می‌گفت: ای پسر حطیئه، آیا گمان می‌بری آن را که نیکی بـه درستی بازنیاورد، بدی تواند به راه راست و درست بازآورد؟ چرا به من آن چیزهایی را نمی‌گویی که شنیده‌ام با سعید و معاویه‌می‌گفته‌ای؟ ایشان همی‌گفتند: به خدا بازمی‌گردیم؛ بر ما ببخشای که خدا تو را ببخشد. چندان لابه کردند که گفت: خدا شما را بخشود. اشتر را به سوی عثمان فرستاد که دوباره بر او درآمد. عثمان گفت: به کجا خواهی شدن؟ گفت: خواهم که با عبدالرحمان بن خالد باشم. عثمان گفت: بسته به‌خواست توست. اشتر به‌نزد عبدالرحمان شد.

برخی دیگر مانند این گزارش را آورده و افزوده‌اند کـه چون معاویه شب سپسین به سوی ایشان بازگشت و به ایشان اندرز داد، از آن میان گفت: به خدا شما را به‌چیزی نفرمایم جز که‌از خود و خاندان خویش آغاز کنم. قرشیان می‌دانند که ابوسفیان گرامی‌ترین ایشان و زادهٔ گرامی‌ترین‌شان بود، مگر آنچه خدا ویژهٔ پیامبرش ساخت که او را برگزید و گرامی داشت. مرا گمان بر آن است که اگـر ابوسفیان همهٔ مردمان را می‌زاد، جز فرزانگان از او نمی‌زادند. صعصعه گفت: دروغ گفتی! مردمان را کسی بس بهتر از ابوسفیان زاده است؛ کسی که خدا او را به دست خود آفـرید و از روان خـویش در او دمید و فرشتگان را فرمود که او را نماز بردند. با این همه، در میان ایشان بدکار و نیکوکار و خردمند و نابخرد به‌هم آمیخته‌اند. معاویه آن شب از نزد ایشان بیـرون رفت و شب سپسین به نـزد ایشان بازگشت و زمانی دراز با ایشان گفت‌وگو کـرد. آنگاه گفت: ای مردم، گفتاری

نیکو به من بازگردانید یا خاموشی گــزینید و بیندیشید و بدان کار بنگرید که به شمایان و کسان‌تان و همهٔ مسلمانان سود می‌رساند؛ آن را بجویید. صعصعه گفت: تو مرد این کار نیستی و ارزشی نداری که به بهای نافرمانی خدا از تو فرمانبرداری کنیم. معاویه گفت: مگر نه پیش از هر سخنی، شما را فرمان به‌پرهیزکاری‌از خداوند و فرمانبری از پیامبر وی دادم؟ نگفتم که به رشتهٔ خدایی درآویزید و همبستگی را نگسلانید؟ گفتند: بلکه فرمان به پراکندگی و نافرمانی پیامبر (ص) دادی. معاویه گفت: هم‌اکنون به‌شما فرمان‌می‌دهم و اگر چنان فرمانی داده باشم، به خدا بازمی‌گردم و شما را می‌فرمایم‌که از خدا بپرهیزید و فرمانبر وی و پیامبر او شوید و همراه با همهٔ مردم باشید و رهبران خود را گران‌سنگ بدارید و ایشان را به‌نیکوترین‌کاری‌که می‌توانید، رهنمون گردید. صعصعه گفت: بر این پایه، تو را می‌فرماییم که از کار خود کناره‌گیری زیرا در میان مسلمانان کسانی هستند که از تو برای این کار شایسته‌ترند، کسانی که پدرانشان پیشینهٔ بهتری از پدر تو در اسلام داشته‌اند و خود از تو در اسلام پیشینهٔ بهتری دارند. معاویه گفت: به خدا که مرا در اسلام پیشینه‌ای‌است و جز مرا پیشینهٔ بهتری است لیکن در زمان من کسی از من توانا بر این‌کاری نیست که سررشتهٔ آن را به‌دست گرفته‌ام. عمر بن خطاب این‌را دید. اگر دیگری از من تواناتر می‌بود، عمر هیچ‌گونه چشم‌پوشی به سود من و جــز من نمی‌کرد. من‌کاری‌نکرده‌ام که به‌تاوان آن از فرمانروایی کناره گیرم. اگر سرور خداگرایان چنین کاری از من می‌دید، مرا می‌فرمود که از همکاری با وی کناره گیرم. اندکی آرام باشید که این رفتار و کار-هایی مانند‌این، همان است‌که دیو آرزو می‌کند و بدان فرمان می‌دهد. به‌جان خودم سوگند که اگر کارها بر پایهٔ رای و آرزوهای شما می‌-چرخید، اسلام یک شبانه‌روز هم پایدار نمی‌ماند. به نیکی گرایید و آن را بر زبان آورید. همانا خداوند را فروگرفتن‌های‌سخت و دشواری است. من بــر شما می‌ترسم که بــر پیروی از دیو و نافرمانــی خدا همداستان گردید و ایــن کار شما را در این سرای و در آن سرای در گرداب زبونی و خــواری افکند. ایشان بــر او جستند و ریشش را

گرفتند و سرش را فرود آوردند. معاویه گفت: به‌هوش باشید، اینجا سرزمین کوفه نیست. اگر شامیان بدانند که با من چه کردید، دست از شما برندارند (نتوانم ایشان را بازدارم) تا همگی‌تان را بکشند. به جان خودم سوگند که همهٔ رفتارهای شما به یکدگر می‌مانند!

آنگاه از نزد ایشان بازگشت و نامه‌ای به‌سان نامهٔ پیش‌گفته برای عثمان نوشت. عثمان برای او نامه نوشت و فرمان داد که ایشان را به نزد سعید بن العاص به کوفه برگرداند. معاویه ایشان را برگرداند و ایشان زبان [به نکوهشِ نابه‌کاری و بیدادگری] باز کردند. سعید از ایشان به‌ستوه آمد و گله به‌نزد عثمان برد. عثمان فرمان‌داد که ایشان را به نزدیك عبدالرحمان بن خالد به حمص گسیل دارد. او ایشان را بدانجا رهسپار کرد. عبدالرحمان ایشان را فرود آورد و روزی نامزد کرده‌ای برای ایشان روان ساخت. از آن‌میان اینان بودند: مالك‌اشتر، ثابت بن قیس همدانی، کمیل بن زیاد، زید بن صوحان، برادرش صعْصعة بن صُوحان، جندب بن زهیر غامدی، جندب بن کعب ازدی، عروة بن جعد، عمرو بن حَمِق خُزَاعی و عبدالله بن کواء.

گویند: معاویه دربارهٔ خود از ابن کواء پرسش کرد. او گفت: تو فرو رفته در نیکی هستی و دارای چراگاه‌های بسیار، بی‌اندیشه سخن می‌گویی و بهترین را بر زبان می‌آوری، ژرفای تو بسیار است و آنچه بر تو چیرگی‌دارد، بردباری و فرزانگی‌است، استوانه‌ای از استوانه‌های اسلامی و مرزی هراسناك و گرانبها را پاس می‌داری. معاویه گفت: اینك مرا از مردمان تازه برآمدهٔ شارسان‌ها آگاه ساز که فرزانه‌ترین کس در میان‌یاران خویشی. ابن‌کواء گفت: مردمان‌مدینه گراینده‌ترین کسان به‌سوی بدی‌اند و درمانده‌ترین‌شان از آن؛ کوفیان همگروه به آبشخور می‌روند و پراکنده از آن بیرون می‌آیند؛ مصریان از همه شتابان‌تر به گزند روی می‌آورند و بسی شتابان‌تر پشیمان می‌شوند؛ شامیان به راهنمای خود بهتر از همه دل می‌سپارند و از بدخواه به آسانی رو برمی‌گردانند و نافرمانی‌اش می‌کنند.

روانه کردن بصریان به شام

چون سه سال از فرمانروایی عبدالله بن عامر گذشت، شنید که در قبیلهٔ عبدالقیس مردی به‌سر می‌برد که بر حُکَیم بن جبلهٔ عبدی فرود آمده است. او عبدالله بن سبا شناخته با نام «ابن السوداء» بود. این مرد بود که بر حُکَیم فرود آمده بود. تنی چند بر گرد او فراهم آمدند و ابن سوداء سخنان به سوی ایشان فرابرد ولی آشکارا نگفت و ایشان از او پذیرفتند. ابن عامر کس به نزد او فرستاد و پرسید: کیستی؟ گفت: مردی از «نبشته‌داران» (اهل کتاب) هستم که به آیین اسلام و آرمیدن در کنار تو گراییده‌ام. ابن عامر گفت: این آن چیزی نیست که به من گزارش می‌رسد. از شهر من بیرون شو. عبدالله بن سبا بیرون رفت و به کوفه شد ولی او را از آنجا نیز بیرون فرستادند. پس آهنگ مصر کرد و در آنجا آرام گرفت و به نامه‌نگاری با یاران خود پرداخت و ایشان هم برای او نامه‌نگاری کردند و همواره پیک و پیام در میان ایشان برپای بود.

حُمْران بن آبان زنی در درون روزهای پاس داشته پس از جدایی از شوهر، به همسری برگزید ولی عثمان این دو را از هم دور ساخت و حمران را بزد و روانهٔ بصره کرد. او پیوستهٔ عبدالله بن عامر شد. یک روز این‌دو سخن از رفتن به‌نزد عامر بن‌عبدالقیس به‌میان‌آوردند. حمران گفت: آیا پیش از شما نروم تا او را آگاه سازم؟ او بیرون شد و بر عامر درآمد و دید که قرآن می‌خواند. به وی گفت: فرماندار می‌خواهد به نزد تو آید. خواستم تو را آگاه سازم. مرد خواندن قرآن را نگسست و قرآن را نبست. حمران از نزد او بیرون آمد و چون به درِ کاخ فرمانداری رسید، ابن عامر را دید و به وی گفت: از نزد مردی می‌آیم که فرزندان ابراهیم را بر خود برتری نمی‌نهد. ابن‌عامر بر او درآمد و عمران بن عبدالقیس قرآن را بست و با او به گفت‌وگو پرداخت. ابن عامر به وی گفت: آیا به انجمن‌های شبانهٔ ما نمی‌آیی؟ گفت: سعد بن ابی‌قرحاء مهتری را دوست می‌دارد. پرسید: آیا تو را

به‌فرمانداری جایی برنگماریم. گفت: حصین بن حر فرمانداری را می‌پسندد. پرسید: آیا زنی برای تو نگیریم؟ گفت: ربیعة بن عسل را از بانوان خوش می‌آید. ابن عامر گفت: این مرد می‌پندارد که تو فرزندان ابراهیم را بر خود برتری نمی‌نهی. عامر بن عبدالقیس قرآن را گشود و نخستین آیه را چنین خواند. همانا خدا آدم و نوح و خاندان ابراهیم و خاندان عمران را بر جهانیان برتری نهاده است (آل عمران/۳/۳۳).

حمران به زیان وی به سخن‌چینی پرداخت. این حمران روزگاری دراز، تا آنجا که خدا خواست، در بصره بماند. عثمان به‌وی دستوری دادو او همراه تنی چند به مدینه آمد. بدسگالان به‌زیان عامر بن‌عبدـ القیس به سخن‌چینی پرداختند که باور به گزیدن همسر ندارد، گوشت نمی‌خورد و به نماز آدینه نمی‌آید. عثمان او را به نزد معاویه گسیل کرد. چون بر او درآمد، بر خوان او آبگوشت دید و عرب‌وار از آن بخورد. معاویه دانست که بر مرد بینوا دروغ بسته‌اند. از این‌رو انگیزهٔ بیرون کردنش را به او گزارش داد. عامر بن عبدالقیس گفت: اما آدینه چنین است که من در دنبالهٔ مردمان به نماز می‌ایستم و پیش از همه بیرون می‌روم؛ اما زن بدین گونه است که پیش از آمدن به اینجا برای من به خواستگاری رفتند و اما گوشت که خود دیدی که خوردم. ولی من از گوشت‌فروشان گوشت نمی‌خرم زیرا یك بار گوشت فروشی را دیدم که گوسپندی را کشان کشان به کشتارگاه برد و آنگاه کارد بر گلوی‌آن گذاشت و پیوسته آغل آغل می‌گفت و سرش‌می‌برید. معاویه گفت: می‌توانی به‌شهرت بازگردی. عامر گفت: به شارسانی بازنیایم که مردم آن چنین آبروی مرا دریدند. او در کرانه‌های دریا می‌گشت و بارها چنین رخ می‌داد که معاویه او را می‌دید و می‌پرسید: چه نیازی‌داری؟ عامر پاسخ‌می‌داد: نیازی‌ندارم. چون‌معاویه‌پافشاری کرد، عامر گفت: اندکی از گرمای بصره را به اینجا آور شاید روزه بر من دشوار شود زیرا روزه گرفتن در سرزمین شما آسان است.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان بر مردم حج گزارد.

هم دراین سال مقداد بن عمرو شناخته با نام مقداد بن اسود، یار پیامبر خدا (ص)، درگذشت. او سفارش کرده بود که زبیر بر او نماز خواند.

نیز دراین سال طُفَیل و حُصَین پسران حرث بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف، از رزمندگان بدر و احد، درگذشتند. برخی گفته‌اند: به سال ۶۵۲/۳۱ م یا ۶۵۳/۳۲ م رخت از جهان بیرون کشیدند.

رویدادهای سال سی و چهارم هجری
(۶۵۴-۶۵۵ میلادی)

چنان که پیش‌تر یاد شد، به‌گفتهٔ برخی، در این‌سال جنگ صواری روی داد. نیز در این سال ناخواهندگانِ عثمان با یکدیگر به‌نامه‌نگاری از شارسان‌های گوناگون پرداختند تا در یک‌جا فراهم آیندی و او را به داوری بکشانند زیرا به گفتهٔ دانشوران، ایشان بـر او خشمگین بودند.

همداستانیِ ناخواهندگانِ عثمان

پیش‌تر یاد کردیم که تنی چند از مردم کوفه، از این شهر گسیل شدند و در نزد عبدالرحمان بن خالد بن ولید ماندگار شدند؛ نیز در سال یازدهم خلیفگی عثمان، سعید بن العاص به‌میهمانی به نـزد وی رفت. سعید یک‌سال پیش‌از رفتن به‌نزدیک عثمان اینان را بـر این شارسان‌ها گماشته بود: اشعث بن‌قیس را بر آذربایجان، سعید بن‌قیس را بر سرزمین ری، نُسَیْرِ عِجْلـی را بر هَمَـدان، سایب بن اقرع را بـر اصفهان، مالك بن حبیب را بر ماه، حکیم بن سلام حِزَامی را بر موصل، جریر بن عبدالله را بر قرقیسا، سلمان بن ربیعه را بر باب، قعقاع بن عمرو را بر کارهای رزمی و عتیبة بن نَهَّاس را بـر حُلوان. کوفه به یکباره از مهتران تهی گشت. یزید بن قیس به آهنگ بـرکنار کردن عثمان بیرون آمد و کسانی که عبدالله بن سبا با ایشان به نامه‌نگاری پرداخته‌بود، او را همراهی‌کردند. قعقاع بن‌عمرو او راگرفت. یزید

گفت: همانا می‌خواهیم برویم و بر کناری سعید را خواستار شویم. قعقاع گفت: اگر چنین است، باکی نیست. پس او را رها کرد. یزید با بیرون شدگان از شارسان‌ها به نامه‌نگاری پرداخت که به نزد او روند. اشتر و کسانی که در نزد عبدالرحمان بن خالد بودند، به سوی او رهسپار گشتند. مالک اشتر بر ایشان پیشی گرفت. مردم به روز آدینه به خود نیامده بودند که دیدند اشتر بر در مزگت است و می‌گوید: من از نزد سرور خداگرایان عثمان به سوی شما آمدم. سعید را پشت سر گذاشتم که آهنگ او داشت بر این پایه که از بخشایش به زنان شما صد درم بکاهد و رزمندگان کارکشتهٔ رنج‌دیدهٔ شما را به‌دو هزار [درم] بازگرداند. او گمان می‌برد سرزمین‌هایی که شما به‌زور شمشیر و با بهای افشاندنِ جانِ خود گرفته‌اید، بوستان قریش است. مردم به شور آمدند. فرزانگانْ ایشان را به آرامش همی خواندند ولی گوشی برای شنیدن یافت نشد.

یزید بیرون آمد و آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز دهد: هرکه می‌خواهد برای بازگرداندن سعید به یزید پیوندد، فراز آید. مهتران و فرزانگان شهر در مزگت ماندند. در این هنگام عمرو بن حُریث جانشین سعید بود. او بر فراز تخت سخنوری برآمد و خدا را سپاس گفت و او را ستود و ایشان را به همبستگی و فرمانبری خواند. قعقاع گفت: آیا می‌خواهی کوهاب[1] را از رهگذر آن به دنبال برگردانی؟ دور است! نه به خدا سوگند که آشوب و آشوبگران را جز تیغ مَشْرَفیّ [ساختهٔ «مَشَارِف» شام] فرو نخواهدنشاند و این همان شمشیری است که به‌زودی از نیام برکشیده خواهدشد. اینان مانند اشتران فریاد و ناله برخواهند کشید[2] و آنچه را که امروز دارند، آرزو خواهندکرد

---

۱. کوهاب (کوه+آب): سیل. واژهٔ پیشنهادی نویسنده است. در گزینش آن دو معنی در نظر گرفته شده است: یکی اینکه آب سیل معمولا از کوه می‌آید؛ دیگر اینکه سیل به کوهِ غلتان می‌ماند: در از آهنگ و پیچان و زمین کن (بسنجید با: «خیزآب» در برابر «موج»).

۲. عبارت متن: وَ یَعِجُّونَ عَجِیجَ الْعُدّانِ. گویا «عدان» جمع‌عادن‌است. واژه‌نامه‌ها: العادن: شتری که در یک جای بندند و خوراک دهند و پرواز کنند و بند نگشایند.

و خدا هرگــز آن را به ایشان برنخواهد گــرداند. پس شکیبا باش.
گفت: بردباری کنم. او به خانهٔ خود باز رفت. یزید بن قیس بیرون
رفت و درجرعه فرودآمد. اینجا نزدیك قادسیه بود. مالك‌اشتر او را
همراهی کرد. سعید بن العاص به ایشان رسید که به وی گفتند: ما را
به تو نیازی نیست. سعید گفت: همین برای شما بس است که به نزد
سرور خداگرایان یك مرد روانه کنید و به نزد من یك مرد. آیا هزار
مرد خردمند به نــزدیكِ یك تن روانه می‌شوند؟ او از نــزد ایشان
بازگشت. ایشان یکی‌از بردگان او را سوار بر اشتری‌فرسوده دیدند.
برده گفت: سزا نبود که‌سعید بازگردد. اشتر او را کشت. سعید روانه
شد و بر عثمان درآمد و کار ایشان را به او گزارش داد و گفت کــه
مردم دیگری را می‌خواهند و ابوموسی اشعری را می‌پسندند. او ابو-
موسی اشعری را به فرمانداری برگماشت و برای ایشان نوشت:

اما بعد، من کسی را به فرمانروایی شما برگزیدم‌که خود خواسته
بودید؛ سعید را برکنار ساختم. به خدا سوگند آبروی خود را به شما
وام دهم و شکیبایی خــود را ارزانــی شما دارم و شما را بــا رنج و
تلاش خود به سوی بهبود کشانم چندان که هرچه را دوست بدارید و
مایهٔ نافرمانی خدا نباشد، خواستار گردید و هــرچه را نخواهید و
مایهٔ گناه به درگاه کردار نباشد، وازنید و از شما پذیرفته آید. در
این کارها هرگاه بخواهید، به نزد شما (به‌سود شما) فرود آیم تا شما
را بر خدا بهانه‌ای‌نباشد. بی‌گمان چنان‌که ما را فرموده‌اند، بردباری
پیشه کنیم تا شما به آنچه می‌خواهید، برسید. فرماندارانی که نزدیك
به کوفه بودند، بازگشتند، از آن میان: عتبهٔ بــن نهاس از حلوان و
جریر از قرقیسا. ابوموسی اشعری برای ایشان سخن راند و فرمود
که همراه توده‌های مردم (همراه سراسر مسلمانان) باشند و از عثمان
فرمانبری کنند. ایشان پذیرفتند و گفتند: پیشنماز ما باش و همراه
ما نماز بخوان. ابوموسی گفت: نکنم جز بر پایهٔ شنوایی و فرمانبری
از عثمــان. گفتند: چنین باشد. او بــا ایشان به نمــاز درایستاد.
فرمانداران زیردستِ وی به‌نزد او آمدند و او ایشان‌را استوار داشت.

برخی گویند: انگیزهٔ آشوب جــرعه چنین بود کــه دسته‌هایی از

مسلمانان گرد هم آمدند و کارهای عثمان را یاد کردند و همداستان شدند. کس به‌نزد عامر بن عبدالله تمیمی عنبری فرستادند که همان عامر بن عبدالقیس باشد. او را به سوی عثمان فرستادند. عامر به‌نزد عثمان شد و بر وی درآمد و به او گفت: دسته‌هایی از مسلمانان گرد آمدند و در کارهای تو نگریستند و دیدند که دست به کارهایی بس ناشایست و گران‌زده‌ای. از خدا بپرهیز و به‌درگاه او بازگرد. عثمان گفت: به این مرد بنگرید که مردم گمان می‌برند خوانندهٔ قرآن است و اینك آمده است و با من بر سر کارهای ناچیز چالش می‌کند. به‌خدا او نمی‌داند که خدا در کجاست! عامر گفت: آری، به خدا سوگند من می‌دانم‌که خدا بر گذرگاه است! [گزارش از میبدی است: فجر/۸۹/ ۱۴؛ کشف‌الاسرار، ۱۰/۴۷۶)].

عثمان کسان در پی معاویـة بن ابی‌سفیان و عبـدالله بن سعید و سعید بن العاص و عمرو بن العاص و عبدالله بن عامر فرستاد و ایشان را گرد آورد و با ایشان به‌کنکاش نشست و گفت: هرمردی را وزیران و نیك اندیشانی است؛ شما وزیران و نیکخـواهان و پشتوانان منید. مردم دست به کارهایی زده‌اند کـه می‌دانید. از من خواسته‌اند کـه فرمانداران خود را برکنار سازم و از همهٔ کارهای خود بازگـردم و آنچه را نمی‌پسندند، رها سازم و بدان گرایم که ایشان دوست می‌دارند. اندیشهٔ خود را به کار اندازید و راه چاره با من بازگویید. ابن عامر گفت: ای سرور خداگرایان، من چنین می‌بینم که ایشان را روانهٔ پیکار و کشورگشایی‌کنی تا رام تو گردند و هرکسی در اندیشهٔ خود باشد و چارهٔ کون ستور و شپشِ پوستین خود کند. سعید گفت: با کام‌استوار درد را از خود فروافکن و آنکه یا آنچه‌را از آن‌می‌ترسی، از خود جدا ساز. هر مردمی را رهبرانی است که هرگاه نابود شوند، آن مردم به پراکندگی گرایند و کارشان سامان و بهبود نیابد. عثمان گفت: رای درست همین است جز اینکه پاره‌ای کاستی‌ها دارد. معاویه گفت: فرماندهان لشکرها را بفرمای که هریك مردم و پهنه‌های زیر فرمان خود را به سود تو رام سازد و به سامان آورد. من شامیان را رام و فرمانبردار تو می‌سازم. عبدالله بن سعید گفت: مردم در گوهر خود

آزمندند؛ از این دارایی به ایشان ارزانی دار تا دل‌های‌شان به سود تو نرم گردد. عمرو بن‌العاص برخاست و گفت: ای‌سرور خداگرایان، تو با کسانی به سان امویان بر گردن مردم سوار شده‌ای؛ تو گفته‌ای و ایشان گفته‌اند؛ تو کژ راهه رفته‌ای و ایشان به کژ راهه شده‌اند. یا دادگری پیشه‌کن یا کناره گیر. رای استوار برگزین و گام به‌چالاکی فرا پیش نه. عثمان گفت: شپش پوستین خود را باش! (یا: آیا شپشی در پوستین خود نداری؟) این سخن از روی هوشیاری می‌گویی؟ عمرو خاموش ماند تا کسان پراکنده شدند. در ایــن هنگام گفت: ای سرور خداگرایان، به خدا که تو در نزد من گرامی‌تر از اینی ولی من دانستم که پشت در کسانی هستند که گفتار هر مردی را به‌مردمان می‌رسانند. خواستم گفتهٔ مرا به مردم رسانند تا پشتوان من شوند و من خوبی به سوی تو کشانم و گزند از تو دور سازم [این را نه از راستی که از ترفندگری و پیرنگ‌بازی می‌گفت].

عثمان فرمانداران خود را به سر کارهای‌شان بازگرداند و ایشان را فرمود که مردم را آمادهٔ کارزار سازند و به کشورگشایی‌ها گسیل دارند. آهنگ استوار کرد که بخشایش‌های بایستهٔ مردم را از ایشان دریغ دارد تا رام او گردند. سعید را به کوفه برگرداند که مردم در جَرَعَه با او دیدار کردند و او را بازگرداندند، چنان که یاد آن برفت. ابولور حدانی گوید: در روز جرعه در نزد ابومسعود انصاری و ابوــ حذیفه به مزگت کوفه نشستم. ابومسعود گفت: گمان آن را ندارم که این کار به‌سامان آید جز که برسر آن خون‌ها ریخته‌شود. حذیفه گفت: به‌خدا سوگند که این‌کار به سامان‌آید و چکه‌ای‌خون هم نریزد. هرچه را امروز در کار است، من به هنگام زنده بــودن پیامبر می‌دانستم. سعید به سوی عثمان بازگشت و خونی ریخته نشد. ابوموسی اشعری به فرمانروایی رسید و عثمان به حذیفة بن یمان فرمود که به جنگ به سرزمین باب شود. او رهسپار آنجا شد.

آغاز کوشش برای کشتن عثمان

در این سال کسانی از یاران پیامبر خداوند (ص) و جز ایشان با

یکدیگر به نامه‌نگاری پرداختند و گفتند: بدینجا فراز آیید که پیکار در راه خدا در اینجا برپاست. مردم کارهای عثمان را گران شمردند و او را بسی نکوهش کردند و کارهای ناشایست او را همی برشمردند. هیچ‌یك از یاران پیامبر مردم را بازنمی‌داشت و از عثمان پشتیبانی نمی‌کرد جز گروهی اندك از آن‌میان: زید بن ثابت و ابوأسَیدِ ساعدی و کعب بن مالك و حَسّان بن ثابت. مردم در بارگاه سرور خداگرایان راستین علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام گرد آمدند و با او دربارهٔ عثمان سخن گفتند که راه چاره‌ای بیندیشد و گرهی از کار فروبستهٔ مردم بگشاید. علی بر عثمان درآمد و به وی فرمود: مردم در پشت سر منند و دربارهٔ تو با من سخن گفته‌اند. به خدا نمی‌دانم به تو چه بگویم. چیزی نمی‌شناسم که آن را ندانی و به‌کاری رهنمونت نگردم که آن‌را نشناسی. تو همان‌ها را می‌دانی که من می‌دانم. ما پیش‌از تو بر چیزی دست نیافته‌ایم که تو را از گزارش آن آگاه سازیم. نیز کاری ویژهٔ خویش نداشته‌ایم که تو در آن انباز نباشی. تو پیامبر خدا (ص) را دیدی و با وی همراهی کردی و از این گذشته داماد اویی. سخنان او را شنیدی و تواند بود که به یاد داری. نه پسر ابوقحافه از تو سزاوارتر است که از پی راستی و درستی روان گردد و نه پور خطاب شایسته‌تر برای گرایش به نیکی. تو از این دو به پیامبر خدا (ص) نزدیك‌تری و از راه دامادی او مایه‌ها به دست‌کرده‌ای که ایشان بر آن دست نیافته‌اند. ایشان در هیچ کاری بر تو پیشی نگرفتند. خدای را خدای را دربارهٔ خودت زیرا نه از کوری است که تو را بینا می‌سازم و نه از خواب‌نادانی است‌که تو را برمی‌انگیزانم.راهْ روشن و هموار است و نمودارهای دین پایدارند. ای عثمان، بدان که برترین بندگان خدا رهبری دادگر است که او را به راه راست رهنمون گردند و او راه یابد و شیوهٔ درستی را برپای دارد و کار ناشایست رهاشده‌ای را بمیراند. به خدا که همهٔ اینها روشن و آشکار است. شیوه‌های پیامبر زنده است و آن را نشانه‌هاست. کارهای ناشایست نیز نمایان است و نمودارهای‌خود را دارد. بدترین‌مردمان در نزد خدا رهبری‌بیدادگر است که گمراه گردد و گمراه گرداند و شیوهٔ درستی را بمیراند و کار

ناشایست رهاشده‌ای را زنده سازد. من تو را از فروگرفتن‌ها و خشم و کینه کشیدن‌های خدا بیم همی دهم که شکنجهٔ او بسی دردناك است. به تو هشدار می‌دهم که آن رهبری برای ایـن مردم باشی که تـو را بکشند و تا روز رستاخیز کشت و کشتار در میان ایشان پایدار گردد و کارهای‌شان از ایشان پوشیده بماند و پیروانی کور از کار درآیند که از گزندِ چیره شدن کژی و کاستی، به راستی و درستی ره نیابند و در تاریکیْ سرگشته بر گرد خود چرخند و آسیمه سر با یکدیگر گلاویز گردند.

عثمان گفت: به خدا سوگند می‌دانم که این مردم نیـز همین را می‌گویند که تو می‌گویی. به‌خدا که اگر به‌جای‌من بودی،من به‌درشتی با تو سخن نمی‌گفتم و تو را به خـود وانمی‌گذاشتم و این را بر تو کاستی نمی‌گرفتم و بهانهٔ زشتی نمی‌شمردم که پیوند خویشاوندی را استوار بداری و رخنه‌ای را ببندی و پایمـال شده‌ای را پناه دهی و کسانی مانند آن کسان را بر سر کار آوری که عمر بر سر کار آورد. ای علی، تو را به خدا سوگند می‌دهم آیا می‌دانی که مغیرة بن شعبه در اینجا نیست؟ گفت: آری. عثمـان گفت: می‌دانی کـه عمر او را به فرمانداری برگماشت؟ علی گفت: آری. عثمان گفت: پس چرا این را مایهٔ کاستی من می‌شماری که عبدالله بن عامر را به‌انگیزهٔخویشاوندی و بستگی به خود به فرمانداری رساندم؟ علی فرمود: اگر گزارش به گوش عمر می‌رسیدکه یکی‌از کارگزارانش به‌کژراهه گام نهاده‌است، گونهٔ او را با پای خود بر خاك می‌سود و آنگاه او را به دشوارترین گونه کیفر می‌فرمود. ولی تو چنین کاری نمی‌کنی. سستی پیشه کردی و در برابر کسان و بستگان و خویشاوندانت زبونـی و نرمی نشان دادی. عثمان گفت: اینان خویشان تو نیز هستند! علی گفت: آری، ولی خوبی در بهره‌وری از کسانی جز ایشان است گرچه اینان پیوند نزدیك‌تـری با من داشته باشند. عثمان گفت: آیا می‌دانی کـه عمر معاویه را بر سر کار آورد؟ من نیز همو را بـر سر کار آوردم. علی گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم، آیا نمی‌دانی کـه معاویه بیش از «یَرْفَأ» (بردهٔ عمر) از عمر می‌ترسید؟ عثمان گفت: آری. علی‌فرمود:

ولی معاویه بی‌پرسش از تو کارها را خودکامانه می‌چرخاند و می‌گوید که این فرمودهٔ عثمان است. تو این را می‌دانی و بر او پرخاش نمی‌گیری.

آنگاه علی از نزد او بیرون آمد و عثمان در پی او بیرون شد و بر تخت سخنوری برآمد و گفت: پس از نیایش پروردگار و درود بر پیامبر، همانا هر کاری را آسیب و آهویی[1] است. آسیب و آهوی این امت و مایهٔ کاستی این بخشایش، گروهی خرده‌گیر و نکوهشگرند که آنچه را دوست می‌دارید، به‌شما فرا می‌نمایند و آنچه‌را نمی‌پسندید، از شما پوشیده‌می‌دارند. به‌شما می‌گویند و سخن به‌درازا می‌کشانند. شترمرغان را می‌مانند که به دنبال نخستین بانگ دوان می‌گردند. دوست‌داشته‌ترین آبشخورهای ایشان دورترین آن است. جز آب گلوـ گیر نمی‌نوشند و جز به سوی چشمهٔ خاک‌آلود نمی‌خرامند. پیشاهنگی ندارند و در کار خویش درماندگانند. همانا شما کارهایی را بر من خرده گرفتید که بر پور خطاب روا داشتید. ولی او با پای خود شما را پایمال کرد و با دست خود بر شما تپانچه زد و با زبان خود شما را نکوهید. از این‌رو خواسته یا ناخواسته رام و فرمانبر او گشتید. من در برابر شما نرمی نشان دادم و شما را بر دوش خود استوار کردم و دست و زبان خود از آزار شما بازداشتم و شما بر من گستاخ گشتید. همانا به خدا سوگند که من سپاهیانی افزون‌تر، یارانی نزدیک‌تر و شماری‌بیش‌تر و سزاتر دارم. اگر گویم «دهید!» به سوی من شتابند. برای شما همتایان خودتان گزین کردم، از بخشایش‌ها برخوردارتان ساختم، دندان‌های‌خود را به‌شما فرانمودم؛ خویی را از من زدودید که آن را به‌خوبی به‌کار نمی‌بردم و گفتاری را از من بیرون کشیدید که آن را بر زبان نمی‌آوردم. زبان‌های‌تان را از من بازدارید و بر فرمانروایان‌تان بدی و خرده نگیرید زیرا من گزند کسی را از شما بازگرفتم که اگر او با شما سخن می‌گفت، به سخنی فروتر از این گفتار من خرسند می‌گشتید. من به راستای

---

۱. آهو: عیب، نقص. فردوسی فرماید:

دو دست و دو پای من آهو گرفت تهیدستی و سال نیرو گرفت

شما چه کوتاهی کردم؟ من از رسیدن به‌آماج‌های‌کسی‌که پیش از من بود، درنماندم ولی شمابدین‌گونه‌برسراو گرد نمی‌آمدید.

مروان‌بن حکم برخاست و گفت: اگر بخواهید، به‌خدا که شمشیر میان شما با خویش داور سازیم. به خدا سوگند ما با شما چنانیم که این سخنسرا گفته است:

فَرَشْنَا لَكُمْ أَعْرَاضَنَا فَنَبَتْ بِكُمْ   مَعَارِسُكُم تَبْنُون فِى دِمَنِ الثَّرَى

یعنی: ما آبروهای خود را برای شما گستردیم و از این‌رو آسایشگاه‌هایی که آن را میان گند و لای و لجن ساخته بودید، ناسازگارتان آمد.

عثمان گفت: خاموش باش که مبادا خاموش گردی. مرا با یارانم به خود واگذار. این چه گونه گفتاری است که تو داری! نه پیش‌تر ترا سپرده بودم که دم برنیاوری؟ مروان خاموشی گزید و عثمان از تخت سخنوری به زیر آمد. سخن مروان سخت بر مردم گران آمد و کینه‌توزی ایشان در برابر او هرچه بیش‌تر برافزود.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان با مردم حج گزارد.

هم دراین سال کعب‌الاحبار از جهان درگذشت. نام او کعب بن ماتع بود. او به روزگار عمر اسلام آورد.

نیز در این سال ابوعبس عبدالرحمان بن جبر انصاری از رزمندگان بدر و مِسْطَح بن اُثَاثَهٔ مُطَّلِبِی (در پنجاه و شش سالگی) درگذشتند. بیش‌تر گزارشگران گفته‌اند که مسطح تا روزگار علی زنده ماند و در کنار او در جنگ صفین پیکار کرد. او نیز بدری بود.

عُبَادة بن صامت انصاری نیز در این سال درگذشت. او از حاضران

در بیعت «عَقَبه»، نقیب (سرپرست مردم خـود) و از رزمندگان بدر بود.

عاقل بن بُکَیر نیز که از بدریان بود، بدین سال چشم از جهــان فرو پوشید.

رویدادهای سال سی و پنجم هجری
(۶۵۵-۶۵۶ میلادی)

روانه شدن مردم برای درمیان گرفتن عثمان

گویند: دراین‌سال کسانی‌از مصریان رهسپار ذی‌خُشُب و کسانی از عراقیان روانهٔ ذی‌المروه شدند.

داستان چنین است که عبدالله بن سبا یهودی بود که به روزگار عثمان اسلام آورد و آنگاه به گردش در حجاز و سپس بصره، شام و کوفه پرداخت کـه مردم را گمراه سازد ولی نیارست. شامیان او را بیرون فرستادند و او به مصر شد و در میان مصریان ماندگار گشت و به ایشان گفت: شگفتا که برخی می‌گویند عیسی بدین سرای باز- خواهد گشت ولی باور ندارند که محمد بازگردد. او با این کارْ نهادِ «بازگشت» را پایه گذارد و مردم از او پذیرفتند. پس‌از آن به‌ایشان گفت: هر پیامبری را جانشینی است و علی جانشین محمد است. کی ستمکارتر از آنکه سفارش پیامبر خود (ص) به کار نبرد و جانشین او را برکنار سازد. عثمانْ کارِ فرمانروایی به ناراستی و نادرستی برگرفتـه است؛ بـرای پاس داشتن ایـن کار از جای بـرخیزید و فرمانداران خود را نکوهش کنید و فروکوبید و مردم را آشکارا به کارهای نیك وادارید و از کارهای بد بازدارید تا دل‌های مردم به سوی شما گرایند.

او فراخوانان خود را در شارسان‌ها پراکنده ساخت و با آنان که

تباه ساخته بود، به نامه‌نگاری پرداخت و ایشان نیز به نامه‌نگاری با او روی آوردند. در نهان بدان چیزی فرا خواندند که رای و اندیشهٔ ایشان بر آن استوار بود. به شارسان‌ها نامه‌هایی دربارهٔ نابه‌کاری و بزهکاری فرمانداران می‌نوشتند. مردم هر شارسانی برای آن دیگری نامه‌ها می‌نوشتند و کارها را گزارش می‌دادند. چندان چنین کردند که مدینه را درپوشاندند و سراسر سرزمین را به زیرچترآوازه‌گری خویش درآوردند. مردم هـر شارسانی می‌گفتند: ما از آنچه اینـان گرفتار آنند، برکناریم و آسوده به سر می‌بریم. این به‌جـز مردمان مدینه بود که این کار از همهٔ شارسان‌ها بر سر ایشان سرازیر می‌گشت. ایشان‌گفتند: ما از آنچه‌مردم گرفتار آنند، برکناریم و آسوده به‌سر می‌بریم. اینان به نزد عثمان آمدند و گفتند: ای سرور خدا-گرایان، آیا به تو نیز همان‌ها از مردمان می‌رسد که به ما می‌رسد؟ عثمان گفت: به من جز تندرستی و بهبود چیزی نرسید؛ شما انبازان من و گواهان خداگرایانید. اندیشهٔ درست بـه من فرا نمایید که چه باید کرد. گفتند: چنین اندیشیم که مردانـی از آنان را که بدیشان دلگرمی و باورداری، روانهٔ‌شارسان‌ها گردانی تا گزارش‌های آنها را برای تو بیاورند.

او محمد بن مسلمه را فراخواند و روانهٔ کوفه‌اش کرد؛ اسامة‌بن زید را به بصره، عمار بـن یاسر را به مصر و عبدالله بـن عمر را گسیل شام ساخت. به‌جـز ایشان نیز مردانی را به هر کنار و گوشه رهسپار کرد. همگی پیش از عمار فراز آمدند و گفتند: ای مردمان، ما هیچ‌گونه گزند و کار نادرستی ندیدیم؛ نیز مهترانِ مسلمانان و توده‌های ایشان از کاری و چیزی ناخرسند نیستند. عمار چندان دیر کـرد که گمان بـردند کشته شده است ولی نامـه‌ای از عبدالله بن ابی‌سرح فرارسید که می‌گفت: گروهی عمار را به‌خود گرایانیده‌اند و همگی دست از هر کاری شسته بر پیرامون وی گرد آمده‌اند، از این میان: عبدالله بن سبا، خالد بن ملجم، سودان بن حمران و کنانة بن بشر.

عثمان برای مردمان شارسان‌ها نوشت: پس از درود، من از کار-

گزارانم خواهانم که هر ساله به هنگـام آیین حج در مکه به نزد من آیند. مردمان مدینه گله به من برداشته‌اند که در هر کنار و گوشه کسان بسیاری هستندکه پیوسته کتک‌می‌خورند و دشنام همی شنوند. هرکس چنین گله‌ای دارد، به هنگام حج به‌مکه به‌نزدمن آید و حق خود را هرچه باشد، از من یا کارگزارانم بگیرد، یا بخشایش پیشه کند که خدا بخشایش‌گران‌را دوست می‌دارد. چون‌نامه‌های او در شارسان‌ـ ها خوانده شد، مردم به‌درد گریستند و خدا را برای‌عثمان‌خواندند. او برای فرمانداران شارسان‌هـا نامه نوشت و ایشان به‌هنگـام حج گزاردن به نزد وی آمدند: عبدالله بن عامر، عبدالله بن سعد، معاویة بن ابی‌سفیان و دیگران. سعید بن العاص و عمروبن العاص را نیز به انجمن ایشان درآورد. پس روی به ایشان کرد و گفت: دریغ از شما، این همه آوازه‌گری و گله‌گزاری مردمان از چیست؟ به خدا من می‌ترسم که دربارهٔ شما راست گفته باشند و من می‌دانم که این کار جز با رفتار سختگیرانهٔ من سامان و آرام نپذیرد. به وی گفتند: آیا فرستادگان روانه نکردی؟ آیا از مهتران و تودگان برای تو گزارش نیاوردند؟ نه این بود که فرستادگان بازآمدند و کسی سختی ناروا به ایشان گزارش نـداده یا نگفته بود؟ به خدا کـه سازندگانِ ایـن داستان‌ها نه راست گفتند، نه درستی و نیکوکاری پیشه کردند و ما گمان آن را نداریم که این کار هیچ‌گونه بنیادی داشته بـاشد. روا نیست که این آوازه‌گری‌ها را به چیزی بگیری و بر پایهٔ آن از کسی بازخواستی کنی. گفت: پس بگویید چـه کار کنم. سعید گفت: این خود، کاری دروغ و برساخته است که در نهان در میان مردمان می‌ـ چرخد و ایشان در همه‌جا دربارهٔ آن گفتگو می‌کنند. درمان آن این است که اینان را فراخوانی و کسانی را که سرچشمهٔ این داستانند، کشتار کنی. عبدالله بن سعد گفت: هنگامی که آنچه را برای مردم است، به ایشان می‌دهی، آنچه را بـر ایشان است، از ایشان بگیـر زیرا این کار بهتر از آن است که ایشان را به‌خود واگذاری. معاویه گفت: مرا به کار برگماشتی و من بر مردمی فرمانروا گشتم که جز نیکی از ایشان به تو نمی‌رسد. این دو مرد بهتر می‌دانند که در پهنهٔ

کارشان چه می‌گذرد رای درست، نیکوکاری در فرهیختاری و مردم‌داری است. عمرو گفت: تو در برابر ایشان سستی و نرمش نشان دادی و بخشایش بر ایشان را از آنچه عمر خطاب می‌داد، افزون کردی. من بر آنم که شیوهٔ دو جانشین پیشین خود را در پیش گیری بدین سان که در جای درشتی به سختگیری گرایی و در جای نرمش به نرمش روی آوری.

عثمان گفت: آنچه را به من فرانمودید، دیدم و شنیدم. هر کاری را دری است که باید از آن به درونش روند. این کاری که بیم آن بر این امت می‌رود، به‌ناچار بیاید و دری که به روی آن بسته می‌شود، خواه ناخواه گشوده گردد. آن را با نرم‌خویی و آرام‌جویی چاره باید کرد جز دربارهٔ آیین‌های بایستهٔ خدایی (کیفر بزهکاری و کارهای ناروا در دین اسلام که باید بی‌چون و چرا انجام یابد). اگر آن در گشوده شود، نباید کسی را بر من سخن و دست برتری باشد. خدا می‌داند که من برای‌مردم جز نیکی‌نکردم و جز خوبی‌خواستار نشدم. آسیای آشوب آمادهٔ کار است؛ خوشا به روزگار عثمان اگر بمیرد و آن را به جنبش درنیاورد. مردم را آرام سازید و حقوق ایشان را به ایشان واگذارید. چون به حقوق خدا دست درازی کنند، در آن به نرمش تن درندهید. چون‌عثمان‌برخاسته و بیرون‌رفت و فرمانداران همراه معاویه رهسپار شدند و معاویه رو به راه آورد، ساربان وی که برای اشترش آواز می‌خواند، چنین سرود:

قَدْ عَلِمَتْ ضَوَامِرُ المَطِيِّ   وَ ضُمَّرَاتٍ عُوَّجِ القَسِيِّ
اَنَّ الاَمِيرَ بَعْدَهُ عَلِيٌّ   وَ فِي الزُّبَيْرِ خَلْفَهٌ رَضِيٌّ
[وَ طَلْحَةُ الحَامِي لَهَا وَلِيٌّ]

یعنی: همانا اشتران لاغر باریک‌میان، و کمان‌های خمیدهٔ نازک تیر افشان، بی‌گمان می‌دانند که علی پس از آن فرمانران، و زبیر است جانشینی پسندیده‌نشان، و طلحة است برای‌آن‌بهترین پشتیبان.

کعب گفت: دروغی‌گفتی، بلکه خداوند آن اشتر خاکستری (یعنی معاویه) سررشتهٔ آن را به دست گیرد. از همان دم بود که معاویه

چشم آزمندی به خلیفگی دوخت.

چون عثمان به مدینه درآمد، علی و زبیر و طلحه را فراخواند و معاویه در نزد وی بود. معاویه آغاز به سخن کرد و خدا را ستود و سپس گفت: شما یاران پیامبر خداوند (ص) و گزیدگان او و از میان جانشینان وی و کارگزاران این امتید. جـز شما کسی چشم امید یا آزمندی بدین کار ندارد. این دوست خود را بی‌چشم‌داشت و چیرگی جویی، بدین کـار برگماشتید. زندگی او بـه درازا کشیده است و روزگـار وی سپری گشته است. اگـر شکیبایی کنید تا کـار او به فرسودگی گراید، بس دور نباشدگرچه‌امیدوارم در نزد خدا گرامی‌تر از آن باشد که بدان فرجام بد رسد. گفتاری پراکنده شده است که بیم همان را بر شما داشتم. هرچه در نگاه شما مایهٔ نکوهش او گشته است، این دست من در دست شماست و من پایندان آنم. نگذارید چشم آزمندی مردم به کار شما باز گردد زیرا به خدا سوگند که اگر چشم آزمندی بدان دوزند، هرگز جز واپس‌روی از آن بهره‌ای نخواهید بـرد.

علی گفت: ای بی‌مادر، تو را بااین کار چه کار؟ معاویه گفت: مادر مرا به خود واگذار کـه بدترین مادران در برابـر مادران شما نیست. او اسلام آورد و با پیامبر (ص) بیعت کـرد. آنچه را به تو می‌گویم، پاسخ گوی. عثمان گفت: پسر برادرم راست می‌گوید. من به‌شما دربارهٔ خود و کاری که آن را به دست دارم، گزارش می‌دهم. دو دوست من که پیش از من بر سر کار آمدند، برای خوشنودی خدا بر خود و هرکس وابستهٔ ایشان بود، ستم کردند. پیامبر خدا (ص) بر نزدیکان خود بخشایش می‌کرد. من در میان خاندانی بزرگ هستم که نانخوران بسیار دارند و مایهٔ درآمد اندك. در کاری که سرپرست آنم، دست به سوی چیزی اندك از آن دراز کردم. اگر این را لغزش می‌دانید، بازش‌گردانید زیرا کار من وابسته به‌کار شماست. گفتند: راست گفتی و سره کردی. تو به عبدالله بن خالد بن اسید پنجاه‌هزار [دینار] بخشیدی و به مروان بن حکم پانزده هزار. او این داده‌ها را از این دو تن بازگرفت و آنان خـوشنود شدند و با خرسندی بیرون

آمدند.

معاویه به‌عثمان گفت: با من به‌شام بیا که‌مردم آن فرمانبردارند پیش از آنکه چندان بر سر تو ریزندکه تاب پایداری در برابر ایشان را نداشته باشی. عثمان گفت: همسایگی پیامبر خدا را به هیچ‌چیزی نمی‌فروشم گرچه شاهرگم بر سر این کار بریده شود. معاویه گفت: چه شود که برای تو سپاهی فرستم تا برای روز مبادا یار تو باشد؟ عثمان گفت: نمی‌خواهم کار بر همسایگان پیامبر خدا (ص) تنگ سازم. معاویه گفت: به خدا که تو را ناگهان از پای درآورند و بر تو تازند! عثمان گفت: خدا مرا بس است که نیکو کارگزاری است!

آنگاه معاویه بیرون آمد و بر تنی چند از مهاجران‌گذشت که علی و زبیر و طلحه در میان ایشان بودند. بر او جامهٔ سفر بود. بر سر ایشان ایستاد و گفت: شما می‌دانید که پیش‌ترْ مردمان بر سر فرمانرانی با یکدیگر گلاویز می‌گشتند تا خداوند پیامبر خود را برانگیخت و مردم بر پایهٔ پیشینهٔ بیش‌تر و دیرپای بودن و کوشیدن در راه خدا، بر یکدیگر بالیدند. اگر این را پایهٔ کار خود سازند، سررشته به دست ایشان است و مردم پیرو ایشانند. اگر خواهان این سرای گردند و برای چیرگی بر آن با همدگر ستیز کنند، خدا آن را به دیگری بازگرداند زیرا خدا بر فرستادن گزیره[1] تواناست. من او را که پیرمردی سخت سالخورداست، در نزدشما گذاردم. دربارهٔاو به نیکی سفارش کنید و پشتیبان او باشید تا در این کار از او خوش‌بخت‌تر گردید. آنگاه ایشان را بدرود گفت و برفت. علی گفت: چشم این گونه خوبی از این مرد نمی‌داشتم. زبیر گفت: به خدا که هرگز به اندازهٔ امروز در دل تو و دل‌های ما بزرگ نبود.

بدخواهان عثمان روزی نامزد کرده را نویدگاه خود ساختند که چون فرمانداران از شارسان‌ها بازگردند، اینان همگی در آنجاها بر عثمانیان بیرون آیند، ولی این کار برای ایشان فراهم نیامد. چون فرمانداران به شارسان‌ها بازگشتند و آنان بر جنبش همگانی دست نیافتند، به نامه‌نگاری با یکدگر پرداختند که به مدینه درآیند تا

۱. گزیره: بدیل (alternative).

خواسته‌های خـود را بررسی کنند و چیزهایی از عثمان خـواستار گردند کـه گزارش آن در میـان مردم پراکنـده گردد. در مصـر محمد بن ابی‌بکر و محمد بن ابی حذیفه بودند که مردم را بر عثمان می‌شوراندند.

چون مصریان بیرون‌آمدند، عبدالرحمان بن‌عُدَیس بلوی با پانصد یا هزار مرد رزمنده همراه‌شان رهسپار شدند که این کسان در میان‌شان بودند: کنانة بن بِشْر لیثی، سودان بن حُمْرَان سَکُونی و قُتَیْرَة بن فلان سَکُونی همگی در زیـر فرماندهی غافقـی بن حـرب عکی. کوفیان بیرون آمدند و اینان در میان ایشان بودند: زید بن‌صُوحان عبدی، مالك اشتر نخعی، زیاد بـن نضر حارثی و عبدالله بن اصم عامری. اینان در شمار مصریان بودند. بصریان بیـرون آمـدنـد و اینان را با خود همراه داشتند: حکیم بن جبلهٔ عبدی، ذریح بن عباد، بشر بن شریح قیسی و ابن محترش. اینان در شمـار بـا مصـریان برابر بودند و فرماندهی‌شان به دسته حُرْقُوص بن زُهَیر سعدی بود. همگی در ماه شوال/آوریل ۶۵۶ م بیرون آمدند و چنین فرا نمودند که آهنگ حج دارند. چون به سه میلی (یا سه شبانـه‌روزی) مدینه رسیدند، کسانـی از بصریان بـه پیش رفتند و در ذی‌خُشُب فـرود آمدند. اینان خواهان طلحة بن عبیدالله بودند. کسانی از کوفیان گام فراپیش نهادند که پشتیبان زبیر بن عوام بودند. اینان اعوص را پشت سر گـذاشتند و مردمی از مصریان به نـزد ایشان آمدند که خواستار علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام بودنـد؛ همگی در ذی‌المروه فرود آمدند. زیـاد بن نضر و عبـدالله بن اصم در میان مصریان و بصریان به رفت و آمد پرداختند و به ایشان گفتند: شتاب نکنید تا به مدینه درآییم و زمینه را برای شما آماده سازیم زیرا شنیده‌ایم که ایشان برای چالش با ما لشکرآرایی کرده‌اند. به خدا کـه اگر این گزارش درست باشد و ایشان پس از دانستن روزگار ما، جنگ با ما را روا بدانـنـد، کار ما یساوه است. اگر آنچه بـه ما رسیده است، نادرست باشد، گـزارش به نزد شما بازآوریم. بـه آن دو گفتند: بروید. آن دو به مدینه درآمدند و با همسران پیامبر (ص) و نیز با

علی و زبیر و طلحه دیدار کردند و گفتند: آهنگ این خانه داریم تا خواهانِ بر کـار کردنِ برخی فـرمانداران خود گـردیم. از ایشان دستوری خواستند که به درون روند. ابی [بن کعب] با ایشان سخن گفت و آن دو را از آن کار باز داشت. آن دو تن به نـزد یاران خود بازگشتند. کسانی از مصریان گرد آمدند کـه با علی دیدار کنند، کسانی از بصریان تا به‌نزد طلحه آیند و کسانی از کوفیان تا با زبیر دیدار داشته باشند. هر دسته‌ای گفتند: اگـر سرورمان با ما بیعت کند، چه بهتر وگـرنه ایشان را دروغـزن خوانیم و گـروه‌شان را پراکنده سازیم و به سوی ایشان بازگردیم و بر ایشان شبیخون زنیم. مصریان به نزد علی آمدند و او در اردویی در نزدیکی «سنگ‌های روغن» (احجار الزیت) بود و شمشیری بـر کمر آویخته داشت. او پسرش حسن را به نزد عثمان فرستاده بود تا با همراهان وی باشد [و از عثمان پاسداری کند]. بر او درود گفتند و بیعت بر او عرضه داشتند. علی بر ایشان فریاد زد و ایشان را از خـود راند و گفت: نیکان می‌دانند که لشکر ذی‌المروة و سپاه ذی‌خشب و اعوص بر زبان محمد (ص) نفرین شده‌اند. بصریان به نزد طلحه آمدند و همان را شنیدند چه او نیز پسرش را به یاری عثمان فرستاده بود. کوفیان به نزد زبیر آمدند و او همان را به ایشان گفت زیرا پسرش عبدالله را به‌نزد عثمان گسیل داشته بود.

اینان بازگشتند و از لشکرگاه‌های خود در ذی‌خشب و اعوص و ذی‌المروه پراکنده شدند تا مردمان مدینه بپراکنند و آنگاه اینان به سوی آنان بازگـردند. چون به لشکرگاه‌های خـود رسیدند، مردمان مدینه پراکنده گشتند و ایشان به درون مدینه رفتند. مردمان مدینه به خود نیامده بودند که ناگاه بانگ تکبیر از هر کران آن به‌آسمان برخاست. اینان در شهر فرود آمدند و عثمان را در میان گرفتند و گفتند: هرکه به ستیز برنخیزد، زنهار داشته باشد. عثمان چند روز با مردم نماز خواند. مردم به خانه‌های خـود بازگشتند و شورشیان (انقلابگران) مردم را از گفتگـو با عثمان بازنـداشتند. مردمان مدینه همراه علی به نزد شورشیان آمدند و گفتند: چه شد که پس از

رفتن بازآمدید؟ گفتند: همراه چاپاری که از مدینه بیرون آمد، نامه‌ای از عثمان یافتیم‌که فرموده بود ما را کشتار کنند. طلحه به‌نزد کوفیان آمد و انگیزهٔ بازگشت‌شان را جویا شد و همان را شنید و زبیر به نزد بصریان آمد و آنان به وی همان را گفتند. همگی می‌گفتند: ما از برادران‌مان پاسداری می‌کنیم و به ایشان یاری می‌رسانیم. گویی با همدگر نویدی نامزد کرده داشتند. علی به ایشان گفت: ای کوفیان و ای بصریان، شما که چندین گامواره دور گشته بودید، چه گونه دانستید که بر سر مصریان چه آمده است؟ چه شد که به نزد ما بازگشتید؟ به خدا سوگند، این کاری است که در یك شب راست شده است! گفتند: هرگونه می‌خواهید از آن برداشت کنید؛ ما را نیازی به این مرد نیست؛ باید از کار کناره گیرد. عثمان با ایشان نماز می‌خواند و ایشان پشت سر او نماز می‌خواندند و اینان در چشم او از خاك نرم‌تر بودند. مردم را از گرد آمدن در یك‌جا باز می‌داشتند.

عثمان برای مردم شارسان‌ها نامه نوشت و ایشان را به یاری خواند و فرمود که در آمدن شتاب کنند تا او را پاس دارند و او ایشان را آگاه سازد که مردم چه‌گونه به‌سر می‌برند. مردم شارسان‌ها با هر چموش و راهواری سوار شدند و رهسپار مدینه گشتند. معاویه حبیب بن مسلم فهری را گسیل کرد و عبدالله بن سعد معاویة بن خدیج را. قعقاع بن عمرو از کوفه بیرون آمد و در این شهر کسانی به‌کار برخاستند و مردم را به یاری مردمان مدینه خواندند. از این میان بودند: عُقْبَة بن عامر و عبدالله بن ابی اوفی و حنظلهٔ دبیر و دیگران از یاران پیامبر (ص). از «دنباله‌روان» (تابعان) اینان بودند: مسروق و اسود و شُرَیح و عبدالله بن حکیم و جز ایشان. در بصره اینان به‌پا خاستند: عِمْرَان بن حُصَیْن و انس بن مالك و هشام بن عامر و دیگر یاران پیامبر. از دنباله‌روان: کعب بن سور و هَرِم بن حَیَّان و جز ایشان. در شام نیز دسته‌هایی از یاران و دنباله‌روان به‌یاری عثمان برخاستند چنان که در مصر.

چون آدینهٔ پس از آمدن ایشان به مدینه فرارسید، عثمان بیرون

آمد و با مردم نماز خواند و سپس بر تخت سخنوری بالا رفت و گفت:
ای مردم، خدای را خدای را! به خدا سوگند که مردمان مدینه می‌ـ
دانند که شما بر زبان محمد (ص) نفرین شده‌اید؛ لغزش خود را با
کارِ درست بشویید و بد را با نیك بزدایید. محمدبن مسلمه برخاست
و گفت: من بر این گواهی می‌دهم. حکیم بن جبله او را فرونشاند.
زید بن ثابت برخاست و محمد بن ابی‌قُتَیْرَه او را وادار به نشستن
کرد. شورشیان به یکباره از جای جنبیدند و چندان سنگ‌ریـزه بر
مردم ریختند که ایشان را از مزگت بیرون راندند و بر عثمان سنگ
پراندند چندان که از تخت سخنوری فرو افتاد و بیهوش گشت. او
را به خانه‌اش بردند. کسانی از مردمان مدینه تا مرز مرگ در کنار
عثمان کتك خوردند (یا در کنار او جنگیدند) از این میان: سعد بن
ابی‌وقاص و حسین بن علی علیه‌السلام و زید بن ثابت و ابوهریره.
عثمان کس به نزد اینان فـرستاد و سوگندشان داد که بازگـردند و
ایشان بازگشتند. علـی و زبیر و طلحه روانه شدند و بـر عثمان
درآمدند که او را بر بیماری‌اش پرستاری کنند و گله آغاز نهند که
از دست شورشیان چه می‌کشند. در نزد عثمان تنی چند از بنی‌امیه از
آن میان مروان‌بن حکم بودند. همگی به‌علی گفتند: این‌کار تو کردی
و ما را به‌نابودی کشاندی! به خدا اگر به خواستهٔ خود رسی، جهان
را بر تو بشورانیم! علی‌خشمناك‌برخاست و آن‌کسان با وی‌برخاستند
و به خانه‌های خود شدند. پس از آنکه آنسان در مزگت بر سر عثمان
ریختند، او سی روز با مردم نماز خواند. آنگاه او را از نماز باز‌ـ
داشتند و سرکردهٔ ایشان غافقی آغاز به نماز خواندن با مردم کرد.
مردمان مدینه در بوستان‌های خود پراکنده شدند و چسبیدهٔ خانه‌های
خود گشتند. هیچ‌کس نشست و برخاستی جز با شمشیر خود نداشت
تا بدان خود را پاس بدارد. در میان گرفتن عثمان چهل روز به‌درازا
کشید. هرکه آهنگ ایشان می‌کرد، شمشیر بر رخش می‌کشیدند.

گویند: محمد بن ابی‌بکر و محمد بن ابی حذیفه در مصر بودند و
مردم را بر عثمان می‌شوراندند. محمد بن ابی‌بکر همراه دیگر مردم
بیرون آمد و به نزد عثمان رهسپار شد. محمد بن ابی حذیفه در مصر

ماند و چون عبدالله بن سعد بیرون رفت، بر آن‌کشور چنگ‌انداخت. این را دیرتر یاد خواهیم کرد. مصریان به آهنگ جان عثمان بیرون آمدند ولی چنین فرانمودند که آهنگ عمره دارند. در ماه رجب/ ژانویهٔ ۶۵۶ م بیرون آمدند و سرکردهٔ ایشان عبدالرحمان بن عُدَیس بَلَویّ بود. عبدالله بن سعد فرستاده‌ای به نزد عثمان گسیل کرد و کار ایشان را به او گزارش داد که عمره فرانموده‌اند و خواستهٔ بنیادی‌شان برکنار کردن یا کشتن اوست. عثمان در میان مردم به سخنوری برخاست و چگونگی کار شورشگران را به‌ایشان گزارش داد و گفت: اینان به سوی آشوب شتافته‌اند و زندگی مرا درازتر از آنکه باید، شمرده‌اند. به‌خدا اگر من از ایشان جدا شوم، آرزو خواهند کرد که ای‌کاش هریک روزْ فرمانرانیِ منْ یک سال به درازا می‌کشید زیرا خونریزی‌های بسیار و رنج‌های بی‌شمار، و خودکامگی آشکار و فرمان‌های ناهموار خواهند دید.

عبدالله بن سعد نیز در پی مصریان بیرون آمده بود که به نزد عثمان آید. این کار با دستوری عثمان بود. چون به‌اَیْلَه رسید، شنید که مصریان به سوی عثمان برگشته او را در میان گرفته‌اند. شنید که محمد بن ابی‌حذیفه بر مصر چیره شده است و مردم فراخوان او را پاسخ گفته‌اند. عبدالله به مصر بازگشت ولی او را به درون راه ندادند. به فلسطین آمد و ماندگار شد تا عثمان را کشتند.

مردم در ذی‌خشب گرد آمدند و آهنگ آن کردند که اگر عثمان از آنچه ایشان خوش ندارند، بازنگردد، او را بکشند. چون عثمان چنین دید، به نزد علی شد و در خانه‌اش بر او درآمد و به وی گفت: ای پسر عمو، خویشاوندی من با تو نزدیک است و مرا بر تو حقی بزرگ است. آنچه می‌بینی، فراز آمده است و این مردم پگاه فردا بر من خواهند تاخت. تو را در نزد مردم ارزش فراوان است و ایشان گفتار تو را می‌نیوشند. می‌خواهم به‌سوی ایشان سوار شوی و از من بازشان داری زیرا آمدن‌ایشان بر سر من مایهٔ‌خوارشدن من و گستاخ گشتن‌ایشان بر من است!علی‌گفت: برپایهٔ چه پیمانی ایشان را از تو برانم؟ عثمان گفت: بر پایهٔ این پیمان که گفتهٔ تو را به‌کار برم و

آنچه تو فرمایی، چنان کنم. علی فـــرمود: من بارها با ایشان سخن گفتم. هر بار می‌رویم و سخن می‌گوییم و آنگاه تو از گفتهٔ خود باز-می‌گردی. اینها همگی پیامد شوم آغالشگری مروان و ابـــن عامر و معاویهٔ بوسفیان و عبدالله بن سعد است. تو از ایشان فرمان بردی و نافرمانی من کردی. عثمان گفت: اینك فرمانبری تو می‌کنم و گفتهٔ ایشان را زیر پا می‌گذارم.

پس علی علیه‌السلام مردم را فرمان داد و سی تن از مهاجران و انصار با او سوار شدند و اینان هم به درون‌شان درآمدند: سعید بن زید، ابوجهم عدوی، جبیر بن مُطعم، حکیم بن حزام، مروان بن‌حکم، سعید بن العاص، عبدالرحمان بن عَتّاب بن اَسِید (و از انصار) ابو اسید ساعدی، ابوحُمَید، زید بن ثابت، حسان‌بن ثابت، کعب‌بن مالك (و از عرب) نیار بن مکرز. اینان به نزد مصریان آمدند و با ایشان سخن گفتند. آنکه‌سخن‌می‌گفت، علی بود و محمدبن مسلمه. مصریان گفتار این دو را شنیدند و به مصر بازگشتند. ابن عدیس به‌محمدبن مسلمه گفت: آیا ما را به کاری سفارش می‌کنی؟ محمد گفت: آری، از خدا بپرهیز و همراهانت را از پیرامون رهبرشان برگردان زیرا او به ما نوید بخشیده است که از راه نادرست بازگردد و از کارهای ناشایست بازایستد. ابن عدیس گفت: به خـــواست خدا چنین کنم. علی و همراهانش به مدینه بازگشتند. سرور خـداگرایان بر عثمان درآمد و او را از بازگشت ایشان آگاه ساخت و آنچه در دل داشت با عثمان در میان گذاشت و آنگاه از نزد او بیرون آمد. عثمان آن روز را درنگ‌ورزید. پگاه فردا مروان بن حکم به نزد او آمد و گفت: سخن بگوی و مردم‌را آگاه ساز که‌مصریان بازگشته‌اند و آنچه دربارهٔ رهبرشان به ایشان رسیده است، یاوه بوده است. چنین کن پیش از آنکه مردم از شارسان‌ها به سوی تو آیند و بر سر تو آن آید که‌نتوانی بازش راند. عثمان چنان کرد. چون برای مردم سخن راند، عمروبن عاص به او گفت: ای عثمان، از خدا بترس زیرا تو کارهایی کردی که ما با تو درآن انباز بودیم. به‌خدا بازگرد تا ما نیز بدو بازگردیم. عثمان او را آواز داد: ای پسر نابغه، تو اینجایی! به خدا از آن‌هنگام

که تو را برکنار کردم، پوستینت پر از شپش گشته است! کسی‌دیگر از گوشهٔ مزگت آواز داد: هان ای عثمان، به خدا بازگرد! عثمان دو دست خود بالا برد و گفت: بار خدایا، نخستین بازآینـده به درگاه توام!

عمرو بن عاص به سوی خـانه‌اش در فلسطین رهسپار شد. او می‌گفت: به‌خدا که اگر شبانی را در بیابان می‌دیدم، او را بر عثمان می‌شوراندم. یك روز که‌در کاخش در فلسطین بود و دو پسرش محمد و عبدالله و سلامة بن روح جذامی با وی بودند، سواره‌ای از مدینه بر وی گذشت. عمرو دربارهٔ عثمان پرسش کرد. سواره گفت: او را در میان گرفته‌اند. عمرو عاص گفت: هنوز که داغ و درفش در آتش است، گورخر می‌گوزد[۲]. آنگاه سواره‌ای دیگر بر وی گذشت و عمرو پرسش کرد و مرد گفت که عثمان کشته شده است. عمرو گفت: من ابو عبدالله‌ام؛ چون زخمی را بخارانم، آن را به‌خون آورم[۳]. سلامة بن روح به وی گفت: ای قرشیان، میان شما با عرب دری بود که آن را درهم شکستید! عمرو گفت: چنین کردیم تا راستی و درستی را از شکم کژی و کاستی بیرون آوریم تا مردم در ترازوی حق بـرادر و برابر باشند.

برخی گویند: چون به دنبال بازگشت مصریان به نـزد عثمان، علی‌از نزد ایشان بازگشت، به وی گفت: سخنی بگوی که مردم آن را از تو بشنوند و بر تو گواه باشند و خـدا بر دل تو گواهی دهـد که خواهان بازگشت از کژی و گرایش به درستی هستی زیرا شارسان‌ها سراسر دربرابر تو به‌پا خاسته‌اند و من آسوده نیستم‌که باز کاروانی دیگر از کوفه یا بصره فرارسد و گویی: ای علی، به نزد ایشان سوار شو. اگر نکنم، چنین پنداری که رشتهٔ خویشاوندی تو را گسسته‌ام و

---

۲. مثلی عربی: قَدْیَضْرِطُ العِیْرُ والمِکْواةُ فِی‌النّارِ. میدانی، مجمع‌الامثال، چاپ مورد بهره‌وری تورنبرگ، ج۲، ص ۲۴۸.

۳. مثل عربی: اِذَاحَکَکْتُ قُرْحَةً نَکَأْتُها. امثال، چاپ بهره بردهٔ تورنبرگ، ج۱، ص ۴۳. چاپ افست مشهد، ۱۳۶۶ خ، آستانه (از چاپی آگهی نشده)، ج۱، ص ۳۰: اِذَاحَکَکْتُ قُرْحَةً اَدْمَیْتُها.

حق تو را سبک‌شمرده‌ام. عثمان بیرون رفت و آن‌سخنرانی را برگزار کرد که در آن بازگشت خود را از کژروی آشکار ساخت و بـه مردم گفته داد که به راه خدا بازگـردد. گفت: من نخستین کسم کـه پند پذیرفت؛ برای آنچه کردم، از خدا آمرزش می‌خواهم و به درگاه او بازمی‌گردم زیرا مانند من کسی را می‌سزد که از راه کژ بازگردد و به‌درگاه خدا روی آورد. چون از تخت سخنوری فرود آیم، بایـد که مهتران شما به نزد من آینـد و سرنوشت مرا روشن سازند. به خدا سوگند که اگر مـرا از روی راستی ودرستی بـرده سازند، به شیوهٔ بردگان رفتار کنم و مانند بردگان خاکسار گردم. از خدا گریزگاهی جز به‌سوی او نیست. به‌خـدا که شما را خـرسند سازم و مروان و کسانش را برانم و روی از شما پنهـان نکنم. مردمان را دل بر وی بسوخت؛ گریه سر دادند چندان کـه ریش‌های ایشان از اشك خیس شد. او نیز گریه سر داد.

چون‌فرود آمد، مروان و سعید و تنی‌چند از امویان‌را در خانه‌اش دید که آن سخنرانی را نشنیده‌بودند. چون فرونشست، مروان گفت: ای سرور خداگرایان، سخن بگویم یا خـاموشی گزینم؟ نایله دختـر فرافصه زن عثمان گفت: نه، بلکه خاموشی گزین که بـه خدا سوگند مردم او را گناهکار شمارند و بکشند. او سخنی گفته است که نباید از آن باز گردد. مروان به آن زن گفت: تو را با این کارها چه کار؟ به خدا که پدرت مرد و هنوز یاد نداشت که برای نماز «دَسْتْشُسْتْ» بگیرد. زن گفت: ای مروان، آرام باش و سخن پدران را بـر زبان مران. از پدر من سخن می‌گویی که در اینجا نیست ولی پدر تو نمی‌تواند خود را استوار نگه دارد! به خدا که اگر او عموی عثمان نمی‌بود و اندوهش وی را اندوهناك نمی‌ساخت، سخنی بر زبان می‌آوردم که هیچ دروغی در آن نباشد. گوید: مروان از آن زن روی گرداند و گفت: ای سرور خداگرایان، سخن گویم یا خـاموشی گزینم؟ عثمان گفت: سخن گوی. مروان گفت: پدر و مادرم برخی تو بادند. به‌خدا دوست می‌داشتم این سخنان را هنگامی بر زبان می‌راندی که‌نیرومند و پاس داشته بودی. آنگاه من نخستین کس می‌بودم که بدان خرسند

می‌شدم و بر آن یاری می‌کردم. ولی تو هنگامی این سخنان را گفتی که این کمربند بـه دکمهٔ پستان رسیده است[۴]؛ کـوهاب از کنام‌های دست‌نایافتنی‌شیران درگذشته است[۵]؛ هنگامی‌که مرد خوارمایه برنامهٔ خواری‌آور خود را فرانموده است. به خدا سوگند، پایدار ماندن بر لغزشی که از آن آمرزش بخواهند، بهتر از چنان بازگشتی به‌خداست که آن را از ترس انجام دهند. تو اگر خواهی، توانی به خدا باز-گردی و بدو نزدیکی جویی ولی به گناهکاری خستو نشوی. پس در خانه انبوهی مردم به سان کوه گردآمده‌اند. عثمان گفت: خود به‌نزد ایشان بیرون رو و با ایشان سخن گوی که من از گفت‌وگو با ایشان شرم دارم. مروان بیرون‌آمد و مردم از انبوهی بر سر و گردن همدگر سوار می‌شدند. مروان‌گفت: شما را چه‌می‌شود که‌گرد آمده‌اید گویی می‌خواهید جایی را تاراج کنید! روی‌هاتان خوار و سیاه باد! هان چه کسی را خواستارید؟ آمده‌ایـد که پادشاهی ما را از چنـگال‌مان بیرون آورید! از اینجا دور شوید. به‌خدا اگر آهنگ ما کنید، از ما بر سر شما آن آید که شاد نگـردید و فرجام رای خود نپسندید. بـه خانه‌های‌تان بازگردید کـه به‌خدا سوگند نتوانید بـر آنچه در دست ماست، چنگ اندازید. مردم بازگشتند و برخی به نزد علی رفتند و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساختند.

علی علیه‌السلام آمد و عبـدالرحمان بن اسود بـن عبدیغوث را دیدار کرد و گفت: آیا در سخنرانی عثمان حاضر بودی؟ گفت: آری. پرسید: آیا شنیدی مروان چه گفت: عبدالـرحمان پاسخ داد: آری. علی آواز داد: ای بندگان خدا، ای مسلمانان، به دادم رسید! اگر من در خانه‌ام بنشینم، گویـد: من و خویشاوندی و حق مرا فروهشتی. و اگر سخن گویم و او آنچه بایسته است، انجام دهد، مروان فراز آید و او را به بازی گیرد و او جانوری دست‌آموز برای وی گردد که او

---

۴. مثل عربی: قَدْ بَلَغَ الحِزَامُ الطِّبْيَيْنِ. **امثال**، بهره یردهٔ تورنبرگ، ج۱، ص ۲۹۳. چاپ افست مشهد، آستانه، بی‌شناسنامه، ج۱، ص ۱۷۳: جَاوَزَ الحِزامُ الطِّبْيَيْنِ.

۵. مثل عربی: خَلَّفَ السَّيْلُ الزُّبَى، **امثال**، تورنبرگ، ج۱، ص ۱۵۱. افست مشهد، ج۱، ص ۹۶: بَلَغَ السَّيْلُ الزُّبَى.

را به هرجا بخواهد، براند و این همه پس از زندگی دراز و همراهی با پیامبر خدا (ص) است. علی آشفته از جا برخاست و بر عثمان درآمد و به وی گفت: آیا از مروان دست برنداشتی و او از تو دست برنداشت چندان که تو را از دینت برگرداند و از فرزانگی‌ات به کژراهه کشاند و مانند شتری بارکش کرد که هر جا خواهدت، بکشاند؟ به خدا که مروان نه در دین خود اندیشه‌ای دارد نه به خود می‌اندیشد. به خدا سوگند او را چنان می‌بینم که تو را به آبشخور برد و هیچ‌گاه بازنگرداند! پس ازاین دیگر من به نزد تو بازنخواهم گشت. شرف خود را پایمال کردی و آنان بر سراسر هستی تو چیره شدند.

چون علی بیرون رفت، زنش نایله دختر فرافصه به درون آمد و گفت: من گفتار علی را با تو شنیدم؛ دیگر او به نزد تو باز نخواهد گشت و تو دست‌افزار مروانی که به هرجا بخواهدت، می‌کشاند. عثمان گفت: چه کنم؟ زن گفت: از خدا بترس و از شیوهٔ دو دوستت (بوبکر و عمر) پیروی‌کن که‌اگر فرمانبر مروان‌گردی، تو را بکشد. مروان را در نزد مردم نه ارزشی است نه هراسی نه مهری. مردم از گزند او از گرد تو پراکنده شده‌اند. کس به نزد علی فرست و دل او را بازجوی که او را با تو خویشاوند است و مردم سر از فرمان او برنمی‌تابند. عثمان کس به نزد علی فرستاد ولی سرور خداگرایان به نزد او نیامد و فرمود: به وی گفته‌ام که دیگر بازنخواهم آمد. سخن نایله به گوش مروان رسید و او آمد و دربرابر عثمان نشست و گفت: ای دختر فرافصه! عثمان گفت: او را با سخنی درشت نیازاری که روی تو را سیاه کنم. به‌خدا که او برای من نیکخواه‌تر است. مروان خامشی گزید.

عثمان شبانه به خانهٔ علی آمد و به وی گفت: من از راه راست بازنگردم و پیمان خود با مردم و تو به پایان برم. علی فرمود: پس‌از آنکه بر تخت سخنوری پیامبر خدا (ص) سخن راندی و به مردم گفته دادی و آنگاه به درون خانه‌ات رفتی و مروان بیرون آمد و بر در خانهٔ تو مردم را به دشنام گرفت و بیازرد! عثمان از نزد وی بیرون

شد و همی گفت: مرا بی‌یار و یاور گذاشتی و مردم را بر من گستاخ کردی. علی گفت: به‌خدا من بیش از هرکسی از تو پاسداری می‌کنم ولی هر بار که به سود تو کاری می‌پسندم و بدان رای می‌دهم، مروان می‌آید و چیزی دیگر می‌گوید و تو گفتار او را بـه کار می‌بندی و گفتهٔ مرا پایمال می‌سازی.

علی دیگر بر سر آنچه می‌کرد، بازنیامد تا آنکه آب از عثمان باز گرفتند. در این هنگام علی به طلحه گفت: همی خواهم که مشك‌های پرآب به نزد عثمان بری. سرور خداگرایان به سختی هرچه بیش‌تر برآشفت و از پای ننشست تا آب فراوان برای عثمان بردند.

گوید: برخی گفته‌اند که علی به هنگام در میان گرفته شدن عثمان در خیبر به‌سر می‌برد. به‌مدینه درآمد و دید که‌مردم بر پیرامون طلحه گرد آمده‌اند. طلحه از آن کسان بود که به‌گفتار علی پـروا می‌داد و سخن وی در او کارگر می‌افتاد. چون علی فراز آمد، عثمان به نزد وی رفت و گفت: پس از درود، مرا حق اسلام و حق برادری و خویشاوندی و دامادی‌پیامبر است. اگر هیچ‌کدام از اینها نمی‌بود و ما در روزگار جاهلی می‌بودیم، این مایهٔ ننگ بنی‌عبدمناف می‌بود که بنی تیم (بنی‌تمیم)، یعنی‌طلحه و کسان او، کار را از دست ایشان بیرون‌بکشانند. علی فرمود: به‌زودی گزارش به تو خواهد رسید. آنگاه بیرون آمد و اسامه را دید. بر دست او تکیه کرد و روان شد و به درون خانهٔ طلحه رفت و دید که با مردم تهی کرده است.

به وی گفت: ای طلحه، این چه کار است که در آن افتاده‌ای؟ طلحه گفت: ای ابوالحسن، کمربند از دکمهٔ پستان درگـذشته است. علی روانه شد تا به‌گنج‌خانه آمد. گفت: آن را بگشایید. جستند و کلیدها را نیافتند. علی در گنج‌خانه را گشود و زر و سیم بر مردم افشاند. مردم از گرد طلحه پراگندند که او تنها ماند. عثمان از این کار شاد شد. طلحه روان شد و به‌نزد عثمان آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، خواستم کاری کنم که‌خدا میان من و آن جدایی افگند! عثمان گفت: به خدا که نه برای پوزش بلکه به‌سان شکست‌خورده آمده‌ای. ای طلحه، خدا میان من با تو داور باد!

کشته شدن عثمان

پیش‌تر یاد کردیم که مردم چه‌گونه آهنگ عثمان کردند. بسیاری از انگیزه‌ها را که مردم دستاویز و بهانه کردند و ایشان را وادار به ریختن خون او ساخت، فروهشتیم. اکنون این داستان را یاد می‌کنیم که او چه‌گونه کشته شد و کار چه‌گونه پیش آمد و چه شد که پیش از کشتنش بر او گستاخ گشتند.

یکی از میان انگیزه‌ها این بود که گله‌ای از اشتران زکات را به نزد عثمان آوردند و او آنها را دربست به یکی از مردان بنی حکم (خاندان مروان) بخشید. عبدالرحمان بن عوف چگونگی بشنید و آن اشتران بازگرفت و در میان مردم بخش کرد و عثمان در خانهٔ خویش در زیر نگاه بود.

برخی گویند: نخستین کسی که در گفتار با عثمان گستاخ گشت، جَبَلَة بن عمرو ساعدی بود. عثمان بر وی گذشت و جبله در باشگاه مردم خود بود و زنجیری به دست داشت. عثمان درود گفت و مردم پاسخ دادند. جبله گفت: چرا بر مردی درود می‌گویید که چندین تبهکاری و بیدادگری کرده‌است؟ آنگاه به‌عثمان گفت: به‌خدا سوگند که بی‌گمان این زنجیر در گردن تو افکنم یا این دارودستهٔ تبهکار و پلید را از پیرامونت برانی: مروان، ابن عامر و ابن سعد. برخی از اینها چندان پست و نابه‌کارند که قرآن در نکوهش ایشان فرود آمده است. برخی چنانند که پیامبر خدا (ص) ریختن خونشان را روا داشته است. از این هنگام بود که مردم به سختی بر او گستاخ گشتند. پیش‌تر یاد کردیم که‌چون عثمان به سخنرانی برخاست، عمرو بن‌عاص با وی چه گفت.

یك روز او به‌سخنوری برخاست و چوبدستی ویژهٔ پیامبر (ص) را برگرفت که وی و ابوبکر و عمر به هنگام سخنرانی آن را در دست می‌گرفتند. جهجاه غفاری آن را از دستش گرفت و بر زانوی خود شکست و در آنجا در آشغالدانی افکند.

برخی گویند: گروهی از مردمان مدینه از یاران پیامبر و جز

ایشان فراهم آمدند و از هر کران به هم رسیدند و انجمن کردند و به همه‌جا نامه نبشتند که: اگر خواهان پیکار در راه خدایید، بدینجا آیید که خلیفهٔ شما آیین محمد (ص) را تباه ساخته است؛ بیایید و آن را بر پای دارید. از اینجا بود که دل‌های مردمان چندگانه گشت. این را پیش‌تر بازگشودیم. چنان که یاد کرده شد، مصریان به مدینه آمدند و علی بن ابی‌طالب و محمد بن مسلمه به نزد ایشان رفتند و با ایشان سخن گفتند و مصریان از مدینه بیرون شدند و رو به مصر آوردند ولی دوباره بازگشتند. چون بازآمدند، محمد بن مسلمه به‌نزد ایشان رفت و انگیزهٔ بازآمدن‌شان را جویا شد. اینان نامه‌ای از درون لوله‌ای مسین بیرون‌آوردند و گفتند: بردهٔ‌عثمان را در «بُوَیْب»سوار بر اشتری‌از اشتران زکات یافتیم.او را گرفتیم و انبان و توشه‌دان و کالاهایش را کاویدیم و این‌نامه را در آن یافتیم.او در این‌نامه فرمان داده است که عبدالرحمان بن عدیس و عمرو بن حمق و عروة بن‌بیاع را تازیانه زنند و ریش و سرشان را بتراشند و برخی از ایشان را بر دار کنند. برخی گویند: آنکه نامه از وی گرفته شد، ابو اعور سُلمی بود. چون او را دیدند، از آماجگاهش‌پرسیدند و گفتند که‌آیا نامه‌ای به‌همراه دارد یا نه. گفت: نه. پرسید که: پس به چه کاری بیرون آمده‌ای؟ سخنش گوناگون‌گشت و دیگر شد. این‌هنجار را مایهٔ نگرانی انگاشتند و او را بازکاویدند و نامه را از او گرفتند و بازآمدند و بصریان و کوفیان هم بازگشتند. چون مصریان بازآمدند، محمد بن مسلمه را آگاه ساختند و به او گفتند: ما با علی سخن گفتیم و او به‌ما نوید داد که با وی سخن گوید. با سعد بن ابی‌وقاص و سعید بن زید سخن گفتیم و این دو گفتند که بـه کار شما اندر نیاییم. به محمدبن مسلمه گفتند که پس از نیمروز با علی به نزد عثمان فراز آید. او نوید آمدن به ایشان داد. علی و محمد بن مسلمه بـر وی درآمدند و برای مصریان دستوری خواستند و مروان در نزد او بود. مروان‌گفت: بگذار من با ایشان سخن گویم. عثمان گفت: خفه شو خدا دهانت را بشکند! تو را با این کارها چه کار؟ از نزد من گم شو! مروان بیرون رفت. علی و محمد گفتهٔ مصریان را به عثمان بازگفتند. او به خدا

سوگند خورد که من آن را ننوشته‌ام و از آن آگاهی ندارم. محمد گفت: راست می‌گوید؛ این کار کار مروان است.

مصریان بر او درآمدند و او را به نام سرور خداگرایان درود نگفتند. عثمان گزند را در چهره‌های ایشان خواند. مردم سخن گفتند. عبدالرحمان بن عدیس گفتار آغاز نهاد و از عبدالله بن سعد یاد کرد که با مسلمانان و زینهاریان چه کرده است و چه گونه غنیمت‌ها را ویژهٔ خود ساخته است. هر بار از او بازخواست کنند، گوید: اینك نامهٔ سرور خداگرایان. از کارهایی که در مدینه کرده‌است، سخن راندند. به وی گفتند: از مصر به آهنگ کشتن تو بیرون آمدیم ولی علی و محمد بن مسلمه ما را بازگرداندند و پایندان شدند که تو از همهٔ این کارهای ناروایی که یاد کردیم، بازگردی. به شارسان‌های خود بازگشتیم و بردهٔ تو را همراه نامه‌ات یافتیم که مهر تو بر آن بود و در آن فرمان داده بودی که دست و گوش و بینی ما را ببرّند و به زندان‌های دراز روزگار افگنند.

عثمان سوگند خورد که نامه ننوشته، چنان فرمانی نداده است و از آن آگاهی ندارد. محمد گفت: عثمان راست می‌گوید. مصریان گفتند: پس چه کسی آن را نوشته است؟ عثمان گفت: نمی‌دانم. مصریان گفتند: چنین گستاخانه با تو رفتار می‌کنند و بردهٔ تو را سوار بر شتر گنج‌خانه روانه می‌سازند و مهر تو را بر نامه می‌زنند و به‌نزد کارگزار تو می‌فرستند که به چنین کارهای گزاف و سنگین دست یازد و تو نمی‌دانی؟ عثمان گفت: آری. مصریان گفتند: یا راست می‌گویی یا دروغ. اگر دروغ‌زن باشی، سزاواری که از کار کناره گیری زیرا به ناراست و ناروا فرمان به‌کشتن ما دادی. و اگر راستگو باشی، باز جای آن است که برکنار شوی و از فرمانروایی دست کشی زیرا نمی‌توانی این کار به پای داری و از آن گذشته مردی ناآگاهی و پیرامونیان پلید و تبهکار داری. ما را نمی‌سزد که این کار به دست کسی رها کنیم که ناآگاه و سست است و کارها بی‌فرمان او همی انجام یابد. برکنار شو چنان که خدا برکنارت کرده است. عثمان گفت: پیراهنی را که خدا بر من پوشانده‌است، برنمی‌کنم ولی به‌خدا

بازمی‌گردم و دست از تبهکاری برمی‌دارم. مصریان گفتند: اگر نخستین بار می‌بود که به خدا برمی‌گردی و آمرزش می‌خواهی، می‌پذیرفتیم ولی ما می‌بینیم که به خدا بازمی‌گردی و آمرزش می‌خواهی و سپس بر سر تبهکاری‌های خود می‌روی. ما بازنگردیم تا تو را برکنار کنیم یا بکشیم یا روان‌های ما به خدا پیوندند. اگر یاران و کسان تو ما را بازدارند، با ایشان پیکار کنیم تا خود را به‌تو رسانیم. عثمان گفت: اما اینکه از جانشینی خدا بیزاری جویم، کشته شدن برای من دوست‌داشته‌تر از این‌است. اما اینکه گفتید هرکس مرا پاس دارد، او را می‌کشید، من کسی را فرمان به پیکار با شما ندهم ولی هرکه خواهد بی‌دستوری من با شما چالش‌کند، یارد این‌کار کرد. اگر خواستمی که با شما پیکار کنم، به سپاهیان خود نامه نبشتمی و ایشان به نزد من شتافتندی؛ نیز توانستمی به کنار و گوشه‌ای پناه برد. داد و بیداد و فریاد بالا گرفت.

علی برخاست و بیرون رفت و مصریان را بیرون فرستاد و روانهٔ خانهٔ‌خود شد. مصریان عثمان را در میان‌گرفتند. عثمان برای معاویة بن ابی‌سفیان و عبدالله بن عامر و فرماندهان ارتش‌ها نامه نگاشت و ایشان را به یاری خواند و فرمود که در آمدن و فرستادن سپاهیان به نزد وی، شتاب ورزند. معاویه درنگ ورزید [زیرا می‌خواست پیرمرد را دست به سر یا سر به نیست کنند و او بر اورنگ پادشاهی جهد]. یزید بن عبدالله قسری نیای خالد بن عبدالله قسری در میان شامیان به‌پا خاست و گروهی انبوه از مردم پیروی او کردند. او با ایشان به سوی عثمان رهسپار گشت ولی چون به وادی‌القرا رسیدند، شنیدند که عثمان کشته شده است و از این‌رو بازگشتند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه حبیب بن مسلمهٔ فهری از شام روانه شد و مجاشع بن مسعود سُلَمی از بصره. چون به‌ربذه رسیدند و پیشاهنگان‌شان در صِرّار در پیرامون مدینه فرود آمدند، گزارش کشته شدن عثمان را شنیدند و بازگشتند.

عثمان با رایزنان خود به کنکاش درنشست و ایشان چنین رای دادند که به نزد علی کس فرستد تا سرور خداگرایان به ایشان چیز

دهد چندان که خرسند شوند و بازگردند تا کار به درنگ بکشد و نیروهای کمکی به یاری او آیند. علی پیام داد که این کار درنگ برنمی‌تابد و مردم را نمی‌توان بیش از این سر دواند. بار نخست آنچه از دستم برمی‌آمد، انجام دادم. مروان گفت: هرچه می‌خواهند، به ایشان بده و چندان که تو را درنگ می‌دهند، کارشان به درازا کشان که این مردم بر تو ستم کردند و ارزش پاس داشتن را ندارند. او علی را فراخواند و به وی گفت: می‌بینی که مردم در چه کارند؛ می‌ترسم که خونم بر زمین ریزند. ایشان را از پیرامون من بازگردان که آنچه از راستی و درستی از من و دیگران بخواهند، به ایشان ارزانی دارم.

علی فرمود: مردم بیش از آنکه به کشتن تو نیاز داشته باشند، به کردار دادگرانهٔ تو نیاز دارند. ایشان را نمی‌توان جز با خرسندیِ سراسری آرام ساخت. من بار نخست به ایشان پیمان دادم ولی تو آن را به کار نبردی. این بار مرا نفریب که می‌خواهم بر گردن تو حق‌ها گزارم و به ایشان دهم. عثمان گفت: هر پیمانی می‌خواهند، به‌ایشان ده که بی‌چون و چرا بدان پای‌بند مانم. علی به سوی مردم بیرون آمد و فرمود: شما خواهان راستی و درستی گشتید و آن را به‌شما ارزانی داشتند. او گمان می‌برد که داد شما از خویش بدهد. مردم گفتند: پذیرفتیم ولی از او پایندانی بگیر که به گفتار بی‌کردار خرسند نشویم. علی به‌نزد وی آمد و او را آگاه‌ساخت. عثمان گفت: میان من و ایشان سرآمدی برپای‌دار که نمی‌توانم آنچه را می‌خواهند، در یك روز انجام دهم. علی گفت: آنچه در مدینه است، درنگ‌ندارد؛ آنچه در بیرون مدینه است، سرآمد آن تا رسیدن فرمان توست. عثمان گفت: چنین باشد؛ مرا دربارهٔ مدینه سه روز درنگ ده. علی پذیرفت. سرور خداگرایان (علی) در میان ایشان در این باره نامه‌ای نوشت‌که عثمان همهٔ ستم‌ها را چاره کند و بازگرداند و همهٔ فرمانداراتی را که مردم نمی‌پسندند، برکنار سازد.

مردم دست از او بداشتند ولی او سرگرم آماده‌سازیِ خود برای کارزار گشت و جنگ‌افزار همی فراهم آورد و به سامان دادن مردان

جنگی پرداخت. چون سه روز گذشت و عثمان چیزی را دست نزد و دیگر نکرد، مردم بر او شوریدند. عمرو بن حـزم انصاری به سوی مصریان بیرون شد و ایشان را آگاه ساخت؛ اینان در ذی‌خشب می‌بودند. به مدینه سرازیر گشتند و از او خواستند که فرمانداران و کارگزاران خود را برکنار سازد و ستمبارگی‌های ایشان را برگرداند. عثمان گفت: اگر کسی را که شما می‌خواهید، بر سر کار آورم و آن را که نمی‌پسندید برکنار سازم، آنگاه من هیچ‌کار نیستم و فرمانروای راستین شمایانید. مردم گفتند: به‌راستی خداوند سوگند که یا ایشان را برکنار کنی یا برکنار و کشته‌شوی. او سر برتافت و گفت: جامه‌ای را که خداوند بر من پوشانده است، بیرون نمی‌آورم. مردم او را در میان گرفتند و پهنه را بر او هرچه تنگ‌تر ساختند. او کس به نزد علی و زبیر و طلحه فـرستاد که فراز آمدند و او از بلنـدی بر سر ایشان آمد و گفت: ای مردم، بنشینید. همگی، پیکارگر و آشتی‌گر، فرونشستند. عثمان گفت: ای مردمان مدینه، بدرودتان می‌گویم و شما را به خـدا می‌سپارم و امیدوارم خـداوند پس از من جانشینی شایان بر شما گمارد. آنگاه گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم، آیا نمی‌دانید که چون بر عمر آسیب زدند و او را از پای درآوردند، خدا را خواندید که برای شما رهبری برگزیند و شما را بر بهترین‌تان گرد آورد؟ یا می‌گویید که خدا فراخوان شما را نپذیرفت و شما که خداوندان حق اویید، در نزد او خوار گشتید؟ یا می‌گویید آیین خدایی در نزد او خوار گشت و او پروایی نداد که چه کسی رهبر دینی مردم گردد با اینکه پیروان دین هنوز پراکنده نشده بودند؟ یا می‌گویید که این کار با رایزنی همگانی انجام نیافت بلکه بر پایهٔ زورگویی چرخید و چون مردم به درگاه خدا گناه کردند و دربارهٔ رهبری به کنکاش ننشستند، ایشان را به خود واگذاشت؟ یا می‌گویید که خدا فرجام کار مرا نمی‌دانست! شما را به خدا سوگند می‌دهم که آیا پیشینه‌ای نیك برای من به یاد ندارید یا گامی نیك نمی‌شناسید که آن را به یاری خدا چنان برداشته باشم که آیندگان پس از من همگی به‌ناچار برتری آن را برای من بشناسند! آرام باشید و مرا نکشید کـه تنها ریختن

خون سه تن رواست: مردی که با داشتن زن با زنی دیگر زنا کند، یا پس از باور آوردن به ناباوری گراید یا کسی را به ناروا بکشد. اگر شما مرا بکشید، شمشیرهای‌خود را بر دوش‌های خود خواهید گذاشت و آنگاه‌خدا هرگز پراکندگی‌را از میان شما برنخواهد داشت.

مردم گفتند: اما آنچه دربارهٔ رایزنی مردم پس از کشته شدن‌عمر گفتی که به روی کار آوردن تو انجامید، هرچه خدا کرد، بهترین بود ولی خدا تو را آزمونی ساخت و مردم را گرفتار آن گردانید. اما آنچه دربارهٔ آغاز کار خود و پیشینه‌ات با پیامبر خدا (ص) گفتی، راست است و تو چنان بودی و شایستهٔ فرمانروایی بودی ولی تو کارهای ناشایستی کردی که خود از آن آگاهی و ما استوار ساختن راستی و درستی بر تو را از ترس آشوب سال آینده به دنبال نمی‌افکنیم. اما اینکه گفتی تنها سه تن را می‌توان کشت، ما در نبشتهٔ خدا دستوری برای کشتن کسانی بیش از آنکه تو گفتی، می‌بینیم: کشتن کسی که در زمین تبهکاری کند، کشتن کسی که بیداد روا دارد و بر سر آن به پیکار درایستد و کشتن کسی که چیزی از حق را دریغ دارد و آن را از مردم بازگیرد و در راه آن به ستیز برخیزد. تو ستم کردی وحق را از مردم بازگرفتی و از رسیدن مردم بدان بازداشتی و بر سر آن به گردن فرازی روی آوردی و به کسانی که بر ایشان ستم روا داشتی، تاوان تبهکاری خود را نپرداختی و به فرمانرانی بر ما چنگ زدی. اگر گمان می‌بری که بر ما گردن‌فرازی نکردی، همانا کسانی که در کنار تو ایستادند و تو را دربرابر ما پاس‌داشتند، از این‌رو می‌جنگند که دست از فرمانرانی برنمی‌داری ولی اگر کناره‌گیری، از جنگیدن در کنار تو بازایستند!

عثمان خاموشی گزید و دژگزین گردید و مردمان مدینه را فرمود که بازگردند و ایشان را سوگند داد که خود را از پاسداری وی کنار کشند. همگی به‌جز اینان بازگشتند: حسن‌بن علی، عبدالله بن عباس، محمد بن طلحه، عبدالله بن زبیر و مانندان ایشان. دسته‌های انبوهی بر سر او فراز آمدند. روزگار درمیان‌گرفتگی چهل روز به درازا کشید. چون هجده روز برآمد، کاروانیانی از شارسان‌ها

فرارسیدند و گفتند که لشکریانی گشن بـرای پیکار با ایشان آماده گشته‌اند و به راه افتاده‌اند. این کاروانیان، مردم را دلیر ساختند. در این هنگام بود که مردم راه رفت‌وآمد به نزد عثمان را بستند و همه چیز حتی آب را از وی دریغ داشتند. عثمان در نهان کس به نزد علی و زبیر و طلحة بن عبیدالله و زنان پیامبر(ص)فرستاد که انقلابگران آب را از من دریغ داشته‌اند؛ اگر می‌توانید، به من آب رسانید. آنکه پیش از همه به‌یاری او شتافت،علی بود سرور خداگرایان علیه‌السلام. آنگاه ام حبیبه همسر پیامبر (ص) فراخوان او را پاسخ گفت. علی در ژرفای تاریکی شب فراز آمد و فرمود: ای مردمان، آنچه شما می‌ـ کنید، نه به‌کار خداگرایان می‌ماند نه به کار ناباوران؛ از این مرد آب و توشه باز نگیرید زیرا رومیان‌و پارسیان اسیر می‌گیرند و بندیان خود را آب و نان می‌دهند. مردم گفتند: نه به خدا که حتی یك چکه آب چشمه بدو نگذاریم رساند. علی دستار خود را در خانهٔ عثمان افکند که من به کار خود برخاستم و بازگشتم. ام حبیبه سوار بر استری با مشك آبی خرد فراز آمد که آن را در زیر چادر خود نهان ساخته بود. مردم سر استر او را فروکوفتند. زن گفت: مانا سفارش‌های امویان در نزد این مرد است و من می‌خواهم جویای آن گردم تا دارایی‌های بی‌پدران و بیوه‌زنان تباه نگردد. گفتند: دروغ می‌گویی. لگام استر او را با شمشیر بریدند. چهارپا رمید و نزدیك بود که زن را بر زمین افکند. مردم او را پذیره شدند و برگرفتند و به خانه‌اش بردند.

یك روز عثمان از فراز خانه بر ایشان برامد و ایشان را درود داد و سپس گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم آیا نمی‌دانید که من چاه رومه را با دارایی خود خریدم تا مردم از آب گوارای آن بنوشند؛ و آنگاه خودم به سان یکی از مسلمانان از آن بهره گرفتم؟ گفتند: آری. گفت: پس چـرا آب آن از من دریغ می‌دارید تـا روزه از آب دریا بگشایم؟ آنگاه گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم آیا نمی‌دانید که من بهمان‌زمین را خریدم و پیوست‌مزگت ساختم؟ گفتند: آری. گفت: آیا می‌دانید که پیش از من کسی را از نماز خواندن در آن بازداشته باشند؟ باز گفت: شما را به خـدا سوگند می‌دهم آیا نمی‌دانید کـه

پیامبر (ص) در ستایش من چنین و چنان گفت؟ (او چیزهایی را در ستایش خود برشمرد). در میان مردم شوری برای پاسداری از او افکنده شد و برخی گفتند: دست از سرور خداگرایان بدارید. مالك اشتر برخاست و گفت: دور نیست که وی بر پیغمبر و بر شما دروغ بسته باشد. عایشه به حج بیرون شد و برادر خود محمد بن ابی‌بکر را به‌همراهی‌خویش فراخواند. محمد نپذیرفت. عایشه‌گفت: به‌خدا اگر نتوانستمی کاری کرد که خدا ایشان را از این کار بازدارد، دریغ نداشتمی. حنظلهٔ دبیر به محمد گفت: مادر خداگرایان تو را به همراهی خویش می‌خواند و پیروی‌اش نمی‌کنی و در پی گرگان عرب روان می‌شوی که می‌خواهند کاری ناروا انجام دهند! اگر سرنوشت این کار به زور آزمایی گراید، فرزندان عبد مناف بر تو چیره گردند و آن را از چنگ تو بیرون آورند. سپس حنظله رو به کوفه آورد و همی سرود:

عَجِبْتُ لِمَا يَخُوضُ النَّاسُ فِيهِ   يَرُومُونَ الخِلَافَةَ اَنْ تَزُولَا
وَ لَوْ زَالَتْ لَزَالَ الخَيْرُ عَنْهُمْ   وَ لَاقُوا بَعْدَهَا ذُلًّا ذَلِيلَا
وَ كَانُوا كَالیَهُودِ وَ كَالنَّصَارَى   سَوَاءٌ كُلُّهُمْ ضَلُّوا السَّبِيلَا

یعنی: درشگفتم از آنچه مردم در آن شناورند؛ آهنگ خلیفگی دارند و می‌خواهند آن را از میان بردارند. اگر از میان رود، خوبی از ایشان رخت بربندد و پس از آن گرفتار خواری و زبونی گردند. اینان یهودیان و ترسایان را می‌مانستند؛ همگی‌برابرند؛ همگی‌گمراه گشتند.

به زبیر و طلحه گزارش رسید که علی و ام‌حبیبه چه کشیده‌اند. این دو در خانه‌های خود ماندند و عثمان تنها ماند چنان که گاه خاندان حزام به هنگام ناآگاهی مردم برای او آب می‌بردند. عثمان از فراز بام بر سر ایشان آمد و عبدالله بن عباس را فراخواند و او را فرمود که با مردم حج گزارد. او از کسانی بود که بر در خانهٔ عثمان به پاسداری از وی برخاسته بود. ابن عباس گفت: پیکار با این آشوبگران برای من از حج گزاردن دوست داشته‌تر است. عثمان او را سوگند داد و ابن عباس روانه گشت.

عبدالله بن عباس بن ابی‌ربیعه گفت: بر عثمان درآمدم و او دست مرا گرفت و به شنیدن گفت‌وگوهای مردم بیرون خانه واداشت. شنیدم که برخی می‌گویند: چرا او را درنگ می‌دهید، چرا کارش نمی‌سازید؟ برخی می‌گفتند: بگذارید شاید از این راه کژ بازگردد. همان سان که ایستاده بودیم، طلحه بر آنجا گذشت و گفت: پسر عدیس کجاست؟ عبدالرحمان بن عدیس به سوی او رفت و با او در گوشی به گفت‌وگو پرداخت و آنگاه بازآمد و به یاران خود گفت: نگذارید کسی به نزد عثمان رود یا از نزد او بیرون آید. عثمان گفت: این کاری بود که طلحه کرد. خدایا داد من از طلحه بستان که او اینان را گرد آورد و بر من‌شوراند! به خدا امید آن را دارم که دستش از آن کوتاه گردد و بر سر این کار خونش ریخته شود. من خواستم بیرون آیم ولی مردمان راه را بر من گرفتند. محمدبن ابی‌بکر به ایشان فرمان داد که راه مرا باز گذاشتند. گویند: زبیر پیش از کشته شدن عثمان از مدینه بیرون رفت. برخی گویند: در مدینه بود.

چون مصریان دانستند که حج گزاران آهنگ ایشان دارند و می‌خواهند یاری عثمان را پیوست حج خود کنند و نیز دیدند که لشکریان‌شارسان‌ها از امویان به‌یاری‌عثمان روانه گشته‌اند، گفتند: ما را از این کاری که در آن افتاده‌ایم، جز کشتن این مرد بازندارد تا مردم بدان سرگرم شوند و دست از ما بدارند. آهنگِ درِ خانه کردند ولی حسن و عبدالله بن زبیر و محمد بن طلحه و مروان بن حکم و سعید بن عاص و همراهان‌شان از یاران پیامبر، به چالاکی برخاستند و مردم را واپس راندند. عثمان بر ایشان بانگ زد و گفت: از یاری من آزادید. آنها نپذیرفتند. عثمان در را گشود که یاران خود را از کمك به خویش بازدارد. چون بیرون آمد و مصریان او را دیدند، واپس نشستند و آن کسان (حسن علیه‌السلام و دیگران) بر مردم چیرگی یافتند. عثمان یاران خود را سوگند داد که به درون آیند. آنان به درون رفتند و عثمان در به روی مصریان بست. در این زمان مردی از اسلم به نام نیار بن عیاض از یاران پیامبر، برخاست

و بر سر عثمان فریاد کشید. در همان هنگام که وی او را سوگند می‌داد که از کار (یا از ایشان) کناره گیرد، ناگهان کثیر بن صلت کندی تیری بر او افکند که نیار در دم جان سپرد.

در این هنگام به عثمان گفتند: کشندهٔ او را به ما سپار تا وی را بکشیم. عثمان گفت: من مردی را که به‌یاری من برخاست و نگذاشت مرا بکشید، به شما نسپارم. چون چنین دیدند، به سوی در تاختند. کسی ایشان را از تاختن بر او بازنداشت. در بسته بود و مردم نتوانستند به درون روند. آتش آوردند و در و ایوانی را که بر فراز در بود، سوزاندند. مردم درون خانه برشوریدند. عثمان به نماز درایستاده بود و سورهٔ «طه» (سورهٔ ۲۰) می‌خواند. آنچه می‌شنید، او را از نماز و قرآن بازنداشت؛ نه لغزشی کرد نه زبانش سست شد یا بند آمد. آن را با آرامش به پایان برد. چون از آن بپرداخت، به قرآن خواندن روی آورد و این آیه بر زبان راند: آنان که مردم به ایشان گفتند که مردمان به ستیز با شما فراهم آمده‌اند؛ از ایشان بترسید. ولی باور ایشان افزون گشت و همی گفتند: خدا ما را بس است که نیکو پشتوانی است (آل عمران/۳/۱۷۵). به کسانی که در خانه همراه او بودند، گفت: پیامبر خدا سفارشی به من فرموده است که بر آن بردبارم. در خانه را نسوختند جز که آهنگ کاری گران‌تر از آن دارند. من این را بر هر مردی ناروا می‌سازم که مردی را به کارزار بخواند یا به‌پیکار درایستد. به حسن گفت: پدرت از سوی تو نگرانی بسیار سختی دارد؛ تو را سوگند می‌دهم که از اینجا بیرون روی. اینان پیش رفتند و به پاسداری از او ستیز کردند و گفتارش نشنیدند. دراین روزها مغیرة بن اخنس بن شریق شتابان از حج بازآمد و همراه گروهی به‌یاری عثمان روی آورد که در خانهٔ خود زندانی بود. وی سرود رزمی خواند و گفت:

قَدْ عَلِمَتْ ذَاتُ القُرُونِ المِيلِ   وَ الحَلْيِ وَ الاَنَامِلِ الطُّفُولِ
لَتَصْدِقَنَّ بَيْعَتِي خَلِيلِي   بِصَارِمٍ ذِي رَوْنَقٍ مَصْقُولِ
لاَ اَسْتَقِيلُ اِذْ اَقَلْتُ قِيلِي

یعنی: دارندگان گیسوان بلند و تابدار و زیور و انگشتان باریك

و نرم به خوبی می‌دانند که بیعت من با دوستم راست از کار درآید و من با تیغی آبدار و درخشان او را پاس دارم و از گفتار خود هرگز باز نگردم.

حسن بن علی بیرون آمد و سرود:

لَا دِینُهُمْ دِینِیْ وَ لَا اَنَا مِنْهُمْ حَتّٰی اَصِیرَ اِلَی طَمَارِ شَمَامِ

یعنی: نه آیین ایشان آیین من است و نه من از ایشانم؛ تا هنگامی که در سرازیری زمین به خاك سپرده شوم.

محمد بن طلحه بیرون آمد و سرود:

اَنَا ابْنُ مَنْ حَامَی عَلَیْهِ بِاُحُدْ وَ رَدَّ اَحْـزَاباً عَلَی رَغْمِ مَعَـدْ

یعنی: من پسر آنم که پیامبر را در جنگ احـد پاس داشت و به خواری معدیان، سپاهیان ستیزه‌جوی را واپس راند.

سعید بن العاص بیرون آمد و گفت:

صَبَرْنَا غَدَاةَ الدَّارِ وَ المَوتُ وَاقِبٌ بِاَسْیَافِنا دُونَ ابنِ اَرْوَی نُضَارِبُ

و كُنَّا غَدَاةَ الرَّوعِ فِی الدَّارِ نُصْرَةً نُشَافِهُهُمْ بِالضَّربِ وَ المَوتُ نَائِبُ

یعنی: بامداد روز جنگ خانگی به پایداری درایستادیم و این به هنگامی بود که از در و دیوار مرگ می‌بارید. با شمشیرهای خود از ابن اَرْوَی پاسداری‌کردیم و ستیزگران‌را همی فروکوفتیم. در بامداد روز نبرد به یاری او از درون خانه پرداختیم و ایشان را همی زدیم و دیدیم که آتش مرگ خرمن‌های زندگی را همی در کام کشد.

واپسین کس که بیرون آمد، عبدالله بن زبیر بود. وی واپسین اندرزها را که بر وی بایسته بود، به پاسداری از عثمان بر زبان راند. ابوهریره فراز آمد و دید که مردم به سان سنگ بر جای ایستاده‌اند. گفت: پیکار در چنین روزی بس نیکوست! آنگـاه آواز درداد: ای مردمانِ من، چرا شما را به رستگاری می‌خـوانم و شما مرا به آتش می‌رانید (غافر/۴۰/۴۱).

مروان بیرون آمد و چنین لافید:

قَدْ عَلِمَتْ ذَاتُ القُرُونِ المِيلِ ‌ ‌ وَ الكَفِّ وَ الاَنَامِلِ الطُّفُولِ
اَنِّی اَرُوعُ اَوَّلَ الرَّعِيلِ ‌ ‌ بِغَارَةٍ مِثْلِ القَطَا الشَّلِيلِ

یعنی: دارندگان گیسوان بلند و تابدار و دستان و انگشتان بسیار نرم به‌خوبی می‌دانند که من پیشاپیش پیشاهنگان ستیز می‌کنم و به سانِ مرغانِ سنگخوارهٔ برآغالیده، خود را بر دشمنان می‌زنم.

مردی از بنی‌لیث به‌نام بیاع بیرون آمد و آهنگ مروان کرد. آن دو همدگر را فروکوفتند و او گـردن مروان را فروکـوفت و او را زخمی کرد و یکی از دو پی گردن او را برید چنان که مروان پس از آن گردن کژ و کوتاه زیست. عُبید بن رُفـاعهٔ زُرقی به سوی مروان برخاست تا کارش یکسره کند. فاطمه مادر ابراهیم بن عدی که‌مروان و کسان او را شیر داده بود، برخاست و گفت: اگر می‌خواهی او را بکشی، او کشته شده است. و اگر می‌خـواهی با گوشتش بازی کنی، این زشت‌است! او مروان را رها ساخت و زن او را برداشت و به‌خانهٔ خود برد. فرزندان مروان این کار را پاس داشتند و دیرتر که بر سر کار آمدند، پسرش ابراهیم را فرمانداری بخشیدند. مردی به نـزد مغیرة بن اخنس بن شریق بیرون آمد و او را کشت. چون شنید که مردم نام او را می‌برند، گفت: همگی خدا راییم و بـه سوی او باز می‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). عبـدالرحمان بن عدیس گفت: تو را چه می‌شود؟ مرد گفت: چیزی مانند خواب بر من گذشت و آوازدهنده‌ای را شنیدم که می‌گفت: کشندهٔ مغیرة بن اخنس را بـه آتش مژده ده. اینک من گرفتار خون او شدم.

مردم از خانه‌های پیرامون، از آن میان خانهٔ عمروبن حزام، به خانهٔ عثمان تاختند و آن را پر کردند و آنان که بر در پاسداری می‌کردند، نمی‌دانستند. مردم بر عثمان چیره شدند و کسی را جستند که خونش بر زمین ریزد. مردی آماده شد و در خانه‌اش بر او درآمد و گفت: کناره‌گیری کن تا تو را رها سازیم. عثمان گفت: دریغ از تو! من به ناروا جامهٔ هیچ زنـی را در روزگار جـاهلی و اسلام بیرون

نیاوردم و سرود نخواندم و یاوه نبافتم و از هنگامی که با پیامبرخدا بیعت کردم، دست راستم را بر شرمگاهم نگذاشتم. پیراهنی را که خدا بر من پوشانده است، بیرون نیاورم تا خدا خوش‌بختان را گرامی بدارد و بدبختان را روسیاه کند! مرد بیرون آمد. گفتند: چه کردی؟ گفت: جز کشتن او ما را از مردم وانسرهاند و کشتن او روا نیست. مردی از بنی‌لیث را بـه نزد او فرستادند. عثمان بـه وی گفت: تو کشنده‌ام نیستی زیرا پیامبر، خـدا را به سود تو خوانده است که تا چنین و چنان روزی زنده باشی. تو تباه نشوی. مرد بیرون رفت و آنان را رها ساخت و از آنجا دور شد. مردی از قرشیان بر او درآمد. عثمان به‌وی گفت: پیامبرخدا در بهمان روز خدا را برای‌تو بخواند. تو خونی ناروا نریزی. او بازگشت و از یاران خود جدا شد. عبدالله بن سلام آمـد و ایشان را از کشتن او بازداشت و گفت: ای مـردم، شمشیر خدا را در میان خود از نیام برنکشید زیرا به خدا سوگند که اگر آن را برکشید، به‌نیام اندر نیاید. وای برشما! امروز با تازیانه بر شما فرمان می‌رانند و اگر او را بکشید، با آهن و شمشیر بر شما فرمان‌خواهند راند. وای‌بر شما! شهرتان انباشته از فریشتگان‌است؛ اگر او را بکشید، از آن خواهند کوچید. به او گفتند: مردك یهودی‌ـ زاده، تو را با این‌کارها چه‌کار! او از برابر ایشان‌بازگشت. واپسین کس که بر او درآمد و بازگشت، محمد بن ابی‌بکر بود. عثمان به وی گفت: وای بر تو، آیا من ستمی به‌راستای تو کرده‌ام یا خواستهٔ تو را برنیاورده‌ام؟

محمد ریش او را گرفت و گفت: ای پیر کفتار خرفت، خدا تو را خوار سازد! گفت: من خرفت نیستم بلکه سرور خداگرایان عثمانم (مردم عثمان را پیر کفتار خرفت می‌خواندند). محمد گفت: معاویهٔ بن ابی‌سفیان و بهمان و بهمان برای تو کاری نکردند! عثمان گفت: پسر برادرم، اگر پدرت‌می‌بود، چنین با خواری ریش مرا نمی‌گرفت. محمد گفت: اگر می‌بود و می‌دید که چه تبهکاری‌ها کرده‌ای، آن را بر تو می‌گرفت. آنچه می‌خواهم با تو کنم، از این بسی دشخوارتر است! عثمان گفت: دربرابر تو از خدا یاری می‌جویم و بدو می‌پناهم! محمد

او را رها کرد و بیرون آمد.

برخی گویند: محمد پیشانی او را با زوبینی که در دست داشت، بزد[6]. گزارش نخست درست‌تر است.

گوید: چون محمد بیرون آمد و آنان دانستند که در برابر عثمان درهم شکسته شده است، قُتَیْرَه (قَنْبَرَه) و سودان بن حمران و غافقی برشوریدند. غافقی او را با جنگ‌افزاری آهنین که در دست داشت، فرو کوفت و قرآن را با لگد به گوشه‌ای پرتاب کرد. قرآن چرخید و در برابر عثمان از هم گشوده گشت و خـون بر زبر آن روان شد. سودان آمد که او را بزند. زن عثمان آمد و خود را بـر وی افکند و دست خود را سپر شمشیر کرد. او انگشتان دست زن را آماج ساخت و آن را برید. زن رو به گریز نهاد. مرد سرین او را فشرد و گفت: کونی بزرگ و فربه دارد! عثمان را زد و کشت.

برخی گویند: آنکه عثمان را کشت، کنانة بن بِشر تُجَیْبی بـود. عثمان آن شب در خواب خود پیامبر خدا (ص) را دیده بود که به وی می‌گوید: امشب شام را در نزد ما می‌خوری. چون کشته شد، چکه‌ای از خونش بر برگی از قرآن بر ایـن آیه افتاد: به زودی خدا داد تو از ایشان بستاند (بقره/۲/۱۳۷). بردگان عثمان با آن مردم به درون آمدند که او را یاری کنند. عثمان آن دسته از بـردگان را که دست بداشته بودند، آزاد کرده بود. چون سودان او را زد، یکی از بردگان بر گردن سودان ضربت زد و او را از پای درآورد. قتیره بر آن برده تاخت و او را از میان برداشت. آنچه را در خانه بود، به‌تاراج بردند و آنگاه بیرون رفتند و در آن را بـر سه کشته بستند. چـون بیرون رفتند، یکی از بردگان عثمان بـر قتیره جست و او را کشت. مردم شوریدند و آنچه یافتند، چپاول کردند چندان که زر و زیور زنان را به‌یغما بردند. کلثوم تجیبی شالی را که بر دور گردن و شانهٔ نایله بود، برگرفت و به‌غارت برد. بردهٔ عثمان او را فروکوفت و از پای درآورد. فریاد زدند: گنج‌خانه را دریابید و نگذارید پیش از شما بر

۶. عبارت متن: طَعَنَ جَبِینَهُ بِمِشْقَصٍ کَانَ فِی‌یَدِهِ: واژه‌نامه‌ها: المشقص: سهم فیه نصل عریض یرمی به‌الوحش.

آن دست یابند. پاسداران گنج‌خانه این را شنیدند و دیدند که جز دو جوال چیزی در آن به‌جای نمانده است. از این‌رو بانگ برآوردند: بگریزید که اینان در پی خواسته‌های این سرایند! آنان گریختند و شورشگران آمدند و گنج‌خانه را تاراج‌کردند. مردم به‌هم برآمدند.

گویند: ایشان از کشتن او پشیمان گشتند. اما عمرو بن حمق، وی بر سینهٔ عثمان برآمد که هنوز اندك جانی داشت. نه بار او را با جنگ‌افزار فروکوفت. گفت: سه‌بار برای خرسندی خدای بزرگ او را زدم. شش بار دیگر برای تهی کـردن دلم در برابر تبهکاری‌های این مرد پلید نابه‌کار بود. خواستند سر او را از پیکر جدا کنند. ام‌ـ البنین و نایله خود را بر روی او انداختند و فریاد کشیدند و بـر چهره‌ها تپانچه زدند. عبدالرحمـان بن عدیس گفت: او را به خـود واگذارید. عمیر بن ضابی فراز آمد و لگدی بر پهلویش زد و یکی‌از دنده‌هایش را شکست و گفت: پدرم را زندانی کردی و چندان شکنجه دادی که در سیاه‌چال زندان جان سپرد.

کشته شدن او روز آدینه هجدهم ذی‌حجهٔ سال سی و پنج/۱۷ ژوئن (۲۷ خرداد) ۶۵۶ م بود. درازای خلیفگی او سیزده‌سال به‌جز دوازده یا هشت روز بـود. برخی گـویند: نه چنین است بل کشته شدن او هجدهم ذی‌حجهٔ سال سی و شش/۲۴ سپتامبر (۲ مهر) ۶۵۷ م انجـام یافت. برخی گویند: به روزهای «روشن سازی» (تشریق: سه روز پس از «جشن گوسپندکشان» ــ عید قربان ــ روزهای خشك ساختن گوشت‌های برخیان) روی داد. او به هنگام کشته شدن ۸۲ یا ۸۸ یا ۹۰ یا ۷۵ یا ۸۶ سال داشت.

جای خاکسپاری عثمان
کسی که بر وی نماز خواند

گویند: پیکر عثمان سه روز بر جای بود و کسی آن را بـه خاك نمی‌سپرد. آنگاه جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام قرشی از علی علیه‌ـ السلام سرور خداگرایان، دستوری خواستند و با او سخن گفتند که فرماید تا او را به خـاك سپارند. علی چنان کرد. چـون دشمنان او

شنیدند که چنین کاری خواهد شد، با دست و دامن‌های پر سنگ بر گذرگاه نشستند. کسانی اندك از مردم خاندان وی و جز ایشان بیرون آمدند که زبیر بن عوام و حسن بن علی علیه‌السلام و ابوجهم و حذیفة بن یمان و مروان بن حکم در میان ایشان بودند. اینان پیکر او را در میان دو نماز شام و خفتن بیرون آوردند و به سوی بوستانی از بوستان‌های مدینه به‌نام «خاکروبه‌دان» یا «آبریزگاه ستاره» («حَشِّ کَوْکَب») در بیرون بقیع بردند. جبیر بن مطعم یا حکیم بن حزام یا مروان بن حکم بر او نماز خواندند. کسانی از انصار فراز آمدند که نگذارند کسی بر او نماز خواند. آنگاه از بیم آشوب ایشان را به خود واگذاشتند. علی کس به نزد نشستگان بر گذرگاه فرستاد که می‌خواستند لاشهٔ او را سنگ‌باران کنند. شنید که چنین آهنگی در میان است و از این‌رو ایشان را فرمود که دست از پیکر پوسیدهٔ او بدارند. او را در «حش کوکب» به‌خاك سپردند. چون معاویة بن‌ابی‌سفیان برسر کار آمد و بر گردن مردم سوار شد، فرمود که‌دیوار‌آن‌بوستان‌را ویران‌کردند و آن‌زمین را پیوست بقیع‌ساختند. مردم را فرمود که مردگان خود را در پیرامون گور او به خاك سپردند چندان که گور وی به آرامگاه‌های مسلمانان پیوست. برخی گویند: همانا در جایی دیوار به دیوار «آبریزگاه ستاره» به خاك سپرده شد. گویند: این کسان در آیین خاك‌سپاری وی فراهم آمدند: علی، طلحة بن عبیدالله، زید بن ثابت، کعب بن مالك و همهٔ کسانی از یارانش که در آن روزها پیرامون وی را گرفته بودند. گوید: او را نشستند بلکه با جنازه‌اش به خاك سپردند.

نمونه‌هایی از رفتار عثمان

حسن بصری گوید: به درون مزگت رفتم و اینك دیدم که عثمان با ردای خود فرونشسته است. در این هنگام دو «آبرسان» آمدند و داوری به نزد وی آوردند. عثمان در میان این دو تن داوری کرد.

شعبی گوید: پیش از آنکه عمر بن خطاب از جهان درگذرد، قرشیان

از وی به ستوه آمده بودند زیرا او ایشان را در مدینه استوار بداشته بود و نمی‌گذاشت از آن بیرون روند [مبادا از پایگاه خود سودجویی کنند و مردم را بیازارند]. عمر همواره می‌گفت: هراسناك‌ترین چیزی که بر این امت می‌ترسم، پراکنده شدن شما در شارسان‌هاست. اگر یکی از ایشان برای انباز شدن در جنگی از او دستوری می‌گرفت، عمر می‌گفت: آن اندازه که با پیامبر خدا (ص) جنگیده‌ای، تو را بس می‌کند و به خواسته‌ات می‌رساند. بهتر از رزم‌آوری امروزی تو این است که این جهان را نبینی و تو را نبینند. او با مهاجران قرشی چنین می‌کرد و با دیگر مردمان مکه چنین‌رفتاری در پیش نمی‌گرفت. چون عثمان بر سر کار آمد، راه ایشان را بازگذاشت و قرشیان در شارسان‌ها پراکنده شدند و مردم رو بـه سوی ایشان آوردند. ایشان عثمان را بیش از عمر دوست می‌داشتند.

گویند: عثمان در سراسر سالیان خلیفگی خود با مردم حج گزارد و زنان پیامبر خدا (ص) را به حج برد چنان که عمر می‌برد.

عثمان به شارسان‌ها نوشت که فرمانداران و کارگزاران به‌هنگام حج گزاردن به نزد او آیند و کسانی نیز که از ایشان گله‌ای دارند، بدانجا آیند و از او دادرسی بخواهند. فرمود که مردم را به کارهای نیك وادارند و از کارهای بد بازدارند. گفت: ناتوان تا هنگامی که ستمدیده باشد، او را در کنار خـود، و در برابـرِ نیرومندِ ستمکار خواهد یافت.

گویند: نخستین کردار زشتی که در مدینه پدیدار شد، این بود که سراسر شارسان را پرواز کبوتران و تیراندازی با کمان گـروهه (کمان بندك) فراگرفت. عثمان در هشتمین سال فرمانرانی خویش، مردی از بنی‌لیث را بر این‌کار گماشت که بال کبوتـران را برید و کمان گروهه‌ها را درهم شکست.

گویند: مردی از سعید بن مسیب دربارهٔ محمد بن حذیفه پرسش کرد که چه انگیزه‌ای او را وادار به شوریدن بر عثمان ساخت. گفت: پسری پدر مرده بود که در دامان عثمان پــرورده شد. او سرپرست فرزندان پدر مردهٔ خاندان خویش و پایندان هزینه‌های زندگی همهٔ ایشان بود. از عثمان خواست که او را به فرمانداری جایی برگمارد. عثمان گفت: پسرکم، اگر شایستهٔ فرمانداری می‌بــودی، تو را بدان برمی‌گماشتم. محمد گفت: پس بــه من دستوری ده تــا در پی روزی بیرون روم. عثمان گفت: به هرجا می‌خواهی، برو. عثمان برای او ساز و برگ و توشهٔ رهنوردی و ستورسواری فراهم آورد و به وی سرمایه داد. چون محمد به مصر فرارسید، از آن کسان بود که مردم را بر عثمان برآغالید زیرا فرمانداری را از وی دریغ داشت. پرسید: عمار بن یاسر؟ سعید بن مسیب در پاسخ گفت: میان وی و عباس بن عتبة بن ابی‌لهب گفت‌وگویی درگــرفت که عثمان در پی آن هر دو را زد و از این‌رو میان خانواده‌های عمار و عباس دشمنایگی درگــرفت چه این دو کارهایی زشت و ناروا بر یکدگر بسته بودند.

گویند: دربارهٔ محمد بن ابی‌بکر از سالم بن عبدالله پرسش‌کردند که چرا بر عثمان شورید. گفت: خشم و آزمندی.در آیین اسلام دارای پایگاهی بلند بود و کسانی او را ستودند و فریفتند و او خودپسند گشت و آزمند شد. او را کاری به دست عثمان بود و حقی در گردن وی پدید آمد که عثمان آن را از دارایی‌اش برگرفت. این با آن‌فراهم آمد و محمد که نخست ستایشگر بود، بدل به نکوهشگر گشت.

گویند: مردی عباس بن‌عبدالمطلب را خوار داشت و عثمان مرد را به‌سختی زد و مردم این‌کار او را نیکو شمردند. عثمان‌گفت: آیا روا بود که پیامبر خدا (ص) عمویش را چنین گــرامی بدارد و من روا دارم که او را چنین خوار دارند؟ دشمن پیامبر خدا (ص) است کسی که چنین کند و کسی که بدان تن در دهد.

گویند: کعب بن ذی‌الحبکهٔ نهدی با نارنگی‌ها بازی می‌کرد و گزارش این کار به گوش عثمان رسید. به ولید نوشت که او را به سختی و به‌گونه‌ای دردآور بزند. ولید او را تازیانه زد و گزارش آن را به‌مردم داد و نامهٔ عثمان را بر ایشان فروخواند. در نامه آمده بود: با شما به جد رفتار می‌کنیم، پس با مردم به جد رفتار کنید و از بازی و شوخی‌گری بپرهیزید. کعب ازاین کار برآشفت و دیرتر در میان‌کسانی دیده‌شد که بر عثمان شوریدند. ولید او را به‌دنباوند بیرون رانده بود و او دراین باره به‌ولید گفته بود:

لَعَمْرِی لَئِنْ طَرَّدْتَنِی مَا اِلَـی الَّتِی طَمِعْتَ بِهَـا مِن سَقْطَتِی لَسَبِیلُ
رَجَوتَ رُجُوعِی یَا ابنَ اَرْوَی وَرَجْعَتِی اِلَی الحَقِّ دَهْراً، غَـالَ ذَلِکَ غُولُ
فَاِنَّ اغْتِرَابِی فِی البِلَادِ وَ جَفْوَتِی وَ شَتْمِـیَ فِـی ذَاتِ الاِلَهِ قَلِیـلُ
وَ اِنَّ دُعَـائِی کُلَّ یَـومٍ و لَیْـلَةٍ عَلَـیْکَ بِدُنْبَـاوَنْـدِکُمْ لَطَـوِیلُ

یعنی: به جانم سوگند که اگر مرا بیرون راندی، تو را به سوی آنچه می‌خواستی‌که فروافتادن من باشد، راهی نیست. ای پسر اروی، امیدوار بازگشت بودم زیرا روزگار درازی است که به سوی راستی و درستی بازگشته‌ام و شبان و روزان فراوان بر این بگذشته است. بی کس و کار ماندن من در شارسان‌ها، نیز بیداد راندن بر من و دشنام دادن من، به راه خدا اندر (یا در دید خدا اندر) ناچیز است. خواندن من خدا را بر تو در هر شبانه‌روز در دنباوند شمایان، دراز دامن و دیرپای است.

گوید: اما ضابی بن حرث برجمی، داستانش چنین بود که به روزگار فرمانداری ولید بن عقبه، از مردمی از انصار سگی به نام «قرحان» وام گرفت که با آن آهو شکار کند. او سگ را نگه داشت و بدیشان بازنگرداند. انصاریان آن را به زور از وی گرفتند و او در سروده‌ای به زشتی از ایشان یاد کرد و گفت:

تَجَشَّمَ دُونِی وَ فْـدُ قَرْحَانَ خُطَّةً تَضِلُّ لَهَا الـوَجْنَاءُ وَهْیَ حَسِیرُ
فَبَاتُـوا شِبَاعاً طَاعِمِینَ کَـاَنَّمَا حَبَـاهُم بِبَیْتِ المَـرْزَبَانِ اَمِیرُ
فَکَلْـبَکُمْ لَا تَتْرُکُـوا فَهْوَ اُمُّکُمْ فَـاِنَّ عُقُـوقَ الاُمَّهَـاتِ کَبِیـرُ

یعنی: دارو دسته قرحان با دشواری برای من برنامه‌ای درچیدند که از گزند آن ستور فربه‌گونه‌می‌فرساید و گمراه‌می‌گردد. پس همگی شب را سیر به‌پگاه رساندند چنانکه گویی‌فرمانداری‌در خانهٔ مرزبان از ایشان پذیرایی کرده است. اینك سگ‌تان، بگیریدش که او مادر شماست و نافرمانی و بی‌مهری با مادر گناهی بزرگ است.

ایشان از گزند زبان او داوری به نزد عثمان بردند و عثمان او را تازیانه زد و به زندان افگند. چنان او را در زنـدان بداشتند که رنجور گشت و درگذشت. او دربارهٔ مردم‌کشی، از یارانش پـوزش خواست و سرود:

هَمَمْتُ وَلَمْ افْعَلْ وَكِدْتُ وَ لَيْتَنِي تَرَكْتُ عَلَى عُثْمَانَ تَبْكِي حَلَائِلُهْ
وَ قَائِلَةٍ قَدْمَاتَفِي السِّجْنِ ضَابِئٌ اَلَامْنَ لِخَصْمٍ لَمْ يَجِـدْ مَنْ يُجَادِلُهْ

یعنی: کوشیدم و نکردم و نزدیك بود که دست به کار برم؛ ای کاش زنانِ شبستانِ عثمان را سوگـوار و گریان بر او به‌جای می‌ـ گذاشتم. گـوینده‌ای می‌گفت: ضابی در زنـدان درگذشت. کیست فریادرس دادخواهی که در برابر خویش دشمنی نمی‌بیند که با او به چالش پردازد.

از این‌رو پسرش عمیر بن ضابی بـه شمار سبئیان درآمد. اما کمیل بن زیاد و عمیر بن ضابی، این دو برای کشتن عثمان روانهٔ مدینه گشتند. عمیر از او دست کشید و کمیل بر او گستاخی ورزید و به ستیز پرداخت. عثمان مشتی بر چهره‌اش کوفت چنان که او بر کون روی زمین افتاد. عمیر گفت: ای سرور خداگرایان، مرا به‌درد آوردی! عثمان گفت: نه تو مردی خونریزی؟ عمیر گفت: نه به خدا. عثمان گفت: داد خـود از من بستان، اینك بـه پیش آی که من در دسترس توام و تو را روا می‌دارم. عمیر از او درگذشت. این‌دو تا روزگار حجاج ماندند و حجاج هـر دو را کشت. به خواست خدای بزرگ، یاد هردو بخواهد آمد.

گویند: عثمان از طلحة بن عبیدالله پنجاه هزار [درم] بستانکار

شد. یك روز گفت: وام تو آمــاده شده است، آن را بگیر. عثمان گفت: کمکی برای تو در برابر مردانگی‌ات باشد. چون مردم عثمان را در میان گرفتند، علی به طلحه گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که مردم را از پیرامون عثمان پراکنده سازی کــه او را بیش آزار نرسانند. طلحه‌گفت: به‌خدا نکنم تا بنی‌امیه حق‌مرا از خود بپردازند.

عثمان را «دو پرتودار» (ذوالنورین) می‌خواندند زیرا دو دختر پیامبر گرامی(ص) را به همسری برگزید.

اصمعی گوید: عبــدالله بن عامر، قطــن بن عبد عوف را بــه فرمانداری‌کرمان برگماشت. یك بار سپاهیانی‌از مسلمانان رهسپار جایی شدند و در دره‌ای گرفتار کوهاب (سیل) گشتند و درماندند. قطن ترسید که دیر شود و کار از کار بگذرد. از این‌رو گفت: هرکه بگذرد، او را هزار درم دهم. آنان‌همدگر را سوار کردند و گذشتند. چهار هزار مرد جنگی بودند و او به ایشان چهار هزار هزار (چهار میلیون) درم بخشید. ابن عامر از پذیرفتن این کار خودداری کرد و برای عثمان گزارش نوشت. عثمان برای او نوشت که این دارایی را در شمار وی (قطن) درآور و به او پرداز چرا که از آن در راه خدا بهره جست. از آن هنگام بود که این‌گونه پرداخت را «جایزه» (مایهٔ گذر یا انگیزهٔ گذر) خواندند زیرا مردم به بویهٔ آن از دره گذشتند.

حسان‌بن‌زید گوید: شنیدم که علی در یك سخنرانی با بلندترین آواز می‌فرمود: ای مردم، شما دربارهٔ من و عثمان پرگویی می‌کنید. همانا من و او چنانیم که خدای بزرگوار گفته است: آنچه کینه بود، از دل‌های ایشان ستردیم و ایشان در بهشت رو به روی هم برادروار بر تخته‌ها بیارمند (حجر/۱۵/۴۷).

ابوحمید ساعدی از رزمندگان بــدر و دشمنان عثمان، پس از کشتن وی گفت: به خدا سوگند که ما خواهان کشتن او نبودیم. بار

خدایا، به گردن من است که دست از چنین و چنان کاری بکشم و هیچ خنده بر لب نیاورم تا با تو دیدار کنم.

نژاد وی و ویژگی و کنیهٔ او

نژاد او چنین است: عثمان بن عفان بن ابی‌العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف. مادرش اروی دختر کُرَیز بن ربیعة بن حبیب بن عبد شمس بن عبد مناف بود. مادر این زن ام حکیم دختر عبدالمطلب بود.

ویژگی او چنین بود که گویند: مردی بود نه بلند نه کوتاه، خوش‌روی، نازك پوست، دارای نشان آبله بر چهره، ریش بزرگ و انبوه، گندم‌گون، دارای پیش سری بی‌موی، بندهایی درشت، شانه‌هایی ستبر که ریش خود را بهرنگ زرد رنگ می‌بست. گویند: موی سر او بس انبوه بود و او گشاده راه می‌رفت.

کنیه‌اش ابوعبدالله بود که از نام پسری از دامان رقیه دخت گرامی پیامبر خدا (ص) یافت و این پسر در شش سالگی درگذشت. خروسی نك بر چشم وی زد و او بیمار شد و در ماه جمادی‌الاول سال چهارم هجری/اکتبر ۶۲۵ م درگذشت. برخی کنیهٔ او را ابو-عمرو دانسته‌اند.

زمان اسلام و کوچیدن او

گویند: اسلام آوردن او بسی زود و پیش از رفتن پیامبر خدا (ص) به خانهٔ ارقم بود. عثمان از کسانی بود که نخستین کوچ را به‌راه خدا انجام دادند و به حبشه رفتند. او در دومین کوچ به حبشه نیز همراه بود و زنش رقیه دخت گرامی پیامبر خدا (ص) را همراه داشت.

زنان و فرزندان وی

او با رقیه و کلثوم دو دختر پیامبر خدا (ص) پیوند همسری بست که رقیه برای او عبدالله را بزاد.

نیز فاخته دخت غزوان را به زنی کرد که برای او عبدالله کهتر را آورد و او نیز در کودکی مرد.

باز با ام‌عمرو دختر جندب‌بن عمرو بن حُمَمَهٔ‌دوسی پیوند همسری برپا داشت و او برای وی عمرو و خالد و ابان و عمرو مریم‌را بزاد.

با فاطمهٔ مخزومی دخت ولید بن مغیره همسری کرد که برای وی ولید و سعید و ام‌سعید را بزاد.

همچنین ام البنین فزاری را به‌زنی گرفت که برای او عبدالملك را بزاد که در خردسالی بمرد.

باز با رمله دخت شیبهٔ بن ربیعه همسر شد که برای او عایشه و ام ابان و ام عمرو را آورد.

نیز نایلهٔ کلبی را به همسری بر گزید و او دخت فرافصه بود که مریم را برایش بزاد. برخی گویند: ام‌البنین دختر عُیَیْنَه برای او عبدالملك و عتبه را آورد و نایله برای او عَنْبَسَه را. او را از وی دختری نیز به‌نام ام‌البنین بود و این دختر زن عبدالله بن یزید بن ابی‌سفیان شد.

هنگامی که او را کشتند، این زنان را در بند زناشویی داشت: رمله دخت شیبه، نایله، ام‌البنین دختر عیینه و فاخته دخت غزوان. هنگامی که او را در میان گرفته بودند، از ام‌البنین جدا شد.

اینان زنان و فرزندان‌وی به روزگار جاهلی و اسلام بودند.

نام‌های برخی از کارگزاران وی در این سال

کارگزاران وی در این سال اینان بودند: بر مکه عبدالله بن حضرمی، بر طایف قاسم بن ربیعهٔ ثقفی، بر صنعاء یعلی بن منیه، بر «جَنَد» عبدالله بن ربیعه، بر بصره عبدالله بن عامر (که از آنجا بیرون آمد و عثمان کسی را بر این شهر نگماشت)، بر شام (سوریه) معاویهٔ بن ابی‌سفیان؛ کارگزاران معاویه: بر حمص عبدالرحمان بن خالد، بر قنسرین حبیب بن مسلمهٔ فهری، بر اردن ابو اعور سلمی، بر فلسطین علقمة بن حکیم کنانی و بر دریا عبدالله بن قیس فزاری بودند.

کار داوری عثمان بـه دست ابودرداء بود و این را بـرخی از تاریخ‌نگاران گفته‌اند. درست آن است کـه او پیش از کشته شدن عثمان درگذشت.

دیگر کارگزاران وی: بر کوفه ابوموسی (بر نماز)، بر باژسواد جابربن فلان مزنی خداوند آب‌بند بزرگ کنار کوفه همراه با سماك انصاری، بر کارهای رزمی آن قعقاع بن عمرو، بر قرقیسا جریر بن عبدالله، بر آذربـایجان اشعث بن قیس کندی، بـر حلوان عُتَیْبَة بن نَهّاس، بر ماه مالك بـن حبیب، بر همدان نسیر، بـر ری سعید بن قیس، بر اصفهان سایب بن اقرع، بر ماسبذان خُنَیس (یا حبیش)، بر گنج‌خانه عقبة بن عامر و بـر دستگاه دادگستری عثمان بن زید بن ثابت.

[واژهٔ تازه پدید]

عُتَیْبَة بن نهاس: با تای دو نقطه‌ای بر زبـر و پس از آن یای دو نقطه‌ای در زیر و در پایان آن بای تك نقطه‌ای.

عُیَیْنَه: با دو یای پیاپی دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن نون است، تصغیر عین است.

نُسَیر: با نون و سین بی‌نقطه تصغیر نسر است.

پیشنماز مزگت پیامبر (ص)
به هنگام در میان گرفتگی عثمان

گویند: در آن‌روز که عثمان را از نماز بازداشتند، سعد القُرَظ (چاووش مسلمانان) به نزد علی بـن ابی‌طالب آمد و پرسید: چه کسی با مردم نماز خواند؟ علی فرمود: خالد بن زید را فراخوان. [از روی گفتهٔ علـی علیه‌السلام که بسی آشنا به نژادهـای عربان بود]، بدانستند که نام ابو ایوب انصاری خـالد بن زید است. او چندی نماز گزارد و پس از آن پیشنماز مردم شد. برخی گویند: علی سهل بن حنیف را فرمود که از آغاز ذی‌حجه تا روز جشن/۹ـ

۱۹ ژوئن ۶۵۶م با مردم نماز خواند و روز «جشن گوسپند کشان» علی خود بـا مردم نمـاز گزارد. آنگاه علی همچنان با مـردم نماز خواند تا عثمان‌کشته شد. گزارش‌های دیگر نیز هست‌که در داستان کشته شدن او گفته شد.

سروده‌هایی که در سوگ او گفته شد

حسان بن ثابت انصاری در سوگ او سرود:

أَتَرَكْتُمُ غَزْوَ الدُّرُوبِ وَ رَاۤئَكُمْ   وَ غَزَوْ تُمُونَا عِنْـدَ قَبْرِ مُحَمَّدِ
فَلَبِئْسَ هَدْیُ الْمُسْلِمِینَ هَـدَیْتُمُ   وَ لَبِئْسَ اَمْـرَ الْفَاجِرِ الْمُتَعَمِّدِ
اِنْ تُقْدِمُوا نَجْعَل قِرَی سَرَوَاتِکُمْ   حَـوْلَ الْمَدِینَةِ کُلَّ لَیْـنٍ مِذْوَدِ
اَوْتُدْبِـرُوا فَلَبِئْسَ مَا سَافَـرْتُمْ   وَ لَمِثْـلُ اَمرِ اَمِیرِکُمْ لَمْ یَرْشُدِ
وَ کَـاَنَّ اَصْحَابَ النَّـبِیِّ عَشِیَّةً   بُدْنٌ تُذَبَّحُ عِنْـدَ بَابِ الْمَسْجِـدِ
اَبْکِـی اَبَا عَمْـرٍو لِحُسْنِ بَلَائِهِ   اَمْسَی ضَجِیعاً فِـی بَقِیعِ الْغَرْقَدِ

یعنی: آیا جنگ در شارسان‌های ناباوران را فروهشتید و بر سر آرامگاه‌محمد(ص) با ما به‌پیکار درایستادید؟ چه‌پرواری ناخوشایند که برای مسلمانان فراز آوردید (یا: چه رهنمونی بد کـه در برابر مسلمانان بداشتید) و بدا کاری که تبهکار آگاه از هنجار زشت خود کرد. اگر گام فراپیش نهید، پذیرایی سران شما را در پیرامون‌مدینه هر جنگاورِ چالاکِ تیزتکِ نرمْ رفتارْ سازیم. اگر پشت به جنگ‌نهید، راهی نادرست و ناهموار در پیش گرفتید و به راهی کـه رهبرتان فرمود، گام نگذاشتید. گویا شباهنگام، یاران پیامبر پروارانی‌بودند که بر در مزگت سر بریده می‌شدند. برابوعمرو می‌گریم که آزمونی شایان را سپری کرد و خفتهٔ آرامگاه بقیع غرقد گشت.

نیز گفت:

اِنْ تُمْسِ دَارُ ابْنُاَرْوَی الیَومَ خَاوِیَةً   بَابٌ صَرِیعٌ وَ بَابٌ مُحْرَقٌ خَـرِبُ
فَقَدْ یُصَادِفُ بَاغِی الخَیْرِ حَاجَتَهُ   فِیهَاوَیَهْوِی اِلَیْهَا الذِّکْرُ وَالحَسَبُ
یَا اَیُّهَاالنَّاسُ اَبْدُوا ذَاتَ اَنْفُسِکُمْ   لَایَسْتَوِی الصِّدقُ عِنْدَاللّٰهِ وَ الکَذِبُ
قُومُوا بِحَقِّ مَلِیكِ النَّاسِ تَعْتَرِفُوا   بِغَارَةٍ عُصَبٍ مِنْ خَلْفِـهَا عُصَبُ
فِیهِم حَبِیبٌشِهَابُ المَوتِ یَقْدِمُهُمْ   مُسْتَلْئِماً قَد بَدَا فِیوَجْهِهِ الغَضَبُ

یعنی: اگر خانهٔ ابن اروی امروز تهی گشته است، اگر دری فرو افتاده است و دری دیگر ویران و سوخته است، خواهندهٔ نیکی نیاز خود را در این خانه می‌بیند و یاد نیك و نژاد بلند به سوی این خانه همی گراید. هان ای مردمان، آنچه در اندرون دارید، آشکار سازید که راست و دروغ در درگاه خدا برابر نیستند. به راستای سرور و پادشاه مردم برخیزید تا با تازش‌های دشوار و پیاپی شما را بستایند و در برابرتان خستو گردند. در میان ایشان آشنایی است که همچون آتشبارِ مرگ پیشاپیش ایشان همی تازد؛ روبند بر چهره بسته است و خشم از رخسارش فرو می‌بارد.

نیز گفت:

مَنْ سَرَّهُ المَوتُ صِرْفاً لَامِزَاجَ لَهُ ... فَلْيَـأْتِ مَأْسَدَةً فِـى دَارِ عُثْمَـانَا

مُسْتَشْعِرِى حَلَقِ المَاذِىِّ قَد شُفِعَتْ ... قَبْلَ المَخَاطِمِ بَيضٌ زَانَ اَبْـدَانَا

صَبْراً فَدًى لَكُمُ اُمِىّ وَ مَا وَلَدَتْ ... قَدْ يَنْفَعُ الصَّبْرُ فِي المَكْرُوهِ اَحْيَانَا

فَقَدْ رَضِينَا بِاَهْلِ الشَّامِ نَافِـرَةً ... وَ بِالاَمِيرِ وَ بِالاِخْـوَانِ اِخْـوَانَا

اِنِّى لَمِنْهُمْ وَ اِنْ غَابُوا وَ اِنْ شَهِدُوا ... مَا دُمْتُ حَيّـاً وَ مَا سُمِّيتُ حَسَّانَا

لَتَسْمَعُـنَّ وَ شِيكاً فِي دِيَـارِهِمْ: ... اَللّهُ اَكْبَـرُ يَا ثَـارَاتِ عُثْمَـانَا

ضَحَّوا بِاَشْمَطَ عُنْوانُ السُّجُودِ بِهِ ... يُقَطِّـعُ اللَّيْـلَ تَسْبِيحاً وَ قُرآنَـا

یعنی: هرکه‌را بادهٔ مرگ ناب نامیخته خوش‌آید، باید که به‌سوی بیشهٔ شیران در خانهٔ عثمان گراید. آنان که گره‌هایِ زره‌هایِ نرمِ برهم تافته را بر پیکر خویش درهمی یابند که از چنبرهٔ بینی تا فرودین جای، سراسر پیکرشان را آراسته کرده است. بردباری کنید، برخیِ شما باد مادرم و همهٔ آنچه را او زاییده است زیرا گاه باشد که بردباری در پیکار سخت سودمند اوفتد. ما به شامیان تن دردادیم و خرسندیم که بستگان و خویشان ما باشند؛ فرماندار آن (معاویه) را می‌پسندیم و برادران آن سامان را برادر می‌گیریم. من از ایشانم چه در اینجا باشند چه نباشند، تا هر زمان که زنده باشم و تا هر هنگامی که مرا حَسّان بخوانند. به‌زودی در سرزمین ایشان آواز برآید: خدا بزرگ است! ای خونخواهان عثمان، جان را برخی مردی خاکستری موی سازید که نشانهٔ نماز بر پیشانی‌اش آشکار است و شب تا بامداد

خدا را همی ستاید و قرآن همی خواند.

ابو عمرو بن عبدالبَرّ که پاره‌ای از این سروده‌ها را آورده است، می‌گوید: **شامیان سخنی بر این سروده‌ها افزودند که ندیدم آن را** پایه‌ای استوار؛ چه در این افزوده زبان‌درازی به درگاه والای سرور پرهیزکاران علی‌علیه‌السلام‌است [گرچه ازمردی‌کژ و بدنهاد و زبان و دهنی زهرآگین و گشاد مانند حسان بن ثابت هیچ دور نیست که چنین ژاژها خاید و این گونه هرزه‌ها درآید]. افزوده این است:

یَا لَیْتَ شِعْرِی وَ لَیْتَ الطَّیْرُ یُخْبِرُنِی   مَا کَانَ بَیْنَ عَلِیٍّ وَ ابْنِ عَفَّانَا

یعنی: کاش می‌دانستم و ای‌کاش پرندگان مرا آگاه می‌ساختندکه میان علی و عثمان بن عفان چه رفته بود [که علی کمر به مرگ او بست!].

ولید بن عُقْبَة بن اَبی‌مُعَیْط این سروده گفت و برادرش عُمَارة بن عقبه را برشوراند:

اَلَا اِنَّ خَیْرَ النَّاسِ بَعْدَ ثَلَاثَةٍ   قَتِیلُ التَّجَیْبِیِّ الَّذِی جَاءَ مِنْ مِصْرِ
فَاِنْ یَكُ ظَنِّی بِابْنِ اُمِّیَ صَادِقاً   عُمَارَةَ لَا یَطْلُبْ بِذَحْلٍ وَ لَاوِتْرٍ
یَبِیتُ وَ اَوْتَارُ ابْنِ عَفَّانَ عِنْدَهُ   مُخَیِّمَةٌ بَیْنَ الخَوَرْنَقِ وَ القَصْرِ

یعنی: هان بدانید که پس آن سه تن (پیامبر و بوبکر و عمر)، بهترین مردم آن مرد است‌که بر دست «تجیبی» کشته شد که از مصر فراز آمد. اگر گمان من دربارهٔ پسر مادرم عماره درست‌باشد، از وی خواسته نخواهد شد که دشمنی و خونخواهی و کینه‌توزی را دنبال کند، چه او خود بی‌خواهش دیگری، چنین خواهد کرد و شب را در سراپردهٔ خویش در میان خَوَرْنَقْ و کاخ به سر خواهد برد بدین‌گونه که خون‌های بی‌گناه ریختهٔ پسر عفان را پیش روی خواهد داشت.

فضل بن عباس او را چنین پاسخ گفت:

اَتَطْلُبُ ثَاراً لَسْتَ مِنْهُ وَ لَا لَهُ   وَ اَیْنَ ابْنُ ذَكْوانِ الصَّفُورِیِّ مِنْ عَمْرِو

كَمَا اتَّصَلَتْ بِنْتُ الحِمَارِ بِابْنِهِ وَ تَنْسَى اَبَاهَا اِذْ تُسَامِي اُولِي الفَخْرِ
اَلَا اِنَّ خَيْرَ النَّاسِ بَعْدَ ثَلَاثَةٍ وَصِيُّ النَّبِيِّ المُصطَفَى عِنْدَ ذِي الذِّكْرِ
وَ اَوَّلُ مَنْ صَلَّى وَ صِنْوُ نَبِيِّهِ وَ اَوَّلُ مَنْ اَرْدَى الغُوَاةَ لَدَى بَدْرِ
فَلَو رَأَتِ الاَنْصَارُ ظُلْمَ ابنِ اُمِّكُمْ بِزَعْمِكُمْ كَانُوا لَهُ حَاضِرِي النَّصْرِ
كَفَى ذَاكَ عَيْبًا اَنْ يُشِيرُوا بِقَتْلِهِ وَ اَنْ يُسْلِمُوهُ لِلاَحَابِيشِ مِنْ مِصْرِ

یعنی: آیا خونی را می‌جویی که نه از آنی نه برای آن! پسر ذکوان صفوری کجا تا عمرو؟ این چنان است که دارندگان مهتری در برابر همدگر ببالند و آنگاه کره خری فراز آید و پدر خـود را کنار گذارد و به مادر خود بنازد. همانا پس از آن سه تن (پیامبر و بوبکر و عمر) بهترین مردم جانشین پیامبر برگزیده است که‌پیروان قرآن پشتیبان وی‌اند.او نخستین کس است که نماز خواند؛ شاخه‌ای است که با پیامبر از یك تنه روییده است؛ نخستین کس او بود که در جنگ بدر، گمراهان را بر خاك نابودی افکند. اگر چنان که شما می‌پندارید، انصار پسر مادرتان را ستمدیده می‌انگاشتند، بی‌درنگ برمی‌خاستند و به یاری او می‌شتافتند. همین مایه ننگ برای وی بس که یاران پیامبر فـرمان به کشتن وی دادند و او را به دست «احبشان» مصر سپردند.

این که گفت: ابن ذکوان، از آن روست که ولید بن عقبة بن ابی معیط بن ابی‌عمرو، نامش ذکوان بن امیة بن عبد شمس بود. گروهی از نژادشناسان یادآوری می‌کنند که ذکوان بردهٔ امیه بود که او را به پسرخواندگی برداشت. خواستهٔ سخنسرا این‌است که تو برده‌ای بیش نیستی و نژاد ازامویان نمی‌بری تا از خونخواهان عثمان باشی.

سخنسرایانی جز اینان نیـز به دنبال کشته شدن وی سروده‌ها گفتند؛ برخی او را ستودند و برخی نکوهیدند؛ برخی گزارش‌مرگ دادند و گریستند و برخی مژدهٔ آزادی آوردند و شادی نمودند. از میان ستایشگران حسان بن ثابت بود که یاد شد. نیز کعب بن مالك

گفت: اگر خواهید، با من بیعت کنید و اگر نخواهید، من با شما بیعت کنم. گفتند: بلکه با تو بیعت کنیم. این دو دیرتر گفتند: از بیم جان با علی بیعت کردیم چه می‌دانستیم که او با ما بیعت نکند. زبیر و طلحه چهار ماه پس از کشته شدن عثمان به مکه گریختند. مردم فراز آمدند و همگی بیعت کردند. سعد بن ابی‌وقاص را آوردند و علی به او گفت: بیعت کن. گفت: نکنم تا مردم کنند؛ به خدا که از من بر تو باکی نیست. علی گفت: بگذارید بگذرد. پسر عمر (عبدالله) را فراز آوردند و گفتند: بیعت کن. گفت: نکنم تا مردم کنند. علی گفت: مرا پایندانی بیاور. گفت: پایندانی نمی‌بینم. مالك اشتر گفت: بگذار گردنش را بزنم! علی گفت: رهایش کنید؛ من پایندان اویم. تو ای اشتر، از هنگامی به یادت می‌آورم، در خردی و بزرگی مردی تندخوی بودی.

انصار، به‌جز گروهکی خرد، بیعت کردند. برخی از آنان که بیعت نکردند، اینان بودند: حسان بن ثابت، کعب بن مالك، مسلمة بن مخلد، ابوسعید خدری، محمد بن مسلمه، نعمان بن بشیر، زید بن ثابت، رافع بن خدیج، فَضَالة بن عبید و کعب بن عجره (یا عجرد). اینان عثمانی بودند. حسان بن ثابت مردی سخنسرا بود که به رفتار و کردار خود پروایی نمی‌داد [چه مردی بی‌بندوبار و هرزه بود]. زید بن ثابت را عثمان بر دبیرخانهٔ خود و گنج‌خانه گماشت. چون عثمان را در میان گرفتند، دوبار گفت: ای انصاریان، یاران خدا باشید. ابو ایوب به وی گفت: تو تنها از این رو او را یاری می‌کنی که بردگان بسیار به تو ارزانی داشت. کعب بن مالك را عثمان به سرپرستی زکات مزینه برگماشت بر این پایه که هرچه را بگیرد، به وی واگذارد. نیز اینان از بیعت با وی سر برتافتند: عبدالله‌بن سلام [یهودی]، صُهَیب بن سنان، سلمة بن سلامه، ابن وَقْش، اسامة بن زید، قُدَامَة بن مظعون و مُغَیْرَة بن شعبه.

نعمان بن بشیر انگشتان بریدهٔ نایله زن عثمان و پیراهن خون‌آلود عثمان را که در آن کشته شده بود، برگرفت و گریخت و به شام پیوست. معاویه پیراهن عثمان را با آن انگشتان می‌آویخت و چون

شامیان آن را می‌دیدند، بیش‌تر خشمگین می‌شدند و در کار ستیز کوشش بیش‌تری می‌کردند. چون اندکی سستی از ایشان می‌دید، به عمرو بن عاص می‌گفت: اندکی از اندهانش را به یاد وی آور تا سر‌آسیمه گردد[۸].

برخی گویند: زبیر و طلحه به زور و از روی ترس با علی بیعت کردند. برخی گویند: زبیر و صهیب و سلمة بن وقش و اسامة بن زید بیعت نکردند.

بر پایهٔ گفتار کسی‌که می‌گوید: زبیر و طلحه به‌زور بیعت‌کردند، گفته می‌شود: چون عثمان کشته شد، مدینه پنج روز بی‌سروسامان و بی‌سرپرست ماند و فرماندار آن غافقی بن حرب بود. شورشگران در جست و جوی کسی بودند که فراخوان ایشان را بپذیرد و به کار فرمانروایی برخیزد. ولی کسی را نمی‌یافتند. دیدند که طلحه رهسپار بوستان خود شده است و سعد بن ابی‌وقاص و زبیر از مدینه بیرون رفته‌اند و امویان، به‌جز آنان که توانایی گریز نداشته‌اند، همگی گریخته‌اند. سعید بن العاص و ولید بن عقبة و مروان بن حکم به مکه گریخته بودند و دیگران در پی ایشان رفته بودند. مصریان به‌نزد علی آمدند و او ایشان را از خود راند، بصریان به نزد طلحه آمدند و او ایشان را دور ساخت و کوفیان به نزد زبیر آمدند و او ایشان را برگرداند. شورشگران بر کشتن عثمان همداستان بودند ولی دربارهٔ اینکه چه‌کسی را به خلیفگی برگزینند، ناهمسازی داشتند. کس به نزد سعد بن وقاص فرستادند و او را جستند. وی گفت: من و عبدالله بن عمر را نیازی بدین کار نیست. به نزد پسر عمر آمدند و او ایشان را نپذیرفت. از این‌رو سرگردان ماندند و به یکدیگر گفتند: اگر مردم بی گزینش رهبر به شارسان‌های خود

---

۸. مثل عربی: حَرِّكْ لَهَا حُوَارَ ما تَحِنُّ . میدانی، امثال، بهرهٔبردهٔ تورنبرگ، ج۱، ص ۳۴۰. افست مشهد، آستانه، بی‌شناسنامه، ج۱، ص ۲۰۰: الحوار ولدالناقة والجمع القلیل احورة، والجمع الکثیر حوران و حیران. ولایزال حوارا حتی ینفصل، فاذافصل عن امه‌فهو فصیل. و معنی المثل: ذکره بعض اشجانه یبح له. و هذاالمثل قاله عمروبن العاص لمعاویة حین ارادان یستنصر اهل‌الشام.

خداوندان رای و پاسداران شناس هستید، شما رهبری را سامان می‌دهید و فرمان شما در میان امت روان است. مردی را بجویید و به رهبری برگزینید و ما پیروان شماییم. امروز شما را درنگ می‌دهیم؛ به خدا اگر تا فردا ازاین کار نپردازید، بی‌گمان علی و زبیر و طلحة بن عبیدالله و کسان بسیاری را بکشیم! پس مردم به‌نزد علی شتافتند و گفتند: ما با تو بیعت می‌کنیم زیرا می‌بینی که بر سر اسلام چه آمده است و ما در میان مردم شارسان‌ها گرفتار چه کاری گشته‌ایم. علی گفت: مرا بگذارید و دیگری را بجویید زیرا ما با کاری رویاروییم که چهره‌ها و رنگ‌های گوناگون دارد؛ دل‌ها آن را برنمی‌تابند و خردها بر آن استوار نمی‌مانند. مردم گفتند: تو را به خدا سوگند می‌دهیم! نمی‌بینی بر سرمان چه آمده است؟ اسلام را نمی‌بینی؟ آشوب را نمی‌نگری؟ از خدا نمی‌ترسی؟ علی گفت: من فراخوان شما را پاسخ گفتم ولی بدانید که اگر من بر سر کار آیم چنان شما را رهبری کنم که خود می‌دانم. اگر مرا بگذارید، به سان یکی‌از شما باشم. همانا من شنواترین‌و فرمانبردارترین‌تان در برابر کسی باشم که او را به فرمانروایی برگزینید. آنان بر این پایه پراکنده شدند و فردا را نویدگاه خود ساختند.

مردم درمیان‌خود به رایزنی‌پرداختند و گفتند: اگر زبیر و طلحه بدین‌کار درآیند، استوار می‌گردد. بصریان حُکَیْم‌بن جَبَلَه را به نزد زبیر فرستادند و گفتند: با وی به دوستی و نرمی رفتار مکن. او را فراز آوردند و با شمشیر همی بیم دادند. او بیعت کرد. مالك اشتر و تنی چند را به نزد طلحه فرستادند. او به نزدیك وی آمد و طلحه گفت: بگذار بنگرم که مردم چه می‌کنند. مالك او را رها نساخت. وی را به سختی و خواری کشان کشان فراز آورد. طلحه بر تخت سخنوری شد و با علی بیعت کرد. دیرتر زبیر می‌گفت: دزدی از دزدان بنی عبدالقیس بر سر من فراز آمد و من بیعت کردم و شمشیر بر گردنم بود. مصریان از آنچه مردمان مدینه

ایشان بر زبیر و طلحه رو به کرونی نهاد.

چون خورشید پگاه آدینه، روز پیمان بستن با سرور خداگرایان، سر بر آستان علی بن ابی‌طالب سود و بر پاهای وی بوسه زد،مردمان به‌مزگت فراز آمدند. علی آمد و بر تخت سخنوری فرارفت و گفت: ای مردم، در برابر همگان و با دستوری خودتان آشکارا می‌گویم که این کار از آن شماست و جز آنکه شما فـرمایید، هیچ‌کس را در آن هیچ حقی نیست. دیروز ما بر پایهٔ پیمانی از همدگـر جدا شدیم. همانا من فرمانرانی بر شما را نمی‌پسندیدم ولـی شما جز این را نپذیرفتید که من راهبر شما باشم. آگاه باشید کـه من در این میان فرود از شما، جز کلیدهای آنچه را دارید، چیزی به دست ندارم و نمی‌سزد که بی‌شما درمی برگیرم. اگر بخواهید، می‌نشینم وگرنه بر کسی‌کینه یا از کسی گله ندارم. گفتند: ما با تو برسر همان پیمانیم که دیروز بودیم و بر پایهٔ آن از همدگر جدا شدیم. علی گفت: خدایا گواه باش. چون طلحه را برای بیعت آوردند، گفت من به زور بیعت می‌کنم. او بیعت کرد. دست وی چلاغ بـود. مردی از روی دریغ و افسوس گفت: پناه بر خدا! همگی خدا راییم و همگی بدو باز می‌ـ گردیم (بقره/۲/۱۵۶). نخستین دستی که به سوی بیعت فراز آمد، چلاغ بود. این کار به‌فرجام نرسد! زبیربن‌عوام را آوردند و او نیز چنان گفت و بیعت کرد. دربارهٔ بیعت کـردن زبیر سخنان گوناگون است. پس از وی مردمی را فراز آوردند که خـود را واپس کشیده بودند. گفتند: بیعت می‌کنیم بر پایهٔ استوارسازی نبشتهٔ خدا دربارهٔ نزدیك و دور و ارجمند و خوارمایه. علی با ایشان بیعت کرد. سپس توده‌های انبوه مردم آمدند و بیعت کردند. کار دیگـرباره به دست مردمان مدینه افتاد و ایشان چنان شدند که از پیش بـودند. همگی پراگندندوبه‌خانه‌های خود بازگشتند.

روز آدینه پنج روز مانده از مـاه ذی‌حجه/۲۴ ژوئن ۶۵۶ م (۳ تیرماه ۳۴ خورشیدی) با او بیعت کردند. مردم بیعت او را از روز

کشته شدن عثمان در شمار آوردند.

علی در نخستین سخنرانی که پس از رسیدن به رهبری برخواند، خدا را سپاس گفت و او را ستود و سپس فرمود: همانا خدا نبشته‌ای فرو فرستاده است که راهبر میان خوبی و بدی است. خوبی‌را بگیرید و بدی را رها کنید. هان کارهای بایسته را به‌جای آورید، کارهای بایسته را انجام دهید. آن را به درگاه خدا رسانید تا شما را به‌سوی بهشت رهنمون گردد. خدا کارهایی را ناروا ساخته است که بر کسی پوشیده نیست ولی او پاس داشتن خداگرای را بر هر کارِ بایسته یا نبایسته‌ای پیشی بخشیده است. او دربارهٔ ویژه کردن کارها برای خداوند و باور کردن وی به یگانگی و پاس داشتن حقوق مسلمانان، سخت گرفته است. مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبان وی آسوده باشند جز در زمینهٔ راستی و درستی. خون هیچ مسلمانی را نباید و نشاید ریخت مگر آنکه این کار (از روی آیین‌مندی) بایسته گردد. کار توده‌های مردم را پیش از هر کاری انجام دهید و بدانید که آنچه ویژهٔ هریك از شماست، مرگ است. مردم رو در روی شمایند و رستاخیز در پشت سر شماست و شما را آواز می‌دهد. سبکبار باشید تا به کاروان رستگاری برسید. مردمان فرجام کار خود را همی بیوسند. ای بندگان خدا، از خدا دربارهٔ بندگان و شارسان‌های وی بپرهیزید. از شما حتی دربارهٔ ستوران و سرزمین‌ها بازپرسی خواهند کرد. از خدا فرمان برید و به درگاه او گناه نکنید. اگر خوبی را دیدید، آن را فراگیرید و چون بدی را دیدید، آن را رها سازید. «آن هنگامی را به یاد آورید که اندك و زبون گرفتگان زمین بودید» (انفال/۸/۲۶). چون از آن سخنرانی بپرداخت، سبئیان هنگامی که وی بر تخت سخنوری بود، سرودند:

خُذْهَا اِلَیكَ وَ احْذَرَنْ اباحسنْ — اِنَّا نُمِرُّ الاَمْرَ اِمرَارَ الرَّسَنْ
صَولَةَ اَقْوَامٍ كَاَشدَادِ السُّفُنْ — بِمَشْرَفِيَّاتٍ كَغُدْرَانِ اللَّبَنْ
وَ نَطْعَنُ المُلْكَ بِلَیْنٍ كالشَّطَنْ — حَتَّی یَمُرَّنَّ عَلَی غَیْرِ عَنَنْ

یعنی: ای ابوالحسن، رشتهٔ کار به دست گیر و به هوش باش. ما کارها را به سان ریسمان گذر می‌دهیم. به سان کشتی‌های کوه‌پیکر

تازش می‌آوریم و با تیغ‌هایی سپید به سان برکه‌های شیر بر دشمنان می‌زنیم. با نیزه‌هایی بلند و نرم همچون رسن بر پادشاهان می‌تازیم تا بی‌کندی و سستی از جگرگاه ایشان گذر کند.

علی گفت:

إِنِّی عَجَزْتُ عجْزَةً لَا اَعْتَذِرْ　　سَوفَ اَكِيسُ بَعْدَهَا وَ اَسْتَمِرْ
اَرْفَعُ مِنْ ذَيْلِيَ مَا كُنْتُ اَجُرْ　　وَ اَجْمَعُ الاَمْرَ الشَّتِيتَ الْمُنْتَشِرْ
اِنْ لَمْ يُشَاغِبْنِي العَجُولُ الْمُنْتَصِرْ　　اِنْ تَتْرُكُونِي وَ السِّلاحُ يَبْتَدِرْ

یعنی: من یك بار کوتاه آمدم ولی از آن پوزش نمی‌خواهم. پس‌از آن همی چابك و زیرك باشم و بر این بپایم. آنچه را بر دامن دارم، بیفشانم و کارِ آشفتهٔ پراکند را گرد آورم. اگر شتابزدهٔ پیروزمند بر من درنپیچد و اگر بگذارید که جنگ‌افزار همواره در دست من باشد.

علی به خانه‌اش بازآمد. زبیر و طلحه با گروهی از یاران‌پیامبر بر وی درآمدند و گفتند: ای علی، ما در برابر مردم پیمان بستیم که پاداش و کیفر دینی را به‌کار بریم. این کسان دست به خون این مرد آلوده‌اند و این گرفتاری را بر سر خود آورده‌اند. علی گفت: هان ای برادران، از آنچه آگاهید، ناآگاه‌نیستم ولی با این مردم که بر ما چیره‌اند و ما بر ایشان چیرگی نداریم، چه توانم کرد؟ اینك‌آنان همینانند که با بردگان شما به پا خاسته‌اند، بیابانگردان شما به ایشان پیوسته‌اند و ایشان آمیزه‌هایی‌از شمایند و هرچه را بخواهند، به شما می‌چشانند. آیا از بهر آنچه می‌خواهید، جایی برای نیرو یافتن بر چیزی می‌بینید؟ گفتند: نه. گفت: پس نه هرگز به خدا جز آنچه شما بپسندید، رایی برنگزینم جز اینکه خدا بخواهد. این‌کار، کاری از روزگار جاهلی است و این مردم ریشه‌ای ژرف دارند. داستان این است که دیو هیچ آیینی را پایدگذاری نکرد مگر اینکه هر کس آن را فراگرفت، هرگز نتوانست از پای‌بست روی زمین تکانی بخورد. مردم در برابر این کار (اگر بدان جنبشی داده شود) چند گروهند و چند برخورد می‌دارند: گروهی همان را می‌بینند که شما

می‌بینید؛ گروهی وارونهٔ آن را می‌بینند که شما می‌بینید؛ و گروهی نه این را می‌بینند نه آن را. چنین است تا مردم آرام گیرند و دل‌ها به جایگاه‌های بازگردند و حقوق گرفته شود. از گرد من بپراکنید و آرام گیرید و همی بیوسید تا چه فرمانی به شما می‌رسد و آنگاه به نزد من بازگردید. علی بر گروهی ازقرشیان سخت گرفت و نگذاشت اینان به همان گونه که هستند، از مدینه بیرون روند. آنچه او را برآشفت، گریختن امویان و پراکنده شدن گـروهی از مردمان بود. مردم در برابر این رفتار به‌گونهٔ پراکنده سخن گفتند و رفتار کردند. برخی از گفته‌های علی پشتیبانی کردند و برخی گفتند: آنچه را بر ماست، انجام خواهیم داد و آن را واپس نخواهیم افکند. به‌خداسوگند که علی رایی سخت و جداگانه دارد و به سخن کسی گوش نمی‌دهد و اندرز کسی را به‌کار نمی‌برد و از این‌رو بیش از پیشینیان خود بر قرشیان سخت خواهد گرفت.

علی ایـن سخنان را شنید و برای ایشان سخن راند و بـرتری ایشان را به‌یاد آورد و نیاز خود را به‌ایشان گوشزد کرد و فرمود که بدیشان خواهد نگریست و ایشان را پاس خواهد داشت و به‌کارهای ایشان برخـواهد خاست و از ایـن‌رو، از فرمانروایی بر ایشان جز همین را به دست نخواهد داشت و جز پاداش خدایی، چیزی را نخواهد بیوسید. او فرمود که آواز دادند: زینهار از برده‌ای برداشته است که به سوی خواجهٔ خود بازنگردد. سبئیان و بیابانگردان برآشفتند و گفتند: فردا چنین پیامی به زیان ما بیرون خواهد داد و ما نخواهیم یارست برای هیچ‌کدام زبان به‌سخن بر وی‌بگشاییم و پرخاش‌ورزیم. علی فرمود که آواز دادند: ای مردم، بیابانگردان را از میان خـود بیرون رانید که به سوی آبگیرهای خـود روان گردند. سبئیان سر برتافتند و بیابانگردان پیروی ایشان کردند. علی به درون خانهٔ خود رفت و زبیر و طلحة بن عبیدالله و گروهی از یاران پیامبـر (ص) بر وی درآمدند. علـی گفت: اینك خون خـواستگان‌تان، ایشان را بکشید. گفتند: از این کار سر برمی‌تابند. علی گفت: به خدا که از این پس نیرومندانه‌تر سر برخواهند تافت. آنگاه سرود:

وَ لَو اَنَّ قَومِی طَاوَعَتْنی سَرَاتُہُمْ اَمَـرْتُہُمْ اَمْراً یُدِیخُ الاَ عَـادِیَا

یعنی: اگر سران مردمم از من فرمان می‌بردند، فرمانی به‌ایشان می‌دادم که دشمنان را زبون و رام گرداند.

طلحه به وی گفت: بگذار من به بصره روم تا همین‌که فرمایی، در یك چشم برهم زدن، با سپاهی گران به نزد تو آیم. زبیر گفت: مرا بگذار که به کوفه شوم [و فرماندار آن باشم] تا اگر نیازی‌پیدا کنی، بی‌درنگ با لشکری گشن به‌سوی‌تو رانم. علی‌فرمود: تا بنگرم.

گویند: عبدالله بن عباس گفت: پس‌از کشته شدن عثمان، از مکه بازگشتم و به نزد علی رفتم و دیـدم که مغیرة بن شعبه با وی تنهـا نشسته است. مغیره از نزد وی بیرون رفت. به وی گفتم: این مرد به تو چه گفت؟ علی گفت: پیش از این بار به‌نزد من آمد و گفت: تو را بر گردن من حق فرمانبری و نیکخواهی است و تـو یادگار بازماندهٔ پیشینیان بزرگواری. رای درست امروز، کار فردا را استوار می‌دارد و رای ویرانگر امروز کار فردا را پایمال می‌سازد. معاویة بن ابی‌ـ سفیان و عبدالله بن عامر و کارگزاران عثمان را بر سر کارهای‌شان استوار بدار تا گزارش بیعت کردن ایشان به تـو رسد و مردم آرام گیرند. آنگاه هرکه را خواهی، برکنار ساز. من (علی) از پذیرفتن این پیشنهاد مغیره سر برتافتم و گفتم: در دینم سستی نمی‌کنم و در کارم تن به پستی نمی‌دهم. مغیره گفت: اگر گفتهٔ مرا نمی‌پذیری، هرکه را می‌خواهی، برکنار کن و معاویه را به خود واگذار زیرا وی مردی گستاخ و کارکشته است. او در سراسر شام بزرگ [سوریه، اردن، لبنان، فلسطین] کامرواست و تو را در پایدار داشتن او حجتی است زیرا عمر نیز او را پایدار بداشت. من به مغیره گفتم: به‌خدا که حتی دو روز معاویه را بر سر کار نگذارم! آنگاه مغیره از نزد من بیرون رفت و من می‌دانستم کـه دوست می‌داشت کـه من لغزش‌کار باشم و از رای استوار خود بازگردم. اکنون، این بار، مغیره به نزد من آمد و گفت: بار نخست، آنچه می‌دانی به‌تو بازگفتم و تو سر از

رایزنی من برتافتی. پس از آن بهتر چنین دیدم که آنچه را می‌خواهی، انجام دهی و ایشان را برکنار سازی و از کسانی یاری بجویی و به کار برگماری که بدیشان اعتماد داری. خدا یار توست و تو را بس است و اینان از آنچه گمان می‌رود، شکوه کم‌تری دارند. عبدالله بن عباس گوید: به‌علی گفتم: بارنخست مغیره نیکخواه تو بود و باردوم تو را گول زد. علی گفت: چرا نیکخواه من بود؟ گفتم زیرا معاویة بن ابی‌سفیان و یارانش پرستندگان این سرایند و اگر تو ایشان را پایدار بداری، باك نداشته باشند که چه کسی فرمانروای مسلمانان است. ولی اگر ایشان را برکنار کنی، گویند: علی فرمانرانی را بی‌رایزنی مسلمانان به دست گرفت و عثمان را نیز او کشت. بر تو می‌شورند و مردم شام و عراق را بر تو می‌شورانند. من از طلحة بن عبیدالله و زبیر نیز آسوده نیستم‌که بر تو بشورند. من نیز رای می‌دهم که معاویه را پایدار بداری. اگر با تو بیعت کند، بر من باد که او را از خانه‌اش برکنم. علی گفت: جز دم شمشیر به او ندهم! آنگاه این سروده را برخواند:

وَ مَا مَيْتَةٌ اِنْ مِتُّهَا غَيْرُ عَاجِـزٍ بِعَارٍ اِذَا مَا غَالَتِ النَّفْسَ غُولُها

یعنی: برگی که نه از روی سستی فراز آید و من در کار خویش کوشش بایسته به کار برده باشم، ننگ نیست.

من (عبدالله بن عباس) به علی گفتم: ای سرور خداگرایان، تو مردی دلیری ولی از کارهای‌رزمی و شیوه‌های جهانداری چیزی نمی‌دانی. نمی‌دانی که پیامبر خدا (ص) گفت: کار جنگ با نیرنگ راست می‌شود؟ علی گفت: آری. به علی گفتم: به خدا که اگر گفتهٔ مرا به‌کار بری، ایشان را به نرمی به آبشخور برم و به تردستی بیرون کشانم و چنان‌شان رها سازم که همی به دنبالهٔ کارها نگرند و ندانند روی آن کدام سوی بود. این را چنان به‌خوبی انجام دهم که هیچ کاستی و گناهی دامن تو را نیالاید. علی گفت: ای پسر عباس، من به خرده‌گیری‌های کسانی مانند تو یا معاویه هیچ پروایی ندهم. ابن عباس گوید: به علی گفتم: اندرز من بنیوش و به‌روستای خویش در «ینبع» شو و در را به روی خود ببند که عربان تازشی بدین سوی

و آن سوی کنند و آنگاه جز تو را نیابند و باز به در خانهٔ تو آیند. به‌خدا سوگند که اگــر با این مردم به کار برخیــزی، بی‌گمان فردا دشمنان و بد سگالانْ خون عثمان را به گردن تو اندازند. علی گفتار مرا نپذیرفت و گفت: تو اندرز خود را بگوی ولی اگر نافرمانی تو کردم، تو همچنان فرمانبر من باش. گوید: گفتم: چنین کنم. آسان‌ترین خواستهٔ تو در نزد من، فرمانبری توست. علی گفت: به شام رو که من تو را فرمانروای آن سامان ساختم. ابن عباس گفت: این‌رای درست نیست؛ معاویه مردی از امویان است و پسر عم و کـارگزار عثمان است و من بیم آن را دارم که گردن مرا در برابر خون عثمان بزند. کم‌ترین کاری که انجام دهد، این است که مرا به‌زندان افکند و از راه خویشاوندی من با تو، کارهای گران بر من بار کند. هرچه به گردن تو افتاده‌است، مرا نیز گریبانگیر گشته‌است. بهتر آن است که برای معاویه نامه نویسی و بر وی ببخشایی و او را نویــد دهی. علی گفت: نه، سوگند به خدا که هرگز چنین کاری نخواهد شد!

مغیره از آن پس می‌گفت: بــرای او نیکخــواهی کردم و چــون نپذیرفت، به وی نیرنگ زدم. او بیرون رفت و به مکه پیوست.

یاد چند رویداد

در این سال یعنی ۳۵/۶۵۵ـ۶۵۶ م کنستانتین پسر هراکلیوس با هزار کشتی رزمی آهنگ سرزمین مسلمانان کــرد و این پیش از کشته شدن عثمان بود. خداوند بادی بر ایشان گماشت و ایشان را به‌آب خفه‌کرد. کنستانتین رهایی‌یافت و به‌آبخست سیسیل شد. برای او گرمابه‌ای ساختند که به درون آن رفت و رومیان در پی وی روان شدند و او را کشتند و گفتند: مردان ما را نابود کــردی. ابوجعفر طبری چنین گفته است.

این کنستانتین همان است که مسلمانان او را در جنگ صواری به سال ۳۱/۶۵۲ م شکست دادند. مردم سیسیل او را در گــرمابه کشتند گرچه دربارهٔ سال رویداد، گوناگون سخن‌رانده‌اند. اگر ابو‌

جعفر طبری نگفته بود که آن کشتی‌ها به آب اندر فرو شدند و نابود گشتند، این همان رویداد می‌بود زیرا برخی گفته‌اند که این به سال ۳۵/ ۶۵۵ـ۶۵۶م رخ نموده است.

به‌روزگار خلیفگی عثمان اینان از جهـان درگذشتند: اوس بن خولی انصاری، جلاس بن سوید انصاری از دورویان به‌روزگار پیامبر خدا که دیرتر به خدا بازگشت و کارش به نیکی گرایید، حرث بن نوفل بن حرث بن عبدالمطلب پدر ملقب به «بَبَّه»، حکم بن ابی‌العاص پدر مروان بن حکم و عموی عثمان (در پایان این سال)، حَبّان بـن مُنقذ انصاری پدر یحیی بن حبان (به فتح حای بی‌نقطه و بای تك نقطه‌ای)، عبدالله بن قیس بن خالد انصاری که برخی گفته‌اند در جنگ احد جان باخت، قُطْبَة بن عامر انصاری از حـاضران عقبه از رزمندگان بدر، زید بن خارجة بن زید انصاری که پس از مرگ‌خود سخن گفت، مَعْبَد بن عباس بن‌عبدالمطلب که در پایان خلیفگی عثمان در افریقیه کشته شد، مُعَیقِیب بن ابی‌فاطمه از کوچندگان به حبشه که مهردار پیامبر خدا (ص) بود و برخـی گفته‌اند که به سال ۴۰/ ۶۶۰ م درگذشت و این به‌روزگار رهبری علی بـود، مطیع بن اسود عدوی که روز گشودن مکه اسلام آورد، نُعَیم بن مسعود اشجعی کـه برخی گـویند روز «جنگ شتر» بـا مجاشع بـن مسعود کشته شد، عبدالله بن حُذَافهٔ سهمی از بدریان که مردی شوخی‌گر بود، عبدالله بن ابی ربیعهٔ مخزومی پدر عمر بن عبدالله سخنسرا که به هنگام در میان گرفتگی عثمان، از یمن به یاری وی آمد و از ستور فروافتاد و مرد، ابو رافع بردهٔ پیامبر خدا (ص) کـه برخی گویند به روزگار رهبری علی درگذشت و این درست‌تر است، ابـوسَبْرَة بن ابی‌رُهْم عامری از عامر بن لوی از رزمندگان بـدر، هاشم بن عتبة‌بن ربیعه دایی معاویه که روز گشودن مکه اسلام آورد و مردی نیکوکار بود و ابودرداء که برخی گـویند:پس از عثمان بزیست ولی گفتهٔ نخست درست‌تر است.

رویدادهای سال سی و ششم هجری
(۶۵۶ - ۶۵۷ میلادی)

روانه کردن علی کارگزاران خود را
ناسازگاری معاویه

در این سال علی کارگزاران خود را بـه شارسان‌ها گسیل کرد: عثمان بن حنیف را به بصره، عُمَارة بن شهاب را به کوفه (که او را کوچی به راه خدا اندر بود)، عبیدالله بن عباس را به یمن، قیس بن سعد را به مصر و سهل بن حنیف را به شام.

اما سهل بـن حنیف، او بیـرون رفت و چـون به تبوك رسید، سوارانی با وی دیدار کردند و پرسیدند: که باشی؟ گفت: فرماندار. گفتند: بر کجا؟ گفت: بر شام. گفتند: اگر عثمان تو را گسیل کرده است، خوش آمدی و خوش باشی و اگر دیگری تو را فرستاده است، بازگرد. گفت: نشنیده‌اید چه روی داده است؟ گفتند: شنیده‌ایم. او به نزد علی بازگشت. اما قیس بن سعد، چون به ایله رسید، سوارانی با او دیدار کردند و بـه وی گفتند: که باشی؟ گفت: از گریختگان عثمان، کسی را می‌جویم که بدو پناه برم و به یاری او در راه خدا بکوشم و پیروز گردم. گفتند: کیستی؟ گفت: قیس بن سعد. گفتند: روان شو. او روان شد و بـه مصر درآمد و مردم آن چنـدین دسته شدند: دسته‌ای همراهی همگان کردند و به کنار وی آمدند، دسته‌ای در خَرْنَبَا گوشه گرفتند، دسته‌ای گفتند: اگر کشندگان عثمان کشته

شوند، با شما باشیم، دسته‌ای گفتند: تا علی به یاران ما (کشندگان عثمان)آزار نرسانده‌است، همراهی وی‌کنیم (اینان با همگان‌بودند). قیس چگونگی را برای علی نوشت.

اما عثمان بن حنیف، روان شد و کسی او را از رفتن به شهر بصره بازنداشت و او دید که ابن عامر در آنجا رای و خواستی در کار جنگ ندارد. مردم آن نیز چند گروه گشتند: گروهی از آن‌مردم پیروی کردند، گروهی همراه همگان گشتند و گروهی گفتند: می‌بیوسیم تا مردمان مدینه چه کنند و ما نیز چنان کنیم. اما عمارة بن شهاب، چون به زُبَالَه رسید، طلحة بن خویلد را با او دیدار افتاد. او برای خونخوای عثمان بیرون آمده بود و می‌گفت: دریغا از کاری که بر من پیشی نگرفت ولی من آن را درنیافتم! بیرون آمدن او به‌هنگام بازگشت قعقاع بن عمرو از یاری عثمان بود. چون عماره را با او دیدار افتاد، به وی گفت: برگرد که مردم جز فرماندار خود کسی را نمی‌خواهند. اگر سر برتابی، گردن تو را بزنم. عماره بـرگشت و گزارش به علی بازگفت. عبیدالله بن عبـاس رهسپار یمن شد و در آنجا یعلی بن منیه همه چیز را از باژ و گزیت و ساو گرد آورد و با خود به مکه برد و عبیدالله به یمن درآمد.

چون سهل بن حنیف از شام بازگشت و گزارش‌ها به علی رسید، او زبیر و طلحه را فراخواند و گفت: آنچه به شما هشدار می‌دادم، روی داده است. آنچه را روی داده است، جـز با ریشه‌کن کردنش نمی‌توان رام ساخت. آشوبی آتش مانند است که هرچه بیش‌تر در آن دمند، بیش‌تر زبانه کشد. آن دو به او گفتند: به‌ما دستوری ده که از مدینه بیرون رویم که یا فزونی جوییم و یا ما را به خود واگذاری. علی گفت: سررشتهٔ کار به استواری در دست می‌گیرم و تا جایی که بپاید، بر آن تاب می‌آورم و اگر چاره‌ای نیابم، واپسین درمان داغ است.

برای ابوموسی اشعری و معاویـه نامه نوشت. ابوموسی بـرای وی گزارش نوشت‌که مردم کوفه بیعت‌کرده‌اند و فرمانبرند. گزارش نوشت و فرا نمود که چه کسانی رویدادها را خوش نمی‌دارند، چه

کسانی خرسندند و چه کسانی میان این و آن؛ چنان روشن که گویی علی خود آن را از نزدیك می‌دید. فرستادهٔ علی به نزد ابوموسی به کوفه، معبد اسلمی بود و فرستاده‌اش به نزد معاویه به شام، سبرهٔ جُهَنی. او بر معاویه درآمد ولی معاویه هیچ پاسخی به وی نداد. هر بار که خواستار پاسخ روشن می‌گشت، معاویه بر این سروده چیزی نمی‌افزود:

اَدِمَ اِدَامَةَ حِصْنٍ اَوخُذَا بِيَدِي ... حَرْباً ضَرُوساً تَشُبُّ الجَزْلَ وَالضَّرَمَا
فِي جَارِكُم وَ ابنِكُمْ اِذْ كَانَ مَقْتَلُهُ ... شَنْعَاءَ شَيَّبَتِ الاَصْدَاغَ وَ اللِّمَمَا
اَعْيَا المَسُودُ بِهَا وَ السَّيِّدُوْنَ فَلَمْ ... يُوجَدْ لَنَا غَيرُنَا مَولًى وَ لَا حَكَمَا

یعنی: مانند باره‌ای آهنین بر پای باش، با دست من آتش جنگی را برافروز که هر خشك و تری را بسوزاند. این از راه خونخواهی همسایه‌تان و پسرتان باشد زیرا کشتن او دردی جانکاه بود که گیسوان و موهای فروهشته بر بناگوش را سپید ساخت. فرمانبران و فرمانبرداران در این کار به ستوه آمدند و برای ما جز خودمان سرور و داوری به‌جای نماند.

چون سومین ماه از کشته شدن عثمان سپری شد، معاویه در ماه صفر/اوت ۶۵۶ م مردی از بنی عبس به‌نام قبیصه را فراخواند و توماری مهر کرده به وی داد که‌عنوانش چنین بود: از معاویه به‌علی. به‌وی گفت: چون به مدینه درآیی پایین تومار به دست گیر. به او سپرد که چه کند و چه گوید. فرستادهٔ علی را با او برگرداند. هردو بیرون آمدند و در ماه ربیع‌الاول/سپتامبر ۶۵۶ م به‌مدینه رسیدند. عبسی، چنان که وی را سپرده بودند، به مدینه درآمد و تومار برافراشت. مردم از پی وی روان گشتند و دانستند که معاویه پرخاش روا می‌دارد. فرستاده فراز آمد و تومار به دست علی داد. علی مهر آن برگرفت ولی در آن هیچ نامه‌ای ندید. به فرستاده گفت: پشت‌سر چه داری؟ پیك پرسید: آیا من زینهار دارم؟ علی فرمود: آری، پیك را نمی‌کشند. فرستاده گفت: پشت سر خود مردمی را به‌جای هشتم که جز به خون در برابر خون تن درنمی‌دهند! علی گفت: از چه‌کسی؟ پیك پاسخ داد: از شاهرگ گردن تو. من شصت‌هزار مرد سالخورده

را پشت سر گذاشتم که در زیر پیراهن عثمان گریه همی کنند چه این پیراهن را در برابر ایشان برافراشته‌اند و بـر تخت سخنوری مزگت دمشق پوشانده‌اند. علی فرمود: آیا خون عثمان را از من می‌ـ جویند؟ نه من داغدیده‌ام؟ نه به سان عثمان خونی به گـردن دیگران دارم؟ بار خدایا، من پاکی خود از خون عثمان را به درگاه تو فراز می‌آورم! به خدا سوگند، کشندگان عثمان گریختند و ناپدید گشتند و جز به خواست خدا کاری از دست کسی برنیاید، چه خدا هر کاری را بخواهد، آن را فرو گیرد. از نـزد من بیرون رو. پیك پرسید: زینهار دارم؟ علی فرمود: زینهار داری. عبسی بیرون آمد و سبئیان فریاد برآوردند: این سگ فرستادهٔ سگان است. او را بکشید! مرد فریاد کشید: ای خاندان مضر! ای خاندان قیس! به اسپ و نیزه روی آورید! به خدا سوگند می‌خورم که این گستاخی را چهار هزار مرد اخته به‌شما بازگردانند. بنگرید تا خایه‌داران و سوارگان چند باشند! مردم بر او تاختند ولی مضریان بـه پاسداری او برخاستند. به او می‌گفتند: خاموش‌باش. او می‌گفت: نه به‌خدا سوگند که اینان هرگز رستگار نگردند. آن بیم که بر ایشان می‌رفت، فرا رسید. آنچه از آن می‌ترسیدند، بر سرشان فرود آمد. به خـدا سوگند، کارهای‌شان بر باد رفت و بادشان فـرو نشست و به خـدا سوگند که روز را به شب نیاوردند تا خواری در چهره‌های‌شان پدیدار گشت.

مردمان مدینه می‌خواستند رای علی را دربارهٔ معاویه بدانند و آگاه گردند که او چه‌گونه جنگیدن با خداوندان قبله (مسلمانان) را روا خواهد داشت. آیا بدان دست خواهد یازید یا از کار دست‌خواهد کشید؟ بدیشان گزارش رسیده بـود که پسرش حسن او را بـه رها ساختن مردم و نشستن در خـانه فراخوانده است. زیاد بـن حنظلهٔ تمیمی را به پیش راندند زیرا وی همواره در نزد علی به‌سر می‌برد. لختی که در نزد وی نشست، علی به‌وی فـرمود: زیادا ساز و برگ برگیر. پرسید: برای چه کاری؟ فرمود: برای پیکار با شامیان. زیاد گفت: مهر و درنگ شایسته‌تر است. آنگاه ایـن سروده [از چکامهٔ زُهیر بن ابی سُلْمَی مُزَنِی] برخواند:

وَ مَنْ لَمْ یُصَانِعْ فِی اُمُورٍ کَثیرَةٍ   یُضَرَّسْ بِاَنْیَابٍ وَ یُوطَأْ بِمِنْسَمٍ

یعنی: هرکس در بیشینهٔ کارهای زندگی به سازگاری و آسان‌گیری نگراید، او را با دندان‌ها بجوند و با سم‌ها فروکوبند.

علی این گفته بر زبان راند و انگار که روی سخن با وی نداشت:

مَتَی تَجْمَعِ القَلْبَ الذَّکِیَّ وَ صَارِماً   وَ اَنْفاً حَمِیّاً تَجْتَنِبْكَ المَظَالِمُ

یعنی: هرگاه که دل پاك و شمشیر تیز و بران و سری از بیداد برتابان باهم گرد آوری، رنج و بیدادگری‌ها از تو پرهیزکنند و دور شوند.

زیاد بیرون آمد و دید که مردم آمدن او را می‌بیوسند. به او گفتند: پشت سر چه داری؟ گفت: شمشیر ای مردم! اینك دانستند که علی چه خواهد کرد. زبیر و طلحه از او دستوری خواستند که به مکه روند و عمره گزارند. علی به ایشان دستوری داد. این دو کوچیدند و به مکه پیوستند. علی پسرش محمد بن حنفیه را فراخواند و پرچم سپاه خود را به وی سپرد؛ عبدالله بن عباس را بر بال راست، عمر بن ابی‌سلمه یا عمرو بن سفیان‌بن عبدالاسود را بر بال چپ، ابو لیلی بن عمربن جراح برادرزادهٔ ابوعبیدةبن جراح را بر پیشاهنگان و قُثَم بن عباس را به جانشینی خود بر مدینه گماشت. از آنان که بر عثمان بیرون آمده بودند، هیچ‌کدام را به کاری برنگماشت. به‌قیس بن سعد و عثمان بن حنیف و ابوموسی اشعری نامه نوشت که مردمان را به جنگ شامیان برانگیزند. مردمان مدینه را به نبرد با ایشان خواند و فرمود: فرمانبری از خدا مایهٔ استواری کار شماست، از او فرمان برید و رخ برمتابید و آن را ناخوش ندارید. به خدا که چینن کنید یا خدا سروری اسلام را از میان شمابیرون برد و هرگز به شما بازنگرداند تا بدان درپیچد و آن را در میان گیرد. به چالش با این مردم بیرون شوید که می‌خواهند کارِ گروهیِ شما را از هم بدرند شاید خدا به نیروی شما آنچه را مردم در هر کنار و گوشه به‌تباهی کشانده‌اند، به سوی بهبود رهنمون گردد. شما نیز آنچه بر خود بایسته می‌دانید، بگزارده باشید.

[واژهٔ تازه پدید]

خَرْنَبا: به فتح خای نقطه‌دار و سکون رای و فتح نون و بای تك نقطه که در پایان آن الف است.

آغاز کار جنگ شتر (جمل)

در همین میان که ایشان‌سرگرم آماده‌سازی برای پیکار با شامیان بودند، گزارش آمد که زبیر، طلحه، عایشه، مکیان و کسانی همسان ایشان شیوه دیگر کرده‌اند و راه ناسازگاری می‌پویند. علي مردم را از این پیشامد آگـاه ساخت و گفت کـه زبیر و طلحه با عـایشه از فرمانروایی وی به‌خشم آمده‌اند و مردم را به بهسازی می‌خوانند. به‌ایشان گفت: تا هنگامی کـه بیم پراکنده شدن و از میـان رفتن همبستگی شما نباشد، درنگ خواهم ورزید و اگر ایشان دست کوتاه بدارند، به ایشان دست نخواهم یازید و بدانچه به‌من رسد، بسندگی خواهم سزید.

آنگاه به وی گزارش رسید که اینان آهنگ بصره کـرده‌اند. از این کار شاد شد و گفت: کوفه ماندگاه مردان عرب و خـاندان‌های بزرگ ایشان است. عبدالله بن عباس به وی گفت: آنچه تو را در این زمینه شاد می‌سازد، مرا ناخوش می‌دارد. کوفه سراپردهٔ مهتران عرب است و نیرومنـدی مردم آن، چنین کسانـی را واپس می‌زند؛ هنوز دراین شهر کسانی هستند که چشم آزمندی بدین کار دارند و بدان دسترسی نمی‌بینند. چون چنین باشد، ایـن گونه کسان بر هر کس که آهنگ خواستهٔ ایشان کند بشورند تا جـوش و خروش کار فرو نشانند.

علي فرمود: کار بدان می‌ماند که تو می‌گویی. او برای رفتن به جنگ ایشان آماده گشت و مردمان مدینه را به‌کارزار برشوراند ولی ایشان سنگینی نمودند. کمیل نخعي را به‌نزد عبدالله بن عمر فرستاد که او را به‌نزدیك وی آورد و علي او را فراخواند که با وی به‌جنگ بیرون آید. عبدالله گفت: من یکی از مردمان مدینه‌ام. ایشان بدین

کار درآمدند و من هم درآمدم. هر زمان که به جنگ بیرون آیند، همراه ایشان بیرون آیم و اگر فرونشینند، واپس نشینم. علی گفت: مرا پذرفتاری بیاور. عبدالله گفت: نکنم. علی فرمود: اگر نه این بود که می‌دانم از خردی تا بزرگی کژخوی بوده‌ای، مرا به‌گونه‌ای دیگر می‌یافتی. او را رها کنید که من پذرفتار وی‌ام. ابن عمر به مدینه بازگشت و مردم همی گفتند: به خدا که نمی‌دانیم چه کنیم. این کار در دید ما آشفته گشته است؛ می‌مانیم تا به‌روشنی گراید.

عبدالله بن عمر همان شب از مدینه بیرون شد و پیش از رفتن، ام کلثوم دخت گرامی علی و همسر عمر بن خطاب را از آهنگ خود آگاه ساخت و بدو گفت که از مردم چه شنیده است و اینك برای عمره گزاردن بیرون می‌رود و فرمانبری علی را، جز دربارهٔ روانه شدن به نبرد مسلمانان، به گردن دارد. علی شب را به پگاه رساند و به او گفته شد که: دوش کاری گران‌تر از نافرمانی زبیر و طلحه و عایشه و معاویه رخ نمود. گفت: آن چه باشد؟ گفتند: ابن عمر به سوی شام رهسپار گشت چه به بازار آمد و ستور سواری و مردان کاری آماده ساخت و برای هر راهی راهنمایی جست و بیرون رفت و مردمان به‌هم برآمدند. ام کلثوم دختر علی این گزارش‌ها شنید و به نزدیك پدر آمد و گزارش درست به وی داد. جان علی آرام یافت و او به مردم فرمود: به خانه‌های خود روید که نه دخترم دروغ گوید نه عبدالله بن عمر به وی دروغ گفته است. به خدا که عبدالله به‌نزدیك من استوار داشته است. مردم بازگشتند.

انگیزهٔ فراهم آمدن ایشان در مکه این بود که عایشه به هنگام در میان گرفته بودن عثمان، به سوی مکه شده بود. آنگاه از مکه به‌در آمده آهنگ مدینه کرده بود. چون به «سَرِف» رسید، مردی از دایی‌ـ هایش از بنی‌لیث به نام عُبَیْدِ بن ابی‌سَلِمَة (همان پسر ام‌کلاب) را با وی دیدار افتاد. عایشه پرسید: کار به کجا کشید؟ مرد گفت: عثمان کشته شد و مردم هشت روز درنگ ورزیدند. عایشه پرسید: پس از آن چه‌کردند؟ مرد گفت: بر بیعت علی گرد آمدند. عایشه‌گفت: کاش آن بر این افتد (آسمان بر زمین فرود آید) اگر کار بر این مرد آرام

گیرد! مرا برگردانید، برگردانید! به مکه بازگشت و همی گفت: به خدا که عثمان را به ستم کشتند! به خدا که خواهان خون او گردم! مرد به عایشه گفت: چرا چنین می‌گویی که تو خود نخستین کس بودی که به کژرفتاری در برابر وی پرداختی؛ تو خود بودی که همواره می‌گفتی: پیر کفتار خرفت را بکشید که از آیین اسلام برگشت! عایشه گفت: نخست از وی خواستند که به راه خدا بازگردد و سپس خونش ریختند. این گفته که اکنون می‌گویم، از گفتار نخستینم بهتر است. این ام‌کلاب رو با عایشه آورد و گفت:

فَمِنْكِ الـبَدَاءُ وَ مِنْكِ الغِيَـرْ	وَ مِنْكِ الرِّيَاحُ وَ مِنْكِ المَطَرْ
وَ اَنْتِ اَمَـرْتِ بِقَتْلِ الاِمَـام	وَ قُـلْتِ لَنَـا اِنَّـه قَدْ كَفَـرْ
فَهَبْـنَا اَطَعْـنَاكِ فِـى قَتْلِـهِ	وَ قَاتَـلَهُ عِنْـدَ نَـا مَنْ اَمَـرْ
وَلَمْ يَسْقُطِ السَّقْفُ مِـنْ فَوقِنَا	وَلَمْ يَنْكَسِفْ شَمْسُنَا وَ القَمَـرْ
وَ قَـدْ بَايَعَ الـنَّاسُ ذَاتَـدْرُا	يُـزِيلَ الشَّبا وَ يُقِيـمُ الصَّمَرْ
وَ يَلْبَسُ لِلْحَـرْب اَثْـوَابَهَـا	وَ مَا مَنْ وَ فَى مِثْلُ مَنْ قَدْ غَدَرْ

یعنی: از تو بود که پشیمانی آغاز گشت و از تو بود که دگرگون سازی پدید آمد. از تو بود که باد وزیدن گرفت و از تو بود که باران آغاز به باریدن کرد. تو فرمان دادی که رهبر ما را بکشند و تو بودی که گفتی: «او از دین اسلام بگشته است». اینک آگاه باش که در کشتن وی، ما فرمان تو را به‌کار بستیم. کشندهٔ او از نگاه ما کسی است که فرمان کشتن او را داده است. نه آسمان از فرازمان بر زمین فرود افتاد و نه خورشید و ماه بگرفتند. مردم با مرد استوار و فرزانه‌ای پیمان فرمانبری بستند که آلودگی‌ها می‌زداید و کژی‌ها راست می‌کند و برای جنگ جامهٔ بایستهٔ آن می‌پوشد. آن که پیمان خود را استوار بدارد، نه مانند آن‌کس است‌که آن را بشکند و پایمال سازد.

او به مکه بازگشت و آهنگ «حِجْر» کرد و خود را در آن پوشیده داشت. مردم گرد او را گرفتند و عایشه بانگ برآورد و گفت: ای مردم، شورشگران شارسان‌های دور و آبیاران و بردگان مدینه دیروز گردِ این مردِ به ستم کشته را گرفتند و او را نکوهیدند که جوانان

کم‌سال را به‌فرمانداری برگماشته است. پیش از او نیز چنین کسان به‌فرمانداری رسیده‌بودند. جاهایی را که او پاسگاه خود ساخته‌بود، از او خواستار شدند و او از آنها دست کشید و به‌ایشان واگذاشت. چون بـــه زیان وی نمودار و بهانـــه‌ای به دست نیاوردنـــد، آغاز به پرخاشگری بر وی نهادند، خـــون پاس داشته را ریختند، شهر پاس داشته را پی سپر نابه‌کاری خود کـــردند، ماه پاس داشته را پایمال ساختند و دارایی‌های پاس داشته را به تاراج بردند. به خدا که یك انگشت عثمان از همهٔ آنها (به‌گونه‌ای که سراسر زمین را پر کـــرده باشند)، بهتر است! به خدا اگر آنچه را بر او گرفتند، گناه بود، او از آن پاك شد چنان که زر از خاك و جامه از شوخ پاك شود زیرا او را در خون پاکش فرو بردند و شست‌وشو دادند.

عبدالله بن عامر حضرمی فـــرماندار مکه از سوی عثمان گفت: اینك من نخستین خون‌خواه وی‌ام! او نخستین کس بود که فراخوان عایشه را پاسخ گفت. امویان کـــه پس از کشته شدن عثمان به مکه گریخته بودند، دنباله‌رو او گشتند و سر بلند کـــردند. نخستین بار در حجاز به سخن پرداختند و سعید بن عاص و ولید بن عقبه و دیگر امویان در پی ایشان شتافتند. عبدالله بن عامر از بصره با دارایی‌ـ های هنگفت به ایشان پیوست و یعلی‌بن‌امیه (پسر منیه) از یمن فراز آمد و ششصد هزار درم برای ایشان آورد. او در «ابطح» چادر زد. زبیر و طلحه از مدینه فـــراز آمدند و با عایشه دیدار کـــردند. زن پرسید: پشت سر چه دارید؟ گفتند: گروهی آشوبگر از بیابانگردان و آشفتگان مدینه را دیدیم و با مردمی سرگردان دیدار کردیم که نه راستی و درستی را می‌شناختند، نه کژی و کاستی را می‌نکوهیدند و نه خود را پاس می‌داشتند. زن گفت: به سوی این آشوبگران بشتابید. گفتند: به‌شام رویم. ابن عامر گفت: معاویه شام را برای شما نگه می‌دارد؛ به سوی بصره رهسپار شوید کـــه مرا در آن پروردگان و دارایی‌هاست و مردم آن گرایش به طلحه دارند. گفتند: خـــدا تو را زشت کناد! تو نه آشتی‌جوی بودی نه پیکارگر. چرا ماندگار نشدی که به تو پشتوان یابیم و سپس به‌کوفه شویم و سروسامان این‌مردمان

برهم آشوبیم؟ او پاسخی شایسته نداشت که به‌ایشان دهد. از این‌رو، رای‌شان بر بصره آرام گرفت. به زن گفتند: مدینه را رها کنیم‌زیرا در این شهر برای خود همراهانی دیدیم که تاب فرمانرانی آشوبگران را نداشتند. به شهری از دست رفته می‌رویم که مردم آن در برابر ما از پای‌بند بودن به پیمان علی سخن خواهند گفت و تو ایشان را مانند مردمان مکه برخواهی شوراند. اگر خدا کارها را به سامان آورد، همان باشد که ما خواهان‌آنیم وگرنه کوشش خود به‌جای آورده باشیم تا خدا آنچه می‌خواهد، به فرجام رساند.

عایشه فراخوان ایشان پذیرفت. از عبدالله‌بن عمر خواستند که همراهی ایشان کند ولی او تن زد و گفت: من از مردمان مدینه‌ام؛ چنان کنم که ایشان کردند. او را به خود واگذاشتند.

زنان پیامبر(ص) با وی آهنگ مدینه داشتند ولی‌چون اندیشه‌اش بگردید و به بصره گرایید، از آن واپس کشیدند. حفصه خواست با او رهسپار شود که برادرش عبدالله بن عمر وی را بازداشت. یعلی بن‌امیه ششصدشتر و ششصدهزار درم به‌ایشان داد و عبدالله‌بن‌عامر دارایی فراوان در دسترس ایشان گذاشت. آوازدهندهٔ عایشه آواز داد: مادر خداگرایان و زبیر و طلحه آهنگ بصره دارند؛ هرکس می‌خواهد اسلام را نیرو دهد و با خون‌آشامان درستیزد و خونخواهی عثمان کند و ستور سواری و ساز و برگ ندارد، فراز آید. ششصد تن را بر ششصد شتر سوار کردند و در سپاهی با هزار مرد جنگی روانه شدند. برخی گویند: نهصد تن بودند. اینان از مکیان و مدینیان بودند. مردم به ایشان پیوستند و شمارشان به سه هزار مرد جنگی برآمد. ام الفضل مادر عبدالله بن عباس مردی از جهینه به‌نام ظفر را مزد بخشید و او را فرمود که به‌نزد علی شتابد و گزارش کارها به وی دهد. ظفر آمد و نامهٔ او را به علی داد.

عایشه با همراهان‌خود از مکه رهسپار گشت.چون‌از شهر بیرون رفتند، مروان بن حکم اذان گفت و آنگاه فراز آمد و بر سر زبیر و طلحه ایستاد و گفت: بر کدام‌یك از شما به‌نام «سرور خداگرایان» درود گویم؟ کدام‌یك به پیشنمازی درایستید؟ عبدالله بن زبیر گفت:

بر ابوعبدالله یعنی زبیر؛ محمد بن طلحه گفت: بر ابومحمد یعنی طلحه. عایشه کس به نزد مروان فرستاد و گفت: آیا می‌خواهی در میان ما جدایی افکنی؟ باید خواهرزاده‌ام عبدالله بن زبیر پیشنماز مردم باشد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه عبدالرحمان بن عَتّاب بن اَسِید پیشنمازی کرد تا کشته شد. معاذ بن عبید پیوسته می‌گفت: به خدا که اگر پیروز می‌شدیم، کارمان به کشتار همدگر می‌کشید زیرا نه زبیر کار فرمانرانی را به طلحه وامی‌گذاشت و نه طلحه به زبیر.

مادران خداگرایان (زنان پیامبر) تا ذات‌عِرْق عایشه را پسواز کردند و در آنجا به زاری بر اسلام گریستند. دیده نشد که بیش از آن روز مردان و زنانِ گریستار در یک‌جا فراهم آیند. از این‌رو آن روز را «روزِ شیون» خواندند. چون به ذات عرق رسیدند، سعید بن العاص را با مروان بن حکم و یاران وی دیدار افتاد. او گفت: کجا می‌روید، خونیان خود را بر پشت اشتران به دنبال خود به کجا می‌کشانید؟ (عایشه و زبیر و طلحه آلودهٔ خون عثمانند). ایشان را بکشید و به‌خانه‌های خود بازگردید. گفتند: می‌رویم تا شاید همهٔ کشندگان عثمان را بکشیم. سعید با زبیر و طلحه تهی کرد و گفت: با من راست بگویید؛ اگر پیروز شدید، فرمانروایی را به دست که می‌دهید؟ گفتند: به‌هریك از ما دوتن که مردم او را برگزینند. گفت: باید به پسران عثمان دهید که شما به‌خواستن خون او بیرون آمدید. گفتند: پیرانِ مهاجران را رها کنیم و فرمانرانی را به بی‌پدران دهیم! سعید گفت: می‌بینم که من کوشندهٔ راه بیرون آوردن خلیفگی از خاندان بنی عبد منافم. او بازگشت و عبدالله بن خالد بن اسید همراه وی. مغیرة بن شعبه گفت: رای درست همان است که سعید گفت؛ هرکس از مردم ثقیف که در اینجا باشد، باید بازگردد. او به دنبال بازآمد و آنان با ولید و ابان (پسران عثمان) رهسپار گشتند.

یعلی بن امیه اشتری به نام «عسکر» که به هشتاد دینار خریده بود، به‌عایشه داد. زن سوار آن شد. برخی گویند: نه چنین بود که اشتر را مردی از عُرَیْنَه به وی بخشید.

مرد عرنی گوید: یك روز که من سوار بر اشترم ره می‌پیمودم، کاروانی در برابر من پدیدار شد و سواره‌ای از آن‌میان گفت: شترت را می‌فروشی؟ گفتم: آری. گفت: به چند؟ گفتم: به‌هزار درم. گفت: آیا دیوانه‌ای؟ گفتم: چرا دیوانه باشم؟ به خدا سوار بـر آن از وی رستم. گفت: اگر بدانی آن را برای که می‌خواهیم! برای مادر خداـ گرایان عایشه! گفتم: آن را رایگان بستان. گفت: نـه چنین باشد بلکه با ما به نزد کاروان آیی تا تو را اشتر و درم‌هایی چند بخشیم. گوید: بازگشتم و آنان اشتری «مَهری» [وابسته به مَهْرة بن حَیْدان زنی از اعراب یمن که اشترانی بی‌اندازه تیزتك می‌داشت] با چهارصد یا ششصد درم به من دادند و گفتند: ای برادر عرینه، آیا راه‌شناس باشی؟ گفتم: راه‌شناس‌ترین مردمم. گفتند: پس با ما بیا. من با ایشان روانه شدم و بر هیچ دره یا جایگاهی نگذشتم جز که نام آن را از من پرسیدند. سرانجام به «حوأب» رسیدیم و سگان آن در برابر ما پارس کردند. گفتند: این آب را چه نام باشد؟ گفتم: آب حوأب. عایشه با بلندترین آوای خود فریاد کشید: همگی خداراییم و همگی بدو بازـ می‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). من همان زنم. یك روز که زنان پیامبر خدا (ص) در نزد او بودند، شنیدم کـه گفت: «ای کاش می‌دانستم کدام‌تان گرفتار پارس کردن سگان حوأب خواهد شد!» آنگاه گـردن شتر خود را فروکوفت و آن را خواباند و گفت: مرا بازگردانید، به خدا من خداوند آب حوأبم. عبدالله بن زبیر به زن گفت: دروغ میـ گوید. آنان یك شبانه‌روز بر سر آن آب ماندند. ابن زبیر همی پاـ فشاری ورزید و آن زن همی کوشید کـه بازگردد. سرانجام به وی گفت: بگریزید، بگـریزید که علی بن ابی‌طالب فـرارسید! آنگاه رهسپار بصره شدند. چون به پیرامون آن رسیدند، عمیر بن عبدالله تمیمی با ایشان دیدار کرد و گفت: ای مادر خداگرایان، تو را به‌خدا سوگند می‌دهم که امروز بر مردمی فرود آیی که به‌نزدیك ایشان پیك و پیام نفرستاده‌ای. ابن عامر (عبدالله) را با شتاب روانه کن زیرا او را در بصره پروردگانی است. باید که او به نـزد ایشان رود و ایشان با مردم دیدار کنند تا تو فـراز آیی و بدانند بـه چه کاری

آمده‌ای. عایشه او را فرستاد و او نهان به درون بصره خزید و به نزد آن کسان رفت. عایشه با مردانی از بصریان و با احنف بن قیس و صبْرة بن‌شَیمان و مانندان ایشان به نامه‌نگاری پرداخت و در حفیر ماندگار گشت و پاسخ‌ها را همی بیوسید.

چون این گزارش به مردم بصره رسید، عثمان بن حنیف کس در پی عِمران بن حُصین فرستاد که پذیرفتهٔ توده‌های مردم بود و او را همراه ابوالاسود دئلی ساخت‌که رهبری‌اندیشهٔ ویژگان (فرهیختگان) به دست داشت؛ به این دو گفت: به نزد این زن روید و کار وی و همراهانش را جویا شوید و از آن آگاه گردید. این دو بیرون آمدند و در حفیر به نزدیك عایشه رسیدند. زن دستوری داد که درآیند. این دو به درون رفتند و درود دادند و گفتند: فرماندارمان ما را گسیل کرده است که خواستهٔ تو را بپرسیم؛ آیا ما را آگاه می‌سازی؟ عایشه گفت: مانند من کسی به فرزندان خود گزارش نمی‌دهد. بدانید که آشوبگران و راندگان قبیله‌ها بر بارگاه پیامبر خدا (ص) تاختند و در آن کارهای بی‌پیشینه پدیدآوردند و تازه‌رسیدگان‌را در آنجا پناه دادند و سزاوار نفرین خداوند و پیامبرش گشتند و از آن گذشته، رهبر مسلمانان را بی‌آنکه دست به خون کسی آلوده باشد و بی‌آنکه انگیزه‌ای داشته باشند، کشتند و خون پاس‌داشته را ریختند و پایمال کردند و دارایی و شهر و ماه پاس داشته را پایمال ساختند. من در میان مسلمانان بیرون آمدم تا ایشان‌را آگاه‌سازم‌که اینان‌چه کرده‌اند و مردمی که در پشت سر مایند، چه‌گونه روزگار می‌گذرانند و چه می‌خواهند و سزاوارشان این است که چه کنند تا این داستان به بهبود رسانند. «بیش‌تر گفتارهایِ درگوشیِ ایشان هوده‌ای ندارد جز کسی که فرمان به هزینه کردن دارایی در راه خدا دهد یا دیگران را به نیکی فراخواند یا به بهسازی میان مردمان وادارد و هرکس چنین کارها به بویهٔ خرسندی خدا کند، او را پاداشی گران دهیم» (نساء/ ۴/ ۱۱۴). این است آن کار خوب که بدان می‌خوانیم و آن کار بدی که از آن بازمی‌داریم.

عمران و ابوالاسود از نزد وی بیرون آمدند و به‌نزد طلحه رفتند

و پرسیدند: تو را چه انگیزه‌ای به اینجا کشانده است؟ گفت: خونخواهی عثمان. گفتند: مگر با علی بیعت نکردی؟ گفت: بیعت کردم و شمشیر بر گردنم بود. اگر علی کشندگان عثمان را به ما سپارد، او را از کار برکنار نکنیم (اگر به ما می‌سپرد، او را برکنار نمی‌کردیم). آنگاه به نزد زبیر آمدند و چنان گفتند که به‌طلحه گفته بودند و آن شنیدند که از وی شنیده بودند. آن دو به نزد عثمان بن حنیف بازگشتند. آوازدهندهٔ آن زن آواز داد که مردم رهسپار شوند. آن دو بر عثمان درآمدند و ابوالاسود پیش از عمران به سخن گفتن پرداخت و سرود:

یَا ابْنَ حُنَیفٍ قَد اُتِیتَ فَانْفِرِ   وَ طَاعِنِ القَومَ وَ جَالِدوَ اصبِرِ
وَ ابْرُزْ لَهُمْ مُسْتَلْئِماً وَ شَمِّرِ

یعنی: ای پسر حنیف، بر تو تاختند پس هشدار باش. با این مردم با شمشیر و نیزه کار کن و چالاك باش و بردباری کن؛ در برابر ایشان زره پوش و خود بر سر و دامان بر کمر زده پدیدار شو.

عثمان گفت: همگی خدا راییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره /۲/۱۵٦). سوگند به‌کردگار کعبه که آسیای اسلام به‌گردش درآمد؛ بنگرید بر خون چه کسی خواهد چرخید. عمران گفت: آری به خدا که نبردی دراز با شما درپیوندد. عثمان گفت: ای‌عمران، رای‌درست با من بگوی. عمران گفت: کناره‌گیر که من فرومی‌نشینم. عثمان گفت: بلکه ایشان را می‌رانم تا سرور خداگرایان فراز آید. عمران به‌خانه‌اش بازگشت و عثمان به‌کار خود پرداخت. هشام بن عامر به نزد وی آمد و گفت: این کاری که تو در پی آنی، به سرنوشتی بدتر از آنچه می‌پنداری، دچار گردد. این شکافی است که به هم نیاید و شکستی است که بهسازی نپذیرد. با ایشان مهربانی کن و آسان بگیر تا فرمان علی فرارسد. عثمان نپذیرفت و در میان مردم آواز داد و فرمودکه جنگ‌افزار بپوشند. مردم در مزگت فراهم آمدند. او فرمود که مردم ساز و برگ و جنگ‌افزار برگیرند و آمادهٔ پیکار گردند. مردی را راست کرد که به‌ترفند خود را قیسی و کوفی فرانماید. مرد برخاست و گفت: ای مردم، همانا من قیس بن عَقَدیّهٔ حَمَسی‌ام. اگر

این کسان از ترس به اینجا آمده‌اند، از شهری روی‌گردان شده‌اندکه مرغ در آن آرام و آسوده است و اگر به خونخواهی عثمان آمده‌اند، ما کشندگان او نیستیم. از من فرمان برید و ایشان را به همانجا که از آن آمده‌اند، برگردانید. اسود بن سریع سعدی گفت: آیا گمان می‌برند که ما کشندگان عثمانیم؟ همانا آمده‌اند که از ما برای کینه کشیدن از کشندگـان عثمان یاری بجویند و از دیگـران نیز کمك بگیرند. مردم بر او سنگ پراندند و عثمان دانست کـه ایشان در بصره یاورانی دارند. او دل شکسته شد.

عایشه با همراهانش فراز آمد تا به مِربَد رسید. آنان از بالای آن درآمدند و ایستادند تا عثمان و یارانش فـرارسیدند. از مردم بصره کسانی که می‌خواستند آن زن را همراهی کنند، بـه نزد وی رفتند. مردمان در مربد گرد آمدند. طلحه آغاز به سخن کرد. او در سوی راست مربد بود و عثمان در سوی چپ آن. مردم خاموش گشتند و بدو گوش سپردند. طلحه خدای را سپاس گفت و او را ستود و از عثمان یاد کرد و برتری او را یادآور شد و گفت که خون او به‌ناروا ریخته شده است. او خواستار کینه کشیدن به سود وی گشت و مردم را بدین کار برآغالید. زبیر نیز چنان سخن گفت. آنان که در سوی راست مربد بودند، گفتند: ایـن دو راست گفتند و نیکی بـه جای آوردند. آنان کـه در سوی چپ مربد بودند، گفتند: ایـن دو دروغ گفتند و یاوه سرودند و پیمان شکستند و بزه کـردند زیرا با علی پیمان بستند و آنگـاه فراز آمدند و به این ژاژخایی‌ها پـرداختند. مردم بر سر همدگر خاك افشاندند و سنگ پراندند و یکدیگر را بیم همی دادند.

آنگاه عایشه به سخن پـرداخت. او بانگی درشت و بلند داشت. خدا را سپاس گفت و افزود: مردم بر عثمان خرده می‌گرفتند و بر کارگزارانش دروغ می‌بستند و در مدینه به نزد ما می‌آمدند و به کنکاش درمی‌نشستند و گزارش‌می‌دادند. ما دراین‌کارها می‌نگریستیم و عثمان را از آنها پاك و برکناره و پاکیزه می‌دیدیم و ایشان را نابه‌کاران و پیمان‌شکنان و دروغ‌زنان می‌یافتیم. ایشان چیزی می‌ـ

گفتند و به کاری دیگر می‌پرداختند. چون نیـرومند شدند، بر او گستاخی و فزونی یافتند و در خانه‌اش ریختند و خون و ماه و دارایی و شهر پاس داشته را بی‌نمودار و دستاویز پایمال کـردند. همانا کاری که بر شما بایسته است و جز آن را نسزید، گرفتن کشندگان عثمان و به‌پا داشتن نبشتهٔ خداست که می‌گوید: ندیدی‌که برخی‌کسان بهره‌ای از نبشتهٔ خدا یافتند و بدان خوانده شدند کـه میان ایشان داور باشد و آنگاه دسته‌ای از ایشان از آن روی می‌گردانند و بدان پشت می‌کنند (آل‌عمران/۳/۲۳). یاران عثمان بن حنیف دو دسته شدند: برخی گفتند: زن راست گفت و نیکو سخن راند. برخی دیگر گفتند: به خدا دروغ گفتید و ما ندانیم که به چه کار آمده‌اید! دو سوی بر سر همدگر خاك و سنگ افشاندند. چون عایشه چنان دید، به‌دنبال برگشت و آنان که در سوی راست بودند، روان شدند و از عثمان بن حنیف دور شدند و در مربد در جایگاه پوست پیرایان فرو ایستادند. یاران عثمان همچنان بر جای ماندند. برخی به‌سوی عایشه گراییدند و برخی با عثمان ماندند.

جاریة بن قدامهٔ سعدی فراز آمد و گفت: ای مادر خداگرایان، به خدا کشته شدن عثمان کاری آسان‌تر از بیرون آمدن تو بر این شتر نفریده در برابر این مردان آهن پوشیده است! تو را از خدا پاس و پرده‌ای بود که پاس خود پایمال ساختی و پردهٔ خویش دریدی! کسی که جنگ با تـو را روا دارد، کشتن تو را درست می‌شمارد! اگر به دلخواه به‌اینجا آمده‌ای به‌خانه‌ات برگرد و اگر تو را به‌زور آورده‌اند، از مردم یاری بخواه تا تو را به خانه‌ات بازگردانند.

مردی جوان از بنی‌سعد به سوی زبیر و طلحه آمد و گفت: اما تو ای زبیر، یار بسیار نزدیك پیامبر خدا (ص) بودی و اما تـو ای طلحه دست خود را سپر پیامبر خدا (ص) ساختی. من مادرتان را با شما می‌بینم. آیا زنان خودتان را آورده‌اید؟ مرا با شما کاری نیست. او ازایشان کناره گرفت و گفت:

صُنْتُم حَلَائِلَكُم وَ قُـدْتُم أُمَّكُمْ ... هَـذَا لَعَمْرُكَ قِلَّـةُ الإِنْصَافِ
أُمِرَتْ بِجَرِّ ذُيُـولِهَا فِي بَيْتِهَا ... فَهَوَتْ تَشُقُّ البَـيْدَ بِالإِيجَافِ

غَرَضًا یُقَاتِلُ دُونَهَا اَبْنَاؤُهَا بِالنَّبْلِ وَ الخَطِّیِّ وَ الاَسْیَافِ
هُتِکَتْ بِطَلْحَةَ وَ الزُّبَیْرِ سُتُورُهَا هَذَا الْمُخَبَّرُ عَنْهُمْ وَ الکَافِی

یعنی: زنان خود را پاس داشتید و مادرتان را به پیش راندید؛ به‌خدا که این از داد بسی به دور است. خدا به‌وی فرمان داد که در خانه‌اش بماند و دامن بر زمین ساید ولی او به‌تاخت و تاز در بیابان بیرون آمد. آماج گشت و فرزندانش با تیر و تیغ خطی [ساختهٔ شهر «خطّ» بحرین] و با شمشیرها در پیش روی او به پیکار درایستادند. زبیرو طلحه پردهٔ او را دریدند؛ گزارش کار ایشان این است و همین بس است.

حُکَیم بن جَبَلَهٔ عبدی که فرماندهی سواران داشت، به پیش راند و نبرد را آغاز کرد. یاران عایشه نیزه‌های خود را برافراشتند ولی دست‌از کارزار بداشتند تا حکیم و یارانش‌نیز دست‌از پیکار بدارند. حکیم بازنایستاد و ستیز با ایشان را دنبال‌کرد. یاران عایشه همچنان دست بداشته‌بودند و گزند را از خود واپس‌می‌راندند. حکیم سواران خود را بر ایشان می‌تازاند و ایشان را همی ترساند. بر دهانهٔ کوچه با یکدیگر پیکار کردند و عایشه به پیروان خود فرمان داد که رو به سوی راست نهادند و به گورستان بنی‌مازن رفتند و شب دیواری از تاریکی در میان دو سپاه برافراشت. عثمان به کاخ برگشت و یاران عایشه به سوی پهنهٔ دارالرزق روی آوردند و به‌آماده‌سازی خود برای پیکار پرداختند و مردم به ایشان همی پیوستند و ایشان در پیشگاه دارالرزق (خانهٔ روزی) فراهم آمدند. حکیم بن جبله بامداد زود بر سر ایشان تاخت و دشنام همی داد و نیزه را در دست خویش به‌تکان همی آورد. مردی از بنی‌عبدالقیس به وی گفت: ایــن را که دشنام همی دهی کیست؟ گفت: عایشه است. گفت: ای ناپاک‌زاده، آیا اینها را به مادر خداگرایان می‌گویی؟ حکیم نیزه‌ای بر او کوفت و او را کشت. آنگاه بر زنی گذشت و همچنان عایشه را دشنام داد. زن گفت: ای نابه‌کارزاده، آیا روی سخن با مادر خداگرایان داری؟ حکیم او را نیز با نیزه از پای درآورد و آنگاه روانه شد. هر دو سوی در دار- الرزق به پیکاری بسیار سخت درایستادند تا روز بگردید و کشتگان

در میان یاران عثمان بن حنیف رو به فزونی نهادند و زخیمان از هر دو سوی بسیار شدند. چون جنگ هر دو سوی رزمنده را بـه ستوه آورد، به آشتی فراخواندند و روی به سازش آوردند. در میان خود نامه‌ای نبشتند بر این پایه که پیکی گسیل مدینه کنند تا از مردم آن بپرسد که آیا زبیر و طلحه به‌زور بیعت کرده‌اند یا با خرسندی خود. اگر این‌دوناچارشناخته شوند، عثمان‌بن حنیف از بصره بیرون‌رود و شهر را به ایشان واگذارد و اگر به‌دلخواه خود بیعت کـرده باشند، زبیر و طلحه از شهر بیرون روند. میان خود نامه‌ای در ایـن باره نهادند. کعب بن سُوار به سوی مردمان مدینه رهسپار شد و به پرس و جو از ایشان پرداخت. چون بدین شهر درآمد، مردم بر پیرامون او گرد آمدند. روز آدینه بود. برخاست و گفت: ای مردمان مدینه، من فرستادهٔ مردم بصره‌ام؛ از شما می‌پرسم: آیا زبیر و طلحه به‌زور و از ترس با علی بیعت کردند یا با خرسندی بدان روی آوردند؟ کسی پاسخ نداد مگر اسامة بن زید که برخاست و گفت: این دو به‌زور و با ترس بیعت کردند. تَمّام بن عباس فرمان داد که سهل بن حنیف و مردم با او گلاویز گشتند و صُهَیب و ابو ایوب انصاری و گروهی از یاران پیامبر (ص) از آن میان محمد بن مسلمه کـه ترسیدند اسامه کشته شود، برشوریدند و گفتند: بار خدایا، آری. مردم او را رها کردند. صهیب دست اسامه را گرفت و به خانه‌اش برد و به او گفت: آیا نتوانستی مانند ما خاموشی گزینی؟ اسامه گفت: گمان نمی‌بردم کار به اینجا بکشد. کعب بن سوار بازگشت و گزارش به علی رسید. برای عثمان بن حنیف نامه نوشت و او را ناتوان خواند و فرمود: به خدا که ایشان را به زور به پراکندگی و آشفتگی نخواندند بلکه به کار و پیکار گروهی و سپردن راه رستگاری. اگر می‌خواهند پیمان خود را بشکنند، بهانه‌ای ندارند و اگر جز این را خواهانند، می‌ـ نگریم و ایشان را فرو می‌گذاریم تا در کار خود نیك بنگرند.

نامهٔ علی به‌دست عثمان رسید و کعب‌بن‌سوار از مدینه بازگشت. یاران عایشه کس به‌نزد عثمان فرستادند که بیرون رود و شهر به ایشان واگذارد. عثمان از نامهٔ علی نمودار آورد و گفت: این کاری

دیگر به جز آن است که ما بر آن گرد آمدیم. زبیر و طلحه مردان‌خود را در شبی تاریك و بادناك و بارانی گـرد آوردند و آهنگ مزگت کردند و به هنگام نماز خفتن بدان درآمدند. در آن زمان مردم نماز خفتن را پاره‌ای واپس می‌افکندند. عثمان درنگ ورزیـد و بیرون آمدن برای نماز را واپس افکند. دراین‌هنگام کولیان و دوره گردان جنگ‌افزار برکشیدند و شمشیر در نمازگزاران گذاردند[1]. آنان بر اینان تاختند و به جنگ پرداختند تا همگی که چهل تن بودند، کشته شدند. مردان پرخاشخر را به نزد عثمان فرستادند که او را به‌نزد آن دو (زبیر و طلحه) آوردند. او را با لگد فروکوفتند و چندان آزردند که مویی بر چهره‌اش به‌جای نماند. این کار را گران شمردند و او را به‌نزد عایشه فرستادند و گزارش بدو دادند. او کس به نزد این دو فرستاد که او را رها کنید.

برخی گـویند: چون عثمـان دستگیر شد، کس به نـزد عایشه فرستادند و جویا شدند که با او چه‌باید کرد. زن‌گفت: او را بکشید. زنی از آن میانه برخاست و به عایشه گفت: تو را دربارهٔ عثمان به حق یاری او با پیامبر خدا (ص) سوگند می‌دهم! عایشه گفت: او را به‌زندان افکنید. مجاشع بن مسعود به ایشان گفت: او را بـزنید و موهای سر و روی و مژگان و ابروهای او را بـرکنید. او را چهل تازیانه زدند و موهای ریش و ابروان و مژگانش را کندند و او را به‌زندان افگندند و سپس آزادش کردند و عبدالـرحمان بن ابی‌بکر صدیق را بر گنج‌خانه گماردند.

دربارهٔ بیرون راندن عثمان بن حنیف گزارشی دیگر نیز هست بدین گونه: چـون عایشه و زبیـر و طلحه به بصره آمدند، عایشه نامه‌ای برای زید بن صوحان فرستاد و نوشت: از عایشه مادر خدا-گرایان و دوست‌داشتهٔ پیامبر خدا (ص) به پسر ویژه‌اش زیـد بن صوحان. پس‌از درود، چون نامهٔ من به دست تو رسد، فراز آی و ما

---

۱. عبارت متن: الزط و السبابجة. واژه‌نامه‌ها: الزط: کولی، غربت، غر شمال. السبابجة: قوم من السند کانوا بالبصرة جلاوزة و حرّاس السجن والتاءللعجمة؛ الواحد: سبیجی.

را یاری کن و اگر نمی‌کنی، مردم را از علی بن ابی‌طالب واگردان.
زید برای وی نوشت: پس از درود، من پسر ویژهٔ توام. اگر کناره گیری و به‌خانه‌ات بازگردی، چه بهتر وگرنه من نخستین کسم که به روی تو شمشیر کشم.
باز این زید گفت: خدا مادر خداگرایان را بیامرزاد! خدا به وی فرمود که در خانهٔ خود ماندگار گردد و به ما فرمود که پیکار کنیم. آنچه را بدو گفته بودند، فرو هشت و ما را فرمود که‌در خانه ماندگار گردیم؛ او کار دیگران را برگرفت و ما را از انجام‌کارمان بازداشت.
هنگامی که زن به بصره آمد، عثمان بن حنیف بر این شهر فرمان می‌راند. به ایشان گفت: بر سرورتان چه خرده گرفته‌اید؟ گفتند: او را از خود سزاوارتر به فرمانرانی نمی‌بینیم و از آن‌گذشته کار- هایی کرده است که بر کسی پوشیده نیست. عثمان گفت: مرد مرا به فرمانداری بصره برگماشته است؛ به آستانهٔ وی نامه نبیسم و او را آگاه سازم که شما به‌چه کار آمده‌اید بر این پایه که من پیشنماز مردم باشم تا فرمان او فراز آید.
آنان دست از او بداشتند و او نامه به پیشگاه علی نوشت. دو یا سه روز بیش درنگ نکردند که در جایگاه«شهرروزی» (مدینه‌الرزق) بر او تاختند و بر وی پیروز شدند و خواستند او را بکشند ولی از خشم انصار ترسیدند و موهای سر و ریش و ابروان وی را کندند و او را زدند و به زندان انداختند. زبیر و طلحه به سخنوری برخاستند و گفتند: ای مردم بصره، بازگشت به خدا از پی بزهکاری. همانا خواستیم سرورخداگرایان عثمان‌را اندك نکوهشی‌کنیم ولی نابخردان بر خردمندان چیره گشتند و او را کشتند! مردم به طلحه گفتند: ای ابومحمد، نامه‌های تو که همگی پیش‌تر به دست ما رسیدند، جز این را می‌گفتند که اکنون می‌گویی. [طلحه لال شد] و زبیر برخاست و گفت: آیا دربارهٔ او از من به شما نامه‌ای رسیده است؟ او از کشته شدن عثمان سخن‌گفت و دربارهٔ علی به‌بدی ژاژخایید. مردی‌از عبد- القیس برخاست و گفت: ای مرد، خاموش باش تا ما سخن گوییم. زبیر خاموش گشت. مرد عبدی گفت: ای‌مردمان مهاجر، شما نخستین

کسان بودید که فراخوان پیامبر خدا (ص) را پاسخ گفتید. شما را از این راه گونه‌ای برتری بود. آنگاه مردم به سان شما به آیین اسلام درآمدند. چون پیامبر خدا (ص) درگذشت، با مردی از خود پیمان بستید و او را به فرمانرانی برگماشتید و ما خرسند شدیم و بدو سر سپردیم ولی شما هیچ کاری به ما وانگذاشتید. خدا به‌فرمانرانی وی گوالش بخشید. او درگذشت و چون خواست از گیتی چشم فرو پوشد، مردی را بر شما گماشت که دربارهٔ فرمانروایی وی با ما کنکاش نکردید و ما خرسندی نمودیم و تن سپردیم. چون او خواست درگذرد، کار شما را به شش تن سپرد و شما از میان ایشان عثمان را برگزیدید و بی‌رایزنی با ما پیمان فرمانبری با او بستید و آنگاه بزهکاری‌هایی از او دیدید و او را بی‌کنکاش با ما کشتید و سپس بی‌رای‌زدن با ما دست بیعت به علی دادید. مگر چه کار ناروایی از علی سر زده است که ما را فرمان به پیکار با او می‌دهید؟ آیا چیزی از گنج‌خانه برگرفته است؟ کاری نه بر پایهٔ راستی و درستی کرده است؟ آیا دست به کاری زده است که نمی‌پسندید؟ بر چه پایه‌ای با شما باشیم؟ پس این همه هیاهوی بسیار برای چیست؟[2]. خواستند آن مرد را بکشند ولی کسانش او را پاس داشتند. چون فرداشد، بر وی و همراهانش تاختند و هفتاد کس را از ایشان کشتند.

زبیر و طلحه پس‌از گرفتن عثمان در بصره ماندند و بر گنج‌خانه دست انداختند و پاسداران و مردم را به‌کنار خود کشاندند و کسانی که همراهی این دو نکردند، به نهانگاه رفتند.

گزارش به حکیم بن جبله رسید که بزهکاران با عثمان بن حنیف چه کرده‌اند. گفت: اگر او را یاری نکنم، از خدا نترسم! (اگر او را یاری نکنم، خداجوی و خداترس نباشم). با گروهی‌از بنی‌عبدالقیس و همراهان خود از ربیعه فراز آمد و به سوی «روزی‌خانه» راند. در آنجا خوردنی‌هایی بود که عبدالله بن زبیر می‌خواست به کسان خود خوراند. عبدالله به وی گفت: ای‌حکیم، تو را چه‌می‌شود؟ حکیم گفت: می‌خواهیم از این روزی بخوریم و خواستار آنیم که عثمان بن حنیف را آزاد گذارید تا در کاخ فرمانداری ماندگار گردد و بر پایهٔ آنچه

2. Much abo about nothing.

میان خود نوشتید، فرمان راند تا علی فراز آید. به خداوندی خدا سوگند اگر یارانی می‌داشتم، از شما به این خرسند نمی‌گشتم تا شما را در برابر مردم‌کشی‌های‌تان یکایك بکشم. اینك شما به‌جایی رسیده‌اید که ریختن خون‌تان در برابر کسانی که ایشان را کشتید، برای ما رواست. از خدا نمی‌ترسید؟ چرا خون بی‌گناهان را بر زمین می‌ریزید؟ عبدالله گفت: در برابر خون عثمان. حکیم گفت: کسانی که فرمان به کشتن این بی‌گناهان دادند، خود عثمان را کشتند [در اینجا عبارت متن اصلاح شد]. آیا از خشم خدا نمی‌ترسید؟ عبدالله گفت: نه از این خوراك به شما روزی دهیم و نه عثمان را تا برکناری علی رها سازیم. حکیم گفت: بار خدایا، تو داوری دادگری؛ گواه باش. به‌یاران خود گفت: مرا در درستی پیکار با این مردم گمانی نیست. هرکس گمانی دارد، بازگردد. او گام فراپیش نهاد و به‌کارزار درایستاد. زبیر و طلحه گفتند: سپاس خدای را که خونیان ما را از میان بصریان فراهم آورد. خدایا، یك تن از ایشان را زنده مگذار! پس به سختی پیکار کردند. با حکیم بن جبله چهار سپهسالار بودند: حکیم در برابر طلحه، ذریح در برابر زبیر، ابن محترش در برابر عبدالرحمان بن‌عتاب و حرقوص‌بن زهیر در برابر عبدالرحمان بن حرث بن هشام. طلحه بر حکیم تاخت و با او سیصد مرد جنگی بودند. حکیم شمشیر می‌زد و می‌سرود:

اَضْرِبُهُمْ بِالیَابِسْ ضَرْبَ غُلامٍ عَابِسْ
مِنَ الحَیَاةِ آیِسْ فِی الغُرُفَاتِ نَافِسْ

یعنی: با شمشیر خشك ایشان را فرومی‌کوبم، کوفتن جوانمردی پرخاشخر، از این زندگی نومید، شیفتهٔ برواره‌های بهشتی بر پایهٔ نوید.

مردی شمشیر بر پای او زد و آن را برید. او خم شد و پای را گرفت و بر آن مرد کوفت و او را بر زمین افکند و سپس بر سر وی آمد و او را کشت و آنگاه بر آن تکیه زد و گفت:

یَا سَاقِ لَنْ تُرَاعِی اِنَّ مَعِی ذِرَاعِی
اَحْمِی بِهِ کُرَاعِی

یعنی: ای پای من مهراس، با من بازوی من است، با آن پیکر خود را پاس می‌دارم.

نیز گفت:

لَیْسَ عَلَیَّ اَنْ اَمُوتَ عَـارٌ وَ العَارُ فِی‌النَّاسِ هُوَ الفِرَارُ
وَ المَجْدُ لَا یَفْضَحُهُ الدَّمَارُ

یعنی: برای من مایهٔ ننگ نیست که بمیرم، ننگ آن‌است‌که‌مرد از آوردگاه بگریزد، بزرگی را ویرانگری و نابودی را رسوا نسازد.

مردی در واپسین دم بر سر وی آمد و دید که سرش واپس افتاده است. گفت: ای حکیم، تو را چه می‌شود؟ گفت: کشته شدم. پرسید: چه‌کسی تو را کشت؟ گفت: تکیه‌گاهم. مرد او را برداشت و با هفتاد تن از یارانش همراه ساخت. در آن روز حکیم بر زبر یك پای خود ایستاد و سخن‌راند. شمشیرها یاران‌او را فرومی‌گرفتند و او بی‌هیچ لغزشی در زبان فریاد برآورد و فرمود: ما آگاه بودیم و این دو (زبیر و طلحه) را در مدینه پشت سر گذاشتیم کـه با علی بیعت کردند و دست فرمانبرداری به وی دادند و آنگـاه به سان دو ستیزه‌جوی و ناسازگار فراز آمدند و خواهان خون عثمان بن عفان شدند. میان ما جدایی افگندند و ما از یك خـانه بودیم و همسایگـی داشتیم. بار خدایا، اینان خواهان خون وی نیند! آواز دهنده‌ای او را آواز داد: ای مرد ناسره! چون کینه‌کشی خدا تو را فروگرفت، بی‌تابی کردی و به سخن کسی گراییدی که تو و یارانت را به کار برگمارد و این در برابر کاری بود کـه بر سر آن رهبر ستمدیده درآوردید و گـروه مردمان را پراکنده کردید و خون‌ها ریختید. خشم و کینه‌کشی خدا را بچش. یاران او کشته شدند و او بـا ایشان کشته شد. یزید بن اسحم حُدّانی او را کشت. حکیم را میان یزید و برادرش کعب کشته یافتند.

برخی گویند: مردی به‌نام «ضُخَیم» او را کشت. همراه او پسرش اشرف بن حکیم و برادرش رِعْل بن جبله کشته شدند. چون حکیم را کشتند، خواستند عثمان بن حنیف را نیز بکشند. او به ایشان گفت: بدانید که برادرم سهل بن حنیف در مدینه است؛ اگر مرا بکشید، او

کینهٔ مرا خواهد کشید. وی را رها کردند و عثمان آهنگ بارگاه علی کرد. ذریح و یاران او نیز کشته‌شدند و حرقوص بن زهیر با تنی‌چند از یارانش رهایی یافتند و به مردم خود پناه بردند. آنگاه آوازدهندهٔ زبیر و طلحه آواز داد: هرکس یا کسان، هرکه را از تازشگران مدینه در نزد خویش دارند، ایشان را بدینجا به نزد ما آورند. ایشان را آوردند و زبیر و طلحه آنان را کشتار کردند و جز حرقوص بن زهیر کسی رهایی نیافت کــه مردمش بنی‌سعد او را پاس داشتند. او از ایشان بود. بنی‌سعد ازاین رهگذر گرفتار کاری سخت‌و گران‌گشتند. بدسگالان سرآمدی نامزد کــردند و دل‌های بنی‌سعد را کــه عثمانی بودند، به درد آوردند. اینان خود را کنار کشیدند. چون بنی سعد بر سر کشتگان خود به خشم آمدند، مردم عبدالقیس نیز بر سر آنان که پس از پیکــار از ایشان کشته شده بودند، بــه خروش آمدند و کسانی نیز که به نزد ایشان گریخته بودند، برآشفتند که از این‌سوی دیگر، خود را پای‌بند فرمانبری از رهبــرشان علی نیز می‌دانستند. زبیر و طلحه فرمان دادند کــه بخشش‌ها و روزی‌های مردم را در میان‌شان بخش کنند و گوش به فرمانان و فرمانبران را برتری‌نهند. مردم عبدالقیس و بسیاری از مردم بکــر بن وایل بیرون آمدند که ایشان را از دارایی‌های افزون آمده بی‌بهره گذاشته بودند. پس به گنج‌خانه شتافتنــد و مردم بــر سر و روی ایشان ریختنــد و آنچه توانستند، بردند و روانه شدند تا بر سر راه علی فرود آمدند. زبیر و طلحه ماندند و دیدند که تنها خونی ایشان که زنده مانده است، حرقوص بن زهیر است. اینان برای شامیان گزارش نوشتند که چه کرده‌اند و کارشان به کجا کشیده است. عایشه برای مردم کوفه نامه نوشت و به ایشان آگاهی داد که چه رفته است. به ایشان فرمان داد که از یاری علی واپس نشینند؛ ایشان را بر پیگرد کشندگان عثمان گستاخ کرد. برای مدینیان و یمامیان گزارش‌ها نوشت و نامه‌ها را با پیک‌ها روانه ساخت.

این رویداد، پنج شب مانده از ربیع‌الثانی سال ۳۶/ ۲۰ اکتبر ۶۵۶ م بود.

مردم بصره با زبیر و طلحه بیعت کردند. چون بیعت بـه پایان رسید، زبیر گفت: کجایند هزار سوارۀ جنگی کـه ایشان را بر سر علی کشانم و پیش از آنکه به مـا رسد، او را در بام یا شام از پای درآورم! کسی او را پاسخ نگفت. زبیر گفت: این همان آشوبی است که همواره از آن هـراس می‌داشتم و پیوسته از آن سخن می‌شنودم. برده‌اش پرسید: سرورم، آن را «آشوب» می‌خوانی و بر سر آن می‌ـجنگی؟ زبیر گفت: وای بر تو! ما بینا می‌سازیم ولی خـود کوریم. هیچ کاری برایم در زندگی پیش نیامد جز اینکه می‌دانستم جای پایم کجاست، به‌جز این‌کارکه نمی‌دانم‌به‌پیش‌می‌تازم یا واپس می‌گریزم!
عَلْقَمَة بن وَقّاص لیثی گوید: چون زبیـر و طلحه با عایشه بیرون آمدند، طلحه را دیدم که تهی‌ترین و آرام‌ترین انجمن‌هـا را دوست می‌داشت و همواره ریش خود را بر سینه‌اش می‌کوفت (سر فرو می‌ـافکند). به وی گفتم: ای ابومحمـد، می‌بینم که دوست داشته‌ترین انجمن‌ها در نزد تو آرام‌ترین آنهاست؛ می‌بینم که سر در پیش همی افکنی؛ اگر کاری نمی‌پسندی، به کناری بنشین. گوید: به من گفت: ای علقمه، روزگارها بود که دست یگـانه‌ای بودیم و ناگاه دو کوه آهن گشتیم و بـه پیگرد و کوفتن همدگر پـرداختیم. از من دربارۀ عثمان گناهی سر زد که آمرزش خواستن از آن جـز با ریخته شدن خونم در خواستن خون او راست نیاید. گفتم: پسرت محمد را برکنار دار که تو را دارایی و زمین و بوستان و بسیار نانخوران است. اگر برای تو کاری پیش آید، او جانشین تـو باشد. گفت: او را بازدار. گوید: به‌نزد پسرش محمد رفتم و به‌او گفتم: چه بهتر که‌تو ماندگار شوی تا اگر برای پدر کاری پیش آید، جانشین وی بـر خاندان و دارایی‌هـای او باشی. محمد گفت: دوست ندارم کـه دربارۀ او از کاروانیان و رهگذران پرس‌وجو کنم.

[واژۀ تازه پدید]

یعلی بن مُنْیَه: به ضم میم و سکون نون و یای دو نقطـه‌ای در زیر. او مادر یعلی است و نام پدرش امیه است.

عبدالله بن خالد بن أسید: به فتح همزه «أَسِید» باشد.
جاریة بن قدامه: با جیم.
حُکَیم بن جَبَلَه: به ضم حاء و فتح کاف. برخی گویند: به فتح حاء و کسر کاف است.
صُوحان: به ضم صاد که در پایان آن نون است.

روانه شدن علی به سوی بصره
جنگ شتر (جمل)

پیش‌تر یاد کردیم کــه علی به آماده‌سازی رزمی بــرای نبرد با شامیان پرداخته بود. همــان هنگام که سرگرم ایــن کار بود، ناگاه گزارش رسید که زبیر و طلحه در مکه با عایشه سرگرم کارند. چون این گزارش را شنید، مهتران مدینه را فراخواند و برای ایشان سخن راند. خدا را سپاس گفت و ستود و سپس فرمود: همانا پایان این‌کار بهبود نیابد مگر بدانچه آغازش بدان سروسامان یافت. خدا را یاری کنید تا شما را یاری رساند و کار شما را بهبود بخشد. مردم سنگینی نمودند. چون زیاد بن حنظله سنگینی مردم را دید، به‌سوی علی‌شتافت و به‌وی گفت: هرکه در برابر تو سنگینی فرانماید، ما سبکبالی نشان دهیم و در کنار تــو بجنگیم. دو مرد نیکوکار از بــزرگان انصار نیز برخاستند. یکی ابوالهَیْثَم بن تَیِّهان از رزمندگان بدر بود و دیگری خُزَیْمَة بن ثابت. برخی گویند: او همــان «ذوالشهادتین» بود. حکم گوید: وی ذوالشهادتین خوانده نمی‌شد که ذوالشهادتین به روزگار عثمان درگذشت. او به یاری علی برخاست.

شعبی گوید: در آن آشوب جز شش تن از رزمندگان بدر از جای نجنبیدند که هفتمی نداشتند. سعید بن زید گوید: هرگــز نشد که چهار کس از یاران پیامبر (ص) برای انجام کار نیکی گرد آیند جز که علی بن ابی‌طالب یکی از ایشان بــود. ابوقتادهٔ انصاری به علی گفت: ای سرور خداگرایان، این تیغ تیز را پیامبر خدا(ص) بر کمر من بست. روزگاری است کــه در نیام است ولی اکنون هنگام برهنه کردن آن در برابر بیدادگران است که مردم را جز گــزند، چیزی از

ایشان فرانمی‌رسد. من دوست‌داشتم‌که‌مرا به‌پیش‌افکنی؛ مرا پیش از دیگران روانهٔ کارزار کن. ام سلمه به وی گفت: ای سرور خداـ گرایان،اگر نه این‌بود که بیرون آمدن به‌جنگ برای زن‌ها نارواست و تو این گناه را نمی‌بخشی و مرا نمی‌پذیری، به جنگ در کنار تو بیرون می‌آمدم. اینك این پسر عموی من است. به خدا سوگند که او را از جانم گرامی‌تر می‌دارم. او با تو بیرون می‌آید و در همهٔ نبردها در کنار تو می‌پاید. پسر عموی وی بیرون آمد و همواره با علی بود. علی او را بر بحرین گماشت و سپس او را برکنار کرد و نعمان بن عجلان زُرَقی را برگمارد. چون علی خواست به سوی بصره رهسپار گردد (و امید می‌برد که زبیر و طلحه را پیش از رسیدن به بصره دریابد و بازگرداند یا از پای درآورد)، به‌هنگام روانه شدن، تمام‌ـ بن عباس را بر مدینه گماشت و قثم‌بن عباس را بر مکه. برخی‌گویند: علی(ع) سهل بن حنیف را بر مدینه گماشت و با آمادگی رزمی که برای شامیان پدید آورده بود، در پایان ربیع‌الثانی سال ۳۶/ ۲۵ اکتبر ۶۵۶م رهسپار بصره شد. خواهر علی‌بن‌عدی از بنی‌عبدشمس چنین سرود:

لَاهُمَّ فَاعْقِر بِعَلِيٍّ جَمَلَهْ   وَلَا تُبَارِكْ فِي بَعِيرٍ حَمَلَهْ
أَلَا عَلِيُّ بْنُ عَدِيٍّ لَيْسَ لَهْ

یعنی: بارخدایا، اشتراو رابردست‌علی‌پی‌کن؛ و به‌هیونی‌که‌او را رسوا کند،خجستگی‌مبخش؛ هماناکه‌علی‌بن‌عدی همراه او نیست.

مردمانی چابك و چالاك از کوفیان و بصریان به‌گونه‌ای سبکبار. نهصد کس، با او بیرون آمدند. او امید می‌برد که آن بدسگالان را دریابد و فروگیرد و از بیرون آمدن ایشان بر خود پیشگیری کند یا دستگیرشان سازد. در این میان عبدالله بن سلام او را دید و لگام اسبش را گرفت و گفت: ای سرور خداگرایان، از مدینه بیرون مرو که اگر از آن بیرون روی، به خدا دیگر هرگز فرمانروائی مسلمانان بدان بازنخواهد گشت! مردم او را دشنام دادند. علی فرمود: مرد را بگذارید که از یاران محمد (ص)است.

او روانه شد تا بـه ربذه رسید. چون بدانجا رسید، بـرای وی گزارش آمد کـه ایشان پیش از او بر بصره چنگ انداخته‌اند. در آنجا ماندگار شد و به کنکاش درنشست که چه کاری در پیش گیرد. پسرش حسن بر سر راه به نـزد وی آمد و گفت: تـو رافرمودم و نافرمانی من کـردی. فردا کشته می‌شوی و خونت پایمال می‌گردد و برایت یاوری نمی‌ماند. علی به وی گفت: تو پیوسته مانند دخترکان دوشیزه گریه سر می‌دهـی. چه گفتی که نافرمانی‌ات کـردم؟ حسن گفت: روزی که عثمان را در میان گرفتند، تورافرمودم‌که از مدینه بیرون روی تا به هنگام کشته شدن وی در شهر نباشی. آنگاه چون‌او کشته شد، تو رافرمودم‌که بیعت نکنی تا گروه‌های نمایندگـی عرب به‌نزد تو آیند و گزارش بیعت کردن مردم همهٔ شارسان‌ها به تو رسد زیرا مردم هرگز تو را کنار نگذارند و کاری بی‌تو به فرجام نرسانند ولی‌تو سر از رای من برتافتی. چـون آن زن و ایـن دو مرد بیرون شدند، تو رافرمودم‌که در خانه بنشینی تا ایشان به گـونه‌ای آشتی برسند و اگر تباهی پیش آید، نه بر دست تو باشد. در همهٔ این کارها سر از فرمان من برتافتی.

علی فرمود: پسرکم! اما اینکه گفتی: باید به‌هنگام در میان‌گرفته شدن عثمان از مدینه بیرون می‌رفتی، بدان که ما را نیز مانند وی در میان گرفتند. اما اینکه گفتی: باید پیش از رسیدن گزارش بیعت مردمان شارسان‌ها بیعت نمی‌کردی، بدان که فـرمان فرمان مردمان مدینه است و ما تـرسیدیم که این کار یکباره به تبـاهی و نابودی گراید. پیامبر خدا (ص) درگذشت و من بر آن بودم‌که هیچ‌کس برای سروری و رهبری مسلمانان از من سزاوارتـر نیست، ولی مردم با ابوبکر بیعت کردند و من هم با او بیعت کردم. آنگاه ابوبکر به‌سوی آمرزش خـدا رخت بیرون کشید و مـن هیچ‌کس را برای ایـن کار سزاوارتر از خود نمی‌دیدم ولی چون مردم با عمر بیعت کردند، من نیز بیعت کردم. پس عمر به‌سوی مهر خدا رهسپارگشت و من گمانی نداشتم که از همه کس برای رهبری شایسته‌ترم. اما او مرا یك بخش از شش بهره بخشید. مردم با عثمان بیعت کردند و من از پی ایشان

روان شدم. آنگاه مردم بر عثمان تاختند و او را کشتند و با خرسندی و بی‌زور و فشار با من بیعت کردند. اینك من همراه فرمانبرانم به چالش با کسانی بیرون می‌روم که با من سر ناسازگاری داشته باشند تا خدا داوری کند که او بهترین داوران است. اما اینکه گفتی باید به‌هنگام بیرون‌شدن زبیر و طلحه در خانه می‌نشستم، چه‌گونه آنچه را خدا به‌گردنم گذاشته است، با خواستهٔ تو توانم گـرد آورد؟ آیا می‌خواهی من مانند کفتار لانه‌نشین شوم که آن را در میان می‌گیرند و همی گویندکه‌درلانه نیست‌تا به در لانه‌اش برسند و او همان هنگام بیرون آید و فـروگیرندش! اگر در این کار ننگرم کـه چه بر من بایسته است و خدا چه به گردن من گذاشته است و باید به چه پروا دهم و به چه ندهم، چه کسی این کارهای گران از پیش برد؟ دست از من بدار پسرکم.

چون علی به ربذه رسید و گزارش کار آن کسان را شنید، از آنجا محمد بن ابی‌بکر صدیق و محمد بن جعفر را به نـزد کوفیان روانه کرد و برای‌ایشان چنین‌نوشت: من شما را بر مردم شارسان‌ها برتری بخشیدم و از گزند آنچه پیش آمده است، به شما پناه آوردم. یاران و پایمردان دین خـدا باشید و به سوی ما شتابید زیـرا ما در پی بهسازی‌هستیم و همی خواهیم‌که این مردمان برادران همدگر باشند. کسان به مدینه گسیل کـرد؛ برای وی ستوران و جنگ‌افـزارها از هرگونه فرارسیدند و فـرمان او روان گشت و او در میان مردم به سخنوری درایستاد و گفت: همانا خدای بزرگ و بزرگوار ما را با اسلام گرامی داشته، ما را بدان برافراشته است و پس از خواری و کمبود و کینه‌تـوزی و دوری از همدگر، ما را در سایـهٔ خجستهٔ آن برادران یکدیگر ساخته است. مردم، چندان که خدا خواست، بر این بپاییدند: اسلام آیین‌شان بود، راستی و درستی در میان‌شان و نبشتهٔ خدایی رهبرشان تا اینکه این مرد بر دستان این کسانی کشته شد که دیو در میان ایشان رخنه‌کرد تا این امت را از هم بدراند و بپراکند. هان بدانید که این امت نیز به‌ناچار بپراکند و از هم بدرد چنان که امت‌های پیش از آن‌پراگندند و از هم دریدند. به‌خدا از بدِرویدادها

پناه می‌بریم. آنگاه گفتار خود را دوباره بر زبان راند و فرمود: آنچه بودنی است، به‌ناگزیر و بی‌چون و چرا بیاید. هان بدانید که این امت به‌هفتاد و سه دسته بخش گردد و بدترین آنها دسته‌ای باشد که مرا آیین خود سازد و به رفتار من رفتار نکند. شما دریافتید و دیدید. بر دین‌تان استوار باشید و از چراغ من راهنمایی بجویید که چراغ پیامبر شماست. از شیوهٔ وی پیروی کنید و از آنچه بر شما دشوار و پوشیده (یا پیچیده) می‌شود، بپرهیزید تا آن را با قرآن برابر نهید. آنچه را قرآن بشناسد، بپذیرید و آنچه را نپسندد و نشناسد، واپس رانید. پروردگار جهان را به خدایی، اسلام را به سان دین راستی و درستی، محمد را به پیامبری و قرآن را به داوری و رهبری بپذیرید.

چون خواست از ربذه رهسپار بصره گردد، یکی از پسران رفاعة بن رافع به نزد او برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، در پی چه کاری و ما را به کجا می‌بری؟ فرمود: اما آنچه می‌خواهیم و در پی آنیم، بهسازی است اگر از ما بپذیرند و فراخوان ما بدان را پاسخ گویند. گفت: اگر نپذیرند؟ فرمود: برای ایشان به اندازهٔ بسنده نمودار می‌آوریم و به دستاویز و بهانه‌جویی خودشان وامی‌گذاریم و به ایشان راستی و درستی می‌بخشیم و بردبار می‌مانیم. گفت: اگر نپسندند؟ فرمود: تا هنگامی که دست از ما بدارند، دست از ایشان کوتاه می‌داریم. گفت: اگر ما را به خود وانگذارند؟ فرمود: خود را پاس می‌داریم. گفت: اینك این سراسر درست و راست است؛ اینك آری. حجاج بن غزیهٔ انصاری برخاست و گفت: بی‌گمان تو را با کردار خرسند سازم چنان که مرا با گفتار خرسند ساختی. باز گفت:

دَرَاکِهَا دَرَاکِهَا قَبْلَ الفَوتْ فَانْفِرْ بِنَا وَ اسْمُ بِنَا نَحْوَ الصَّوتْ
لَا وَ أَلَتْ نَفْسِیَ اِنْ کَرِهْتُ المَوتْ

یعنی: دریابش دریابش پیش از آنکه از دست بشود؛ ما را رهبری کن و به سوی بانگ و آواز بکشان؛ جان من تباه باد اگر از مرگ پروایی به خود راه دهم.

به‌خدا سوگند که‌خدا را یاری کنیم چنان‌که ما را «انصار» (یاران

خدا) خواند. در آن هنگام که هنوز در ربذه بود، گروهی از قبیلهٔ طی به‌نزد وی آمدند. به علی گفته شد: این مردم به نزد تو می‌آیند؛ برخی می‌خواهند همراه تو به جنگ شوند و برخی می‌خواهند بـر تو درود گویند و راه خود را در پیش گیرند. علی فرمود: خدا هر دو دسته را پاداش دهاد. خدا پیکارگران را بر نشستگان با بهره‌ای گران برتری بخشیده است. چون بر او درآمدند، به ایشان گفت: بر پایهٔ چه کاری به دیدار ما گام رنجه کرده‌اید؟ گفتند: بر پایهٔ هر آن چیزی کـه تو دوست بداری. علی گفت: خدای‌تان پاداش نیك دهاد که با خرسندی اسلام‌آوردید و از جان و دل با دین‌زدایان‌جنگیدید و با پرداخت‌زکات خود به‌هنگام، به مسلمانان یاری رساندید. در ایـن هنگام سعید بن عبید طایی برخاست و گفت: ای‌سرور خداگرایان، از مردمان کسانند که زبان‌شان می‌تواند آنچه را در دل دارند، بازگو کنند. به خدا من زبانی ندارم که بتواند نهفته‌های دلم را فرانماید ولی به سختی می‌ـ کوشم و کامیابی را از خدا می‌خواهم. من در نهان و آشکار نیکخواه تو خواهم بود و در همه‌جا با دشمنان تو خواهم جنگید و بـرای تو چندان راستی و درستی می‌شناسم کـه آن را در هیچ کسی به جز تو نمی‌بینم و در هیچ‌یك از مردم روزگارت نمی‌شناسم و ایـن به پاس برتری تو و خـویشاوندی‌ات با پیامبر است. علی فرمود: خـدایت بیامرزاد که زبانت آنچه را در جان و دل داشتی، آشکار ساخت. او در کنار علی در جنگ صفین ساغر جانبازی سر کشید.

علی از ربذه رهسپار شد. فرماندهی پیشاهنگانش به دست ابو‌ـ لیلی بن عمر بن جراح بود و پرچمش به دست محمد بن حنفیه. علی بر اشتری سرخ سوار بود و اسپی کهر در کنار خود می‌کشید.

چون در فَیْد فرود آمـد، مردم قبیله‌های طی و اسد به نـزد او آمدند و آمادگی نمودندکه به‌ردهٔ جنگاوران‌درآیند. علی‌گفت: برجای خود آرام باشید که مهاجران‌بسنده‌اند. در فید مردی‌از کوفه به‌نزد او آمد. علی پرسید: که باشی؟ گفت: عامر بن مطر شیبانی. فرمود: مرا از آنچه پشت سر گذاشتی، آگاه ساز: او گزارش بداد. علی دربارهٔ ابوموسی اشعری‌پرسید: مرد گفت: اگر جویای‌آشتی‌هستی، ابوموسی

مرد آن است و اگر جنگ‌را می‌بسیجی، او مردش نیست. علی فرمود: به خدا که خواهان آشتی‌ام و جز آن را نخواهم تا آنگه که آن را به سوی من افگنند.

چون علی در ثعلبیه فرود آمد، به‌او گزارش رسید که برسر عثمان بن حنیف و پاسدارانش چه آمده است. او گـزارش این پیشامد به یاران خـویش داد و گفت: خـدایا، مرا از آنچه زبیـر و طلحه را گرفتارش ساختی، وارسته بدار. چون به اِسَاد رسید، به او گزارش دادند که حکیم بن جبله کشته شده است و کشندگان عثمان بن عفان کشتار همگانی شده‌اند. فرمود: خدا بزرگ است! اگر زبیر و طلحه به خونیان خود رسند، مرا از ایشان چه پاس دارد! آنگاه گفت:

دَعَا حُکَیمٌ دَعْوَةَ الزِّمَاعِ حَلَّ بِهَا مَنْزِلَةَ النِّزَاعِ

یعنی: حکیم به سان مردان بسیار استوار فراخوانْد و در جایگاه مردان پیکار به چالش درایستاد.

چون به ذی‌قار رسید، عثمان بن حنیف به‌نزدش آمد و علی دید که در سر و رویش هیچ مویی نیست. این‌را پیش‌تر یاد کردیم. او گفت: ای سرور خداگـرایان، مرا ریش‌دار گسیل کـردی و اینك به سان پسرکی موی برندمیده به نزد تو آمدم! علی فـرمود: مزد و پاداش خدایی بسیار بردی. بر این مردم، پیش از من دو تن فرمان راندند که بر پایهٔ نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبر کار کردند و آنگاه سومین مرد فرارسید کـه دربارهٔ او سخنانی گفتند و بر سر او کـارهایی آوردند. آنگاه مردم با من بیعت کردند و زبیر و طلحه در میان ایشان بودند. سپس این دو پیمان مرا شکستند و مردم را بر من شوراندند. شگفتا که از ابوبکـر و عمر و عثمان فرمان بردند و با من بـه راه نافرمانی رفتند با اینکه می‌دانند من از آن گذشتگان در پایگاه فروتر نیستم. بار خـدایا، آنچه را رشته‌انـد، پنبه ساز و آنچه را استوار ساختند، سست گردان و پادفرهٔ بد کردارهای‌شان را بدیشان بنمای! او در ذی‌قـار ماند و پیامد کـار محمد و محمد را بیوسید. بـه او گزارش رسید که بر سر مردم عبدالقیس و تبار سعد چه آمده است.

فرمود: عبدالقیس بهترین کسان ربیعه‌اند و مردم ربیعه سرچشمهٔ همهٔ نیکی‌ها. باز گفت:

يَا لَهْفَ نَفْسِي عَلَى رَبِيعَهْ رَبِيعَةَ السَّامِعَةَ الْمُطِيعَهْ
قَد سَبَقَتْنِي فِيهِمُ الْوَقِيعَهْ دَعَا عَلِيٌّ دَعْوَةً سَمِيعَهْ
حَلُّوا بِهَا الْمَنْزِلَةَ الرَّفِيعَهْ

یعنی: دریغا از جان‌من بر مردم ربیعه؛ ربیعهٔ شنوای فرمانبردار، پیش از آنکه من فرارسم، پیك مرگ بر سر ایشان تاخت. اینك علی خدا را چنان می‌خواند که فراخوانش پذیرفته آید: بادا که در برابر این رفتار بزرگوارانه، به پایگاهی بلند برآورده شوند.

مردم بکر بن وایل به نزد او آمدند و آمادگی نمودند که در کنار وی بجنگند. به ایشان همـان را گفت که به مردم طی و اسد گفته بود. اما محمد بن ابی‌بکر و محمد بن جعفر، نامهٔ علی را به نزد ابو-موسی اشعری آوردند و در میان مردم به سامان‌دادن کار او برخاستند ولی هیچ‌کس پذیرای فراخوان این دو نگشت. چون شب فرارسید، کسانی از مردم خردمند، بر ابوموسی اشعری درآمدند و به‌او گفتند: دربارهٔ بیرون رفتن برای پیکار در کنار علی چه می‌گویی؟ ابوموسی گفت: آنچه دیروز رای درست بود، امروز درست نیست. سستی شما در کارهای بایستهٔ گذشتهٔ خود، این را که امروز می‌چشید، بر سرتان آورده است. کار از دو روی بیرون نیست: واپس نشستن برابر است با سپردن راه آن سرای و بیرون رفتن راهی است برای دست یافتن بر خواسته‌های این سرای؛ آماج خود را برگزینید. کسی به سوی او برنخاست. محمد و محمد برآشفتند و به ابوموسی سخنان درشت گفتند. ابوموسی گفت: به خدا که بیعت عثمان هنوز در گردن من و گردن خداوندگارشماست. اگربه‌ناچار نبرد می‌بایدکرد، باهیچ‌کس نمی‌ستیزیم تا ازکارکشتن‌کشندگان‌عثمان درهرجاباشند، بپردازیم.

این دو به ذی‌قار به نزد علی آمدند و گزارش به وی دادند. به مالك اشتر که همراه وی بود، فرمود: تو خداوندگار و کارگزار ما ما دربارهٔ ابوموسی اشعری هستی و ناچار به سر و سامان دادن به هر

کاری. با ابـن عباس روانه شوید و آنچه را تباه ساختی، به سامان آور. این دو بیرون آمدند و به کوفه رفتند و با ابوموسی سخن گفتند و در این کار از تنی چنـد از مردم کـوفه یاری جستند. ابوموسی [که جاسوس امویان بود و به‌فرمان‌عایشه، مردم‌را از علی می‌رماند]، در برابر ایشان به سخنوری برخاست و گفت: ای مردم، همانا یاران پیامبر (ص) [مانند من] که با او روزگار گذرانیده‌اند، از فرمان خداوند و پیامبرش‌آگاه‌تر از آن‌کسانندکه با او همراهی نداشته‌اند. شما را بر گردن ما حقی است و من اندرزی را به‌شما می‌رسانم. رای درست این بود که بر فرمانرانی خدا پرخاشگری و گستاخی نکنید و کسانی را که از مدینه به نزد شما فراز آمده‌اند، بگیرید و به این شهر برگردانید تا همگی در آن شهر گرد آیند زیرا اینان بهتر از هر کسی می‌دانند که رهبری را باید به که سپرد. این خود آشوبی کر و کور است کـه خفته در آن بهتر از بیدار است و بیـدار بهتر از نشسته است و نشسته بهتر از ایستاده است و ایستاده بهتر از سواره است و سواره بهتر از کوشنده است. شما ستون بنیادی کار عربان باشید و شمشیرها در نیام کنید و پیکان‌ها از نیزه‌ها برکنید و زه‌های کمان‌ها ببرّید و ستمدیدهٔ پایمال شده را پناه دهید تا این کار سر و سامان یابد و این آشوب فرو خوابد.

ابن عباس و مالك اشتر به نزد علی آمدند و چگونگی کار به وی گزارش دادند. او پسرش حسن و عمار بن یاسر را روانه کرد و [به عمار] گفت: بـرو و آنچه را تباه ساخته‌ای، به‌سامان آور. اینـان رهسپار شدند تا به درون مزگت رفتند. نخستین کس که به‌نزد ایشان آمد، مسروق بن اجدع بود که بر ایشان درود گفت. او روی به عمار آورد و گفت: ای ابویقظان، به چه گناهی عثمان را کشتید؟ گفت: به این گناه که به زنان و فرزندان‌مان دشنام داد و چهره‌های‌مان را با تپانچه سیاه کرد. ابو اجدع گفت: به‌خدا بیش از اندازه‌ای که بیداد کشیدید، کیفر کردید و اگر بردباری می‌نمودید، ایـن کار برای بردباران بسی بهتر می‌بود. ابوموسی بیرون آمد و با حسن دیدار کرد و او را در آگوش گرفت و رو به عمار آورد و گفت: ای ابو-

یقظان،آیا تو بر سرور خداگرایان‌تاختی و خود را در شمار تبهکاران درآوردی؟ حسن سخن او را برید و رو به ابوموسی آورد و بـه او گفت: چرا مردم را از یاری ما واپس‌می‌کشانی؟ به‌خدا ما جز بهسازی چیزی نخواهیم و کسی مانند سرور خداگرایان (علی) را بیمی نیست که‌دست به‌کاری نسنجیده‌بزند. ابوموسی گفت: پدر و مادرم برخی‌ات بادند، راست گفتی، ولی آن کس که با وی رایزنی کنند، باید به‌سان یك امین سخن گوید. من از پیامبر خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: به زودی آشوبی بـه‌پا خواهد شد کـه نشسته در آن بهتر از ایستاده، ایستاده بهتر از رونده و رونده بهتر از سواره باشد. خـدا ما را برادران همدگر ساخته است و خون‌ها و دارایی‌های‌مان را بر یکدیگر ناروا فرموده است. عمار برآشفت و بـرخاست و گفت: ای مردم، همانا پیامبر این سفارش را تنها به این مرد کـرده است. تو [که مردی نیرنگ‌باز و ترفندگر و بزهکاری]، اگر نشسته باشی، بهتر از آن است که برپای ایستی. مردی از بنی‌تمیم برخاست و به عمار دشنام داد و گفت: تو دیروز با آشوبگران بودی و امروز فرماندار ما را نابخرد می‌خوانی! زید بن صوحان و کسانش برآشفتند و مردم برخروشیدند و ابوموسی به‌آرام‌سازی مردم پرداخت. زیدبن‌صوحان بر در مزگت ایستاد و دو نامه از عایشه بیرون آورد: یکی به خودش که به او می‌گفت به یاری زبیر و طلحه برخیزد و یا در خانه بنشیند؛ دیگری به مردم کوفه با همان فرمان. دو نامه را بیرون آورد و بر مردم خواند و آنگاه گفت: خدا به این زن فرمان داده است کـه در خانه‌اش آرام گیرد (احزاب/۳۳/۳۳) و ما رافرموده است که پیکار کنیم تا آشوبی در کـار نباشد (بقره/۲/۱۹۳). اینك این زن ما را کاری فرموده است که باید خود بکند و خود کاری می‌کند که ما باید انجام دهیم. شبث بن ربعـی گفت: ای مردك عُمانی (زیـرا وی از عبدالقیس بود و اینان ماندگـاران عُمان بودند)، در جلولاء دزدی کردی و دستت را بـریدند و اکنون به نافرمانی مادر خـداگرایان برمی‌خیزی و مردم را می‌فریبی و به نابودی می‌کشانی!

باز ابوموسی برخاست و گفت: ای مردم، از من فـرمان برید و

ستونی بنیادی از ستون‌های عربان باشیدکه ستمدیده به‌سوی شما پناه آورد و ترسان در شارسان شما آسایش یابد. آشوب چون روی آورد، ناشناخته باشد و چون سپری گردد، آشکار شود. این آشوب، گزندی به‌سان درد شکم است. بر این آشوب است که بادهای شمالی و جنوبی و خاوری و باختری‌می‌وزند و فرزانه را به‌سان‌مردی پیر و سالخورده سرگردان می‌سازند. شمشیرهای‌تان را در نیام کنید، نیزه‌های‌تان را بشکنید، زه‌های‌تان را ببرّید و از خانه‌های‌تان بیرون نیایید. اگر قرشیان پافشاری ورزند که از کوچگاه (دارالهجره) دوری جویند و آگاهان از کار فرمانروایان را نادیده بگیرند، ایشان را به خود واگذارید. مرا نیکخواه خود بشمارید و بدخواه نینگارید. از من فرمانبری کنید تا این سرای و آن سرای‌تان آبادان بماند و کسی در آتش این آشوب بسوزد که آن را فروزان کرده است.

زید بن صوحان برخاست و دست بریدهٔ‌خود را برافراشت و گفت: ای عبدالله بن قیس [ابوموسی اشعری]، فرات را از درون رودخانه به‌سوی بالا برگردان؛ آن را به‌سوی سرچشمه‌اش بازگردان تا چنان که فراز می‌آید، فرارود. اگر بتوانی چنین کنی، بر انجام خواسته‌ات نیز توانا باشی. آنچه را برنتوانی تافت، به خود واگذار! بشتابید ای مردم به‌سوی سرور خداگرایان، به‌سوی رهبر مسلمانان، بشتابید همگان تا خورشید راستی و درستی بر شما تابد از کران تا کران!

قعقاع بن عمرو برخاست و گفت: من برای شما نیکخواهم و با مهربانی به شما اندرز می‌دهم. همی خواهم که به راه راست روید؛ به شما سخنی خواهم گفت که سراسر درستی و راستی باشد. آنچه فرماندار گفت، راست و درست است اگر به سوی آن راهی باشد. اما آنچه زید گفت، از آن رو بود که او دشمن سرنوشت مردم است؛ از وی اندرز و نیکخواهی نجویید. گفتاری که راست و درست‌باشد، این است که باید در هر سرزمینی گونه‌ای فرمانروایی برپا باشد تا کار مردم را سر و سامان دهد و ستمکار را بر سر جای خود نشاند و ستمدیده را ارجمندی بخشد. این سرور خداگرایان است که بر پایهٔ فرمانی خدایی و مردمی که به گردن دارد، به‌کار برخاسته است. او

دادگرانه شما را به‌یاری خوانده است زیرا وی به بهسازی می‌خواند. روانه‌گردید و به‌جایی‌رویدکه این‌کار را از نزدیك ببینید و بشنوید.

عبدالخیر خیرانی گفت: ای ابوموسی، آیا زبیر و طلحه بیعت کرده‌اند؟ گفت: آری. پرسید: آیا علی کاری کرده است که شکستن پیمانش در برابر آن روا باشد؟ گفت: نمی‌دانم. گفت: امیدوارم همواره نادان بمانی. ما تو را به خود وامی‌گذاریم تا آگاهی به دست آوری. آیا کسی را بیرون از این آشوب می‌شناسی؟ مردم در این زمینه چهار دسته‌اند: علی در بیرون کوفه است، زبیر و طلحه در بصره‌اند، معاویه در شام است و کسانی در حجازند که نیازی بر نیاورند و کسی به پایمردی ایشان به‌جنگی برنخیزد. ابوموسی گفت: همینان بهترین مردمانند. این یك آشوب است. عبدالخیر گفت: ای ابوموسی، کژ نهادی و بد سگالی‌ات بر تو چیره گشته است! سیحان بن صوحان گفت: ای مردم، این کار و این توده‌های سرگشته را فرمانروایی می‌باید تا ستمکار را براند و ستمدیده را ارجمندی بخشد. اینك فرمانروای شما فراتان می‌خواند تا به نزد او روید و در کار دو دشمنش نیك بنگرید. او امین این امت و آگاه از پرسمان‌های دینی است. هرکس می‌خواهد، برخیزد که ما به سوی او رهسپاریم. چون سیحان از گفتار بپرداخت، عماربن‌یاسر برخاست و گفت: اینك پسر عموی پیامبر خدا (ص) است که شما را به رویارویی با زن پیامبر خدا (ص) می‌خواند و به ستیز با زبیر و طلحه رهنمون می‌گردد. من گواهی می‌دهم که این زن در این سرای و آن سرای همسر وی است. به راستی و درستی بنگرید و بازهم بنگرید و به جنگ در کنار وی بشتابید. مردی گفت: ما با آن کسیم که وی را نوید بهشت بخشیده‌اند و بر آن کسیم که نبخشیده‌اند. حسن گفت: دست از ما بدار زیرا بهسازی را کسانی شایان آن می‌باید. باز حسن بن علی برخاست و گفت: ای مردم، فراخوان فرمانروای‌تان را پاسخ گویید و به سوی برادران‌تان روان گردید زیرا برای این کار خواه ناخواه کسانی پیدا شوند که به یاری آن بشتابند [پس چه بهتر که شما باشید]. به‌خدا که اگر خردمندان بر سر کار آیند، هم برای‌این جهان

بهتر باشد و هم بـرای آن جهان و هم برای فرجام کـار خودتان. فراخوان ما را پاسخ گویید و برای چاره کردن آنچه ما و شما گرفتار آن گشتیم، به یاری ما برخیزید. همانا سرور خـداگرایان (علی) می‌گوید: من برای این کار، یا ستمکار بیرون آمدم یا ستمدیده. من به هر مردی که می‌خواهد حق خدا را پاس بدارد، خدا را یادآور می‌شوم که از جای برخیزد و با ما روانه شود. اگر من ستمدیده باشم، یاری‌ام کند و اگر ستمکار باشم، داد خـود از من بستاند. به خدا سوگند زبیر و طلحه نخستین کسان بودند که با من بیعت کـردند و نخستین کسان بودند که پیمان خود را شکستند. آیا اندکی از دارایی را ویژهٔ خود ساختم یا فرمانی خدایی را دیگر کـردم؟ برخیزید و روان شوید و به کارهای نیك واداریـد و از کارهای بد بازدارید. مردم آرام گرفتند و پاسخ گفتند و خرسندی نمودند[۳]. کسانی‌از مردم طی به نزد عدی بن حاتم آمدند و گفتند: چه می‌بینی و به چه می‌فرمایی؟ گفت: ما با این مرد بیعت کرده‌ایم و او ما را به نیکی فراخوانده است و از ما خواسته است که به نزدیك این رویداد شگرف شویم و آن را بنگریم. اینك ما رهسپارانیم و در این کار نگرندگان. هند بن عمرو برخاست و گفت: سرور خداگرایان ما را فراخوانده و فرستادگانش را به سوی ما گسیل داشته سرانجام پسر خود را روانه کرده است. گفتار او را بنیوشید و فرمان او را به‌کار برید و به نزد فرمانروای‌تان بشتابید و همراه او بدین کار بنگرید و او را با رای خود یاری رسانید.

حجربن عدی برخاست و گفت: ای مردم، فراخوان سرور خداگرایان را پاسخ گویید و سبکبار یا گرانبار به‌یاری‌او شتابید. روانه شوید که من در میان شما نخستین کسم که به سوی او پرواز می‌کنم. حسن گفت: ای مردم، همانا من بامداد فردا روانه‌شوم؛ هرکه خواهد، از راه خشکی بیاید و هرکه خواهد از آبراه. با او نزدیك به نه‌هزار کس بیرون آمدند: شش هزار و دویست کس از راه خشکی رهسپار گشتند و دو هزار و چهارصد تن از آبراه روانه شدند [=۸۶۰۰].

۳. نمودند: نشان دادند. «نمودن» به‌سان کار واژهٔ کمکی به‌کار نرود.

برخی گویند: علی پس از پسرش حسن و عمار یاسر، مالك را روانهٔ کوفه کرد. او بدین شهر درآمد و مردم در مزگت بودند و ابوموسی برای ایشان سخن می‌راند و ایشان را به دست کشیدن از یاری علی می‌خواند و حسن و عمار با او ستیز می‌کردند و دیگر مردم با او در کشمکش بودند، چنان که یادش برفت. مالك اشتر بر هر قبیله‌ای می‌گذشت، ایشان را فرامی‌خواند و می‌گفت: به دنبال من به کاخ فرمانداری آیید. او همراه گروهی از مردم به کاخ رسید. به درون آن رفت و ابوموسی در مزگت بود و برای مردم سخن می‌راند و ایشان را به دست کشیدن از یاری علی می‌خواند و حسن می‌گفت: ای بی‌مادر، از کار ما کناره گیر! از تخت سخنوری ما بـه زیر آی! عمار با او در کشمکش بود. اشتر بردگان ابوموسی را از کاخ بیرون راند. اینان بیرون‌دویدند و فریادبرآوردند: ای ابوموسی، اینك اشتر است‌که به‌کاخ‌درآمده‌ما را زده‌است و از کاخ‌بیرون‌رانده‌است. ابوـ موسی‌از تخت‌سخنوری به‌زیرآمدو به‌درون‌کاخ‌شد. مالك‌اشتر بر او بانگ زد: ای‌بی‌مادر، بیرون‌شو‌خداجانت را از پیکرت‌بیرون‌کناد!ابوموسی گفت: یك امشب مرا درنگ ده. اشتر گفت: باشد ولی مبادا که امشب را در کاخ بگذرانی! مردم به درون ریختند و به‌تاراج کردن کالاهای ابوموسی پرداختند. اشتر ایشان را بازداشت و گفت: من پناه دهندهٔ اویم. مردم دست از او بداشتند. آنگـاه مردم با آن شمار یـاد شده بیرون رفتند.

برخی گویند: شمار کسانی که از کوفه بیرون شدند، دوازده‌هزار و یك (۱۲۰۰۱) مرد بود. ابوالطفیل گوید: از علی شنیدم که پیش از آمدن ایشان از شمارشان گـزارش می‌داد. من بر سر راه ایشان فرو نشستم و ایشـان را شمردم کـه یك تن بیش و کم نبـودند. فرماندهان چنین بودند: بر کنانه و اسد و تمیم و رِباب و مُزَینهْ مَعْقِل بن یسار ریاحی، بر سبع قیْس سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار، بر بکر و تغلبْ وعلة بن محدوج ذهلی، بر مذحج و اشعر بن حجر ابن عدی و بر بجیله و انمار و خثعم و ازدْ مخنف بن سُلَیم ازدی. اینان در ذی‌قار بر سرور خداگرایان درآمدند. او همراه کسانی‌چند از یارانش

از آن میان ابن عباس، ایشان را پذیـره گشت و به ایشان خوشامد گفت و فرمود: ای مردم کوفه، شما با پادشاهان ایران جنگیدید و سپاهیان ایشان را از هم دریدید تا مرده‌ریگ‌های ایشان به دست شما افتاد؛ آنگـاه سرزمین خـود را پاس داشتید و مردم را در بـرابر دشمنان‌شان یاری رساندید. اینک من شما را فراخواندم تا در دیدار ما با برادران بصری‌مان گواه باشید. اگر به راه راست بازآیند، این همان است که می‌خواهیم و اگر سرسختی و پافشاری کنند، ایشان را با مهربانی درمان کنیم تا آغاز ستم بر ما کنند. هر کاری را که مایهٔ بهبود و بهسازی باشد، به یاری خدا بر هـر کاری که مایهٔ تباهی باشد، برتری دهیم. اینان در ذی‌قار در نزد او گرد آمدند و همهٔ مردم عبدالقیس بر سر راه علی تا بصره بودند و اینان که شمارشان به‌چند هزار کس می‌رسید، آمدن او را می‌بیوسیدند تا به وی بپیوندند.

سرکردگان سپاهیان کوفی اینان بودند: قعقاع بن عمرو و سعد بن مالك و هند بن عمرو و هیثم بن شهاب. فرماندهان بسیج‌گشتگان اینان بودند: زید بن صوحان و مالك اشتر و عدی بن حاتم و مسیب بن نجبه و یزید بن قیس و مانندان ایشان که پایگاه کم‌تری از آنان نداشتند ولی به فرماندهی برگمارده نشدند و یکی از این میان حجر بن عدی بود. چون در ذی‌قار فرود آمدند، علی(ع) قعقاع‌را فراخواند و او را به سوی بصریان گسیل کرد و گفت: با این دو مرد دیدار کن. قعقاع بن عمرو از یاران پیامبر (ص) بود. به او فرمود: این دو را به همراهی‌گروه و همداستانی‌با مردم بخوان و پراکندگی‌و پراکنده سازی را در دیدهٔ ایشان بزرگ فرانمای. علی از وی پرسید: اگر با کار یا پرسمانی برخورد کنی کـه از من دربارهٔ آن سفارشی نداشته باشی، چه می‌کنی؟ گفت: بر پایهٔ آنچه فرمودی، با ایشان دیدار می‌کنیم و چون از ایشان گفتار یا کرداری سر زند که دربارهٔ آن از تو فرمانی نداشته باشیم، اندیشهٔ خود را به‌کار می‌اندازیم و بر پایهٔ آنچه می‌شنویم و می‌بینیم و چنان که از ما باید و سزد، کار می‌کنیم. علی گفت: تو مرد این کاری. قعقاع بیرون رفت و رهسپار شد تا به بصره رسید. نخست به‌نزد عایشه رفت و بر وی درود گفت و پرسید:

مادر جان، چه انگیزه‌ای از خانه‌ات بیرون آورده است و برای چه به این شهر آمده‌ای؟ عایشه گفت: پسرکم، بهسازی در میان مردم. قعقاع گفت: کس به نزد زبیر و طلحه فرست و آن دو را فراز آور تا گفتار من و سخن ایشان را بشنوی. عایشه پیك به نزد ایشان فرستاد که فراز آمدند و قعقاع به‌ایشان گفت: من از مادر خداگرایان پرسیدم که برای چه به اینجا آمده است و او گفت: برای بهسازی میان مردم. شما دو تن چه می‌گویید؟ آیا پیروان اویید یا با او به راه ناسازگاری می‌روید؟ گفتند: پیروان اوییم. قعقاع گفت: اکنون به من بگویید این چه‌گونه بهسازی است‌که شما در آنید؟ به‌خدا اگر آن را بشناسیم، کار به سازش کشانیم و اگر ناپسند شماریم، از آن رخ برتابیم. زبیر و طلحه گفتند: کشندگان عثمان را می‌جوییم که اگر دست از پیگرد ایشان بداریم، قرآن را فروهشته باشیم. قعقاع گفت: کشندگان وی از مردم بصره را کشتید ولی پیش از آنکه چنین کنید، به استواری نزدیك‌تر از امروز بودید. ششصد مرد را کشتید که اینك شش هزار مرد جنگی به خونخواهی ایشان برخاسته‌اند. اینان از شما کناره گرفته‌اند و از میان شما بیرون رفته‌اند. به پیگرد حرقوص بن زهیر برخاستید و شش هزار تن به پاسداری او برخاستند. اینك اگر ایشان را به خود واگذارید، گفتار و کردار خود را فروهلیده‌باشید و اگر با ایشان و آن شش هزار تن دیگر که از شما کناره گرفتند، به ستیز برخیزید، از شما کینه کشند و روزگارتان‌را به‌سیاهی‌کشانند. آنچه از آن پرهیز می‌کردید و آنچه کارتان را با آن توان بخشیدید، گران‌تر از آن است که آن را ناخوش می‌دارید. اگر مردمان مضر و ربیعه‌را از این شارسان‌ها برانید، بر جنگ با شما همداستان‌گردند. دست کشیدن شما از یاری ایشان (یا: دست کشیدن اینان از یاری شما)، برابر با پیروزی این‌مردم است چنان‌که‌اینان برای خداوندان این کار شگرف و گناه بزرگ فراز آمده‌اند.

عایشه گفت: تو خود چه می‌گویی؟ قعقاع گفت: من می‌گویم: درمان این درد آرام‌سازی است. چون کار آرام‌گیرد، اینان برشورند. اگر شما بیعت کنید، نشان خوبی و نمودار مهربانی و مایهٔ رسیدن

به خونخواهی است. ولی اگر جز در ستیز با این کار نکوبید و بر خیره‌سری و سرسختی پافشارید، نشانهٔ گزند و مایهٔ بر باد رفتن این همه دارایی باشد. تندرستی و رستگاری را برگزینید تا آن را به شما ارزانی دارند. کلیدهای خوبی و بهروزی باشید چنان که از پیش بودید. خود را آماج گرفتاری و گزند نسازید که گریبانگیرتان گردد و شما را بر زمین افکند و ما را نیز. به خدا سوگند که من این سخن را از در نیك‌اندیشی می‌گویم و از راه دوستی شما را بدان می‌خوانم. بیم آن را دارم که این کار سامان نیابد مگر پس از آنکه خدا داد خود را از این امتی بستاند که خواسته‌ها و کالاهای آن به کمبود گراییده و آنچه می‌بینید، بر سرش فرود آمد. این پیشامدی که اکنون رخ نموده است، پذیرای برآورد نیست و نمی‌توان دانست این‌رشته که سر دراز دارد، به کجا خواهد کشید. این نه از آن دست است که مردی مرد دیگری را کشته باشد یا چند تن یا مردم‌یك قبیله یك مرد را کشته باشند. گفتند: به‌خواستهٔ خود رسیدی و پیام نیکو گزاردی؛ بازگرد. اگر علی فراز آید و رایی مانند تو داشته باشد، این کار به‌سامان آید.

قعقاع بن عمرو به نزد علی بازگشت و او را از چگونگی آگاه ساخت و علی کار او را نیك پسندید. مردم به آشتی نزدیك شدند بی‌پروا به آنکه چه کسانی آن را خوش می‌دارند و چه کسانی ناخوش. گروه‌های نمایندگی عرب از بصریان، در ذی‌قار بر علی درآمدند و این پیش از بازگشت قعقاع بود. می‌خواستند بدانند رای برادران کوفی‌شان چیست و برای چه کاری به سوی ایشان لشکر آراسته‌اند؛ می‌خواستند ایشان را آگاه سازند که رای ایشان بر آشتی و بهسازی است و اینکه اندیشهٔ پیکار با ایشان بر مغز هیچ‌کس نمی‌گذرد.

چون با خویشان و بستگان کوفی خویش دیدار کردند، کوفیان گفتاری همانند گفتار خودشان به ایشان گفتند و ایشان را بر علی درآوردند و گزارش کار ایشان به وی دادند. علی از جریر بن شَرِس پرسید که زبیر و طلحه را کار چیست. او همهٔ ریز و درشت کار این دو را به علی گزارش داد. به وی گفت: اما زبیر، همواره می‌گوید:

به‌زور بیعت کردیم و اما طلحه پیوسته سروده‌ها می‌خواند و از آن میان اینها را بر زبان می‌آورد:

أَلَا أَبْلِــغْ بَنِي بَكْــرٍ رَسُولاً فَلَيْسَ إِلَى بَنِي كَعْبٍ سَبِيلُ
سَيَرْجِعُ ظُلْمُكُمْ مِنْكُمْ عَلَيْكُمْ طَوِيلُ السَّاعِدَيْنِ لَهُ فُضُولُ

یعنی: هان پیکی به نزد بنی‌بکر گسیل کن زیرا به سوی بنی‌ـکعب راهی نیست. بگوی که این ستم شما را کسی به شما برخواهد گرداند که دستانی دراز دارد و سری سرفراز.

در این هنگام علی این سروده‌ها برخواند:

أَلَمْ تَعْـلَمْ أَبَـا سَمْعَانَ أَنَّا نَرُدُّ الشَّيْخَ مِثْلَكَ ذَا الصُّدَاعِ
وَ يَذْهَلُ عَقْلُهُ بِالحَرْبِ حَتَّى يَقُـومَ فَيَسْتَجِيبَ لِغَيْرِ دَاعِ
فَدَافَعَ عَنْ خُزَاعَةَ جَمْعُ بَكْرٍ وَ مَابِكَ يَا سُرَاقَةُ مِنْ دِفَاعِ

یعنی: هان ای ابوسمعان، آیا نمی‌دانی که ما پیرمردی به سان تو را با دردسر فراوان برمی‌گردانیم. خـردش در پهنهٔ نبـرد از مغز می‌پرد چنان که برمی‌خیزد و پاسخ می‌گـوید بی‌آنکه هیچ‌کس او را آواز داده باشد. همهٔ بکریان به پشتیبانی از خزاعه برخاستند ولی تو را، ای سراقه، پدافندی نیست.

گروه‌های نمایندگی بصریان، رای و اندیشهٔ کوفیان را برگرفتند و بازگشتند. قعقاع بن عمرو هم از بصره فـراز آمد. پس علی بن ابی‌طالب سرور خداگرایان، به سخنوری برخاست و خدا را سپاس گفت.روزگار جاهلی و بدبختی آن و هنگامهٔ اسلام و خوش‌بختی به دست آمده از آن را یادآور شد و فرانمود کـه خداوند بر این امت بخشایش ارزانی داشت کـه ایشان را بر پیروی از جانشین پیامبر خداوند (ص) و دیگری پس از وی و دیگـری پس از او همداستان کرد. آنگاه‌این رویداد پیش آمد و کسانی آن‌را بر سر این‌امت آوردند که جویای خواسته‌های این گیتی بودند و بر کسانی که خدا به ایشان بخشش و برتری داده بود، رشك بردند و خواستند اسلام و کارهای آن را به دنبال برگردانند ولی ندانستند که خدا فرمان خـود را به

پایان می‌برد و انجام آن را آسان می‌گرداند. هان بدانید که من فردا رهسپار خواهم شد. هیچ‌یك از آنان کـه به‌گونه‌ای به کشتن عثمان کمك ورزیدند، با من کوچ نکنند و باید که نابخردان خود را از من بی‌نیاز گردانند. در ایـن هنگام تنی چند از این گـونه کسان گرد آمدند، از آن میان: علباء بـن هیثم، عدی بن حـاتم، سالم بن ثعلبهٔ قیسی، شریح بن اوفی و مالك اشتر با گروهی از کسانی که به‌جنگ عثمان رفته یا بدان تن درداده بودند. مضریان و عبدالله بن سبأ و خالد بن ملجم نیز فراز آمدند و به کنکاش درنشستند و گفتند: چاره چیست؟ اینك علی است و او، به خدا سوگند، از هر کسی به نبشتهٔ خدا بیناتر است. می‌بینید که چه می‌گـوید. جز همینان (کشندگان عثمان) و اندکی جز ایشان به‌پیکار در کنار او برنخاسته‌اند. کار به کجا خواهد کشید اگر او با اینان همداستان شود و اینان با او از در سازگاری درآیند و بسیاری خود و شمار اندك ما را بنگرند! شما را نابود کنند زیرا در برابر مردم بسی ناچیزید.

مالك اشتر گفت: اندیشهٔ زبیر و طلحه را دربارهٔ خویش دانستیم. ولی هنوز رای علی را ندانسته‌ایم. مردم دربارهٔ ما همداستانند. اگر اینان آشتی کنند، بر سر خـون‌های ما خواهد بود. بیاییـد هم‌پشته گردیم و بر علی بشوریم و او را به نزدیك عثمان فرستیم تا آشوبی دیگر به‌پا شود که جز به آرام شدن آن تن درنتوانند داد. عبدالله بن سبأ گفت: زشتا اندیشه‌ای که فراز آوردی! شما ای کشندگان عثمان، در ذی‌قار پیرامون دوهـزار و پانصد یا ششصد مردید. اینك پسر حنظلیه (طلحه) و یارانش نزدیك به‌پنج‌هزار مرد جنگی‌دارند و اینان آرزوی کشتن شما را می‌برند و می‌کوشند که بدان راهی بیابند. علباء بن هیثم گفت: بیایید از اینجا دور شویم و ایشان را فروگذاریم چه اگر شمارشان به کاستی گراید، مایهٔ نیروی بیش‌تری برای دشمنان‌شان باشد و اگر شمارشان افزون گردد، برای آشتی کردن بر پایهٔ ریختن خون شما سزاتر باشند. ایشان را فرو گذارید و بازگردید و به‌شهری از شهرها روی آورید تا کسی فراز آید که بدو نیرو گیرید و بتوانید خود را در برابر مردم پاس دارید. عبدالله بن سبأ گفت:

این رای نیز نادرست است. مردم بسی دوست می‌دارند که شما را تنها گیر آورند و با مردمی بی‌گناه نیابند. اگر تنها بمانید، مردم شما را از هر کران خواهند ربود و همه چیز را از دست شما بیرون خواهند آورد. عدی بن حاتم گفت: به خدا نه من خرسندم نه پشیمان. درشگفتم ازکسی که دربارهٔ کشتن او به‌خود گمان راه می‌دهد و روزگار با پرگویی می‌گذراند. اگر آنچه گمانش می‌رود، رخ نماید و مردم بدین پایگاه برسند، شما را اسبان و جنگ‌افزار فراوان باشد. اگـر گام فرا پیش نهید، به پیش تازیم و اگر دست بازداریـد، ما نیز دست بداریم. عبدالله بن سبأ گفت: نیکو گفتی. سالم بن ثعلبه گفت: اگر دیگران از کار خود جز خدا یا این سرا را خواسته‌اند، من هرگـز به‌جز او را نخواسته‌ام. به‌خدا اگر فردا با ایشان دیدار کنم، به‌چیزی بازنگردم. به‌خدا سوگند می‌خورم که شما شمشیرها را به‌سان مردمی از نیام برآورید که هیچ‌کارشان جز با شمشیر استوار نگردد. عبدالله بن سبا گفت: این دو نیز برای گفتن سخنی داشتند. شریح بن اوفی گفت: پیش از آنکه شما را بیرون برانند، کـارهای‌تان را استوار سازید و کاری را که درنگ برنمی‌تابد، با شتاب انجام دهید و کاری را که نباید با شتاب کنید، واپس افکنید. ما در نزد مردم در بدترین پایگاه‌هاییم و نمی‌دانیم که چون با یکدگر دیدار کنند، بر چه پایه‌ای همداستان گردند. عبدالله بن سبا گفت: ای مردم، ارجمندی شما در آمیزش با مردمان است. چون فردا مردم با یکدیگر دیدار کنند، آتش جنگ را برافروزید و ایشان را برای اندیشوری درنگ ندهید. شما با هرکس باشید، جز این چاره‌ای نیابد که خود را پاس بدارد. آنگاه خدا علی و زبیر و طلحه را با همهٔ کسانی که همرای ایشانند، باهم گلاویز می‌سازد و ایشان را از آنچه می‌ترسید، بازمی‌دارد. باری اینان رایزنی کردند و راه خود را یافتند و بر پایهٔ آنچه همداستان گشته بودند، پراکندند و مردم از کارشان سر درنیاوردند[4].

۴. این گزارش از بنیاد، ساختگی و دروغ است. کسی به‌نام عبدالله‌بن سبا در کار نبوده است. و اگر بوده است (و به راستی‌که بوده‌است و این درست‌تر می‌نماید)، کم‌توان‌تر از آن بوده است که انقلابی سراسری در جهان اسلام پدید آورد و آن را ←

بامداد فردا علی سوار شد و رهسپار گشت و مردم همراه او روان شدند. او بر مردم عبدالقیس فرود آمد و ایشان بدو پیوستند. از آنجا روانه شد و در زاویه فرود آمد و از اینجا آهنگ بصره کرد. زبیر و طلحه با عایشه روان‌شدند و از فرضه بیرون‌آمدند و درجایگاه «کاخ عبیدالله بن زیاد» با همدگر دیدار کردند. چون مردم فرود آمدند، شقیق بن ثور کس به نزد عمرو بن مرحوم عبدی فرستاد که چون بیرون رفتی، ما را به لشکرگاه علی ببر. هر دو با مردم عبد‌القیس و بکر بن وایل بیرون آمدند و راه خود را به سوی‌سپاه علی چرخاندند. مردم گفتند: اینان با هرکس باشند، برای او پیروزی به ارمغان آورند. سه روز ماندند و جنگی در میان‌شان درنگرفت. علی پیوسته پیك و پیام برای ایشان می‌فرستاد و با ایشان گفت‌وگو می‌کرد و ایشان را به سازش می‌خواند. فرود آمدن‌شان در نیمهٔ جمادی‌الثانی سال ۳۶/۹ دسامبر ۶۵۶ م بود. علی پیش از یارانش فرارسید و فرود آمد و ایشان پیاپی بدو پیوستند. چون فرود آمد، ابوالجرباء به‌زبیر گفت: رای درست آن است که هزار سواره بر سر علی فرستی و پیش از آنکه یارانش فرارسند، کارش بسازی. زبیر گفت: ما کارهای رزمی را نیك می‌شناسیم ولی ایشان خداوندان فراخوان مایند و این کاری تازه پدید است که پیش از امروز نبوده است.

تا پایان رهبری کند. سررشتهٔ کارها از آغاز تا انجام به دستان توانای علی علیه‌السلام بود که آن را، تا آنجا که توانست، با فرزانگی و دوراندیشی و نرم‌خویی و مهربانی و آزمودگی دنبال کرد گرچه کار ویران‌تر از آن بود که پیکار او بتواند آن را بهبود بخشد. باری، عایشه و زبیر و طلحه، اگر هم بهانهٔ کشته‌شدن عثمان در کار نمی‌بود، چیز دیگری را دستاویز می‌ساختند و به ستیز با علی می‌پرداختند. در میان کسانی که «پسر اثیر» نام برده است، بزرگ‌مردی مانند مالك‌اشتر دیده می‌شود که از آغاز تا انجام، به‌سان کوهی آهنین در کنار علی علیه‌السلام بود و مردانه از او پشتیبانی و پدافند کرد. عایشه و زبیر و طلحه در درازای یك هفته فرمانرانی خود بر بصره، به بهانهٔ کشته‌شدن پیرمرد بزهکار، شهر را شناور در دریایی از خون‌کردند. آنان‌چه‌گونه می‌توانستند دست از علی بردارند؟ این سه بازیچه را امویان از زیر می‌چرخاندند و به جست و خیز وامی‌داشتند و در این میان هیچ نیازی به همسگالی سبئیان و کشندگان عثمان نبود.

کسی که در پی ایـن کار با نموداری درست به دیدار خـدا نرود، بهانه‌اش به روز رستاخیز بریده گردد. ما با گروه نمایندگی ایشان دیدار کردیم و بر پایهٔ کاری از هم جدا شدیم و من امیدوارم که این کار از راه آشتی به سود ما پایان پذیرد. پس مژده یابید و بـردبار باشید. صَبْرة بن شیبان به نزد زبیر و طلحه آمد و به ایشان گفت: با ما به جنگ این مرد بشتابید که اندیشوری درست در جنگ بهتر از کوشش سرسختانه است. هر دو گفتند: این کاری است که پیش از امروز نبوده است که دربارهٔ آن آیه‌ای از قرآن فرود آید یا پیامبر خدا (ص) برای آن شیوه‌ای روشن پایه گذارده باشد. گروهی‌از مردم گمان می‌برند که نباید این کار را برشورانْد. اینان علی و همراهان وی‌اند. ما نیز گفتیم: برای‌مان سزاوار نیست که او را واگذاریم یا در کارش درنگ روا داریم. علی گفته است: رها کردن این‌مردم بد است ولی از بدی بدتر از آن‌بهتر است. کارْ برای ما رو به‌روشنی داشت. فرمان‌ها دربارهٔ مسلمانان و در میان ایشان چنان فرارسیده است که سودمندی آن هرچه فراگیرتر و همگانی‌تر باشد. کعب بن سور گفت: ای مردم، این گردن را از این کسان بزنید. او را به سان آنچه گذشت، پاسخ گفتند. علی برخاست و در میان مردم به سخنوری درایستاد. اعور بن بنان منقری به‌سوی او برخاست و دربارهٔ آهنگ ایشان بر دیدار با مردم بصره پرسش کرد. علی گفت: بر پایهٔ آشتی و فرو نشاندنِ آتشِ کینه‌توزی دیدار خواهیم کرد شاید خدا بر دست ما پراکندگیِ این امت را به همداستانی رهنمون گردد و بارِ جنگ از دوش‌مان بردارد. پرسید: اگر نپذیرفتند؟ فرمود: تا هنگامی که دست از ما بدارند، دست از ایشان بداریم. پرسید: اگر دست از ما بندارند؟ فرمود: از خود پدافند کنیم. پرسید: آیا در این کار به‌سان آنچه بر ایشان است، برای ایشان هم هست؟ فرمود: آری.

باز ابوسلامهٔ دألانی به سوی او برخاست و پرسید: اگر این مردم برای خدا به‌پا خاسته باشند، آیا ایشان را نموداری در جستن این خون می‌بینی؟ فرمود: آری. پرسید: آیا تو را نموداری هست که آن را (خونخواهی یا جنگ را) واپس می‌افکنی؟ فرمود: آری، چـون

کاری را نتوان دریافت، فرمان شایان دربارهٔ آن این است که بیش‌ترین دوراندیشی در آن به‌کار برده شود و خود فراگیرترین و سودمندترین باشد. پرسید: اگر فردا گرفتار [جنگ] شدیم، روزگار ما و روزگار ایشان چون باشد؟ فرمود: امیدوارم از ما و از ایشان هیچ پاك و درست‌کاری کشته نشود جز که خدا او را به‌بهشت درآورد.

او در سخنرانی خود گفت: ای مردم، دستان و زبان‌های‌تان را از این مردم کوتاه کنید. مبادا پیش از فرمان ما جنگ آغازید که فردا (روز رستاخیز) بدبخت و زیانکار آن خواهد بود که امروز بی‌نمودار روشن، آتش ستیز را روشن کند. علی مالك بن حبیب و حکیم بن سلامه را به نزد ایشان فرستاد و پیام داد: اگر بر سر همان پیمانید که بر پایهٔ آن از قعقاع جدا شدید، دست از کارزار بدارید تا فرود آییم و در این کار بنگریم. احنف بن قیس و بنی‌سعد آمادهٔ کارزار به نزد او بیرون شدند و حرقوص بن زهیر را پاس داشتند ولی از لشکریان کناره گرفتند. احنف بن قیس پس از کشته شدن عثمان، در مدینه با علی بیعت کرده بود زیرا او به حج بیرون آمده بود و پس از گزاردن حج به مدینه بازگشته با او بیعت کرده بود. احنف گوید: با علی بیعت نکردم جز پس از آنکه زبیر و طلحه و عایشه را در مدینه دیدم (و من آهنگ حج داشتم و عثمان رادر میان گرفته بودند) و به هریك از ایشان گفتم: مرد را دیر یا زود بکشند؛ مرا می‌فرمایید که با که بیعت کنم؟ همگی گفتند: با علی. پرسیدم: او را برای من می‌پسندید؟ گفتند: آری. چون حج گزاردم و به‌مدینه بازگشتم، دیدم که عثمان کشته شده است. با علی بیعت کردم و به نزد کسان خود بازگشتم و دیدم کار استوار گشته است. در این حال بودم که ناگاه آینده‌ای به نزد من آمد و گفت: اینك عایشه با زبیر و طلحه در خریبه‌اند و تو را فرامی‌خوانند. گفتم: چه انگیزه‌ای‌دارند؟ گفتند: از تو برای نبرد با علی بر سر خون عثمان یاری می‌جویند. کاری سخت گران برای من پیش آمد. با خود گفتم: دست کشیدن از یاری مادر خداگرایان و یار پیامبر خدا (ص) دشوار است. پیکار کردن با پسرعموی پیامبر خدا (ص) که ایشان خود مرا به بیعت‌کردن

با او فرمان دادند، از آن دشوارتر است. چون به نزد این سه رفتم، گفتند: برای چنین و چنان‌کاری آمده‌ایم. گفتم: ای‌مادر خداگرایان، ای زبیر، ای طلحه، نه از شما پرسیدم که با که بیعت کنم و همگی‌تان گفتید که با علی بیعت کن! گفتند: آری، ولی علی کار بگردانید و شیوه دیگر کرد. گفتم: به خدا که چون مادر خداگرایان با شماست، با شما کارزار نکنم و دست به جنگ با پسر عموی پیامبر خدا نیز که فرمودید با او بیعت کنم، نیازم. ولی کناره می‌گیرم. به او دستوری دادند که چنان کند و او در جلحاء با پیرامون شش هـزار تن کناره گرفت. جلحاء در دو فرسنگی بصره بود. چون علی به بصره رسید، احنف به نزد وی آمد و گفت: این مردمانِ ما گمان می‌برند کـه اگر فردا تو بـر ایشان پیروز گـردی، مردان ایشان را کشتار کنی و زنانشان را به اسیری گیری. علی فرمود: از چـون من کسی چنین بیمی نمی‌رود. آیا توانـد چنین کاری سر زد مگر از کسی کـه به خداوند پشت کنـد و ناباور گـردد؟ نه ایشان مسلمانانند؟ احنف گفت: از من یکی از دو کار بپذیر: یا در کنار تو با دشمنانت پیکار کنم یا ده هزار مرد شمشیرزن را از رزم باتو بازدارم. علی‌پرسید: تو که یارانت را از پهنهٔ جنگ به کناره‌گیری خـوانده‌ای، چه‌گونه توانی مرا یاری رساند؟ احنف گفت: دانم که پیکار با ایشان پای‌بند بودن به پیمان خدایی است. علی فرمود: اکنون که چنین گفتی، ده هزار مرد شمشیرزن را از نبـرد با من بازدار. او بـه سوی مردم بازگشت و ایشان را بـه فرونشستن خوانـد و آواز داد: آی مردم خِنْدِف! دسته‌هایی بدو پاسخ گفتند. باز فریاد برآورد: آی خاندان تمیم! کسان بسیاری به سوی او شتافتند. آنگاه بانگ برآورد: آی سعدیان! هیچ سعدی نماند مگر اینکه فراخوان او را نیوشید. او همهٔ ایشان را به کناری برد و به نگریستن درنشست که مردم چه می‌ـ کنند. چون جنگ درگرفت و علی پیروز شد، احنف و گوشه‌گرفتگان همگی بی‌کم و کاست به همان کاری درآمدند که مردم بدان درآمده بودند.

چون دو سپاه در برابر هم رده بستند و آمـادهٔ کارزار گشتند،

زبیر با جنگ‌افزارِ سراسری سوار بر اسب از میان لشکر خود بیرون آمد. به علی گفتند: اینك زبیر است. فرمود: از میان این دو مرد، او شایسته‌ترین است که اگر خدا را فرایاد او آورند، او را به یاد آورد.

طلحه نیز بیرون آمد. علی [بی‌شمشیر و زره] به نزد این دو بیرون رفت و چنان به ایشان نزدیك شد که گردن‌های اسبان‌شان درهم فرو رفت. علی فرمود: به جان‌خودم سوگند که مردان و اسبان و جنگ‌افزارهای فراوان گرد آوردید ولی کاش در برابر خدا دستاویز و بهانه‌ای برای این کار می‌داشتید. از خدا بپرهیزید و مانند آن زنی نباشید که «پس از نیرو گذاشتنِ فراوان، همهٔ رشته‌های خود را پنبه کرد» (نحل/۱۶/۹۲). نه من برادر دینی شما بودم؟ نه شما خون مرا پاس می‌داشتید و من خون شما را؟ آیا چیز تازه‌ای رخ داده است که خون مرا بر شما روا ساخته است؟ طلحه گفت: مردم را بر عثمان شوراندی. علی گفت: «اینك آن روز است که خدا آیین راستی و درستی خود را با همهٔ روشنی، به ایشان فرانماید» (نور/۲۴/۲۵). ای طلحه، تو به خونخواهی عثمان بیرون آمده‌ای؟ خدا کشندگان عثمان را نفرین کناد! ای طلحه، عروس پیامبر خدا (ص) را به‌اینجا کشانده‌ای که به نیروی او پیکار کنی و عروس خودت را در خانه نهان ساخته‌ای! آیا با من بیعت نکردی؟ طلحه گفت: هنگامی بیعت کردم که شمشیر بر روی گردنم بود. علی به زبیر گفت: ای زبیر، تو را چه انگیزه‌ای بیرون کشاند؟ زبیر گفت: تو بودی که مرا بیرون کشاندی زیرا تو را نه شایستهٔ این کار می‌بینم نه سزاوارتر از خودمان. علی گفت: آیا پس از عثمان هم شایستگی آن را ندارم؟ ما تو را از بنی عبدالمطلب می‌شمردیم تا فرزند شومت به بار آمد و بزرگ شد و میان ما جدایی افگند. علی بسی چیزها را فرایاد زبیر آورد. به وی گفت: آیا آن روز را به یاد می‌آوری که همراه پیامبر خدا (ص) بر بنی‌غنم گذشتی. پیامبر نگاهی به سوی من افکند و بر من لبخند زد و من بر وی لبخند زدم. تو گفتی: پسر ابوطالب دست از بزرگ‌منشی خود برنمی‌دارد. پیامبر خدا (ص) به تو گفت: او هیچ بزرگ‌منشی ندارد. بی‌گمان روزی بیاید که با وی پیکار کنی و تو

ستمکار باشی. زبیر گفت: بارخدایا، آری، آن‌روز را به‌یاد می‌آورم. اگر از آغاز به‌یاد می‌داشتم، این راه دراز را نمی‌پیمودم. به‌خدا که هرگز با تو ستیز نکنم. علی به نزد یارانش بازگشت و گفت: اما زبیر، به‌خدا پیمان داد که با شما نستیزد. زبیر به نزد عایشه بازگشت و گفت: از هنگامی که خردمند شدم، در هر کاری بودم، جایگاه خود را در آن می‌دانستم به‌جز کار امروزی که نمی‌دانم چرا بدان برخاسته‌ام. عایشه گفت: اکنون می‌خواهی چه کنی؟ زبیر گفت: می‌خواهم ایشان را بگذارم و بگذرم. پسرش عبدالله به وی گفت: دو تنگ باهم فراز آوردی و چون دو رده شمشیر به روی همدگر از نیام برآوردند، بر آن شدی که ایشان را بگذاری و بگذری! نه چنین است که همانا تو از پرچم‌های پور ابوطالب در هراس افتادی و دانستی که آنها را جوانانی بس نیرومند و چالاك به‌پیش می‌آورند و با آنها مرگ سرخ فراز می‌آورند؛ از این‌رو بود که خود را کنار کشیدی. این سخن، زبیر را به‌جوش آورد. او گفت: سوگند خورده‌ام که با وی نجنگم. پسرش عبدالله گفت: تاوان شکستن سوگند خود بپرداز و با وی پیکار کن. زبیر بردهٔ خود مکحول را آزاد ساخت. برخی گویند: نام برده‌اش سرجس بود. عبدالرحمان بن سلیمان تمیمی سرود:

لَمْ اَرَ كَالْيَومِ اَخَا اِخْوَانِ   اَعْجَبَ مِنْ مُكَفِّرِ الاَيْمَانِ

یعنی: کاری شگفت‌انگیزتر از کار امروز ندیدم که آن مرد بزرگوار سوگندان خود بشکست و تاوان آن بپرداخت.

این چکامه را بیت‌هاست.

برخی گویند: زبیر از آن‌رو دست از کارزار بداشت که دانست که عمار بن یاسر با علی است. ترسید که عمار را بکشد زیرا پیامبر (ص) گفته بود: «ای عمار، تو را گروه ستمکار خواهد کشت». پس، چنان که یاد کردیم، پسرش عبدالله او را برگرداند. مردم بصره سه دسته شدند: دسته‌ای با زبیر و طلحه، دسته‌ای با علی و دسته‌ای که جنگ را روا نمی‌دانستند. از این میان احنف بن قیس و عمران بن

حصین و جز ایشان بودند. عایشه فــراز آمد و در مزگت حُدان در میان مردم ازد فــرود آمد. در این هنگام سرکــردهٔ ازدیان صبرة بن شیمان بود. کعب بن سور به وی‌گفت: چون سپاهیانی چنین گشن به رویارویی در ایستند، کس نتواند از نبرد ایشان با یکدیگر پیشگیری کند. اینها دریاهایی خروشان را می‌مانند. فــرمان من بنیوش و در کار ایشان فرو نرو بلکه خود را به کناری کش و مردمت را نیز کنار بکشان زیرا من می‌ترسم که آشتی در کــار نباشد. مضریان و مردم ربیعه را که برادران همدیگرند، به خود واگذار چه اگر آشتی کنند، همان باشد که ما خواهان آنیم و اگر به کشتار همدگــر بپردازند، فردا فرمانروایان ایشان باشیم.

کعب در روزگار جاهلی بر کیش ترسایی می‌زیست. از ایــن رو صبره به وی گفت: می‌ترسم بازمانده‌ای از ترسایی در تو باشد! آیا مرا می‌فرمایی که از بهسازی و به‌پا داشتن آشتی در میان مردمــان دست بکشم و مادر خداگرایان و زبیر و طلحه را فروگذارم و دست از خونخواهی عثمان بدارم! به خدا که هرگز چنین کاری نکنم! از این‌رو سراسر یمانیان آهنگ حضور کردند. از قبیله‌های عرب اینان به کنار عایشه آمدند: منجاب بــن راشد با مردم رباب یعنی: تیم و عدی و ثور و عُکْل فرزندان عبد مناف بن اد بن طابخة بن الیاس بن مضَر، ضبة بن أُدّ بن طابخه، ابوالجرباء همراه عمرو بن تمیم، هلال بن وکیع همراه بنی‌حنظله، صبرة بن شیبان بر سر ازدیان، مجاشع بن مسعود سلمی بر سُلَیم، زُفَر بن حرث با بنی‌عامر و غطفان، مالك بن مسمع بر بکریان، خِرّیت بن راشد بر بنی‌ناجیه، یمانیان به‌سرکردگی ذو الاجرهٔ حِمْیَری.

چون زبیر و طلحه بیرون آمدند، مُضَریان همگی در کنار ایشان جای گرفتند و یقین داشتند که آشتی برپای خواهد شد؛ مردم ربیعه بر زبر ایشان فرود آمدند و یقین به آشتی داشتند و یمانیان فروتر از ایشان پیاده گشتند و جــز این گمانی نمی‌بردند که آشتی برپا خواهد گشت. عایشه در حــدان بود و مردم در زابــوقه در کنار آن سرکردگان‌شان بودند که نام بردیم. شمار ایشان بــه سی هزار مرد

جنگی برمی‌آمد. مالك وحکیم را به نزدعلی بازگرداندندکه ما بر سر همان پیمانیم که با قعقاع بستیم. علی در برابر ایشان فرود آمد و هر قبیله‌ای در برابر همتای خویش: ربیعه در برابر ربیعه، یمانیان در برابر یمانیان و مضریان در برابر مضریان. مردم به‌نزد همدگر می‌شدند و جز آشتی گفتاری بر زبان نمی‌راندند. یاران علی بیست هزار مرد جنگی بودند. علی و زبیر و طلحه بیرون آمدند و به همسازی رسیدند و کاری نیکوتر از آشتی و فروهلیدن جنگ و دشمنی ندیدند. بر این پایه از همدگر جدا گشتند. علی شبانه عبدالله بن عباس را به نزد زبیر و طلحه فرستاد و آن دو محمد بن ابی‌طلحه را به نزد علی گسیل داشتند. علی پیك و پیام و گزارش به‌نزد یاران خود فرستاد و زبیر و طلحه به‌نزد سران سپاهشان فرستادند. مردم شبی آرام و آسوده را گذراندند که مانند آن را به یاد نداشتند زیرا بر کنارهٔ گلزار آشتی و تندرستی فراز آمده بودند. آنان که بر عثمان شوریده بودند، بدین ترتیب شب را سپری کردند و همی ژکیدند و نزدیك بود که نابود شوند. شباهنگام گرد هم آمدند و به کنکاش درنشستند. بر این همداستان شدند که آتش نبرد را برافروزند. در شب تاریك بیرون آمدند و کسی نمی‌دانست که ایشان در چه کارند. در دل تاریکی آرام آرام بیرون خزیدند. مضریان آهنگ مضریان خود کردند، ربیعیان آهنگ ربیعهٔ خود و یمانیان آهنگ یمانیان خویش. اینان شمشیر در میان آنان گذاشتند و بصریان برشوریدند و هرکسی آهنگ مردم رو به روی خود کردند که بر ایشان تاخته بودند. زبیر و طلحه، عبدالرحمان بن حرث را به سرکردگیِ بالِ راست برگماشتند که مردم ربیعه بودند و عبدالرحمان بن عتاب را به فرماندهیِ بالِ چپ. آن دو در دل سپاه ماندند. گفتند: این چیست؟ پاسخ دادند: کوفیان شبانه بر ما تاختند. آن دو گفتند: می‌دانستیم که علی دست باز ندارد تا خون‌ها بریزد. او با ما از در آشتی نیاید. از این‌رو، بصریانْ آن کوفیانْ (میانجیان آشتی) را به لشکرشان برگرداندند.

علی و کوفیان بانگ و غریو را شنیدند. سبئیان گزارشگری نهانی را در نزدیکی علی بداشته بودند که ایشان را از گزارش

کارهای او آگاه می‌ساخت. چون علی گفت: این چیست؟ آن مرد گفت: هنوز به خود نیامده بودیم که دیدیم جنگاورانی از بصریان بر ما تاختند؛ ما ایشان را برگرداندیم و دیدیم که آنان آمادهٔ کارزارند. بر ما تاختند و مردم به هم برآمدند. علی فرماندهِ بالِ چپ را به‌سوی چپ فرستاد و فرمانده بال راست را سوی راست. علی گفت: راست می‌دانستم که زبیر و طلحه دست برندارند تا خون‌ها بریزند؛ این دو با ما از در آشتی نیایند. در این میان سبئیان در کار فروزان‌تر کردن هرچه بیش‌تر آتش جنگ بودند. علی در میان مردم آواز داد که: دست بدارید زیراکاری پیش نیامده است. رای همگی در آن آشوب بر این بود که دست به پیکار نزنند مگر آنکه آن سوی دیگر جنگ را آغاز کند. هریك می‌خواست که (با این کار) دستاویز و بهانه‌ای در نزد خدا در دست آن سوی دیگر به‌جای نگذاشته باشد. می‌خواستند که گریزانی را نکشند، زخم خورده‌ای را گزند نرسانند، جامه یا چیز دیگری نربایند، به روی بصریان شمشیر نکشند و جامه یا هیچ کالای دیگری را به‌تاراج نبرند. کعب بن سوار روانه شد و به نزد عایشه آمد و گفت: مردم را دریاب که یاران علی جز درِ جنگ نمی‌کوبند شاید خدا با تو کار به آشتی کشاند[5].

---

۵. این گزارش دربارهٔ جنگ‌افروزی سبئیان و کشندگان عثمان نیز به یکباره دروغ است و از بنیاد ساختگی است. همانا خواستهٔ سازندگان این دروغِ ریشخندگونه، ستردن لکه‌ای ننگین و پاك‌نشدنی از دامان «مادر خداگرایان» و شستن دستان آلودهٔ این زن بوده است. این زن و زبیر و طلحه جز بریدن سر علی‌بن ابی‌طالب هیچ کار و آرزوی دیگری نداشتند و این نه از روی خونخواهی برای عثمان بود نه کینه‌توزی برای سرور خداگرایان علی‌بن ابی‌طالب صلوات‌الله علیه. آنان می‌خواستند رهگذر فرمانرانی و خلیفگی را به جایگاه بنیادی آن برگردانند و از آن همان را بسازند که می‌سزد: افزاری برای بهره‌کشی از مردمان و چپاولگری ایشان. علی پیش از آغاز جنگ ده‌ها پیك و پیام به نزد یکایك آن جنگ‌افروزان فرستاده بود که بیایند و آشتی کنند و آنان به همگی پاسخ نادرست و «نه» گفته بودند. علی بسی والاتر از آن بود که بازیچهٔ سبئیان گردد. ولی آن دو بازیچه‌هایی خرد و ناچیز بودند. بر روی پهنه زبیر و طلحه جست و خیز می‌کردند و در زیرزمین و از پشت پرده، «مادر خداگرایان» و امویان به سرکردگی مروان حکم سرگرمِ کارگردانیِ خود بودند. گزارشگر دانشمند ←

زن سوار شد و آنان کجاوهٔ او را زره‌پوش کردند. چون سوار بر شتر از میان خانه‌ها بیرون آمد و به‌جایی رسید که آواز گیرودار مردان جنگی و چکاچاك شمشیرها را می‌شنید، بر سر جای‌خود ایستاد و مردم به نبرد برخاستند. زبیر به‌جنگ پرداخت و عمار بن یاسر بر او تاخت. عمار نیزه بر برویال او همی چرخاند و زبیر دست به وی نمی‌یازید و می‌گفت: ای ابویقظان، آهنگ کشتن مرا داری؟ عمار می‌گفت: نه ای ابو عبدالله. زبیر از این‌رو بدو دست نمی‌برد که پیامبر خدا (ص) گفته بود: «عمار را گروه ستمکاران می‌کشند». اگر نه این بود، او را کشته بود. در آن هنگام که عایشه ایستاده بود، ناگاه فریاد و غریوی سخت شنید. پرسید: این چیست؟ گفتند: بانگ سپاهیان. پرسید: به‌خوبی یا بدی؟ گفتند: به‌بدی. از این‌پس پیوسته گزارش‌هایی گویای شکست برای او می‌رسید. زبیر از همانجا آهنگ «وَادِیَ السِّبَاع» (درّهٔ ددان) کرد. از آن رو پهنهٔ نبرد را رها کرد که خواسته بود سوگند خود با علی دربارهٔ جنگ نکردن را بشکند و اندك مایه‌ای از مردانگی شگرف خود را نشان دهد و سپس برای همیشه راه رفته را به دنبال برگردد.

اما طلحه را کار چنان افتاد که تیری از تیراندازی نادانسته بر او فرود آمد و او را از پای درآورد. تیر، پای او را به پهلوی اسپ دوخت و او همی آواز داد: به نزد من آیید، به نزد من آیید ای بندگان خدا! بکوشید، بکوشید تا جامهٔ ننگ نپوشید! قعقاع بن عمرو گفت: ای ابومحمد، تو زخمی گشته‌ای و از آنچه می‌خواسته‌ای، وامانده‌ای.



و دادگر ما «ابن‌اثیر» می‌دانسته است که اینها همه دروغ و یاوه است؛ پای‌بندی خود را به راستی و درستی بارها نشان داده است. ولی دریغ و نفرین بر پرگیرهای کیشی باد که نمی‌گذاشته‌اند او راست را بنویسد بلکه اگر می‌نوشت، خونش را می‌ریختند. پرگیرِکیشی، پرگیری است برای خشکی، سرسختی، خونریزی، شکنجه‌گری، کوردلی، مغززدایی، درشتی، ناسازگاری، مردم‌ستیزی و کودن‌پروری. ابن‌اثیر را همواره شیوه بر این است که این‌گونه گزارش‌ها را در پایان و به‌گونه‌ای بسیار نازك و به چهرهٔ «جدا» از دیگر گزارش‌ها می‌آورد تا باریك‌بینان، خود رخسارهٔ راستی و درستی را دریابند.

به‌درون خانه‌ها شتاب. او به درون رفت و خون از وی فرومی‌بارید و می‌گفت: خدایا، چندان کینهٔ عثمان از من بستان تا خرسند گردی. چون موزه‌اش پر خون و سنگین شد، به بردهٔ خود گفت: مرا در کنار خود سوار کن و به خود بچسبان و به‌جایی برسان که در آن فرود آیم. وی به درون بصره شد و او را در ویرانه‌ای فرو هشت و طلحه در آنجا جان سپرد. برخی گویند: مردی از یاران علی بر وی گـذشت. طلحه گفت: تو از یاران سرور خداگرایانی؟ گفت: آری. طلحه‌گفت: دست فراز آر تا با تو بیعت کنم. با وی بیعت کرد زیرا می‌ترسید بمیرد و بیعتی در گردنش نباشد. چون درگذشت، او را در میان‌بنی‌ـ سعد به خاك سپردند. طلحه می‌گفت: پیری به سان خود ندیدم که چنین آسان خونش پایمال گشته باشد. سرنوشت خود و زبیـر را در این سروده‌ها به داستان آورد:

فَاِنْ تَکُـنِ الحَوَادِثُ اَقْصَدَتْنِی ... وَ اَخْطَـأَهُنَّ سَهْمِی حِینَ اَرْمِی
فَقَدْ ضُیِّعْتُ حِیْـنَ تَبِعتُ سَهْماً ... سَفَاهاً مَـا سَفِهْتُ وَ ضَلَّ حِلْمِی
نَـدِمْتُ نَـدَامَةَ الکُسَعِـیِّ لَمَّـا ... شَرَیْتُ رِضَا بَنِی سَهْمٍ بِـرَغْمِی
اَطَعْتُـهُـمْ بِفِـرْقَـةِ آلِ لَأْیٍ ... فَاَلْقَـوا لِلسِّبَاعِ دَمِی وَ لَحْمِـی

یعنی: اگر رویدادها آهنگ من کردند و تیر من به هنگام گشاد گشتن به سوی ایشان، بلغزید و از آماج بـه دور افتاد، من از آن رو تباه شدم که بر نشانهٔ تیر نابخردان به‌پیش رفتم نه اینکه خود نادان گشته باشم یا خردم به تباهی گراییده باشد. مانند «کسعی»[6] پشیمان شدم و این هنگامی بود که خرسندی بنی‌سهم را به بهـای ناخرسندی خود (به‌خواری خود) خریداری کردم. از ایشان بر پایهٔ جـدایی از خاندان «لای» پیروی کردم و آنان خـون و گوشت مرا به سوی ددان افگندند.

آنکه بر طلحه تیر انداخت، مروان بن حکم یا دیگری بـود. اما

۶. پشیمان شدن مانند کُسَعی یا «پشیمان‌تر از کُسَعی» مثلی عربی است: **مجمع‌ـ امثال**، میدانی، چاپ بهره بردهٔ تورنبرگ، ج۲. ص ۷۷۶ به بعد؛ چاپ بی‌شناسنامهٔ مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، ج۲، صص ۳۱۰ـ۳۱۱.

زبیر، او بر سپاهیان احنف بن قیس گذشت. احنف گفت: به خدا این گرایشی نه اندر جای خود است؛ مسلمانان را به‌رویاروی با هم کشاند و چون به روی همدگر شمشیر کشیدند، خود واپس نشست و به خانه‌اش برگشت. احنف به مردم گفت: چه کسی گزارش او برای من آورد؟ عمرو بن جرموز به یاران خود گفت: من گزارش کار او بیاورم. او به دنبال زبیر روانه شد. چون به‌وی رسید، زبیر پرسید: پشت سر چه‌داری؟ عمرو بن جرموز گفت: آمده‌ام چیزی‌از تو بپرسم. بردهٔ زبیر به نام عطیه گفت: او دشمن (یا آمادهٔ کارزار یا کینه‌توز) است. زبیر گفت: این مردك فرومایه چه هراسی در تو تواند پدید آورد! هنگام نماز فرارسید. ابن جرموز به پشت سر او رفت و نیزه‌ای بر گریبان زره وی زد و او را کشت و اسپ و جنگ‌افزار و انگشترش برگرفت و برده را به خود واگذاشت. برده او را در «درهٔ ددان» به خاك سپرد و ابن جرموز به نزد مردم بازگشت و گزارش بگفت. احنف بن قیس گفت: به خدا نمی‌دانم که تو کاری‌خوب کردی یا بد.

ابن جرموز به نزد علی آمد و به دربان وی گفت: برای کشندهٔ زبیر دستوری بگیر. علی فرمود: به وی دستوری ده و او را به آتش دوزخ مژده بخش! او شمشیر زبیر را به نزد علی آورد. علی آن را گرفت و نگریست و گفت: شمشیری است که روزگاری دراز اندهان از چهرهٔ پیامبر خدا(ص) می‌زدود. چون جنگ فرونشست و بصریان شکست خورده رو به شهر نهادند، علی آن شمشیر را به نزد عایشه فرستاد. باری، چون سپاهیان دشمن دیدند که سوارانْ گرد شتر را گرفته‌اند، یك‌دل و همداستان، به همان گونه که از آغاز بودند، بازگشتند و فراهم آمدند. مردم ربیعه در بصره برخی در سوی راست ایستادند و برخی در سوی چپ. چون باد آوردگاه فرونشست و مردم شکست یافتند، عایشه به کعب بن سور گفت: اشتر را رها کن و با قرآن به سوی آن سپاه روانه شو و مردم را به داور ساختن قرآن بخوان. او رو به سپاه علی آورد که‌سبئیان پیشاپیش آن بودند [گفتیم که چنین مردمی در کار نبودند]. سبئیان به سان یك تن یگانه بر او

تیر افگندند و او را کشتند و مادر خداگرایان را نیز در کجاوه‌اش تیرباران کردند. زن آواز همی داد: بازماندگان را، بازماندگان را دریابید پسران من! آواز درشت او از بس غریو، بلند شد که می‌ـ گفت: خدای را، خدای را بـه یاد آورید و روز رستاخیز را! اینان جز پیشروی کاری نمی‌کردند. چـون اینان از پذیرفتن پیشنهاد او خودداری کردند، نخستین کاری که پدید آورد، این بود که گفت: ای مردم، کشندگـان عثمان را نفرین کنید و خدا را بر پیـروان‌شان بخوانید. او به خواندن خـدا سرگرم شد و مردمان خـدا را همی خواندند. علی آواز را شنید وپرسید: ایـن چیست؟ گفتند: عایشه است که بر کشندگان عثمان و پیروان‌شان نفـرین می‌فرستد. علی فرمود: خدا کشندگان عثمان را نفـرین کناد! عایشه کس به نـزد عبدالرحمان بن عَتّاب و عبدالرحمان بن حرث فرستاد که بر سر جای خود استوار بایستید. چون دید که مردم آهنگ او کرده‌اند و دست از جنگ نمی‌کشند، سپاهیان خود را به جنگ برشوراند. مضریان بصره بر مضریان کوفه تاختند و ایشان را فروکوفتند چنان کـه علی در دشواری افتاد. او دستی بر پشت گردن پسرش محمد [حنفیه] نواخته که پرچم را به دست داشت؛ به وی گفت: به‌پیش تاز! او چنداَن به پیش رفت که جایی برای پیشروی جـز در برابر نیزه‌های آراسته، ندید. علی درفش را از دست وی گرفت و گفت: پسرکم، پیشِ رویِ من تاخت آور.

مضریان کـوفه چالاکی نمودند و بـر سپاهیان پیشاپیش اشتر تاختند چنـدان که در تب و تاب افتـادند و به خـروش آمدنـد و برجوشیدند. بال‌های چپ و راست همچنان بر سر جای خود بودند و کاری نمی‌کردند. همراه علی مردمی به‌جـز مضریان مانند زیـدبن صوحان بودند. از او خواسته بودند که بدین پهنه آید. مردی به وی گفت: به نزد مردم خود بازگرد؛ تو را به اینجا چه کار؟ آیا نمی‌دانی که مضریان رویاروی تو هستند و اَشْتَر پیشاپیش توست و هرکس بدو نزدیك شود، شرنگ مرگ می‌چشد؟

زید گفت: مرگ بهتر از این‌زندگی‌است؛ من‌مرگ‌را می‌خواهم.

وی و برادرش سیحان بن صوحان کشته شدند و برادرشان صعصعة بن صوحان را نیمه جان از پهنهٔ نبرد بیرون بردند و جنگ به‌دشواری گرایید. چون‌علی‌چنین دید، کس به‌نزد یمانیان و مردم ربیعه فرستاد که نزدیکان‌خود را گرد آورید و تاختن آغازکنید. مردی از عبدالقیس از یاران علی گفت: شما را به نبشتهٔ خدا می‌خوانیم. گفتند: چه‌گونه کسی به نبشتهٔ خدا می‌خواند که بر راه استوار نیست و کیفرهای خدایی را به‌کار نمی‌برد و کعب بن سوار(فراخوان خدا)را می‌کشد! مردم ربیعه به سان یك تن یگانه آن مرد عبدقیسی را تیرباران کردند و کشتند. مسلم بن عبدالله عجلی برخاست و جای او را گرفت و قرآن به دست، یاران عایشه را به داور ساختن نبشتهٔ خدا خواند. او را نیز همگروه تیرباران کردند و از پای درآوردند. یمانیان کوفه قرآن فراپیش بردند و یمانیان بصره را به داورسازی نبشتهٔ خدا خواندند ولی اینان را هم تیرباران کردند. کوفیان به‌سختی رو به پیکار آوردند و آهنگ سرچشمهٔ تباهی (اشتر و شترسوار) کردند. زن یاران خود را یاد کرد و ایشان روی آوردند و بانگ دردادند و رده بستند و بازگشتند و پیکار کردند و مردم با همدگر گلاویز گشتند. یمانیان بصره بر یمانیان کوفه تاختند و ایشان را درهم شکستند و ربیعیان بصره با ربیعیان کوفه درآویختند و ایشان را شکست دادند. آنگاه یمنیان کوفه بازگشتند و در کنار پرچم‌شان ده تن جان باختند: پنج تن از همدان و پنج تن از دیگر یمانیان. چون یزید بن قیس چنین دید، پرچم را برگرفت که در دست وی استوار ماند و او همی سرود:

قَدْ عِشْتَ یَا نَفْسِی وَ قَد عَشِیْتُ   دَهْراً فَقَدْكَ الیَوْمَ مَابَقِیْتُ

اَطْلُبُ طُولَ العُمْرِ مَاحَیِیْتُ

یعنی: ای جان من، زندگی به درازا کشاندی و من روزگاری‌دراز بماندم. امروز برای همیشه تو را بس است. تا هنگامی که هستم، درازی زندگی را آرزو می‌کنم.

این سروده‌ها از خودش نبود بلکه آنها را به سان داستان آورد.

ابن ابی نمران همدانی سرود:

جَرَّدْتُ سَيْفِي فِي رِجَالِ الاَزْدِ   اَضْرِبُ فِي كُهُولِهِمْ وَ المُرْدِ
كُلَّ طَوِيلِ السَّاعِدَيْنِ نَهْدِ

یعنی: شمشیرم را در برابر مردان ازد از نیام برآوردم؛ پیران ایشان را همی زدم و جوانان‌شان را؛ همهٔ جنگـاوران بلند و ستبر بازوی‌شان را.

ربیعیان کوفه بازگشتند و بـه سختی جنگیدند و اینـان در کنار پرچم‌شان کشته شدند: زید بن صوحان، عبدالله بن رقبه و ابوعبیدة بن راشد سلمی که در هنگام جان باختن همی گفت: خدایا، تو بودی که ما را از گمراهی به راه راست کشاندی و از نادانی وارهاندی و در آشوب‌مان بیازمودی چنان که در کارهایی همانند و گمان‌مند به‌سر بردیم. او کشته شد. کار به دشواری گرایید چندان که بالِ راستِ کوفیان به دل‌شان چسبید و بالِ چپِ مردمِ بصره نیز به‌دل سپاه‌ایشان. اینان رزمندگان بال راست کـوفیان را که در کنارشان بـودند، از آمیختن به دلِ سپاهِ خود بازداشتند. رزم‌آوران بال چپ کوفیان هم با پیکارمندانِ بالِ راست بصریان چنین کردند. چون سپهسالاران مضر از کوفیان و بصریان،دیدند که هر دو سوی رزمنده رو در شکیب و پایداری دارند، آواز دادنـد: هرجا جنگ و توان به کـرانه رسید، کرانه‌ها (دستان و پای‌ها) را بزنید. به دنبال این فرمان، پیکارگران آهنگ کرانه‌ها (دستان و پای‌ها) کردند. پیش از این جنگ و پس از آن، هرگز کاری گران‌تر از این به چشم نیامد و دیده نشد که این‌همه دست و پا از پیکر بریده شده باشند. دست عبدالرحمان بن عتاب نیز پیش از کشته شدنش از تن جـدا گشت. عایشه به سوی چپ خـود نگریست و گفت: رزمندگان چپ من کیانند؟ صبرة بن شیمان گفت: ازدیان. زن گفت: ای خاندان غسان، آن دلیری و مردانگی و چالاکی‌-تان را که همواره می‌شنیدیم، نگه‌دارید. او این سروده را به سان داستان آورد:

وَ جَالَدَ مِنْ غَسَّانَ اَهْلُ حِفَاظِهَا   وَ هِنْبُ وَ اَوْسٌ جَالَدَتْ وَ شَبِيبُ

یعنی: از غسانیان، مردان رزمی و کارکشتهٔ ایشان چالاکی نمودند چنان که مردم هنب واوس و شبیب.

ازدیان پشکل اشتر آن زن را برمی‌داشتند و می‌بوییدند و می‌بوسیدند و می‌گفتند: پشکل شتر مادرمان بوی مشك دارد! به‌سوی راست خود نگریست و پرسید: جنگاورانِ سویِ راست من کیانند؟ گفتند: مردم بکربن وایل. زن گفت: دربارهٔ شما سروده‌اند:

وَ جَاؤُوا اِلَيْنَا فِي الحَدِيدِ كَأَنَّهُمْ   مِنَ العِزَّةِ القَعْسَاءِ بَكْرُ بنُ وَائِلِ

یعنی: آهن پوشیده به نزد ما فراز آمدند گویی از بس ارجمندی و استواری، مردان بکربن وایل بودند. در برابر شما مردان عبد‌القیس‌اند.

ایشان بیش‌تر از پیش کوشیدند.

او برگردانی پیشِ روی خود روی آورد و پرسید: مردان کیانند؟ گفتند: بنی ناجیه. زن گفت: آفرینا، آفرین بر شمشیرهای ابطحی قرشی! اینان چنان سرسختانه کوشیدند که مایهٔ بیم و هراس گشتند. آنگاه بنی‌ضبه بر پیرامون او گرد آمدند و او فریاد برآورد: های آتشپارهٔ آتشپاره‌ها! چون اینان به سستی گراییدند، بنی‌عدی بن عبد مناة به میان ایشان رفتند و کسان بسیاری بر پیرامون آن‌زن انبوه شدند. پرسید: شما کیانید؟ گفتند: بنی‌عدی هستیم که برادران‌مان با ما درآمیختند. اینان سر شتر را استوار بداشتند و به سختی و مردانه همی زدند چنان که هیچ کوتاهی نکردند و از بریدن و شکستن و کوفتن دست بنداشتند. چون این کار به فزونی گرایید و نشان آن در هر دو سپاه آشکار گشت، آهنگ شتر کردند و گفتند: اینان همچنان پایدار باشند مگر آنکه اشتر از پای درآید. دو بال چپ و راست سپاه علی به دل آن گراییدند و بصریان نیز چنین کردند و مردان کینهٔ همدگر را به دل گرفتند. عَمیرة بن یثربی که داور بصره پیش از کعب بن سوار بود، سر شتر بگرفت. وی و برادرش عبدالله بن یثربی در کنار شتر جنگیدند. علی گفت: کیست‌که بر اشتر تازد؟ هند بن عمرو جملی مرادی داوخواه شد. ابن یثربی راه را بر او

بگرفت و این دو، دو بار همدگر را فروکوفتند و ابـن یثربی او را کشت. پس از او علباء بن هیثم فراپیش رفت که ابن یثربی او را هم کشت. سیحان بن صوحان کشته شد و صعصعة بن صوحان را نیمه‌جان از پهنهٔ نبرد بیرون بردند. ابن یثربی سرود:

أَنَا لِمَنْ يُنْكِرُنِي ابْنُ يَثْرِبِي قَاتِلُ عَلْبَاءَ وَ هِنْدِ الجَمَلِي
وَ ابْنٌ لِصُوحَانَ عَلَى دِينِ عَلِي

یعني: هرکه مرا نشناسد، بداند که پسر یثربی‌ام؛ کشندهٔ علباء و هند جملی و یکی از پسران صوحان که بر آیین علی بود.

نیز ابن یثربی سرود:

أَضْرِبُهُمْ وَ لَا أَرَى أَبَا الحَسَنْ كَفَى بِهَذَا حَزَناً مِنَ الحَزَنْ
إِنَّا نُمِرُّ الأَمْرَ إِمْرَارَ الرَّسَنْ

یعني: ایشان را همی زنم و ابوالحسن علی را نمی‌بینم. از میان اندهان، همین بس است. ما نیزه‌ها را به‌سان ریسمان گذر می‌دهیم.

عماربن‌یاسر او را آواز داد: در دژی استوار فرو رفته‌ای و راهی به سوی تو نیست. اگر راست می‌گـویی، از میان این گردان رزمی به‌در آی و با من درآویز. او لگام را در دست مردی از بنی‌عدی فروـ هشت و چون به میان دو رده رسید، عمار به رزم او شتافت. عمار نود سال یا بیش‌تر داشت. پوستینی بر تن داشت کـه میان آن را با رشته‌ای از لیف بسته بـود. او از هماوردش ناتوان‌تر بـود. مردم فراخوان پس از مرگ برای او بر لب آوردند و گفتند: این پیرمرد نیز به یارانش پیوندد. ابن یثربی شمشیر بر وی کوفت و عمار سپر پیش آورد که شمشیر در آن فرو رفت و نبرده کوشید که آن را بیرون کشاند ولی نیارست. عمار چشم به دو پای وی دوخت و هر دو را برید. مرد با کون بر زمین افتاد که‌او را گرفتند و به‌نزد علی آوردند. به‌علی گفت: مرا زنده بدار. علی فرمود: پس از آنکه سه مرد پاك را بر خاك انداختی! پس فرمود که او را سر بریدند. برخی گویند: کشته عمرو بن یثربی بود و عمیرة بن یثربی زنده ماند و به‌روزگار

معاویه سرپرست دستگاه دادگستری بصره گشت. چــون ابن یثربی کشته شد، آن مرد عدوی لگام را به دست مردی از بنی‌عدی سپرد و به رزم بیرون آمد. ربیعهٔ عقیلی به جنگ او شتافت و چنین سرود نبرد خواند:

یَا اُمَّنَا اَعَــقَّ اُمٍّ نَعْلَمُ   وَ الاُمُّ تَغْذُو وَلَدا وَ تَرْحَمُ
اَلَاتَــرَیْنَ کَمْ شُجَاعٍ یُکْلَمُ   وَ تُخْتَلَی مِنْهُ یَدٌ وَ مِعْصَمُ

یعنی: ای مادر ما، ای بی‌مهرترین مادری که می‌شناسیم. همانا مادر خوراك به فرزندان خویش می‌دهد و بر ایشان مهر می‌آورد. آیا نمی‌بینی چه مردان دلاوری زخمی و کشته می‌شوند! نمی‌بینی که چه بسیار دست و پاها بریده می‌شوند!

آنگاه با یکدیگر گلاویز گشتند و همدگر را زخمی کردند و هردو جان سپردند. جایگاه عدوی را حرث ضبی گرفت. از او مردی دلیرتر و گستاخ‌تر دیده نشد. همی سرود:

نَحْــنُ بَنُو ضَبَّةَ اَصْحَابُ الجَمَلْ   نُبَارِزُ القِــرْنَ اِذَا القِرْنُ نَــزَلْ
نَنْعَی ابْنَ عَفَّانٍ بِاَطْرَافِ الاَسَلْ   اَلْمَوْتُ اَحْلَی عِنْــدَنَا مِنَ العَسَلْ
رُدُّوا عَلَیْنا شَیْخَنَا ثُمَّ بَجَلْ

یعنی: ما مردان بنی‌ضبه، نگهبانان اشتریم؛ چون هماورد فراز آید، با او می‌ستیزیم. با زوزهٔ نیزه‌های نرم و باریك میان خــویش گزارش مرگ پسر عفان را می‌دهیم. همانا مرگ در دهــان‌مان از انگبین شیرین‌تر است. پیرمردمان را به ما بازگردانید و آنگاه پاسخ درست بشنوید.

برخی گویند: این سروده‌ها از آن وسیم بن عمرو ضبی بود که در روز جنگ شتر یاران‌خود را به‌جنگ برمی‌شوراند. او لگام را گرفت و گفت:

نَحْنُ بَنُو ضَبَّةَ لَا نَفِرُّ   حَتَّی نَرَی جَمَاجِماً تَخِرُّ
یَخِرُّ مِنْهَا العَلَقُ المُحْمَرُّ

یعنی: ما بنی‌ضبه‌ایم که نمی‌گریزیم تا نبینیم که سرها بر خاك افتند و خون سرخ از آنها بر زمین فرو بارد.

باز گفت:

یَا اُمَّتَا یَا عَیْشَ لَنْ تُرَاعِی　　　کُلُّ بَنِیكَ بَطَـلٌ شُجَـاعُ

یعنی: ای مادر ما، ای مایهٔ زندگی، مترس که همهٔ فرزندانت پهلوانان دلیرند.

نیز چنین سرود:

یَا اُمَّتَـا یَا زَوْجَـةَ النَّبِیِّ　　　یَا زَوْجَةَ الْمُبَارَكِ الْمَهْدِیِّ

یعنی: ای مادر ما، ای همسر پیامبر، ای همسر آن مرد خجستهٔ راه یافته.

کار چنین بود تا در کنار شتر و بر سر لگام آن چهل مرد کشته شدند. عایشه گوید: شتر من همچنان استوار بود تا آوازهای بنی‌ـ ضبه را از دست دادم. هفتاد مرد از قریش لگام شتر گرفتند و همچنان لگام به دست کشته شدند. از آنان که لگام به‌دست گرفتند، یکی محمد بن طلحه بود که گفت: ای مادر، فرمان خود به من بفرمای. زن گفت: به تو می‌فرمایم که اگر می‌خواهی بمیری، بهترین آدمیان باشی. از این پس کسی به نزد او نمی‌شتافت جز کـه محمد بر او می‌تاخت و می‌گفت «حا، میم، ازیاری خدا به دور باشید». بر او چنـد تن گرد آمدند و همگی کشتن او را ویژهٔ خود شمردند: مکعبر اسدی، مکعبر ضبی، معاویة‌بن شداد عبسی و عَفّار سعدی نَصری. یکی از ایشان او را با نیزه فروکوفت و سرود:

وَ اَشْعَثَ قَـوَّامٍ بِآیَـاتِ رَبِّـهِ　　　قَلِیلِ الاَذَی فِیمَا تَرَی‌الْعَیْنُ مُسْلِمِ

هَتَكْتُ لَهُ بِالرُّمْحِ جَیْبَ قَمِیصِهِ　　　فَخَـرَّ صَرِیعاً لِلْیَـدَیْنِ وَ لِلْفَمِ

یُذَکِّرُنِی حَامِیمَ وَ الرُّمْحُ شَاجِرٌ　　　فَهَلَّا تَلَا حَـامِیمَ قَبْلَ التَّـقَدُّمِ

عَلَی غَیْرِشَیْءٍغَیْرَ اَنْ لَیْسَ تَابِعاً　　　عَلِیّاً وَ مَنْ لا یَتْبَعِ الْحَقَّ یَنْـدَمِ

یعنی: دریغ از آن مرد ژولیده مویی که آیات پروردگار خود را همی خواند؛ آزارش اندك بود و چنین می‌نمود که مسلمانی پاك‌دین است. با نیزه گریبان زرهش بر وی دریدم و او با دو دست و دهان بر زمین افتاد. همچنان کـه نیزه در پیکرش فـرو می‌رفت، «حا، میم» برمی‌خواند. چرا «حا، میم» را پیش از رویارویی برنخواند. نه بر

پایهٔ کاری جز اینکه وی پیرو علی نبود و هرکه از راستی و درستی پیروی نکند، پشیمان گردد.

آنگاه عمرو بن اشرف لگام آن اشتر شوم به دست گرفت و هرکه را به او نزدیك شد، با شمشیر به دو نیم کرد. حرث بن زهیر ازدی به سوی وی روی آورد و گفت:

يَا أُمَّنَا يَا خَيْرَ اُمٍّ نَعْلَمُ　　　اَمَا تَرَيْنَ كَمْ شُجَاعٍ يُكْلَمُ
وَ تُخْتَلَى هَامَتُهُ وَ الْمِعْصَمُ

یعنی: ای مادر ما، ای بهترین مادری که می‌شناسیم، آیا نمی‌بینی چه بسیار دلیرانی که زخمی می‌گردند! نمی‌بینی که چه بسیار سرهای سرفراز و دستان پاك از پیکر جدا می‌شوند و فرو می‌ریزند!

اینان دو بار همدگـر را کوفتند و هـر دو کشته شدند. مردان جنگ‌دیدهٔ نیرومند و گستاخ پیرامون عایشه را گرفتند. هرکس لگام را می‌گرفت، کشته می‌شد. هرکس لگام و پرچم را برمی‌گرفت، در نزد پیرامونیان، وابسته به شتر خوانده می‌شد و می‌گفت: بهمان پسر بهمانم. به خدا که بر پیرامون او پیکار می‌کردند؛ مرگ فرو می‌بارید و جز با جستار و کار و پیکار بدو دسترسی نمی‌بود. هرکس از یاران سرور خداگرایان علی [علیه‌السلام] آهنگ او کرد، کشته شد یا گریخت و برنگشت. عدی بن حاتم بر ایشان تاخت که چشمش آسیب دید. عبدالله بن زبیر فراز آمد و چیـزی نگفت. زن پرسید: کیستی؟ گفت: پسر برادرت. زن گفت: ای دریغ از اسماء که داغدار گشت! اشتر به سوی او شتافت. با یکدگر کارزار کردند که مالك اشتر او را زد و زخمی گران بر سرش فرود آورد. عبـدالله او را ضربتی سبك بزد. با همدگر گلاویز گشتند و هر دو بر زمین افتادند و همچنان بر یکدیگر می‌پیچیدند. ابن زبیر گفت:

اُقْتُلُـونِـي وَ مَـالِكاً　　　وَ اقْتُلُـوا مَالِكاً مَعِـي

یعنی: مرا بکشید و مالك را؛ همراه من مالك را از پای درآورید.

اگر می‌دانستند مالك چه کسی است، بی‌گمان او را می‌کشتند؛ همانا او به نام «اشتر» شناخته بود. از این‌رو بود که یاران علی و عایشه بدانجا شتافتند و آنها را از هم جدا ساختند. مالك اشتر گوید: با عبدالرحمان بن عتاب دیدار کردم و دریافتم که با نستوه‌ترین و سرسخت‌ترین مردم سر و کار دارم ولی اندکی برنیامد که او را از میان به دو نیم کردم؛ با اسود بن عوف دیدار کردم و خود را در برابر سرسخت‌ترین و گستاخ‌ترین مردم دیدم و بیم آن می‌رفت که‌از چنگ وی رهایی نیابم چنان‌که آرزو کردم ای کاش وی را ندیده‌بودم ولی چون دست به یکدیگر بردیم، در برابر من به لرزه افتاد و مانند مرغی پرپر گشت؛ آنگاه جندب بن زهیر غامدی بر من تاخت که تنها یك بار شمشیر فرود آوردم و گیتی از او بپرداختم. گوید: عبدالله بن‌حکیم بن حزام را دیدم که پرچم قرشیان به دست دارد و با عدی بن حاتم کارزار می‌کند و این دو مانند دو اشتر نر بر همدگر می‌کوشند و راه به‌جایی نمی‌برند. من و عدی بر او تاختیم و کارش بساختیم. گوید: لگام را اسود بن ابی‌البختری برگرفت و کشته شد و او نیز قرشی بود. باز عمرو بن اشرف آن را برداشت که جام جانگزای مرگ چشید و همراه او سیزده‌تن از کسان خاندانش بر خاك نابودی افتادند. او ازدی بود. مروان بن حکم زخمی شد و عبدالله بن زبیر سی و هفت زخم سبك و سنگین از تیر و شمشیر و نیزه برداشت. گوید: جنگی گران‌تر از جنگ اشتر ندیدم. هیچ‌یك از ما [یاران علی] روی از نبرد برنمی‌تافتیم و همگی کوهی سیاه را می‌مانستیم. هرکس لگام شتر را برداشت کشته شد چندان که لگام تباه گشت. سرور خداگرایان علی با آواز آسمانی و دلنشین خود فریاد برآورد: اشتر شوم را پی کنید که اگر آن را از پای درآورید، اینان دست از کارزار بدارند و بپراگنند. مردی اشتر را زد و جانور بر زمین‌افتاد. من هرگز بانگی هراس‌انگیزتر از بانگ این اشتر نشنیده بودم. درفش ازدیان کوفه به دست مخنف بن سلیم بود که او کشته شد و آن را صعقب بن سُلَیم برداشت و سپس برادرش عبدالله بن سُلیم که او نیز جان به جانان سپرد. آنگاه علاء بن عروه آن را برداشت و هنوز

در دستش بود که چهرهٔ خرم پیروزی‌آشکارا گردید. پرچم عبدالقیس از مردم کوفه همراه قاسم بن سلیم بود که او نیز کشته شد و همراه او زید بن صوحان و سیحان بن صوحان جان باختند. چند کس دیگر آن را برگرفتند و کشته شدند که یکی عبدالله بن رقیه بود. آنگاه منقذ بن نعمان آن را برگرفت و به پسرش مرة بن منقذ داد که همچنان در دست وی بود که مرغوا در گلوی جغد جنگ فروشکست. پرچم بکر بن وایل درمیان بنی‌ذهل و در دست حرث بن حسان ذهلی بود. اوگام فراـ پیش نهاد و آواز درداد: ای مردم بکر! هیچیك از یاران پیامبر خدا (ص) را در نزد وی پایگاهی به اندازهٔ سرورتـان علی نبود؛ او را یاری کنید. او به پیش تاخت و با ایشان به نبرد پرداخت و پسرش جان باخت. پنـج تن از کسان وی کشته شدند و حرث خـود نیز کشته شد. دربارهٔ او سرودند:

اَنْعَى الرَّئِيسَ الحَرَثَ بْنَ حَسَّانْ   لِآلِ ذُهْـلٍ وَ لِآلِ شَيْبَـانْ

یعنی. گزارش مرگ بزرگ‌مرد حرث بن حسان را به خـاندان ذهل و به خاندان شیبان می‌رسانم.

یکی از مردان بنی‌ذهل سرود:

تَنْعَى لَنَا خَيْرَ امْرِیءٍمِنْ عَدْنَانْ   عِنْدَ الطِّعَـانِ وَ نِـزَالِ الاَقْرَانْ

یعنی: گزارش مرگ بهترین مرد از عدنان را به ما می‌دهی که به‌هنگام زدوخورد با هماوردان و گلاویـز شدن با دلیران، بیش از همه به‌جان می‌کوشید.

برادرش بشر بن حسان سرود:

اَنَا ابْنُ حَسَّانَ بنِ خُوطٍ وَ اَبِی   رَسُولُ بَكْـرٍ كُلِّهَـا اِلَی النَّبِی

یعنی: من پسر حسان بن خوطم که پدرم فرستادهٔ همهٔ بکریان به سوی بارگاه پیامبر خدا بود.

مردانی از بنی‌مخدوج کشته شدند و سی و پنج مرد از بنی‌ذهل. مردی در هنگامهٔ نبرد به بـرادرش گفت: ای برادر، چه خوب می‌ـ جنگیم، ای کاش بر شاهراه درستی و راستی می‌بودیم! برادرش به‌وی گفت: مردمان به سوی کژراهه‌های راست و چپ گـراییدند و ما در

دامان خاندان پیامبرمان آویختیم؛ پس بر شاهـــراه درستی و راستی هستیم چه پیرو سرور خداگرایان علی بن ابی‌طالبیم. آن دو مردانه جنگیدند تا جان باختند. در آن روز عُمَیر بن اهلب ضبی زخمی شد. مردی از یاران علی که در میان زخمیان بود و ایشان را با پای خود می‌کاوید، وی را بازجست و دید که بر گمراهی و کشته شدن بیهودهٔ خود چنین دریغ و افسوس می‌خورد:

لَقَدْ اَوْرَدَتْنَا حَوْمَةَ المَوتِ اُمُّنَا   فَلَم نَنْصَرِف اِلَّا وَ نَحْــنُ رِوَاءُ
لَقَدْ كَانَ فِی نَصْرِ ابْنِ ضَبَّةَ اُمَّهُ   وَ شِيعَتِهَـا مَنْــدُوحَةٌ وَ غَنَــاءُ
اَطَعْنَا قُــرَيشاً ضِلَّةً مِنْ حُلُومِنَا   وَ نُصْــرَتُنَا اَهْلَ الحِجَـازِ عَنَاءُ
اَطَعْنَــا بَنِی‌تَيْمِ بنَ مُــرَّةَ شَقْوَةً   وَ هَــلْ تَيْمُ اِلَّا اَعْبُــدٌ وَ اِمَــاءُ

یعنی: مادرمان ما را به آبشخور مرگ درآورد و ما برنگشتیم جز اینکه همگی سیراب شده بودیم. همانا در یاری رساندن پسر ضبه به مادر خویش و پیروان این مادر، گزیری بود و همین اندازه این مادر خودکامه را بس بود. قرشیان را از روی گمراهی و بر پایهٔ پندارهای خویش پیروی کردیم و یاری رساندن ما به حجازیان مایهٔ رنج بود. از روی بدبختی و گمـــراهی، در پی بنی‌تمیم بـــن مره روان گشتیم؛ آیا اینان جز مشتی کنیزك و بردهٔ خوارمایه‌اند؟

مردی به وی گفت: بگو «خدایی جز خدا نیست». عمیر بن اهلب گفت: نزدیك من آی و فراخوان مرگ در گوش من بگوی که گوشم کر است. مرد به وی نزدیك شد. عمیر گوش او را به دندان گرفت و از جا برکند.

دربارهٔ پی کردن شتر داستان دیگری نیز بدین‌گونه آورده‌اند که: قعقاع بن عمرو را با مالك اشتر دیدار افتاد که از پیکار در پیرامون اشتر بازمی‌گشت. قعقاع به وی گفت: با من برنمی‌گردی؟ مالك اشتر پاسخ وی نگفت. قعقاع گفت: ای مالك، ما به نبرد با یکدیگر، از تو آشناتریم. قعقاع تازش آورد و لگام در دست زُفر بن حرث بود و این مرد واپسین کسی بود که لگام را به دست داشت. همهٔ پیرمردان بنیعامر در پیکار بر پیرامون شتر کشته شده بودند. زفر بن حرث پیوسته

سرود رزم خواندی و گفی:

يَا أُمَّتَا مِثْلُكِ لَا يُرَاعُ كُلُّ بَنِيكِ بَطَلٌ شُجَاعُ
لَيْسَ بِوَهْوَاهٍ وَ لَا بِرَاعِ

یعنی: ای مادر ما، همچون تو کسی بی‌پناه نمی‌ماند زیرا همهٔ پسرانت پهلوانانی دلیرند؛ نه زبونند نه ترسان.

قعقاع بن عمرو گفت:

إِذَا وَرَدْنَا آجِناً جَهَرْنَاهْ وَلَا يُطَاقُ وِرْدُ مَا مَنَعْنَاهْ

یعنی: چون به آبشخوری گندیده درآییم، آنرا پاك و پالوده‌سازیم و کس نتواند به آبشخوری که ما پاس می‌داریم، گام فرانهد.

کلابی به سوی زفر بن حرث شتافت و مردم عامر به سوی او شتافتند و همگی کشته شدند. قعقاع به بجیر بن دلجه که از یاران علی بود، گفت: ای بجیر بن دجله، یارانت را آواز ده که شتر شوم را پی کنند پیش از آنکه شما کشته شوید و مادر خداگرایان آسیبی ببینند. بجیر آواز داد: ای خاندان‌ضبه، ای عمرو بن دلجه، مرا به‌سوی خود فراخوان. مرد او را به سوی خود خواند. عمرو بن دلجه گفت: آیا تا هنگامی که به سوی شما بازگردم، زینهار دارم؟ گفت: آری. او پای اشتر را از زمین بسرکند و خود را بر پهلوی آن افکند و شتر بانگ در گلوی خود پیچاند و ناله سر داد. قعقاع به پیرامونیان خود (یا پیرامونیان شتر) گفت: شما زینهار دارید. وی وزفر همداستان شدند که بندهای پالان شتر را ببرند. کجاوه را برداشتند و بر روی زمین گذاشتند. کجاوه از بس تیرباران، مانند خارپشت گشته بود. آنگاه این دو بر پیرامون کجاوه چرخیدن گرفتند و کسانی که بر گرد اشتر بودند، رو به گریز نهادند. چون شترپرستان شکست خوردند، علی آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: هان ای سپاهیان اسلامی و پیام‌آوران دادگری، گریخته‌ای را پیگرد نکنید و زخم خورده‌ای را نیازارید و گام به خانهٔ کسی نگذارید. علی تنی چند را فرمود که آن کجاوه را از میان کشتگان بیرون آورند. به برادرش محمد بن ابی‌بکر فرمود که برای آن زن سراپرده‌ای برافرازد. به وی فرمود:

بنگر آیا به زن آسیب یا زخمی رسیده است یا نه. محمد بن ابی‌بکر سر به درون کجاوه برد. زن پرسید: کیستی؟ محمد پاسخ داد: دشمن داشته‌ترین کسانت به نزدیك تو. زن پرسید: پسر خثعمیه؟ محمد گفت: آری. زن گفت: ای پدرم برخی تو باد! سپاس خدای را که به تو گزندی نرسید.

گویند: چون شتر فروافتاد، محمد بن ابی‌بکر همراه عمار بن یاسر به سوی آن شتافتند و کجاوه را از روی آن برداشتند و به‌جایی دور و برکنار از گیرودار مردان بردند. محمد دست به درون کجاوه برد. زن پرسید: این کیست؟ محمد گفت: برادر نیکوکارت. زن‌گفت: بدا به روزگارت! محمد پرسید: به تو گزندی رسیده است؟ زن گفت: تو را بدان چه کار؟ محمد گفت: پس آن گمراهان به کجا شدند؟ زن گفت: بلکه راه یافتگان. عمار بـه وی گفت: مـادرم، شمشیر زدن امروزیِ پسرانت را چون یافتی؟ زن گفت: من مادر تـو نیم. عمار گفت: هستی اگرچه نخواهی. زن گفت: بر خود می‌بالید کـه فیروز گشتید و چنین کارهای بیدادگرانه به راه انداختید. بسی دور است؛ به خدا سوگند که هرگز کسانی با ایـن خوی و منش، بـر پیروزی راستین دست نخواهند یافت!

آنان کجاوهٔ آن زن را برداشتند و به کناری بردند و کسی را به نزدیکی آن راه ندادند. علی به نـزد آن زن آمد و پرسید: کنیزك، چونی؟ زن گفت: خوبم. علی فرمود:خدایت ببخشاد. زن گفت: تو را نیز. اعین بن ضُبَیْعَة بن اَعْیَنِ مجاشعی فراز آمد و سر به درون کجاوه برد. عایشه گفت: گم شو، خدایت نفرین کناد. اعین گفت: به خدا سوگند، اینکه می‌بینم، خود «حمیراء» [دخترك سرخ و سپید] است! عایشه گفت:خدا پرده‌ات بدرّد، دستت ببرّد و شرمگاهت آشکار سازد. چندی برنیامد کـه اعین کشته شد و دستش از پیکر جـدا گشت و پیکرش برهنه در ویرانه‌ای از ویرانه‌های ازدیان افتاد. آنگاه مهتران کوفه به نزد عایشه آمدند و قعقاع بن عمرو ایشان را همراهی کرد و زن را درود فرستاد. عایشه گفت: دیروز دو مرد دیدم که مردانه جنگیدند و سخت کـوشیدند و سرود جنگ خـود را چنین و چنـان

خواندند؛ آیا همتای بصری خود را می‌شناسی؟ قعقاع گفت: آری، همان بود که گفت: «نامهربان‌ترین مادری هستی که می‌شناسیم». دروغ گفت. تو مهربان‌ترین مادری لیکن سر در برابر درستی و راستی فرود نیاوردی. عایشه گفت: به خدا سوگند آرزو کردم که بیست سال پیش از این مرده بودم!

قعقاع بن عمرو از نزد عایشه بیرون آمد و به سوی علی رفت و سر بر آستان وی سود. علی فرمود: به خدا آرزو کردم که بیست سال پیش ازاین مرده بودم. علی در آن روز پس از پایان کازار می‌سرود:

اِلَیْكَ اَشْكُو عُجَرِی وَ بُجَرِی　　وَ مَعْشَراً اَغْشَوا عَلَیَّ بَصَرِی
قَتَلْتُ مِنْهُم مُضَراً بِمُضَرِی　　شَفَیْتُ نَفْسِی وَ قَتَلْتُ مَعْشَرِی

یعنی: خدایا، از درد و رنج خویش به درگاه تو می‌نالم؛ از کسانی گله می‌آغازم که خاك در دیدهٔ بینای‌من افشاندند گرچه بینشم را نتوانستند از من گرفت. از میان ایشان مضریان را به خونخواهی مضریان خود کشتم؛ جانم را بهبود بخشیدم ولی کسان خود را کشتم.

[جنگ شتر در روز یك‌شنبه دهم جمادی‌الثانی سال ۳۶/ ۴ دسامبر (۱۳ آذر) ۶۵۶ م رخ نمود].

چون شب فرارسید، برادرش محمد بن ابی‌بکر او را به درون بصره برد و در خانهٔ عبدالله بن خلف خزاعی در نزد صفیه دختر حرث بن ابی‌طلحة بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار مادر طلحة الطلحات بن عبدالله بن خلف جای داد. زخمیان شبانه از میان کشتگان بیرون آمدند و به درون بصره خزیدند. علی سه روز در بیرون بصره ماند و به مردم دستوری داد که مردگان خود را به خاك سپارند. مردم بیرون آمدند و ایشان را به‌خاك سپردند. چون بر لاشهٔ کعب بن سوار گذشت، فرمود: آیا گمان می‌برید که او همراه نابخردان بیرون آمد و این «حبر» [دانشمند یهودی] در اینجا در برابر شماست! بر پیکر عبدالرحمان بن عتاب گذشت و گفت: این از بهادران این مردم بود (که دیگران بر گرد وی می‌چرخیدند). مردم همداستان شدند که بدو تن دردهند و در پشت سر او [علی؟] نماز بخوانند. بر کشتهٔ طلحة

بن عبیدالله گذشت و فرمود: ای وای من بر تو ای ابومحمد! همگی خدا راییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). به خدا هرگز خوش نداشتم که قرشیان را چنین در خاك و خون تپیده ببینم. به‌خدا تو آن‌چنانی که آن سخنسرا گفته است:

فَتیً کَانَ یُدْنیهِ الغِنَی مِنْ صَدیقِهِ   اِذَا ما هُوَ اسْتَغْنَی وَ یُبْعِدُهُ الفَقْرُ

یعنی: جوانمردی بود که بی‌نیازی او را به دوستش نزدیك می‌ساخت و این به هنگامی بود که دوست بی‌پروایی می‌نمود و تهیدستی را مایهٔ دوری می‌شمرد.

علی با آن سینهٔ پرمهر و دل بی‌کینه، بر هر کشته‌ای از لشکر دشمن که می‌گذشت و او را به‌گونه‌ای نیکی می‌شناخت، می‌فرمود: برخی گمان می‌برند که جز بی‌سروپایان به جنگ ما بیرون نیامدند؛ پس این پارسای کوشا در میان ایشان چه می‌کند! بر کشتگان هر دو سپاه از بصریان، و قرشیان هردو لشکر از این و آن گروه نماز خواند. فرمان داد که دستان و پای‌ها را در گوری بزرگ به خاك سپردند. همهٔ آنچه را در لشکرگاه بود، گرد آورد و به مزگت بصره فرستاد و گفت: هرکه هرچه را می‌شناسد، برگیرد مگر جنگ افزاری که در گنج‌خانه بوده است و نشان دولت را دارد. همهٔ کشتگان ده‌هزار تن بودند: نیمی از یاران علی، نیمی از پیروان عایشه. گزارش‌های دیگری به جز این را نیز آورده‌اند. از مردم ضبه هزار تن کشته شدند و از بنی عدی بر پیرامون شتر هفتاد کس که همگی قرآن‌خوان بودند به‌جز جوانان و کسانی که ناخوانا بودند. چون علی از جنگ بپرداخت، احنف بن قیس همراه بنی‌سعد به نزد او آمدند. اینان از جنگ روی برگاشته بودند و در گوشه‌ای به‌نگرش رویدادها پرداخته بودند. علی به وی گفت: پایان داستان را بیوسیدی تا بر ما چه رود؟ احنف گفت: خود را در آنچه کردم جز نیکوکار نمی‌بینم و به‌فرمان تو بود آنچه انجام یافت ای سرور خداگرایان. مهربان باش زیرا راهی که تو در پیش گرفته‌ای، بس دراز است. تو فردا بیش از دیروز به من نیازمند خواهی بود. نیکوکاری مرا بشناس و دوستی

مرا پاك و پالوده بشمار و مرا برای فردای خود پایدار بدار. چنین مگوی که من همواره نیکخواه تو بوده‌ام و هستم.

علی روز دوشنبه به شهر بصره درآمد. مردم با پرچم‌های خویش با او بیعت کردند و حتی زخمیان و زینهاردادندگان فراز آمدند و دست بیعت به وی دادند. عبدالرحمان بن ابی‌بکره نیز با زینهار-خواهان به نزد وی آمد. همگی با وی بیعت کردند. علی به وی گفت: چه‌گونه باید رفتار کرد با کسی که از یاری من واپس کشید و دگرگونی رویدادها را همی بیوسید؟ خواسته‌اش ابوبکره بود. عبد-الرحمان گفت: به خدا که او بیمار است و شادمانی تو را خواستار. علی گفت: پیشاپیش من راه برو! عبدالرحمان با وی به راه افتاد و به‌نزد پدرش رفت. چون علی بر وی درآمد، فرمود: از یاری من دست بداشتی و چگونگی سرنوشت مرا بیوسیدی؟ با این همه، علی دست بر سینهٔ او نهاد و او را پرسش و پرستاری کرد و فرمود: این، دردی آشکار است. ابوبکره از گناه خود پوزش خواست و علی پوزش او را پذیرفت. خواست او را به فرمانداری بصره برگمارد ولی مرد نپذیرفت و گفت: مردی از خویشاوندان خود را برگمار که مردم بدو آرام گیرند. من به هنگام بایسته رایزنی او خواهم کرد. علی و ابوبکره بر این پایه از هم جدا شدند که عبدالله بن عباس به فرمانداری بصره برگماشته شود. زیاد بن ابیه را بر باژ و گزیت گماشت و گنج‌خانه را بدو سپرد و عبدالله بن عباس را فرمود که گفتار و پند و اندرز وی بنیوشد. زیاد در این هنگام راه گوشه‌گیری سپرده بود. آنگاه به نزد عایشه رفت که در خانهٔ عبدالله بن خلف به‌سر می‌برد و این بزرگ‌ترین خانهٔ بصره بود. دید که زنان بر عبدالله بن خلف وعثمان بن‌خلف شیون‌می‌کنند. عبدالله درکنارعایشه کشته شده بود و عثمان در کنار علی. صفیه زن عبدالله روسری پوشیده بود و زار می‌گریست. چون او را دید، فریاد برآورد: ای علی، ای کشندهٔ دوستان، ای پراکنندهٔ انجمنیان! خدا پسرانت را بی‌پدر کناد چنان که پسران عبدالله را بی‌پدر کردی! علی هیچ پاسخ نگفت. سرور خداگرایان بر عایشه درآمد و او را درود فرستاد

و در نزد او نشست و گفت: صفیه از در نامهربانی با ما سخن گفت، ولی من‌از هنگامی که وی دخترکی خردسال بیش نبود، او را ندیده بودم.

چون علی بیرون رفت، بار دیگر صفیه بر سر راه او پدیدار گشت و پیغاره‌ها بر زبان راند. علی هیچ گفتاری بر زبان پاک‌رفتار خود نراند. باز آواز ناسزا از درون خانه بلند شد. استر خود را نگه داشت و فرمود: بر آن شدم‌که در این‌خانه (آن را با انگشت نشان داد) بگشایم و همهٔ ماندگاران آن را از دم تیغ بگذرانم. در آن گروهانی از آسیب‌دیدگان و زخمیان بودند. علی را از نهادمان ایشان آگاه ساختند و او خود را به ناآگاهی زد و از آنجا درگذشت و خاموشی گزید. شیوهٔ کار او این بود که: گریزانی را نمی‌کشت، زخم‌خورده‌ای را نمی‌آزرد، پرده‌ای را بالا نمی‌زد و هیچ‌پشیزی‌از کسی نمی‌گرفت.

چون علی از نزد عایشه بیرون آمد، مردی از ازد به وی گفت: به خدا سوگند که این زن بر ما چیره نگردد! علی برآشفت و فرمود: خاموش باش! پرده‌ای مدران، به درون خانه‌ای پای نگذار، زنی را باسخنی گزندناك میازار و اگر زنان بر شما تازند و پردهٔ آبروی‌شما بدرند و رهبران شما را نابخرد بخوانند و نیکان شما را به بدی نام برند، هیچ آسیبی به ایشان مرسانید که بانوان مردمی نازك و زودشکنند؛ هنگامی که این زنان بت‌پرست بودند، ما را فرموده بودند که دست از ایشان بداریم؛ چه رسد به اکنون که مسلمانند.

علی روانه گشت و دراین زمان مردی خود را به‌وی رساند و گفت: ای سرور خداگریان، دو مرد بر در خانه ایستادند و کسی را با زبان آزردند که نشاید آزرد و گمان می‌رود گفتار این دو از ناسزاهای صفیه برای تو گزیده‌تر باشد. علی پرسید: دریغ از تو، شاید عایشه را آزردند؟ گفت: آری؛ یکی از دو مرد به عایشه گفت: ای مادر ما، خدا کیفر نامهربانی‌ات را به تو دهاد! دیگری گفت: ای مادر من، به خدا بازگرد که لغزیدی! علی قعقاع بن عمرو را روانه کرد که ماندگاران خانه را آوردند. آنان گفتند: دو مرد از ازدیان کوفه یعنی عجلان بن عبدالله و سعد بن عبدالله بودند. علی این دو

را صد تازیانه زد و رخت از تن‌شان برکند.

آن روز عایشه از کشتگان مردم پرسش کرد؛ چه آنان که با وی بودند و چه آنان که بـر وی. مردم در نزد وی بودند. هـر بار که گزارش مرگ یکی از همگان می‌دادند، می‌گفت: خدایش بیامرزاد. به او گفتند: این چه‌گونه تواند بود؟ گفت: پیامبر خدا (ص) چنین گفت کـه بهمان در بهشت است و بهمان در بهشت. علـی گفت: امیدوارم همهٔ آنانی که از رزمندگان این جنگ (در هر دو سوی) دلی پاك و اندیشه‌ای تابناك برای خدا داشته‌اند، به فرمان خدا به بهشت روند.

آنگاه علی همهٔ آنچه را که بایسته بود، از بار و بنهٔ زندگی و ساز و برگ و ستور سواری و خوراك و هرگونه کالا برای عایشه آماده ساخت و همهٔ کسانی را که از جنگ رهیده بودند، همراه او روانه ساخت و اینان به‌جز کسانی بودند که می‌خواستند در بصره بمانند. برای عـایشه، چهل زن از بانـوان سرشناس بصره را برگـزید و برادرش محمدبن ابی‌بکر را همراه وی گسیل‌کرد. چون روز کوچیدن عایشه فرارسید، علی فـراز آمد و به سان پسواز بـر سر راه وی ایستاد و مردم نیز بدانجا آمدند. عایشه بیرون آمد و ایشان‌را بدرود گفت و چنین سخن راند: ای فرزندان من، بیایید از نکوهش همدگر دست بداریم. به خدا که از دیرباز میان من و علی چیزی نبـود جز آنچه میان زن و خویشاوندان شوهرش پیش‌می‌آید. او، با همهٔ بهانه‌جویی‌های من، از نیکان است. علی فرمود: راست می‌گوید؛ به‌خدا که میان من و او جـز همان کـه گفت، چیزی در کار نبـود. او همسر پیامبرتان در این سرای و آن سرای است.

عایشه روز شنبه یکم‌رجب/۲۴ دسامبر ۶۵۶م بیرون‌رفت و علی چندین فرسنگ او را پسواز کرد و پسرانش را فرستاد که یك روز همراه وی ره نوردند. او را به مکه فرستاد و عایشه حج بگـزارد و سپس به مدینه بازگشت. هنگامی‌که عماربن یاسر او را بدرود گفت، به‌وی گفت: چه دور است ایـن راهپیمایی تو از آنچه تـو را بدان فرمودند و سفارش‌کردند! عایشه گفت: از هنگامی‌که تو را می‌شناسم

گویندهٔ بی‌چون و چرای راستی و درستی بوده‌ای. عمار گفت: سپاس خدای را که بر زبان تو به سود من داوری کرد.

اما شکست‌یافتگان، چگونگی کار ایشان را فـرانمودیم. یکی از ایشان عُتْبَة بن ابی‌سفیان بود. وی و عبدالرحمان بن حکم و یحیی بن حکم بیرون آمدند و در شارسان‌ها روان گشتند. عصمة بن اُبَیْر تَیْمی را با ایشان دیدار افتاد. به ایشان پیشنهاد کرد: آیا می‌خواهید شما را پنـاه دهم؟ گفتند: آری. او ایشان را فـرود آورد و پناه داد و پذیرایی کرد تا زخم‌های‌شان بهبود یافت و ایشان را همراه چهارصد سواره روانهٔ شام کرد. چون به دُومَةُالجَنْدَل رسیدند، گفتند: زینهار خویش به خوبی پاس داشتی و آنچه را بر تو بایسته بود، انجام دادی. او بازگشت. عبدالله بن عامر نیز بیرون رفت و او را با مردی از بنی‌حرقوص به‌نام «مُرّی» دیدار افتاد که وی را پناه داد و به سوی شام روانه ساخت. مروان بن حکم به مالك بن مسمع پناه برد که وی را پاس داشت و پناه داد. بنی‌مروان به هنگام روی کار آمدن، این کار او را به یاد آوردند و او از ایشان سود فراوان یافت و آنان بدو پایگاه بلند ارزانی داشتند. برخی گویند: مروان همراه عایشه در خانهٔ عبـدالله خلف از دشمنان علی فـرود آمد و آن زن را تا حجاز همراهی کرد. چون زن رهسپار مکه شد، مروان روانهٔ مدینه گشت. عبدالله بن زبیر در خانهٔ مردی ازدی به‌نام «وزیر» فرود آمد. عبد-الله به وی گفت: به نزد مادر خداگـرایان شو و او را از جایگاه من آگاه ساز ولی مبادا که محمد بن ابی‌بکر از چگونگی کار آگاه گردد. مرد به نزد عایشه آمد و او را آگاه ساخت. زن گفت: محمد بن ابی‌-بکر را به نزد من آورید. وزیر گفت: او مرا از آگاه ساختن محمد بازداشت. عایشه سخن وی نشنود و کس به‌نزد محمد فرستاد و گفت: با این مرد روانه شو تا خواهرزاده‌ات را به نزد من آوری. مرد با او روانه شد و عبدالله بن زبیر و محمد بن ابی‌بکر بیرون آمدند تا به خانهٔ عبدالله بن خلف به نزد عایشه رسیدند.

چون علـی از بیعت مردم بصره بپرداخت، دارایی گنج‌خـانه را آمارگیری کرد و در آن ششصدهزار [درم یا دینار] و افـزون بر آن

یافت. این سیم بر کسانی که در کنار وی جنگیده بودند، بخش کرد. هر مردی را پانصد [درم] رسید. علی فرمود: اگر بر شامیان پیروز گردید، افزون بر بخشش‌های نامزد کرده‌تان، به هرکدام چندین سیم دهم. سبئیان در این باره به ناسزا سخن گفتند و در نهان بـر علی خرده گرفتند. نیز هنگامی که گفت: بصریان را تاراج نکنید، بر او خرده گرفتند و گفتند: او را چه می‌شود کـه خون‌های ایشان بر ما روا می‌سازد و دارایی‌هـای‌شان را ناروا می‌گرداند؟ علی فـرمود: اینان کسانی مانند شمایند؛ هرکس دست از ما بدارد، مانند خود ماست و هرکه بد لگامی و سرسختی کند، از جان و دل با وی کارزار کنیم.

قعقاع بن عمرو گفت: چیزی همانندتر به‌همتای خود از پیکارِ دلِ دو سپاه در جنگ شتر به دل دو سپاه در جنگِ صفین به چشم ندیدم. یك بار به خود آمدیم و دیدیم که ایشان را با نیزه‌های خود همی رانیم و بر بازوها (یا خدنگ‌ها یا پیکان‌ها)ی خـویش تکیه همی زنیم و ایشان به سامان رفتار می‌کنند. اگر مردان بر زبر آن راه می‌رفتند، ایشان را تاب می‌آورد. عبدالله بن سنان کاهلی گفت: چون جنگ شتر آغاز گشت، همدگر را تیرباران کـردیم تا تیرها به پایان رسیدند. آنگاه نیزه‌ها برافراشتیم و در سینه‌های همدگر فـرو بردیم تا درهم شکستند و در پیکرهای ما و پیکرهای ایشان ماندند و بافتی از آهن پدید آوردند که اگر سواران می‌خواستند، می‌توانستند بر زبر آن راه روند. آنگاه علی آواز داد: ای فرزندان مهاجران، شمشیرها از نیام برآورید! آواز چکاچاك آنها به فروکوفتن گازران می‌مانست.

مردمان مدینه همان روز جنگ، پیش از فرو شدن خورشید، از نبرد شتر آگاه گشتند. کرکسی بزرگ بـس آبی در پیرامون مدینه چرخید و از چنگال‌آن چیزی آویزان‌بود. آن‌چیز از چنگ آن لاشخوار بر زمین افتاد و اینك مردم دیدند دست مردی است که در یکی از انگشتانش انگشتری است که نگار نگین آن «عبدالرحمان بن عتاب» است. مردمان ماندگار در میان مکه و مدینه و بصره از دستان و پاـ هایی که لاشخوران و کرکسان به سوی ایشان می‌بردند، از درگیری

جنگ آگاه گشتند.

علی می‌خواست در بصره ماندگار گردد و کار این شارسان را به سامان آورد ولی سبئیان او را وادار کردند که با شتاب از آن شهر کوچ کند چه ایشان بی‌دستوری وی روانه گشتند و علی با شتاب در پی ایشان روانه شد تا اگر ایشان بخواهند دست به‌کاری ناشایست یازند، دست‌شان برتابد.

[گزارشی دیگر دربارهٔ جنگ شتر (جمل)]

دربارهٔ انگیــزهٔ جنگ شتر جــز آنچه گذشت نیز گــزارش‌هایی آورده‌اند،اگرچه در این باره همداستانند کــه یاران عایشه رهسپار گشتند و در بصره فرود آمدند و جنگ نخست را با عثمان بن حنیف و حکیم انجام دادند.

اما روانه شدن علی بن ابی‌طالب و برکنارکردن ابوموسی‌اشعری، دربارهٔ آن گفته شده است: چون علی، محمد بن ابی‌بکر را به سوی ابوموسی گسیل کرد و آن پیش آمد که گزارش آن بگذشت، هاشم بن عتبة بن ابی‌وقاص به نزد علی به ربذه رهسپار شد و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت. علی او را به نزد ابوموسی برگرداند و پیام داد: مردم را به‌یاری من روانه کن زیرا من تو را به فرمانداری کوفه برنگماشتم جز برای اینکه در راه دست یافتن بر درستی و راستی و پیروز کردن آن، از یاران من باشی. ابو موسی از پذیرفتن فرمان وی سر برتافت.

هاشم برای علی نوشت:همانا من بر مردی فرود آمدم که‌از اندازه درگذشته است، بد سگال است و دشمنی‌اش آشکار. نامه را با مُحِلّ‌بن ابی‌خلیفهٔ طایی روانه ساخت.

علی پسرش حسن و عمار بن یاسر را روانه ساخت که مردم را به جنگ برشورانند. قَــرَظَة بن کعب انصاری را بــه فرمانداری کوفه گسیل کرد و همراه او برای ابوموسی نوشت کــه: حسن و عمــار را روانه کردم تا مردم را به جنگ برشورانند؛ قرظة بن کعب را به فرمانداری کوفه برگماشتم و بدان سامان فرستادم. نکوهیدهٔ رانده

از کار ما کناره‌گیر که اگر نکنی، من او را فرمودم که با تو به‌پیکار برخیزد و اگر بجنگد و بر تو پیروز گـردد، تو را پاره پاره کند. چون پیك و نامه بر ابوموسی درآمد، از کار کناره گرفت. حسن مردم را به جنگ برشوراند و مردمان رهسپار جنگ شدند به گونه‌ای که یاد آن بگذشت. علی به سوی بصره روانه شد.

جَون بن قتاده گوید: من با زبیر بودم که سواره‌ای به نزد او آمد که رو به راه داشت. سواره گفت: درود بر تو ای فرمانـروا. زبیر درود او را پاسخ گفت. سواره گفت: ایـن مردم بدین سامـان روی آورده‌اند و به‌چنین و چنان‌جایی رسیده‌اند. من از ایشان ژنده‌پوش‌تر در جنگ‌افزار و کم‌تر در شمار و هراسیده‌تر در دل‌هـای نااستوار ندیدم. آنگاه آن سواره بازگشت و سواره‌ای دیگر آمد و گفت: این مردم روی بدین سامان آوردنـد و به چنین و چنـان جایی رسیدند. چون شنیدند که خدا چندین مردان جنگی و این همه جنگ‌افزارهای کاری برای شما گرد آورده است، ترسیدند و رو به گریز نهادند. زبیر گفت: بس کن! به خدا که اگر علی بن ابی‌طالب جز دسته‌ای خس و خاشاك نیابد، به پیکار ما شتابد. مرد به راه خود رفت.

سواره‌ای دیگر فرارسید و در این هنگام سواران می‌خواستند از میان گرد و خاك بیرون آیند و پدیدار گردند. او گفت: این مردم رو به‌سوی تو آورده‌اند و من با عمار یاسر دیدار و گفت و گو کردم. زبیر گفت: او در میان ایشان نیست. مرد گفت: آری به خـدا که هست. زبیر گفت: به خدا سوگند که خدا او را در میان ایشان جای نداده است. مرد گفت: به‌خدا که خدا او را در میان ایشان جای داده است. چون سخن خود را چندین بار بـر زبان راند، زبیر دو مرد را فرستاد که بنگرند. ایشان روانه شدند و سپس بازآمدند و گفتند: مرد راست می‌گوید. زبیر گفت: آخ که بینی‌ام به خاك مالیده گشت! وای کمرم شکست! آنگاه او را لرزه فروگرفت و جنگ‌افزارش همی فروریخت. جون گوید: گفتم: بادا که مادرم به سوگم درنشیند! این همان مردی است که من می‌خـواستم در راهش بمیرم یا در کنارش

زندگی کنم. چنین‌کاری بر سرش درنیامده‌است جز به‌انگیزهٔ گفتاری که از پیامبر خدا (ص) شنیده است. چون روانــه گشت و از رزم کناره گرفت و علی از راه فرارسید. چون مردم در سر جاهای خود آرام گرفتند، زبیر و طلحه را فراخــواند و هرسه در میان دو سپاه ایستادند. در اینجا آن گزارش‌هایی را که یادش گذشت، دربارهٔ کار زبیر و بازگشت وی و سوگند خوردن و شکستن سوگند و پــرداختن تاوان برای آن بازگفته‌اند.

چون سپاهیان شتر بر جنگ و ستیز پافشاری کردند، علی گفت: کدام‌یك از شما این قرآن را برمی‌گیرد و این مردم را به سوی آنچه در آن است، فرامی‌خواند؟ اگر دستش بریده گشت، آن را با دست دیگر خود می‌گیرد و اگر آن را بریدند، آن را با دندان خود استوار می‌دارد تا او را می‌کشند.

جوانی گفت: من چنین کنم.

علی او را بر سپاهیانش چرخاند و جز همان جوان کسی فراـ خوانش را پاسخ نگفت. سه بار چنین کرد و سپس قرآن را بدان جوان سپرد. جوان ایشان را به قرآن فراخواند و آنان دست راست او را بریدند. آن را با دست چپ گرفت که آن هم بریده شد. پس آن را با دهان و سینه‌اش فروگرفت و خون از پای تا سرش فــرو می‌بارید. سرانجام کشته شد.

علی فرمود: هم‌اکنون جنگ با ایشان روا گشت.

مادر جوان گفت:

لَاهُــمَّ اِنَّ مُسْلِمــاً دَعَــاهُمْ   يَتْلُو كِتَابَ اللّٰهِ لَا يَخْشَاهُمْ
وَ اُمُّهُــمْ قَــائِمَةٌ تَــرَاهُــمْ   تَأْمُرُهُمْ بِالقَتْــلِ لَا تَنْهَاهُمْ
قَدْ خُضِبَتْ مِنْ عُلَقٍ لِحَاهُمْ

یعنی: بارخدایا، آگاه باش که جوانمردی مسلمان به نزد ایشان شد. نبشتهٔ خدا را برایشان خــواند و هراسی از ایشان بــه دل راه نداد. مادرشان ایستاده بود و ایشان‌را می‌دید. به‌کشتارشان می‌خواند

و از این کارشان بازنمی‌داشت. ریش‌های همه‌شان با خون سیاه‌رنگ شده بود.

بال راست سپاه علی بر بال راست سپاه شترپرستان تاختن آورد. جنگ میان دو سوی درگرفت و مردم به عایشه پناهیدند. بیش‌ترشان از مردم ازد و ضبه بودند. جنگ‌شان از بالا آمدن روز تا نزدیك نماز دگر به درازا کشید و آنگاه شتریان شکست خوردند و رو به گریز نهادند. مردی از ازد فریاد برآورد: تازش آورید! محمد بن علی او را بزد و دستش را برید. مرد گفت: ای ازدیان، بگریزید! آنان بانگ برآوردند: ما بر آیین علی هستیم. در اینجا مردی از بنی‌لیث گفت:

سَائِلْ بِنَـاجِيْـنَ لَقِينَا الأَزْدَا　　وَ الخَيْلُ تَعْدُوا اَشْقَراً وَ وِرْداً
لَمَّا قَطَعْنَا كِبْـدَهُم وَ الزَّنـدَا　　سُحْقاً لَهُمْ فِي رَأْيِهِمْ وَ بُعْـداً

یعنی: دربارهٔ ما بپرس که چگونه با ازدیان دیدار کردیم. اسبان سرخ‌وش و زردگون به‌تاخت‌پیش‌می‌آمدند. جگرهای ایشان‌را دریدیم و بند دست‌های‌شان را بریدیم. دور بادند و نابود که اندیشه‌ای کژ در سر می‌پروراندند.

عمار بن یاسر بر زبیر تاختن آورد و نیزه همی بر پیرامون او چرخاند.

زبیر گفت: ای ابوالیقظان، می‌خواهی مرا بکشی؟

عمار گفت: نه، ای ابو عبدالله، برگرد.

زبیر برگشت. عبدالله بـن زبیر زخمی شد و خـود را در میان زخمیان انداخت. وی سپس بهبود یافت. شتر را پی کردند. محمدبن ابی‌بکر عایشه را برگرفت و او را فرود آورد و سراپرده‌ای برای وی برافراشت. علـی برسر عـایشه ایستاد و بـه وی گفت: مردم را برشوراندی و اینك دیدی که همگی رو به گریز نهادند. ایشان‌را بر یکدیگر برآغالیدی تا همدگر را کشتار کردند (علی سخنان بسیار با وی گفت).

عایشه گفت: سروری یافتی، گذشت کن[7]. خوشا آزمونی که‌مردم تو امروز دارند!

علی او را روانه کرد و گروهی از مردان و زنان را همراه او ساخت و هرچه می‌خواست، بدو ارزانی داشت و همهٔ نیازهای وی را برآورد.

[کشتگان جنگ شتر]

من دربارهٔ جنگ شتر تنها همان را گزارش کردم که ابوجعفر طبری آورده است زیرا وی درست‌گوترین و استوارترین‌گزارشگران تاریخ است. دیگر مردمان تاریخ‌های خود را بر پایهٔ خواهش‌های دل خود از گزارش‌ها انباشته‌اند.

از میان کشتگان پیکار شتر اینان را می‌توان یاد کرد: عبد-الرحمان بن عبیدالله برادر طلحه (از یاران پیامبر)، عمرو بن عبدا-الله بن ابی قیس بن عامر بن لوی از یاران، مُحرز بن حارثة بن ربیعة بن عبدالعزی‌بن عبد شمس از یاران‌که عمر او را به‌فرمانداری مکه برگماشت و سپس برکنار ساخت، مُعْرِض بن عِلاَط سُلَمی برادر حجاج بن علاط که در کنار علی جان باخت، مجاشع بن مسعود سلمی، مجالد بن مسعود (هر دو در پیش روی عایشه)،هردو از یاران که بی‌گمان مجاشع در کنار شتر کشته شد، عبدالله بن حکیم بن حزام اسدی قرشی همراه عایشه که وی به روز گشوده شدن مکه اسلام آورد، هند بن ابی‌هالهٔ اُسَیِّدی که مادرش خدیجه دخت خویلد همسر پیامبر (ص) بود و او در کنار علی کشته شد و برخی گفته‌اند:در بصره مرد ولی گزارش نخست درست‌تر است، هلال بن وکیع بن بشر تمیمی از یاران همراه‌عایشه و مُعاذبن‌عفراء و برادرش‌معوِّذبن‌عفراء هر دو پسران حرث‌بن رفاعهٔ انصاری از جنگاوران بدر در کنار علی. برخی گویند: این معاذ زنده ماند و در نبرد «حره» [کشتار همگانی

---

۷. مثلی عربی است که به گفتهٔ میدانی نیز نخستین‌بار عایشه آن را در همین روز بر زبان آورد: **مجمع‌الامثال**، افست آستانه، مشهد، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ج۲، ص ۲۳۷: قَدْ مَلَکْتَ فَاسْجِحْ.«سجح» در بنیاد به معنی نرمش و آسان‌گیری است.

مردمان مدینه به فرمان یزید بن معاویه] کشته شد.

[واژهٔ تازه پدید]

أُسَیِّدی: به ضم همزه منسوب به أُسَیِّد که تیره‌ای از تمیم است.
تَیِّهان: به فتح تای دو نقطه‌ای بر زبر با تشدید یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایانش نون است.
شَبَث: به فتح شین نقطه‌دار و بای تك نقطه‌ای که درپایان آن ثای سه نقطه‌ای است.
سَیْحَان: به فتح سین بی‌نقطه و سکون یای دونقطه‌ای در زیر و فتح حای بی‌نقطه که در پایانش نون است.
نَجَبَه: به فتح نون و جیم و بای تك نقطه‌ای.
عَمِیره: به فتح عین و کسر میم.
أُبَیر: به ضم همزه و فتح بای تك‌نقطه‌ای.
خِرِّیت: به کسر خای نقطه‌دار و رای تشدیددار و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن تای دو نقطه‌ای بر زبر است.

روی آوردن خارجیان به سیستان

در این سال پس از پایان پیکار شتر، حَسَکَة بـن عتاب حَبَطی و عِمران بن فُضَیل برجمی همراه گدایان عرب روانه شدند و در زالق از شارسان سیستان فـرود آمدند. مردم آن پیمان خـود را گسسته بودند. اینان از آنجا اندازه‌ای دارایی به دست آوردند و سپس به زرنج رفتند. مرزبان آن از ایشان ترسید و با ایشان از در آشتی در آمد و اینان بدان درآمدند و سرودخوان چنین سرود:

بَشِّرْ سَجِسْتَان بِجُـوعٍ وَ حَرَبْ   بِابْنِ الفُضَیْلِ وَ صَعَالِیكِ العَرَبْ
لَا فِضَّةٌ تُغْنِیهِمْ وَ لَا ذَهَبْ

یعنی: سیستان را به گرسنگی و جنگ مژده بده؛ به پسر فضیل و گدایان عرب؛ نه سیمی ایشان را سود بخشد و نه زری.

علی عبدالرحمان بن جرو طایی را به رزم ایشان گسیل کرد که

حسکه او را کشت. آنگاه سرور خداگرایان برای عبدالله بن عباس نامه نوشت و او را فرمود که مردی را به فرمانداری سیستان برگمارد و چهار هزار مرد جنگی را همراه او روانه سازد. وی ربْعیّ بن کاس عنبری را روانه ساخت و حصین بن ابی‌حر عنبری را با وی همراه کرد. چون بدانجا رسید، حسکه به پیکار با او درایستاد و کشته شد و ربعی آن سرزمین‌ها را فروگرفت.

فیروز حُصین را به این حصین بن ابی حر نسبت می‌دادند و او سیستانی بود.

کشته شدن محمد بن ابی‌حُذَیْفَه

در این سال محمد بن ابی‌حذیفه کشته شد. پدرش ابو حذیفة بن عتبة بن ربیعة بن عبد شمس در جنگ یمامه کشته شده بود و این پسرِ خود محمد را به جای هشته بود. عثمان بن عفان پرداخت هزینهٔ زندگی وی و نگهداشت او را به گردن گرفت و او را به‌خوبی پرورد و به بار آورد. از میان آنچه دربارهٔ وی گفته شد این بود که باری باده‌ای نوشید و عثمان او را تازیانه زد. آنگاه محمد پارسا گشت و به پرستش خدا روی آورد و از عثمان خواست که وی را فرماندار جایی سازد.

عثمان گفت: اگر شایسته بودی، تو را برمی‌گماشتم.

گفت: من به جنگیدن در دریا گرایش دارم؛ به من دستوری ده که به مصر شوم. عثمان به وی دستوری داد و ساز و برگ و جنگ‌افزار و توشه به وی ارزانی داشت. چون به مصر شد، مردم پارسایی او را دیدند و پیوستهٔ او شدند و او را بزرگ شمردند. وی همراه عبدالله بن سعد به جنگ صواری شد.

محمد وی را می‌نکوهید و عثمان را بـرای روی کار آوردن او نکوهش بیش‌تری می‌کرد. می‌گفت: عثمان مردی را بر سر کار آورده است که پیامبر خدا (ص) ریختن خون او را روا ساخته است. عبد-الله برای عثمان گزارش نوشت که: محمد بن ابی‌حذیفه و محمد بن ابی‌بکر شارسان‌ها را بر من تباه ساخته‌اند.

عثمان برای عبدالله نوشت: اما پسر ابوبکر، وی را باید به پدرش بوبکر و به خواهرش عایشه بخشید؛ اما پسر ابوحذیفه، او پسر من و پسر برادر من و پروردهٔ من و جوجهٔ قریش است.

عبدالله برای وی نوشت: این جوجه پر برآورده است و جز پرواز کردن کاری در برابرش نمانده است.

عثمان برای پسر ابوحذیفه سی هزار درم و اشتری با بار جامه‌های گرانبها روانه کرد. محمد این ارمغان را به مزگت آورد و در برابر دید مردم گذاشت و فریاد برآورد: ای مسلمانان، این عثمان را نمی‌نگرید که می‌خواهد با نیرنگ دینم را از دستم بیرون آورد و به من خاموشانه[8] بپردازد!

مردمان مصر هرچه بیش‌تر او را ستودند و عثمان را نکوهیدند. با وی بر سروری بیعت کردند. عثمان برای وی نامه نوشت و نیکی و پرورش و سرپرستی و رسیدگی به کارهای وی و کوشش‌های خویش در برآورد نیازهای وی و خوبی‌هایی را که به‌راستای او کرده بود، یادآور شد. در نامه نوشت: تو در برابر نیکوکاری‌های من به ناسپاسی روی آوردی و این در هنگامی است که من هرچه بیش‌تر به سپاسگزاری تو نیازمندم. این کار نیز محمد را از نکوهیدن عثمان و شوراندن مردم بر وی، بازنداشت. او پیوسته مردم را وادار کرد که به مدینه روند و عثمان را در میان گیرند. هرکس می‌خواست چنین کند، ابن ابی‌حذیفه به او یاری می‌رساند.

چون مصریان برای زدودن گزند عثمان از این کشور بیرون شدند، ابن ابی‌حذیفه در اینجا ماند و عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح از آن بیرون رفت. ابن ابی‌حذیفه بر کشور چیره شد و آن را فروگرفت و همچنان در آنجا ماندگار بود تا عثمان کشته شد و مردم با سرور خداگرایان علی علیه‌السلام بیعت کردند. معاویة بن ابی‌سفیان و عمروبن عاص بر ستیز با وی همداستان شدند. عمروعاص پیش از آنکه قیس بن سعد به فرمانداری مصر از سوی علی بدینجا آید، رهسپار این سرزمین گشت. او محمد بن ابی‌حذیفه را فریفت تا از

۸. خاموشانه: حق‌السکوت، رشوه.

آنجا همراه یک‌هزارتن از یاران خویش بیرون آمد و در عریش دژ–گزین شد. عمروعاص کشکنجیر۹ بر او برنشاند تا محمد با سی تن از یارانش فرود آمد و کشته شد.

این گزارش درست نیست زیرا علی در آغاز روی کار آمدن خود، قیس را به فرمانداری مصر برگماشت. اگر معاویه و عمرو پیش از آمدن قیس، محمد را کشته بودند، بر مصر چنگ می‌انداختند زیرا در این هنگام فرمانداری در کشور نمی‌بود که آن را پاس بدارد. هیچ‌کس را گمانی نیست که چیرگی معاویه و عمرو بر مصر پس از نبرد صفین بود. و خدا داناتر است.

گزارشی دیگر نیز در اینجا هست بدین گونه که محمد بن ابی–حذیفه مصریان را برای چالش با عثمان روانه ساخت. چون مردم او را در میان گرفتند، محمد عبدالله بن سعد را از مصر بیرون راند. وی کارگزار عثمان بود. محمد بر مصر چیره شد. عبدالله در مرز مصر فرود آمد و چگونگی کار عثمان را پایید و بیوسید. روزی سواره‌ای در برابر وی پدیدار شد. عبدالله از وی پرسش کرد و سواره گزارش داد که عثمان کشته شده است. عبدالله آیت مرگ برخواند [همگی خدا راییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶)]. عبدالله پرسید که مردم پس از او چه کردند.

سواره گفت: با علی بیعت کردند.

عبدالله آیت مرگ برخواند.

سواره گفت: همی بینم که روی کار آمدن علی در نزد تو با کشته شدن عثمان برابر است.

گفت: آری.

گفت: چنین پندارم که عبدالله بن سعد باشی.

گفت: آری.

سواره به وی گفت: اگر امیدی به خویشتن داری، بگریز بگریز! همانا اندیشهٔ سرور خداگرایان دربارهٔ تو و یارانت این است که اگر بر شما دست یابد، کشتارتان کند یا به جاهایی دوردست براند.

۹. کشکنجیر: عراده، سنگ‌افکن، پرتابه افکن، منجنیق.

اینك فرماندار است که در پی من می‌آید.

گفت: کیست؟

گفت: قیس بن سعد بن عباده.

عبدالله بن سعد گفت: خدا محمد بن ابی‌حذیفه را دور کناد که او بر پسر عموی خود ستم کرد و مردم را به‌زیان وی برشوراند با اینکه عثمان سرپرستی او را به دست گرفت و پروراند و بدو نیکی‌ها کرد. ولی محمد خوبی او را به بدی پاسخ گفت و مردم را بر او برآغالید تا او را کشتند. آنگاه [علی] کسی را به فرمانداری مصر برگماشت که از وی (محمد بن ابی‌حذیفه) و از عثمان هرچه بیش‌تر به دور بود. او را حتی یك ماه از فرمانداری سرزمینش برخوردار نساخت زیرا شایستهٔ این کار نشناخت. عبدالله گریزان بیرون آمد و به نزد معاویه رفت.

این گزارش نشان‌می‌دهد که چون قیس به‌فرمانداری مصر رسید، محمد بن ابی‌حذیفه زنده بود. درست همین است.

برخی گویند: عمروبن عاص پس از نبرد صفین روانهٔ مصر گشت. محمد بن ابی حذیفه او را دیدار کرد و سپاهی برای رزم در برابر او آراست. چون عمرو فراوانی سپاه او را دید، پیك و پیام به‌نزد وی فرستاد و این دو باهم دیدار کردند و انجمن آراستند. عمرو به وی گفت: کارهایی رخ داده است که می‌بینی و من با این مرد، یعنی معاویه، بیعت کرده‌ام. اما از بسیاری از کارهای وی ناخرسندم و نیك می‌دانم که رهبر تو علی از معاویه برتر است و جانی‌پاکیزه‌تر و پیشینه‌ای بیش‌تر دارد و بدین کار سزاوارتر است. مرا نویدگاهی نامزد کن که بی‌سپاه با تو دیدار کنم؛ تو با صد مرد جنگی بیایی و من با صد رزم‌آور؛ با ما جز شمشیرهای در نیام فرورفته نباشد. این دو بر این کار پیمان بستند و همداستان شدند و عریش را نویدگاه خود ساختند. عمرو به نزد معاویه برگشت و چگونگی را به وی گزارش داد. چون سرآمد فرارسید، هرکدام با صد مرد جنگی به سوی دیگری رفت. عمرو در پشت سر خود سپاهی بداشت تا چگونگی کار او را بپاید. چون در عریش با یکدیگر دیدار کردند، سپاه عمرو

در پی او فرارسید و محمد دانست که با او نیرنگ باخته‌اند. وی به درون کاخ عریش رفت و در آن دژگزین گشت. عمرو او را در میان گرفت و با کشکنجیر پرتابه‌ها بر او افکند تا محمد گرفتار شد. عمرو او را به نزد معاویه فرستاد که وی را به‌زندان انداخت. دختر قرظه زن معاویه، دخترعموی محمد بن ابی‌حذیفه بود و مادر این زن فاطمه دخت عتبه بود. زن برای او خوراك می‌ساخت و به‌نزد وی می‌فرستاد. یك روز همراه خوراك، آهن‌برها برای محمد فرستاد که زنجیرهای خود را برید و گریخت و پنهان گشت و به کاوی[۱۰] پناه بـرد. او را گرفتند و کشتند. و خدا داناتر است.

برخی گویند: او زندانی ماند تا حجر بن عدی کشته شد. سپس گریخت. مالك بن هُبَیْرَهٔ سکونی او را جست و بر او دست یافت و او را به کینهٔ حجر کشت. مالك به نزد معاویه میانجی شده بود که حجر بن عدی را نکشد ولی معاویه میانجیگری وی را نپذیرفت.

برخی گویند: چون محمد بن ابی‌بکر کشته شد، محمد بن ابی‌ـ حذیفه با گروهی فراوان به‌سوی عمروعاص رفت که او را زینهار داد و سپس به وی خیانت ورزید و او را به‌نزد معاویه به فلسطین برد و معاویه وی را به زندان افکند. محمد گـریخت و معاویه در برابر مردم چنین فرانمود که گریختن او را نمی‌پسندیده است. از این‌رو فرمان داد که او را بجویند. عبیدالله بن عمرو بن ظلام خثعمی در پی وی روان‌گشت و او را در حوران در درون کاوی بازیافت. گورخرانی آمدند که به درون کـاو روند ولی چون محمد را دیدنـد، رمیدند. کسانی از مردم در آنجا سرگرم درو بودند. اینان گفتند: رمیدن این خران انگیزه‌ای دارد. به‌درون کاو رفتند و او را دیدند و از نزد وی بیرون آمدند. عبـدالله را با ایشان دیدار افتاد و دربـارهٔ او از ایشان پرسید و ویژگی‌های او را برای ایشان برشمرد. گفتند: او در کاو است. وی عبدالله را بیرون کشید و نخواست که او را به نزد معاویه برد تا آزادش سازد. از این‌رو او را سر برید. وی پسردایی معاویه بود.

۱۰. کاو: غار.

فرمانداری قیس بن سعد بر مصر

در ماه صفر این سال/اوت ۶۵۶ م علی قیس بن سعد را به فرمانداری مصر گسیل کرد. وی پرچم‌دار انصار در کنار پیامبرخدا (ص) بود و مردی درست‌اندیش و استوار و دلیر شمرده می‌شد. به وی فرمود: به سوی مصر شو که من تو را به‌فرمانداری آن برگماشتم. به خانه‌ات برگرد و یاران استوار و نزدیك خود و هرکه را می‌خواهی همراه داشته باشی، برگیر و با سپاه روانه شو که این کار برای دشمنان‌تو هراس بیش‌تر به‌بار آورد و دوستان‌تو را ارجمندتر سازد. به نیکوکار نیکی‌کن و بر بدگمان سخت بگیر و با تودهٔ مردم و هم با ویژگان به‌نرمی رفتار کن که نرمش دارای شگون خوب است.

قیس گفت: اما اینکه گفتی همراه سپاهیان بدانجا روم، اگر این کار بسته به این باشد که با خود لشکری از مدینه بدانجا کشانم، هرگز بدانجا نروم بلکه این سپاه را در کنار تو می‌گذارم که اگر نیازی بدان پیدا کنی، به‌تو نزدیك باشد و اگر خواهی آن را به‌سویی گسیل داری، مایهٔ نیرومندی تو باشد. قیس با هفت کس از یاران خود بیرون رفت و به‌گونه‌ای که گفته شد، به مصر درآمد. پس بر تخت سخنوری برآمد و بر آن بنشست و فرمود که نامهٔ سرور خدا-گرایان دربارهٔ فرمانداری وی را فروخواندند. در نامه از مردم خواسته شده بود که با او بیعت کنند و به او یاری رسانند و برای رسیدن به راستی و درستی به وی کمك ورزند. آنگاه قیس به سخنرانی برخاست و گفت:

سپاس خدایی را که راستی و درستی را فراز آورد و کژی و کاستی را فرومیرانْد و ستمکاران را درهم کوفت و بر سر جای خود نشانْد. ای مردم، همانا ما با بهترین کس پس از پیامبرتان بیعت کردیم؛ برخیزید ای مردم و بر پایهٔ نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش با او بیعت کنید. اگر ما بر این پایه با شما رفتار نکنیم، بیعتی به گردن شما نداریم.

مردم برخاستند و بیعت کردند و کار مصر استوار گشت. او

کارگزاران خود را به سراسر مصر گسیل داشت و این به‌جز شارسانی به‌نام خرنبا بود که مردم آن کشته شدن عثمان را بـــزرگ شمردند. فرماندار ایشان مردی از بنی‌کنانه از بنی‌مدلج به‌نام یزید بن حرث بود. او کس به نزد قیس فرستاد و خواستار خون‌عثمان‌گشت. مسلمة بن مخلد نیز خواهان خون عثمان شده بود. قیس به نزد وی چنین پیام فرستاد: دریغ‌از تو، آیا می‌خواهی برمن بشوری! به‌خدا سوگند دوست ندارم که مرا پادشاهی مصر و شام باشد و دستم به‌خون‌تو آلوده‌گردد.

مسلمه پیام بازپس فرستاد: تا هنگامی که تو فرمانروای مصری، دست از تو بدارم.

قیس که مردی دوراندیش و خردمند بود، پیام به‌نزد مردم خرنبا فرستاد که من نمی‌خواهم شما را به‌زور وادار به بیعت‌کنم و از این‌رو دست از شما بخواهم داشت. با ایشان از در آسان‌گیری درآمد و باژ را به گونهٔ دربست گردآورد و کس با او نستیزید. سرور خداگرایان به جنگ شتر بیرون رفت و بازگشت و قیس همچنان بـــر سر جای خود بود. او سنگین‌ترین مردم بر معاویه بود، زیرا در نزدیکی شام جای داشت و معاویه پیوسته از این چشم‌انداز بر خود می‌لرزید که علی با عراقیان و قیس با مصریان فـــرارسند و او مانند موشی در میان این دو گیر کند. معاویه برای قیس نوشت:

درود بر تو. پس‌از درود، شما این را بر عثمان خرده گرفتید که مردی را با تازیانه بنواخت یا به‌دشنام‌دادن دیگری پرداخت یا جوانی خام را فرمانروا ساخت. ولی شما همگی می‌دانستید که ریختن خون او نارواست. کاری سخت گران کردید و دست به گناهی بس بزرگ زدید. ای قیس، به‌خدا بازگرد زیرا تو در میان آن کسانی بودی که مردم را بر عثمان برآغالیدند. اما سرور تو، اینك به درستی و بی هیچ گمان دانسته‌ایم که او بود کـــه مردم را برشوراند و ایشان را وادار کرد که او را کشتند. بدان که بزرگیِ پایگاهِ مردمت نبود که تو را از گرفتاری در دام خونخواهی وی وارَهاند. ای قیس، اگـــر می‌توانی از خواهندگان خون عثمان باشی، چنین کن که در برابر، پادشاهی دو عراق (بصره و کوفه) را پس‌از آنکه پیروز شدم، ارزانی

تو دارم و تا هنگامی که زنده‌ام آن را در دست تو نگه دارم. هرکه را از خویشانت می‌خواهی، نامزد فرمانروایی حجاز گردان که تا زنده‌ام آن را از آن وی شمارم. هرچه می‌خواهی، از من بخواه و رای خود را برای من بنویس.

چون نامهٔ معاویه فرارسید، قیس که مردی فرزانه بود، نخواست که او را آگاه بدارد بلکه خواست که او را به‌نرمی از نیرنگ‌بازی برکنار سازد و کار خود را در برابر او آشکار نکند و شتابان به جنگ او نرود. قیس برای معاویه نوشت: پس از درود بر خدا، آنچه را دربارهٔ کشتن عثمان یاد کردی، دریافتم. این چیزی بود که من هیچ بدان دست نیالودم. یاد کردی که رهبرِ من مردم را بر او شوراند که او را کشتند. این چیزی است که من از آن آگاهی ندارم. نیز یاد کردی که بیشینهٔ مردمان‌من آلودهٔ خون عثمانند و نخستین کسان که بدین کار برخاستند، خویشاوندان من بودند. اما آنچه را دربارهٔ پیروی من از خود یاد کردی، کاری است که مرا دربارهٔ آن اندیشه‌ای و نگرشی است و چنین کاری را نتوان با شتاب انجام داد. من از تو دست بداشته‌ام و از سوی من چیزی ناپسند به‌تو نرسد تا تو زیر و روی کار خود را بنگری و من پس و پیش کار خود را بازنگرم، به خواست خدای بزرگ.

چون معاویه‌نامهٔ او را خواند وی را نزدیك شونده‌ای دوری‌گزین یافت و از این رو برای او نوشت:

پس از درود، نامهٔ تو را خواندم. نه دیدم که آهنگ نزدیك شدن داری تا تو را آشتی خواه و پشتیبان خود بخوانم و نه آهنگ دور شدن داری که تو را ستیزگر بینگارم. مانند من کسی فریب نیرنگ‌باز نخورد و در دام ترفندگر نیفتد که همراه من سپاهیان فراوانند و در دست من لگام انبوهی اسبان است. درود و بدرود.

چون قیس نامه‌اش را خواند و دانست که نرمش و آسان‌گیری در برابر وی به‌کار نمی‌آید، آنچه را در دل داشت، برای وی نوشت و گفت: پس از درود بر خدا، شگفتا از فریفته شدن تو بر من و آزمند شدن تو بر گول خوردن من و آرزوی تو برای فرو افکندن من. آیا

مرا بدین می‌خوانی که از فرمان کسی بیرون آیم کـه سزاوارترین مردم برای فرمانروایی و دلیرترین‌شان برای گفتن راستی و درستی و نزدیک‌ترین‌شان به راه درست و پیوسته‌ترین‌شان بـه پیامبر خدا (ص) است! مرا می‌فرمایی که به فرمان تو درآیم؛ فرمان دورترین مردم از این کار و گستاخ‌ترین‌شان بـر گفتن سخن کژ و نادرست و گمراه‌ترین‌شان‌از راه راست و برکنارترین‌شان‌از پیامبر خدا (ص)؛ زادهٔ مردمی گمراه و گمراه‌کننده، گردن‌کشی از گردن‌کشان دیو! اما اینکه گفتی‌که مصر را مالامال از پیادگان و سوارگان برای‌سرکوب من سازی، به خدا سوگند اگر تو را به خودت سرگـرم نسازم کـه بیش‌ترین کارت رهانیدن خود باشد، مردی بس خـوش‌بخت باشی. درود و بدرود.

چون معاویه نامهٔ او را خواند، از او نومید شد و پایگاه قیس بر او سخت گران آمد و دانست که نیرنگ‌های وی در او کارگر نیفتد. از این‌رو، از رهگذر علی به ترفندگری در برابر وی پرداخت و به شامیان گفت: قیس بن سعد را دشنام ندهید و به جنگ با وی فراـ نخوانید که او نیکخواه ماست و نامه‌هایش نهانی به ما می‌رسد و در آنها نشان‌می‌دهدکه پیروی ما را برگزیده‌است. نمی‌بینید با برادران شما از مردم خربتا که در زیر فرمان اویند، چه می‌کند. بخشش‌ها و روزی‌های ایشان را بدیشان ارزانی می‌دارد و به جای ایشان بسی نیکویی روا می‌دارد. او نامه‌ای از سوی قیس برساخت که بدو نوشته شده بود و خواهان خون عثمان می‌گشت و می‌گفت که همراه او بدین کار درخواهد آمد. وی نامهٔ برساخته را بر شامیان فروخواند.

گزارش این کارها به علی رسید. محمد بن ابی‌بکر و محمد بن جعفر بن ابی‌طالب این کارها را بدو رساندند و گـزارشگرانش در شام او را از این همه آگاه ساختند. او این کار را گـران و سنگین شمرد و دو پسرش حسن و حسین و عبدالله بن جعفر را فراخواند و ایشان را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت.

پسر جعفر گفت: ای سرور خداگرایان، آنچه را مایهٔ گمان‌مندی تو می‌شود، بدانچه مایهٔ گمان‌مندی تو نیست، واگـذار. قیس را از

فرمانداری مصر برکنار ساز.

علی گفت: به‌خدا سوگند که من اینها را دربارهٔ قیس باور نمی‌کنم.

عبدالله گفت: او را برکنار کن که اگر این گزارش‌ها درست باشد، برکناری را نپذیرد و فرمان تو نبرد. اینان در این گیرودار بودند که نامهٔ قیس فرارسید و به سرور خداگرایان گزارش داد که گروهی از او کناره گرفته‌اند و او از پیکار با ایشان دست بداشته است.

عبدالله بن جعفر گفت: آنچه مرا نگران می‌سازد، این است که این کار از روی همداستانی و یاری با این بدسگالان باشد. او را بفرمای که به پیکار ایشان برخیزد.

علی برای او نامه نوشت و او را فرمود که به کارزار با ایشان روی آورد. چون قیس نامهٔ او را خواند، در پاسخ نوشت: پس از درود، از کار تو در شگفتم زیرا مرا به جنگیدن با کسانی می‌خوانی که دست از تو بداشته‌اند و تو را برای نبرد با دشمنانت آسوده گذاشته‌اند! اگر بر ایشان فشار آوریم، دشمنانت را به‌زیان تو یاری خواهند رساند. ای سرور خداگرایان، اندرز من بنیوش و دست از ایشان بدار که رای درست، واگذاردن ایشان است. درود و بدرود.

چون علی نامه را خواند، عبدالله بن جعفر گفت: ای سرور خداگرایان، محمد بن ابی‌بکر را به فرمانداری مصر برگمار و قیس‌بن سعد را برکنار بدار زیرا من شنیده‌ام که قیس می‌گوید: آن کار که جز با کشتن مسلمة بن مخلد راست نیاید، فرمانرانی زشت و ستمکارانه‌ای باشد.

عبدالله بن جعفر برادر مادری محمد بن ابی‌بکر بود. علی محمد بن ابی‌بکر یا اشتر نخعی را گسیل مصر کرد. اشتر در راه درگذشت و او محمدرا روانه کرد. محمد در مصر بر قیس درآمد.

قیس گفت: سرور خداگرایان‌را چه می‌شود؟ چه‌چیز او را دگرگون ساخته است؟ آیا کسی به میان من و او درآمده است؟

محمد گفت: نه چنین است و این فرمانرانی از آنِ توست.

قیس گفت: نه، سوگند به‌خدا که نمی‌مانم. او از مصر بیرون آمد و رهسپار مدینه گشت و از اینکه او را برکنار کرده بودند، خشمناك بود. حسان بن ثابت که مردی عثمان‌پرست بود، به نزد وی آمد و به او گفت: عثمان را کشتی و علی تو را برکنار کرد. گناه بر تو ماند و کسی سپاس تو به‌جا نیاورد!

قیس به وی گفت: ای کور دل و کور چشم! به خدا که اگر نه‌میان کسان من و تو جنگی درگیر می‌شد، گردن تو را می‌زدم! از نزد من گم شو! آنگاه مروان بن حکم قیس را در مدینه ترساند و از این رو، او با سهل بن حنیف به نزد علی رهسپار شدند و هردو در جنگ صفین در کنار علی جنگیدند.

معاویه برای مروان بن حکم نامه نوشت و او را نکوهید که چرا قیس را زنده گذاشته‌است. در نامه نوشت: اگر صدهزار مرد شمشیرزن به‌یاری علی روانه می‌کردی، در نزد من آسان‌تر از رفتن قیس، با این همه دانش و با این پایگاه بلند، به یاری علی بود.

چون قیس بر علی درآمد و گزارش‌ها بدو بازگفت، علی دانست که وی با چه خیزاب‌های کوه‌پیکری از فشار و نیرنگ‌بازی و ترفندگری درگیر بوده است. از آن سوی، گزارش کشته شدن محمد بن ابی‌بکر بدیشان رسید و پایگاه قیس در نزد علی‌افزون گشت و سرور خداگرایان در همهٔ کارها از او فرمان برد و با او همی‌رایزنی کرد. چون محمد بن ابی‌بکر به مصر درآمد، نامهٔ علی را بر مصریان خواند و آنگاه به سخنرانی برخاست و گفت:

سپاس خدای را که ما و شما را بدان کاری از راستی و درستی رهنمون گردید که مایهٔ سردرگمی و ناهمسازی دیگران گشت و برای ما و شما بسیاری از کارها را روشن ساخت که نادانان از دیدن آن کور گشتند. همانا سرور خداگرایان سرپرستی کار شما را به من واگذاشته است و آنچه را شنیدید، به من سپرده است. کامیابی من جز به‌خدا نیست؛ کار خود را به‌وی وامی‌گذارم و به‌درگاه او می‌زارم و روی می‌آورم. اگر آنچه را از فرمانرانی و کارهای من می‌بینید، در راستای فرمانبری خدا باشد، خدا را بر آنچه پیش آمده است،

سپاس گوييد كه او بدان رهنمون گشته است. اگر نیز کارگزاری از کارگزاران مرا دیدید که نه بر پایهٔ راستی و درستی فرمان می‌راند، آن را به من بردارید (به من گزارش کنید) و مرا بر این‌کار بنکوهید زیرا من بدین گونه بیش‌تر خوش‌بخت گردم و شما به چنین رفتاری سزاوار باشید. خدا با مهر خود ما و شما را به کارهای نیك رهنمایی کناد.

آنگاه فرود آمد و یك ماه سراسری را درنگ ورزید و آنگاه کس به‌نزد آن کناره‌گرفتگانی فرستاد که قیس با ایشان در سازش به‌سر می‌برد. بدیشان گفت: یا بـه زیر فرمان ما درآییـد یا از کشور ما بیرون روید.

ایشان پاسخ گفتند: چنین کاری نکنیم. ما را بگذار که در کار خود بنگریم‌و ببینیم کارمان به‌کجا می‌کشد؛ در جنگ با ما شتاب‌مکن. محمد پیشنهاد ایشان را نپذیرفت. ایشان دژگزین گشتند و آمادهٔ کارزار شدند و شیوهٔ هشدار به خود گرفتند. نبرد صفین رخ داد و اینان در هراس از محمد به‌سر می‌بردند.

چون علی از جنگ معاویه بازگشت و کار به‌داوری کشید، امید بردند که محمد را فروکوبند و از این‌رو ستیز با او را آشکار کردند. محمد حرث بن جُمْهَان جُعْفِی را به سوی مردم خرنبا گسیل کرد و در آنجا یزید بن حرث با بنی‌کنانه و همراهان خـود می‌زیست. او با ایشان جنگ آغازید و ایشان در برابر او به پایداری برخاستند و او را کشتند. باز محمد ابن مضاهم کلبی را بر سر ایشان فرستاد که او را نیز کشتند.

برخی گویند: میان محمد و معاویه نامه‌نگاری‌ها رخ داد که من یاد کردن آن را نپسندیدم زیرا اینها از آن چیزهاست که توده‌های مردم آن را برنمی‌تابند.

هم دراین سال، آبْرَاز مرزبان مرو پس از جنگ شتر به نزد علی آمد و تن به آشتی درداد. علی با او نامه‌ای برای دهبانان و اسواران و مردمان مرو فرستاد. آنگاه ایشان روی به ناباوری آوردند و در

نیشابور دژگزین گشتند و راه آن را بستند. علی خُلَید بن قُرَّه یا ابن طریف یربوعی را به خراسان گسیل کرد.

آمدن عمروبن عاص به نزد معاویة ابی‌سفیان دنباله‌روی وی از معاویه

برخی گویند: عمرو بن عاص پیش از کشته شدن عثمان از مدینه بیرون رفت و آهنگ فلسطین کرد.

انگیزهٔ این کار چنان بود که چون عثمان را در میان گرفتند، او گفت: ای مردمان مدینه، هرکس در این شهر بماند و به هنگام کشته شدن این مرد در اینجا باشد، خدا او را خوار گرداند. هرکس توان یاری کردن او ندارد، از اینجا بگریزد. از این‌رو بیرون رفت و روانه شد. گزارش‌های دیگری نیز گفته‌اند که یاد آن بگذشت. همراه وی پسرانش عبدالله و محمد روانه‌شدند. او در فلسطین ماندگار شد.

سواره‌ای از مدینه بر وی گذشت و محمد از او پرسید: نامت چیست؟ گفت: «حُصَیره» (در میان گرفته). عمرو گفت: مرد را در میان گرفتند! گزارش چه داری؟ مرد گفت: عثمان را در میان گرفته پشت سر گذاشتم.

پس از چند روز سواره‌ای دیگر بر وی گذشت. عمرو از وی پرسید: نامت چیست؟ گفت: «قَتّال» (مردم‌کش). عمرو گفت: مرد را کشتند! چه گزارش داری؟ گفت: عثمان کشته شد و تا هنگامی که من در مدینه بودم، کاری انجام نیافت.

آنگاه سواره‌ای از مدینه بر وی گذشت. عمرو به او گفت: نامت چیست؟ گفت: «حَرْب» (جنگ). عمرو گفت: به‌ناچار جنگ‌هایی سراسری درخواهد گرفت. عمرو به او گفت: گزارش چه داری؟ مرد گفت: مردم با علی بیعت کردند.

سلم بن زِنْبَاغ گفت: ای تازیان، همانا میان شما با مردم دری از پاسداری بود که شکسته شد؛ درِ دیگری بجویید. عمرو گفت: ما در پی همینیم. سپس عمرو با دو پسرش روانه شد و به‌سان زنان زاری و گریه سر داد و همی گفت: آی دریغ از عثمان! همانا گزارشِ مرگِ

آزرم و آیین را به شما می‌دهم! سرانجام به دمشق درآمد. او از پیش می‌دانست که در آینده چه روی خواهد نمود و از این‌رو بر پایهٔ آن رفتار می‌کرد.

داستان بدین گونه بود که پیامبر (ص) او را به عُمّان گسیل کرده بود و او از دانشمندان یهودی چیزهایی شنیده بود که راستامد[11] آن را بازشناخت. وی دربارهٔ درگــذشت پیامبر از آن دانشمند پرسش کرد و اینکه چه کسی پس از او بر سر کار خواهد آمد. دانشمند او را آگاه‌ساخت که‌پس‌از او ابوبکر برسر کار خواهد آمد و روزگارش کوتاه خواهد بود. آنگاه مردی از مردم او به سانِ خودِ وی بر سر کار خواهد آمد که روزگار فرمانرانی‌اش به درازا خواهد کشید و سر- انجام به گونه‌ای ناگهانی‌کشته خواهد شد. پس‌از او مردی فرمانروا خواهد گشت که روزگار به درازا خواهد کشاند و در برابر همگان خونش را بر زمین خــواهند ریخت. به‌دنبــال وی مردی از مردمش سررشته‌دار خواهد شد که مردم گردش را خواهند گرفت و بر سرش جنگی سخت درگیر خواهد گشت ولی پیش از آنکه بر وی همداستان گردند، او از پای درخواهد آمد. به دنبال او فرمانروای «سرزمین خجسته» به گاه برخواهد آمد و پادشاهی‌اش به درازا خواهد کشید و پیروان این‌آیین سرکوب و سرسپردهٔ وی خواهند گشت. او یکراست از نردبان به دوزخ درخواهد افتاد[12].

برخی گــویند: چون گزارش کشته شدن عثمان به عمــروعاص رسید، گفت: من ابوعبــدالله‌ام، من او را کشتم هنگامی که در «درهٔ درندگان» (وادی سباع) بــودم اگر طلحه بر سر کار نیایــد که او جوانمردِ عرب و کانِ زر است. اگر پسر ابوطالب سررشته به دست گیرد، او به نزدیك من ناخواه‌ترین کس است که می‌تواند سررشته‌دار گردد. پس از چند روز گزارش بیعت کردن مردم با علی به وی رسید و این کار سخت بر وی گران‌آمد. او ماند و همی بیوسید که مردم چه

---

۱۱. راستامد، راست آمد: مصداق.

۱۲. سعدی علیه‌الرحمة فرماید:

بگفت: ای پسر قصه بر من مخوان — به دوزخ درافتادم از نردبان

خوردند که جز برای شست و شویِ نزدیکی، آب بر پیکر خود نزنند و هیچ بر بستر نرم نخسبند تا کشندگان عثمان را بکشند و هرکه در برابر ایشان ایستادگی کند، او را از پای درآورند. جریر از شام به‌نزد سرور خداگرایان بازگشت و گزارش معاویه به وی داد و آگاهش ساخت که شامیان بر پیکار با او همداستانند و بر عثمان می‌گریند و می‌گویند: علی کشندگان او را پناه داده است و از این‌رو ایشان دست از او بندارند تا بر دست او کشته شوند یا او را بکشند.

اشتر به علی گفت: پیش‌تر تو را از فرستادن جریر بن عبدالله بازداشتم و به تو گزارش دادم که وی مردی بد سگال و ناسره است. اگر مرا می‌فرستادی بهتر از این مرد می‌بود زیرا وی چندان در نزد معاویه درنگ ورزید که هر دری را که از آن امیدی می‌رفت، گشود و هر دری را که از آن بیمی داشت، بربست.

جریر گفت: اگر تو در آنجا می‌بودی، تو را می‌کشتند و آنگاه می‌گفتند که یکی از کشندگان عثمان را کشتیم.

اشتر گفت: به خدا که اگر به‌نزد ایشان می‌رفتم، از پاسخ‌شان درنمی‌ماندم و معاویه را به راهی می‌کشاندم که نتواند پیش از پاسخ گفتن به من، دربارهٔ آن بیندیشد. اگر سرور خداگرایان سخن من می‌شنود، تو و مانندان تو را به زندان می‌افکند تا این کار به استواری و آرامش گراید.

جریر بیرون رفت و آهنگ قرقیسا کرد و گزارش کار خود را برای معاویه نوشت و معاویه پاسخ داد و او را به نزد خود خواند.

برخی گویند: آنکه معاویه را واداشت که جریر بجلی را ناکام بازگرداند، شُرَحْبِیلِ بْنِ سِمْطِ کندی بود.

انگیزهٔ این کار چنان بود که عمر بن خطاب شرحبیل را به عراق به نزد سعد بن ابی‌وقاص فرستاد و او همراز و همراه سعد گشت. سعد وی را پیش داشت و به‌خود نزدیك ساخت. اشعث بن قیس کندی به‌انگیزهٔ رقابتی که میان این دو بود، بر وی رشك برد. در این میان جریر بجلی به‌میهمانی به نزد عمر خطاب رفت. اشعث به وی گفت: اگر بتوانی در نزد عمر از شرحبیل بدگویی کنی، دریغ مدار. چون

جریر بر عمر درآمد، از وی دربارهٔ مردم پرسش کرد و جریر ستایش بسیار از پسر ابی‌وقاص به‌جای آورد و گفت: او سخنی سروده است:

اَلَا لَيْتَنِي وَ الْمَرْءَ سَعْدَ بنَ مَالِكٍ وَزَبْراً[۱۳] وَابْنَ السِّمْطِ فِي لُجَّةِ الْبَحْرِ
فَيَغْرَقُ اَصْحَابِي وَ اَخْرُجُ سَالِمًا عَلَى ظَهْرِ قُرْقُورٍ اُنَادِي اَبَابَكْرِ

یعنی: ای کاش من و این مرد یعنی سعد بن مالك و زبراء و پسر سمط همگی در میانهٔ دریا می‌بودیم. یاران من به آب خفه می‌شدند و من تندرست می‌رهیدم و بر پشت سمندی به‌سان کشتی سوار می‌شدم و ابوبکر را آواز می‌دادم.

عمر برای سعد نامه نوشت و او را فرمود که زبراء و شرحبیل را به نزد وی گسیل دارد. سعد هر دو را فرستاد. او زبراء را در مدینه نگه داشت و شرحبیل را روانهٔ شام ساخت. شرحبیل در آنجا پیشرفت کرد و مهتر شد. پدر وی از غزهٔ شام [فلسطین] بود. چون جریر با نامهٔ علی به نزد معاویه رفت و خواستار بیعت شد، معاویه درنگ ورزید تا شرحبیل فرارسد. چون شرحبیل فرارسید، معاویه به وی گزارش داد که جریر برای چه کاری فراز آمده است. شرحبیل گفت: سرور خداگرایان عثمان، خلیفهٔ ما بود. اگر می‌توانی خون او را بخواهی، بمان وگرنه از ما کناره گیر. جریر بازگشت و نجاشی گفت:

شُرَحْبِيلُ مَا لِلدِّينِ فَارَقْتَ اَمْرَنَا وَلَكِنْ لِبُغْضِ الْمَالِكِيِّ جَرِيرِ
وَ قَوْلُكَ مَا قَدْ قُلْتَ عَنْ اَمْرِ اَشْعَثٍ فَاَصْبَحْتَ كَالْحَادِي بِغَيْرِ بَعِيرِ

یعنی: ای شرحبیل، نه از برای خدا بود که از کار ما کناره گرفتی بلکه از روی دشمنی با جریر مالکی. آنچه را گفتی، همه از کینهٔ اشعث قیس بود و تو مانند ساربانی شدی که بی‌شتر آواز بخواند.

جریر پسر عبدالله بن جابر بن مالك بجلی است. او را به نیای وی مالك نسبت داده است.

علی بیرون‌آمد و در نخیله اردو زد. کسانی‌از کوفیان‌از همراهی

۱۳. تواند بود که «زَبْراء» باشد زیرا بدین‌گونه است که وزن راست می‌آید.

وی واپس نشستند، از آن میان: مرهٔ همدانی و مسروق. اینان بخشش‌های خود را دریافت داشتند و آهنگ قزوین کردند. اما مسروق، دیرتر پیوسته از خدا آمرزش می‌خواست که از همراهی علی در جنگ صفین واپس نشسته است. عبدالله بن عباس با همراهان خویش از بصریان بر او درآمدند. گزارش لشکرکشی علی به‌معاویه رسید و او با عمروعاص به کنکاش نشست. عمرو گفت: اکنون که علی خود آهنگ رزم تو کرده است، به خویشتن خویش به ستیز وی شتاب و همهٔ رای و نیرنگ‌بازی خود را در این راه به‌کار انداز. معاویه ساز و برگ و جنگ‌افزار و بار و بنه برگرفت و مردم چنین کردند.

عمروعاص مردم را به جنگ برشوراند و علی و یاران وی را سست و ناتوان فرانمود و گفت: عراقیان پراکنده شده‌اند و شکوه خود را درهم شکسته‌اند و تیزی خود را کند کرده‌اند. بصریان باعلی در ناسازگاری و نایکدلی به‌سر می‌برند زیرا بسیاری از ایشان را کشتار کرده است. سران و مهتران و بهادران ایشان راه نابودی سپرده‌اند و بزرگان کوفه در جنگ شتر از میان رفته‌اند و اینك علی با گروهی اندك و خوارمایه رهسپار گشته است. خدای را خدای را در حق‌تان که تباهش نگذارید و خون‌تان که رهایش نسازید!

معاویه شامیان را آرایش رزمی داد و پرچمی برای عمروعاص و دو پرچم برای دو پسر وی عبدالله و محمد بربست و درفشی به دست بردهٔ وی وردان اد.

علی درفشی برای بردهٔ خویش قنبر بست. عمرو سرود:

هَلْ یُغْنِیَنَ وَرْدَانُ عَنِّی قَنْبَرَا   وَ تُغْنِیَ السَّکُونُ عَنِّی حِمْیَرَا
إِذَا الْکُمَاةُ لَبِسُوا السَّنَوَّرَا

یعنی: آیا تواند بود که وردان از پس قنبر برآید؟ و مردم سکون رزم حمیریان را برای من بس کنند؛ چون رزمندگان شیرفش زره پولادین بر تن بپوشند.

این سخنان به گوش علی رسید و او فرمود:

لَأُصْبِحَنَّ العَاصِیَ ابْنَ العَاصِی   سَبْعِینَ أَلْفاً عَاقِدِی النَّوَاصِی

مُجَنِّبِينَ الخَيْلَ بِالقِلَاصِ   مُسْتَحْقِبِينَ حَلَقَ الدِّلَاصِ

یعنی: با هفتاد هزار مرد جنگی پیشانی بسته آهنگ رزم گناهکار گناهکارزاده خواهم کرد، که بر سمندهای تیزتك و انبوه سوار شوند و به جنگ وی شتابند، آنان که چنبره‌های زره‌ها را استوار بر پیکر خود بسته باشند.

چون معاویه این را شنید، گفت: چنین می‌بینم که علی پیمانهٔ پر بر تو پیموده است. معاویه رهسپار شد و در رفتن درنگ ورزید. چون ولید بن عقبه این را دید، کس به نزد وی فرستاد و چنین پیام داد:

أَلَا أَبْلِغْ مُعَاوِيَةَ بْنَ حَرْبٍ   فَإِنَّكَ مِنْ أَخِي ثِقَةٍ مُلِيمْ
قَطَعْتَ الدَّهْرَ كَالسَّدِمِ المُعَنَّى   تُهَدِّرُ فِي دِمَشْقَ فَمَا تَرِيمْ
وَ إِنَّكَ وَ الكِتَابَ إِلَى عَلِيٍّ   كَدَابِغَةٍ وَ قَدْ حَلِمَ الأَدِيمْ
يُمَنِّيكَ الإِمَارَةَ كُلُّ رَكْبٍ   لِأَنْقَاضِ العِرَاقِ بِهَا رَسِيمْ
وَ لَيْسَ أَخُوالتِّرَاتِ بِمَنْ تَوَانَى   وَلَكِنْ طَالِبُ التِّرَةِ الغَشُومْ
(وَ لَيْسَ أَخُوالتدام بِمَن تَوَلَّى   وَلَكِنْ طَالِبُ النَّزْوِ الغَشُومُ)
وَلَو كُنْتَ القَتِيلَ وَ كَانَ حَيّاً   لَجَرَّدَ لَا أَلَفَّ وَ لَا غَشُومْ
وَ لَا نِكْلٌ عَنِ الأَوْتَارِ حَتَّى   يُبِيءَ بِهَا وَ لَا بَرِمٌ جَثُومْ
وَ قَومُكَ بِالمَدِينَةِ قَدْ أُبِيرُوا   فَهُمْ صَرْعَى كَأَنَّهُمُ هَشِيمْ

یعنی: هان گزارشی از من به معاویة بن حرب رسان که تو از سوی برادری درخور اعتماد، ارزانی نکوهشی. روزگار درازی است که مانند شتر توان فرسوده، در دمشق مانده‌ای و در گلوی خود خروش برمی‌آوری و از جای نمی‌جنبی. تو با نامه نوشتنت به علی، زنی پوست پیرای را می‌مانی که خواهد پوستی کرم‌افتاده را بپیراید. هر کاروانی که بر ویرانه‌های عراق می‌گذرد و نشانی بر آن می‌گذارد، به تو نوید فرمانروایی می‌دهد. آن نه دارندهٔ داغ‌های فراوان است که سستی نماید بلکه خواهندهٔ بیداد گستر خونی که از وی بر زمین ریخته‌اند. اگر تو کشته می‌بودی و او زنده می‌بود، شمشیر خود را از نیام برمی‌کشید؛ نه سستی می‌کرد نه خشمی بیهوده نشان می‌داد. نه از خواستن خون‌ها بازمی‌ایستاد؛ نه به ستوه می‌آمد و نه به ماندگاه خود می‌چسبید مگر آنکه داد دل بستانده باشد و کینه کشیده. مردم تو

در مدینه نابود شده‌اند؛ به خـاك و خون تپیده‌اند کـه گویی خس و خاشاکی ریز ریز و پایمال شده هستند.

معاویه برای وی نوشت:

وَ مُسْتَبْرِمٍ مِمَّا یَرَی مِنْ اَنَاتِنَا   وَلَو زَبَّنَتْهُ الحَرْبُ لَمْ یَتَرَمْرَمِ

یعنی: بسا کسا که از گرانسنگی ما به ستوه آمده است ولی اگـر جنگ بر او آسیب رسانده بود، زبان و دهـان را بی‌گفتن سخنی، به جنبش درنمی‌آورد.

علی زیاد بن نضر حارثی را به فرماندهی پیشاهنگانی فراهم آمده از هشت هزار مرد جنگی روانه کرد و شریح بن هانی را همراه چهار هزار پیکارجوی با وی گسیل داشت. علی خود از نُخَیْله رهسپار گشت و رزمندگانی از مداین با خود برگرفت و سعد بن مسعود عموی مختار بن ابی‌عبید ثقفی را بر این شهر گماشت. چون علی روانه‌شد، نابغهٔ بنی‌جعده همراه وی بود. یك روز برای وی چنین سرود خواند:

قَـدْ عَلِمَ المِصْرَانِ وَ العِـرَاقُ   اَنَّ عَلِیّـاً فَحْـلُهَـا العِتَـاقُ

اَبْیَـضُ جَحْجَـاحٌ لَـهُ رُوَاقُ   اِنَّ الاُولَی جَارُوكَ لاَ اَفَاقُـوا

لَـكُمْ سِبَـاقٌ وَ لَهُـمْ سِبَـاقُ   قَـدْ عَـلِمَتْ ذَلِكُـمُ الـرِّفَـاقُ

یعنی: دو شارسانان و عراق به خوبی می‌دانند که علی نره‌شیر دیرندهٔ نیك سرشت آن است. سپیدروی است، سروری بـزرگوار و شتابنده به سوی نیکی‌هاست و او را شکوه بسیار است. آنان که بر تو ستم روا داشتند، از خواب مرگ به هوش نیایند. شما را تاختنی است و ایشان را تاختنی؛ دوستان و همراهان می‌دانند که هرکدام را چه پایگاه و ارزشی است.

علی سه هزار مرد جنگی را به فرماندهی معقل بن قیس از مداین گسیل کرد و او را فرمود که بر موصل بگذرد تا در رقه با وی دیدار کند. چون او به رقه رسید، از مردم آن خواست کـه برای وی پلی بسازند که از فراز آن بگذرد و روانهٔ شام گردد. ایشان سر برتافتند چه کشتی‌های خود را فراهم آورده بـودند. وی مالك اشتر را بـه

جانشینی خود بر ایشان گماشت و برخاست که از پل منبج گذر کند. اشتر ایشان را آواز داد و گفت: به خدا سوگند می‌خورم که اگر برای گذر کردن سرور خداگرایان پلی نسازید، شمشیر از نیام برکشم و مردان‌تان را کشتار کنم و دارایی‌های‌تان را برگیرم! مردم آن با یکدیگر دیدار و گفت‌وگو کردند و گفتند: او اشتر نخعی است! مردی شایان است که «گوید و کند» یا بدتر از آنچه‌گفته‌است، بر سر شما آورد. آنان برای وی پلی ساختند که علی و یارانش از آن گذشتند. به‌هنگام گذر، انبوه شدند و کلاه عبدالله بن ابی‌حصین ازدی در آب افتاد که‌آن را برگرفت و سوار شد. آنگاه کلاه عبدالله‌بن حجاج ازدی افتاد که فرود آمد و آن را برگرفت و به دوست خود گفت:

فَإِنْ يَكُ ظَنُّ الزَّاجِرِي الطَّيْرِ صَادِقاً   كَمَا زَعَمُوا أُقْتَلْ وَ شِيكاً وَ تُقْتَلُ

یعنی: اگر چنان که پنداشته‌اند، گمان شگون‌زنندگان به‌پرندگان راست باشد، به‌زودی من و تو کشته خواهیم شد.

ابن ابی‌الحصین گفت: هیچ پیشامدی را از آنچه گفتی، بیش‌تر دوست ندارم. هر دو در نبرد صفین کشته شدند.

چون علی به فرات رسید، زیاد بن نضر حارثی و شریح بن هانی را به همان گونه که بودند، پیشاپیش خود روانهٔ کوفه کرد. این دو بدان‌سان بودندکه‌ازکوفه بیرون‌آمده‌بودند. انگیزهٔ بازگشت‌این‌دو این بود که‌چون علی ایشان را از کوفه‌گسیل‌کرد، بر کرانهٔ‌فرات در سوی خشکی‌رهسپار شدند. چون‌به‌عانات‌رسیدند، گزارش‌به‌ایشان رسید که معاویه با سپاهیان شام روی آورده است. گفتند: نه به خدا سوگند، این رایی درست نیست که روانه شویم و میان ما با مسلمانان و سرور خداگرایان، این دریا جدایی افکند. نیز روا نباشد که همراه این گروه اندك، با شامیان دیدار کنیم. رفتند که از عانات گذر کنند ولی مردم آن نگذاشتند. از این رو، بازگشتند و از هیت گذر کردند و نرسیده به قرقیسا با علی برخوردند. چون به وی رسیدند، فرمود: پیشاهنگانم از پس پشت به من می‌رسند!

شریح و زیاد به وی گزارش دادند که چه روی نموده است.

علی گفت: نیك آمد. چون از فرات گذشت، آن دو را پیشاپیش

خود روانه ساخت. چون به باروی روم رسیدند، ابو اعور سلمی همراه سپاهی از شامیان با ایشان دیدار کرد. این دو پیام به نزد علی فرستادند و او را آگاه ساختند. علی کس به نزد اشتر فرستاد و او را به شتافتن فرمان داد و به او گفت: چون فرارسی، تو فرمانده باشی. مبادا با این مردم پیکار آغاز کنی مگر که ایشان آغاز کنند. باید با ایشان دیدار کنی و ایشان را به آشتی خوانی و گفتارشان بنیوشی. مبادا کینهٔ این بد سگالان تو را وادار به پیکار کند جز پس از آنکه ایشان را بارها به آشتی و پیروی از راستی و درستی بخوانی و بهانه به پایان آوری. بر بالِ چپ زیاد را بگمار و بر بال راست شریح را. نه چنان به ایشان نزدیك شو که می‌خواهی آغاز نبرد کنی و نه چنان دور شو که‌از پیکار می‌ترسی. باش تا من به‌تو رسم. من به خواست خدا با شتاب در پی تو روان گردم. علی برای شریح و زیاد نامه نبشت و ایشان را به فرمانبری از اشتر فرمان داد.

اشتر بدان سامان رهسپار شد تا بر ایشان درآمد و آنچه را بدو فرموده بودند، با گوش جان بنیوشید و دست از آغاز پیکار بداشت. همگی بر سر جای خود ایستاده بودند تا چون شامگاه فرارسید، ابو۔ اعور سلمی بر ایشان تاخت. اینان در برابر او پایداری کردند و لختی برخروشیدند و آنگاه شامیان بازگشتند. فردا هاشم بن عتبهٔ مرقال به سوی شامیان بیرون رفت و ابو اعور سلمی به رزم وی شتافت. آن روز را با یکدیگر کارزار کردند و در برابر همدگر ایستادند و آنگاه بازگشتند. ابو اعور در پشت همان جایی ایستاد که نخستین بار بود. اشتر فراز آمد و یارانش در جایِ دیروزیِ ابو۔ اعور سلمی رده بستند. اشتر به سنان بن مالك نخعی گفت: به نزد ابواعور شو و او را به نبرد فراخوان.

پرسید: به نبرد من یا تو؟

اشتر گفت: اگر تو را به‌نبرد وی فرمایم، چنان کنی؟

سنان گفت: آری، به خدا سوگند اگر که فرمایی که رده‌های ایشان با شمشیر خود بدرم، چنین کنم!

اشتر خدا را برای‌او بخواند و گفت: او را به‌نبرد من می‌خوانی.

سنان به سوی ایشان بیرون رفت و گفت: مرا زینهار دهید که پیام‌گزارم. او را زینهار دادند. او به‌نزد ابواعور شد و به‌وی گفت: اشتر تو را به نبرد خویش می‌خواند.

ابو اعور زمانی دراز خامـوش ماند و سپس گفت: سبکسری و بدگمانی اشتر او را واداشت کـه فرمانداران عثمان را از عـراق برماند و نیکویی‌های وی را زشت فرانماید و آنگاه در خانه‌اش بر سر وی تازد و خونش بر زمین ریزد. اکنون همگی در پیگرد وی برای گرفتن خون عثمانند. مرا نیاز به نبرد با وی نیست.

سنان گفت: آنچه خواستی، گفتی؛ اکنون پاسخ من بشنو.

ابواعور گفت: مرا نیازی به پاسخ تو نیست. از برابر من دور شو! یارانش بر وی بانگ زدند و او بازگشت و به نزد اشتر آمد و گزارش با وی بگفت.

اشتر گفت: او جان خود را پایید. دو سوی رزمنده چندان درنگ ورزیدند تا شب دیواری سیاه میان ایشان برافراشت. شامیان شبانه بازگشتند و علی به هنگام پگاه خود را به اشتر نخعی رساند. اشتر و همراهانش روانه شدند و خود را به‌نزدیك معاویه رساندند و در برابر او ایستادند. علی به ایشان پیوست. جنگاوران زمانی دراز درنگ ورزیدند.

آنگاه علی برای سپاه خود جایی جست که در آن فرود آید. معاویه پیش‌تر فراز آمده بود و جایگاهی پهناور وهموارو گسترده بـرای خود برگزیده بود. او پایاب فرات را گرفته بود و در آنجا به‌جز آن پایابی نبود. وی پایاب را به زیر چیرگی خویش درآورد. او ابو- اعور سلمی را روانه کرد که پایاب را پاس بدارد و از آن نگهداری کند. یاران علی پایابی‌جستند و نیافتند. به‌نزد علی آمدند و گزارش کار دشمن و تشنگی مردم بدادند. او صعصعة بن صوحان را به نزد معاویه فرستاد و پیام داد که: ما این راه را درنوشتیم و جنگیدن با شما پیش از گفت‌وگوی بایسته را ناخوش می‌داشتیم. ولی سواران و پیادگان تو فراز آمدند و پیش از آنکه ما کاری کنیم، با ما جنگیدند با اینکه ما را رای بر این بود و هست که از شما دست بداریم تا شما

را به‌آشتی‌خوانیم و حجت بر شما به پایان آوریم. اینك این زشتی دیگری است که فراز آورده‌اید. مردم را از آب دور کرده‌اید که از آن دست برنخواهند داشت. کس به نــزد یارانت روانه کن و ایشان را گوی که راه آب را به روی ما باز دارنــد و دست به ستیز نیازند تا بنگریم در میان ما با شما چه خواهد رفت ومابرای چه کاری به اینجا آمده‌ایم. ولی اگر می‌خواهی کاری را که برای آن به اینجا آمده‌ایم، کناری بگذاریم و بر سر آب نبرد آزماییم تا آنکه پیروز گــردد آب نوشد، چنان کنیم.

معاویه به یاران خود گفت: چه می‌بینید؟

عبداله بن سعد و ولید بن عقبه گفتند: آب را از ایشان بازدار چنان که آن را از پسر عفان بازداشتند. ایشان را از تشنگی بکش خدای‌شان بکشد!

عمرو بن عاص گفت: راه آب را به روی این مردم باز بگذار که ایشان تو را سیراب و خود را تشنه رها نخواهند کرد. بر سر چیزی جز آب نبرد آزمای. بنگر که میان خود با خدا چه می‌کنی.

ولید و عبدالله بن سعد گفتار خود را دیگر باره بر زبان راندند و گفتند: ایشان را تا شب از آب بازدار تا اگر نتوانند بر آن دست یابند، بازگردند و بازگشت‌شان مایهٔ شکست ایشان باشد. ایشان را از آب بازدار خدا در روز رستاخیز آب را از ایشان دریغ داراد!

صعصعه گفت: خدا به رستاخیز آب را از تبهکاران و میگساران بازمی‌دارد. خدا تو را با این مرد بدکار (ولید بن عقبه) نفرین‌کناد! آنان او را دشنام فرستادند و بیم دادند.

برخی گویند: ولید و ابن ابی‌سرح در نبرد صفین حاضر نبودند.

صعصعه بازگشت و گزارش با علی بازگفت و فرانمود که معاویه گفته است: رای من به شما خواهد رسید. او سواران را به یاری ابو-اعور فرستاد که یاران علــی را از آب بازدارند. چون علی این را شنید، گفت: بر سر آب با ایشان پیکار کنید.

اشعث بن قیس کندی گفت: من به‌رزم ایشان می‌روم. او به‌سوی ایشان رهسپار شد. چون یاران علی به نزدیکی آنان رسیدند، ایشان

را تیرباران کردند و هر دو سوی به روی همدگر باران تیر گشودند و لختی در این کار بودند و سپس با نیزه‌ها به‌کوفتن همدگر پرداختند و آنگاه شمشیرها از نیام برکشیدند و ساعتی باآن بر یکدیگر تاختند. معاویه یزید بن اسد بجلی قسری نیای خالد بن عبدالله قسری را با سواران به یاری ابواعور فرستاد و اینان به نـزد او شتافتند. علی شَبَث بن ربعی ریاحی را فرستاد و کارزار به سختی گرایید. معاویه عمروبن عاص را با سپاهیانی انبوه به‌آوردگـاه فرستاد و پیوسته نیروهای کمکی به یاری ابو اعور و یزید بن اسد گسیل کرد. علی اشتر نخعی را با لشکری گران روانه ساخت و همی نیروهای کمکی به یاری اشعث و شبث فرستاد. جنگ سختی بیش‌تری به خود گرفت. عبدالله بن عوف ازدی احمری سرود:

خَلُّوا لَنَا مَاءَ الفُرَاتِ الجَارِي — أَوِ اثْبُتُـوا لِجَحْفَـلٍ جَـرَّارِ
لِكُـلِّ قَـرْمٍ مُسْتَمِيتٍ شَارِي — مُطَـاعِنٍ بِـرُمْحِـهِ كَـرَّارِ
ضَرَّابِ هَامَاتِ العِدَى مِغْوَارِ — لَمْ يَخْشَ غَيْرَ الوَاحِدِ القَهَّارِ

یعنی: آب روان فرات را به ما واگذارید یا در برابر سپاهی‌گران و انبوه که در آن سواران تیزتك باشند، پایداری کنید؛ در بـرابر سرورانی دژم که مرگ را می‌زنند؛ پیاپی تاختن می‌آورند و دشمن را با نیزه فرو می‌کوبند؛ تازشگرانی که تارك‌های دشمنان را می‌ـ شکافند و جز خداوند یگانهٔ سرکوبگر بیدادگران، از کسی نمی‌ترسند.

اینان چندان با شامیان جنگیـدند تا از کنار آبشان رماندند و پایاب به زیر فرمان یاران علی درآمد. گفتند: به خدا که شامیان را چکه‌ای آب ندهیم!

علی برای یاران گرامی خویش پیام فرستاد که: نیاز خویش از آب برگیرید و ایشان را نیز به پایاب راه دهید زیرا همان بیدادگری و ستمکاری ایشان، مایـهٔ آن شد که خـدا شما را بر ایشان پیروز گرداند. علی دو روز درنگ ورزید که نه کسی به نزد ایشان گسیل کرد و نه کسی به نزد او آمد. آنگاه ابوعمرو بشیر بن عمرو بـن محصن انصاری و سعید بن قیس همدانی و شبث بن ربعی تمیمی را

فراخواند و به ایشان فرمود: به نزد این مرد روید و او را به خداوند و فرمانبری و همراهی با توده‌های مسلمان خوانید.

شبث بن ربعی گفت: ای سرور خداگرایان، آیا او را آزمند نمی‌فرمایی که اگر با تو بیعت کند، کاری به وی واگذاری یا او را پایگاهی ارزانی داری که در نزد تو از آن برخوردار گردد؟

علی فرمود: به نزد وی روید و برای او حجت آورید و بنگرید رایش چیست. این کار در یکم ذی‌حجه/ ۲۱ مهٔ ۶۵۷ انجام یافت. این سه تن به نزد او رفتند و بر او درآمدند. بشیر بن عمرو انصاری آغاز به سخن کرد. نخست سپاس خدای را به جای آورد و او را ستود و سپس گفت: ای معاویه، این گیتی از تو واگراینده است و تو بدان سرای بازگردنده‌ای. فردا خدا از تو بازخواست کند و تو را بر کردارت کیفر دهد. تو را به خدا سوگند می‌دهم که گروه این امت را پراکنده نسازی و خونریزی در میان آن به راه نیندازی.

معاویه سخن او را برید و گفت: چرا این اندرزها را به سرور خود نمی‌دهی؟

ابوعمرو گفت: سرور من مانند تو نیست. سرور من سزاوارترین همهٔ مردمان برای فرمانرانی بر مسلمانان است و این بر پایهٔ برتری و دینداری و پیشینهٔ اسلامی و نزدیکی وی به پیامبر (ص) است.

معاویه گفت: چه می‌گوید؟

ابوعمرو گفت: تو را به پرهیزکاری خدا می‌خواند و از تو می‌خواهد که فراخوان پسر عمویت به سوی راستی و درستی را پاسخ گویی که این کار این سرای و آن سرای تو را بهتر پاس بدارد و برای فرجام کار تو شایسته‌تر باشد!

معاویه گفت: آنگاه خون پسر عفان را فروهلیم؟ به خدا که هرگز چنین کاری نکنیم.

گوید: در این هنگام سعید بن قیس آهنگ سخن کرد ولی شبث بن ربعی بر او پیشی گرفت و خدا را سپاس گفت و ستایش او را به‌جای آورد و سپس گفت: ای معاویه، دانستم که پاسخ پسر محصن چه‌گونه دادی. به خدا سوگند که آنچه در درون دل خویش می‌خواهی، بر ما

پوشیده نیست. تو دستاویزی ندیدی کـه مردم را با آن بفریبی و اندیشه‌های ایشان را به سوی خود کشانی و ایشان را گمراه سازی؛ از این‌رو گفتی: رهبرتان به ستم کشته شد و ما خواهان خون اوییم. در پی این کار، گروهی نابخرد و گـول و نادان و بی‌سروپا تو را پاسخ گفتند. ما نیك می‌دانیم که تو از یاری عثمان به‌هنگام بایسته دست کشیدی و درنگ ورزیدی و کشته شدن او را خواهان بودی تا اکنون به این پایگاهی برسی که خواهان آنی. ولی چـه بسیارند کسانی که خواسته‌ای را می‌جویند و آن را آرزو می‌کنند و خدا راه را بر ایشان می‌بندد. نیز بسیارند کسانی کـه بر آرزوی خود و برتر از آن دست می‌یابند. به‌خدا که از هیچیك از این دو هوده‌ای به‌دست نیاوری و هیچ‌کدام برای تو خوب نباشد! به خدا سوگند که اگر از آنچه می‌خواهی بازمانی، بدروزگارترین عربان باشی و اگر آنچه را آرزو می‌کنی به‌دست آوری، بر آن دست نیابی مگر پس از آنکه از سوی خدا سزاوار آتش گردی! ای معاویه، از خدا بپرهیز و از سر این آرزوی خـام برخیز و بدانچه دیگـران شایستهٔ آنند، درمیاویز.

گوید: معاویه سپاس خدا را به جای آورد و سپس گفت: پس‌از درود، نخستین چیزی کـه از روی آن کم‌خردی و سبکسری تـو را شناختم، این بود کـه راه سخن بر این مردِ سرورِ مهتر بـریدی و گفتار او را که بزرگ مردم خویش است، ناگفته هشتی و آنگاه به کاری پرداختی که دربارهٔ آن دانشی نداری. دروغ گفتی و نکوهیده ماندی ای اعرابیِ سبکسرِ ستمکار؛ هیچ‌کدام از آنچه را گفتی، درست و راست نبود! از نزد من دور شوید که میان من و شما جز شمشیر داور نباشد.

شبث بن ربعی به‌وی گفت: ما را از شمشیر می‌ترسانی؟ به‌خدا که به‌زودی آن را بر سر تو کشانیم.

آنان به نزد علی آمدند و گزارش بـه وی دادند. علی نبرد را چنین بنیاد نهاد کـه مردی مهتر و بزرگ‌زاده را می‌فـرمود که با گروهی از یاران خود بیرون می‌رفت و از آن سوی مردی دیگر همراه

گروهی از یاران معاویه بیرون می‌آمد و دو گروه با یکدیگر کارزار می‌کردند و سپس بازمی‌گشتند. نمی‌خواستند جنگ همگانی و همگروه عراقیان با سراسر شامیان درگیر شود زیرا بیم آن داشتند که مردم تباه و نابود شوند. علی گاهی اشتر نخعی را بیرون می‌فرستاد، گاهی حجر بن عدی کندی یا شبث بن ربعی یا خالد بن معمر یا زیاد بن نضر حارثی یا زیاد بن خَصْفهٔ تمیمی یا سعید بن قیس همدانی یا معقل بن قیس ریاحی یا قیس بن سعد انصاری را. اشتر بیش از همه به جنگ بیرون می‌رفت.

معاویه این کسان را یکایك بیرون می‌فرستاد: عبدالرحمان بن خالد بن ولید، ابو اعور سُلَمی، حبیب بن مسلمهٔ فِهری، ابن ذی‌الکَلاع حمْیری، عبیدالله بن عمر بن خطاب، شُرَحْبِیل بن سِمْط کندی و حُمْرَة بن مالك همدانی. اینان سراسر ذی حجه/مه‌ـژوئن ۶۵۷ م را در کارزار گذراندند. گاه روزی دو بار باهم گلاویز می‌گشتند.

یاد چند رویداد

در این سال، اندکی پس از کشته شدن عثمان، حذیفة بن یمان درگذشت. او در جنگ شتر حاضر نبود. پسرانش صفوان و سعید به سفارش پدر، در جنگ صفین در کنار علی ساغر جانبازی نوشیدند. برخی گویند: به سال ۶۵۶/۳۵ م درگذشت. گفتهٔ نخست درست‌تر است.

هم دراین سال، به گفتهٔ برخی، سلمان پاك پارسی در دویست و پنجاه سالگی درگذشت. این کم‌ترین اندازه‌ای است که برای زندگی او گفته‌اند. برخی گویند: سیصد و پنجاه سال بزیست و برخی از یاران مسیح علیه‌السلام را دریافت.

نیز در این سال عبدالله بن سعد بن ابی سرح به هنگام بیرون آمدن معاویه به سوی صفین، درگذشت. وی جنگیدن در کنار معاویه را ناخوش می‌داشت.

هم در این‌سال عبدالرحمان‌بن عُدیس بلوی سرکردهٔ فرازآیندگان از مصر برای کشتن عثمان، روی در خاك نهان کرد و یکراست زی بهشت برین رفت. وی از کسانی بود که با پیامبر (ص) در زیر درخت بیعت کرد. برخی گویند: در شام کشته شد.

نیز قُدَامَةِ‌بن‌مَظْعُون‌جُمَحی از کوچندگان به‌حبشه و از رزمندگان بدر، درگذشت.

هم در این سال عمرو بن ابی عمرو بن ضَبَّةُ فهری رخت از این سرای بیرون کشید. او را ابوشداد گفتندی و او از رزم‌آوران بدر بود.

هم دراین سال علی علیه‌السلام یزید بن حجیهٔ تیمی (تیم‌لات) را بر شارسان ری گماشت. اوسی هزار [درم] از باژ آن کاست (یا: کم آورد). علی برای او نامه نوشت و او را فراخواند و دربارهٔ دارایی پرسش کرد و گفت: آن دارایی که ربودی، کجاست؟
گفت: چیزی نربوده‌ام. علی تازیانه‌ای چند بر او زد و او را به زندان افکند و بردهٔ خود سعد را بر او گماشت. یزید از او گریخت و به شام پیوست. معاویه آن دارایی به وی ارزانی داشت و او پس از آن دربارهٔ سرور خداگرایان هرزه‌درایی می‌کرد. او چندان در شام به‌سر برد که فرمانروایی به معاویه رسید و او به‌عراق آمد و یزید را بر شارسان ری گماشت. برخی گویند: او همراه علی در جنگ شتر و صفین و نهروان حاضر شد و سپس علی او را به فرمانداری ری گماشت و آنگاه آنچه یاد شد، رخ نمود. درست همین است.